چشمک
به قلم: نگار
Romanamone
design fati

رمان چشمان

به قلم نگار

بر اساس واقعیت

رمان قبلی نویسنده: نگاریسم

خلاصه رمان: چشمان دختر یه تاجر تقریبا ورشکسته است که مادرش سالهاست طلاق گرفته و چشمان زیر رفتارهای روانی کننده پدرش بزرگ میشه. اما درست شبی که چشمان به ته خط میرسه پدرش با ایست قلبی میمیره و چشمان مجبور میشه با تنها فرد ممکن یعنی همکار پدرش به خونه اون بره... مردی که با زندگی کنارش راز های زیادی برملا میشه راز هائی از مادر چشمان، همسر بهزاد و املاک دزدیده شد و عشق... اونم یه عشق ممنوع!

#چشمان

#۱

تو تاریکی، قفل در پشت بوم رو باز کردم و آروم رفتم رو پشت بوم...

برق هارو روشن نکردم، که همسایه ها متوجه من نشن .

سقف ساختمون ما، تقریبا پایین تر از همه بود.

یه ساختمون سه طبقه سی ساله! تو منطقه شلوغ و پر تردد طرشت ...

رفتم کنج پشت بوم

به حیاط نگاه کردم و نفس گرفتم.

امشب دیگه میتونم ...

برای یه بار هم که شده

خودم برای زندگیم تصمیم میگیرم ...

بی اراده اشکم راه افتاد.

اشک هام تو اون سرما، صورتم رو گرم کردن .

دستم رو گذاشتم لبه حفاظ و خودمو بالا کشیدم.

خواستم پامو بزارم لبه حفاظ و وایسم، که با تک سرفه ای از جا پریدم و تقریبا افتادم رو سقف

برگشتم سمت در!

تو تاریکی، فقط یه حاله دیدم.

فقط دعا کردم بابا نباشه...

از ترس، نزدیک بود از حال برم که برق رو روشن کرد .

نور افتاد رو کل سقف و صورتش پیدا شد .

بابا نبود!

نفس گرفتم

اما دوست بابا بود...

زیاد میومد خونه ما

خیلی کم سن تر از بابا بود.

هرچند باز هم سن دار حساب میشد!

درسته موهاش مشکی بود، اما ته ریش صورتش تار های سفید داشت.

صورت مردونه و زیادی جدی داشت.

از اونا که منو بیشتر از بابا میترسوند ...

آب دهنم رو قورت دادم.

سریع بلند شدم.

دقیق نگاهم کرد.

اومد سمتم و گفت

-داشتی چکار میکردی؟

جواب سوالش رو ندادم و گفتم

-اتفاقی افتاده؟

دقیق به چشم هام نگاه کردو گفت

-تو باید بگی!

من معمولا با دوستای بابا حرف نمیزدم!

اونا یا از تجارت حرف میزدن

یا از بساط تریاک ...

منم فقط هر وقت بابا صدام میکرد، پذیرایی میکردم

در حد قهوه یا چای !

حتی فامیلیش یا اسمش هم نمیدونستم!

نزدیک تر اومد و گفت

-بیا پایین... پدرت حالش بد شده ...

شوکه لب زدم

-حالش!؟

سر تکون داد و گفت

-زنگ زدیم آمبولانس... بیا مدارکشو بیار !

با این حرف، خودش چرخید رفت بیرون .

شوکه دوییدم پشت سرش.

نمیدونستم از بد شدن حال بابا خوشحال باشم یا

ناراحت ...

ته قلبم یه صدایی میگفت

کاش بمیره...

اما میدونستم بدون بابا، اوضاعم خیلی خراب میشه.

پا تند کردم از پله ها تند تر برم پایین

اما لبه دمپاییم پیچید زیر پام

پرت شدم پایین

منتظر بودم بخورم تو سنگ!

اما رفتم بغل همون مرد...

دستش رو انداخت دورم تا منو بگیره .

دستش درست زیر سینه هام نشست .

نفسم رفت.

هین گفتم، که کامل بغلم کرد تا تعادلم حفظ شه

اما زود هم رهام کرد.

انقدر زود، که فکر کردم الان میفتم !

خودمو کنترل کردم .

صدای آمبولانس اومد و هر دو، باقی پله ها رو رفیم پایین .

کنار در ایستاد.

من رفتم داخل

بابا بیهوش رو مبل بود.

دو نفر دیگه، از همون رفیق های قدیمی و تاجرش

هم بودن.

با دیدن من، همایون خان که میشناختم گفت

-چشمان جان... مدارک بابات کجاست؟

هنگ ایستاده بودم، فقط به بابا و صورت رنگ پریده

اش نگاه میکردم.

که با قرار گرفتن دستی رو شونه ام، از جا پریدم ...

21:41

#چشمان

#۲

نگاهش کردم.

صورت جدی و سردش، قلبمو دوباره خالی کرد و گفت

-بدو چشمان !

سر تکون دادم.

رفتم از داخل کمد، کیف قدیمی بابا رو بیرون اوردم.

گذاشتم رو اوپن و سعی کردم بازش کنم

اما قفل قدیمیش باز نمیشد.

همایون خان گفت

-بهزاد... کمک کن...

بهزاد!

اسمش بهزاد بود.

اومد کنارم و کیفو از رو اوپن گرفت.

قفلشو راحت باز کرد و داد به من

دفترچه بیمه و کیف پول بابا رو بیرون اوردم، که

مامور های آمبولانس هم رسیدن .

اومدن به چک کردن بابا

کیف مدارکو گذاشتم سر جاش و با تردید رفتم جلو

همایون خان داشت تعریف میکرد چی شد

-داشت در مورد گمرک حرف میزد. جنساش تو گمرک

موندن... با حرص بلند شد چیزی بگه

یهو دوباره نشست. فکر کردیم پاش خالی کرد افتاد،

اما... چشم هاش رفت.

من عقب تر ایستاده بودم .

مردی که در حال چک بابا بود، یهو برگشت سمت

من و گفت

-شما نوه اش هستی؟

فقط شوکه سر تکون دادم نه که بهزاد گفت

-دخترشونه !

سر تکون دادم آره!

درسته سنی به نوه اش میخورم!

اما دخترشم

متاسفانه...

دخترشم ...

با دست لرزون، مدارک رو بردم جلو و گفتم

-باید بستری بشه؟

مرد مجدد نگاهم کرد.

انگار میخواست چیزی بگه، اما نگفت .

به بهزاد نگاه کرد و گفت

-شما هم نسبتی دارید؟

خواستم بگم نه!

اما بهزاد گفت

-بله ...

مرد بلند شد و گفت

-ایشون فوت شدن متاسفانه ...

با این حرف، به من نگاه کرد.

دستم هنوز جلو بود!

مدارک هنوز تو دستم بود ...

پلک زدم .

اول همه چی تار شد

بعد...

سیاه...

سیاه شد و سیاه...

با سر درد بیدار شدم.

لامپ اتاقم، بالا سرم روشن بود .

حس کردم همش یه خواب بد بود ...

سرم رو گرفتم و با درد نشستم.

اما اولین چیزی که دیدم، بهزاد بود !

رو به روی من

خیره و دقیق، نشسته بود .

شوکه لب زدم

-خواب دیدم؟

با تکون سر گفت نه

21:58

#چشمان

#۳

بلند شد و گفت

-کنارت آب قنده... بخور !

با این حرف، بلند شد و رفت از اتاق بیرون .

فقط نشستم.

خیره به دیوار خالی رو به روم

مُرد؟

بابا مرد؟

خب پیر بود... همیشه از تو مدرسه همه بهم میگفتن

پدرت پیره! اما... اما اماده نبودم بمیره !

ازش متنفر بودم ...

اما...

اماده نبودم بمیره!

بهزاد برگشت تو اتاق

نگاهم کرد و گفت

-فکر میکردم دوستش نداری !

نگاهش کردم.

از کجا میدونست؟

اومد نزدیک

اینبار پای تخت نشست .

دستشو گذاشت رو پای من

از این حرکتش جا خوردم!

اما تکون نخوردم.

بهزاد گفت

-من تو دلداری خوب نیستم... کسی رو داری بری

پیشش؟ مادرت، خاله ای، عمه ای، کسی؟

فقط نگاهش کردم.

سر تکون دادم نه.

من اگر کسی رو داشتم

هرگز یک ثانیه هم اینجا زندگی نمیکردم...

بهزاد مشکوک نگاهم کرد و گفت

-مادرت که زنده است !

لبخند تلخی زدم و گفتم

-از ۱۰ سال پیش که پدرمو ترک کرد، دیگه هیچی ازش نمیدونم.

چشم بهزاد گرد شد و گفت

-بقیه چی؟

-من هیچی نمیدونم. اگر کسی باشه... بابا به من

چیزی نمیگفت !

سر تکون داد و گفت

-میدونم... چند سالته؟

-۱۷ !از کجا میدونی؟

لبخند محوی زد و گفت

-پدرت میگفت.

دقیق نگاهش کردم و گفتم

-تو شریکشی؟

خندید و گفت

-نه... پدرت شریکی نداشت چشمان... اون ورشکسته بود... سالهاست ورشکسته است، اما نمیخواست قبول کنه ...

دهنم باز موند.

لب زدم

-یعنی من هیچ پولی ندارم؟

با تکون سر گفت نه

نفس عمیقی کشید .

دوباره بلند شد.

به اتاقم نگاه کرد و گفت

-متاسفانه جز بدهی، فکر نکنم برات چیزی گذاشته باشه... البته جنس های گمرکش آزاد شه، شاید بدهی ها صاف شه اما... خب...

به من نگاه کرد و گفت

-باید مادرتو پیدا کنیم ...

رفت دوباره بیرون و گفت

-بیا... من میخوام برم خونه... تورو هم که نمیشه

تنها گذاشت... با من بیا ...

هنگ، به قاب در خالی نگاه کردم.

باهاش برم؟

کجا؟

22:20

#چشمان

۴#

بلاخره جرئت کردم.

بلند شدم

اما سرم گیج رفت.

سریع آب قند رو خوردم تا نیفتم.

پشت سر بهزاد رفتم و گفتم

-من خونه میمونم... خیلی وقت ها خونه تنها میموندم !

لب گزیدم نگم من هفته ها تو خونه تنها بودم، با در قفل شده!

بهزاد برگشت سمتم و گفتم

-الان... ام... بابام کجاست؟

بهزاد یه تای ابروهاشو داد بالا و گفت

-سردخونه... فردا پزشک قانونی سکته رو تایید کنه دفن میشه .

هینی گفتم و بهزاد گفت

-احیانا خبری از حساب بانکی پدرت داری برای هزینه دفن و اینا؟ !

با شوک سر تکون دادم

-نه!

اما بهزاد، ریلکس سر تکون داد و گفت

-حدس میزدم !

به اتاقم اشاره کرد و گفت

-یه کوله ای چیزی بردار، وسایل شخصیت و ارزشمندو بردار. خبر برسه پدرت مرده، طلبکارا پشت در خونتونن! شایدم بریزن تو خونه!

تنم مور مور شد.

یه بار قبلا یه نفر اومده بود جلو در خیلی وحشتناک بود...

داد و عربده ...

اخر، بابا چک داد که رفت.

نمیدونم بعدش چی شد...

اون منو در جریان نمیگذاشت !

اما خودم میفهمیدم اوضاع خوب نیست.

از سیگار هایی که بابا میکشید ...

داد های پشت تلفن و

سخت گیری بیشتر رو من...

بهزاد خسته، نگاهم کرد و گفت

-چشمان... برو دیگه...

سر تکون دادم .

سریع برگشتم اتاق

دو دست لباس و چندتا طلا بچگیم رو برداشتم.

دیگه چیزی نداشتم .

گوشیم رو هم برداشتم.

یه گوشی ساده بود، که جز زنگ و مسیج کار دیگه ای نمیکرد.

چرخیدم تا برم بیرون

دیدم بهزاد تو قاب دره!

داره منو نگاه میکنه

اما بدون حرف رفت بیرون...

با شرمندگی گفتم

-من نمیخوام مزاحم شما بشم...

خیلی ریلکس گفت

-مزاحم نیستی... فقط عجله کن!

کلید خونه رو از رو جا کلیدی برداشتم.

بهزاد هم کیف مدارک بابا رو برداشت.

با هم از خونه خارج شدیم.

در رو قفل کردم.

سه طبقه رفتیم پایین

بهزاد دزد گیر ماشینشو زد و با دیدن شاسی بلندی که

چراغش روشن شد

ابروهام بالا پرید.

بهزاد برعکس بابام، انگار وضعش خوب بود!

سوار شد و منم به سختی سوار شدم.

عادت نداشتم سوار ماشین به این بلندی بشم...

از این بی تجربگی خودم شرمنده شدم.

بهزاد راه افتاد و با خجالت گفتم

-همسرتون ناراحت نش...

نذاشت حرفم تموم شه و گفت

-خونه من خالیه چشمان ...

ناخداگاه گفتم

-اوه!

خودش گفت

-همون سال که مادر تو، پدرت رو ترک کرد... همسر من هم، منو ترک کرد ...

هینی گفتم و بی اراده پرسیدم

-شما هم بچه داشتین؟

با تکون سر گفت نه و من زمزمه کردم

-خداروشکر ...

22:54

#چشمان

۵#

بهزاد پرسید

-چرا؟

بی تعارف گفتم

-چون آدم بمیره، بهتره تا زندگی مثل من داشته باشه... پدر و مادری که نمیخوانت...

بهزاد سکوت کرد.

آروم گفت

-پدرت تورو دوست داشت... فقط راهش رو بلد نبود !

پوزخند زدم و گفتم

-نمیخوام بهش فکر کنم ...

دوست داشتم داد بزنم تو، توی زندگی من نبودی !
اما سکوت کردم .
بهزاد گفت
-دوستی... کسی رو داری باهاش حرف بزنی؟
سر تکون دادم اره که گفت
-اگر خواستی دوستات بیان پیشت، من از نظرم
مشکلی نیست .
آروم گفتم
-اونا کنکور دارن... نمیتونن بیان...
بهزاد گفت
-مگه تو نداری؟
-من ثبت نام نکردم.
-چرا؟

-یه نفر دوست نداشت من برم دانشگاه!

ابروهاش بالا پرید .

آروم گفت

-اینو نمیدونستم.

با کلافگی گفتم

-مسلما خیلی چیزارو نمیدونین

هومی تو گلو کرد و گفت

-اره اما، خیلی چیزارو هم میدونم !

با این حرف، جلو در یه خونه ایستاد .

کمی خم شدم نگاه کردم.

تو یه کوچه بن بست بودیم.

دقیقا در، ته کوچه بود و تو این کوچه، فقط همین در بود.

با ریموت، بهزاد در رو باز کرد .

وارد خونه شدیم و من دهنم باز موند.

یه حیاط بود .

با یه استخر نقلی

با یه خونه دوبلکس مدرن، وسط حیاط...

خونه دیوار بتنی با پنجره های تمام قد داشت .

استخر کوچیک بود و خالی

درخت ها بلند و پاییزی

چندتا چراغ گوشه کنار حیاط بود و دور تا دور...

ساختمون های ده ۱۵ طبقه !

بهزاد از ماشین پیاده شد و گفت

-مواظب ترنج باش!

ترنج؟

در رو باز کردم تا بپرسم ترنج کیه...

اما قبل اینکه بپرسم، چیزی پرید رو سرم و جیغ زدم.

در رو گرفتم تا نیفتم و اون موجود پشمالو رو، یه نفر از روم برداشت.

بهزاد با خنده گفت

-گفتم بهت مواظب باش دختر!

چرخیدم سمتش

یه گربه نارنجی بغلش بود.

گربه پرید رو دیوار و رفت .

هنگ گفتم

-گربه داری؟

خندید و گفت

-مال همسایه است، گاهی میپره رو مهمونای من!

اشاره کرد بیا .

کیفم رو برداشتم.

در رو بستم.

شالم که از رو موهام افتاده بود رو مرتب کردم و

رفتم داخل

من از بعد ده سالگیم، هیچ جا مهمونی نرفتم...

حس عجیبی داشتم .

انگار از قفس آزاد شده بودم...

بهزاد در رو باز کرد .

کنار ایستاد تا برم تو و گفت

-از سگ که نمیترسی!؟

خواستم بگم نه

اما با صدای پارس بلند یه سگ، از جا پریدم و نفهمیدم چطور رفتم تو بغل بهزاد ...

23:15

#چشمان

۶#

بهزاد خندید.

پشتم رو نوازش کرد و گفت

-نترس... کاری نداره !

سریع ازش فاصله گرفتم.

از این تماس خجالت کشیدم ...

اما تا نگاهم افتاد به اون سگ ژرمن بزرگ

هینی گفتم و چسبیدم به بهزاد ...

خندید دوباره

درسته خنده هاش عمیق نبود

اما بیشتر از خنده های بابا، شبیه به خنده بود ...

بازوم رو نوازش کرد.

رفت سمت ژرمن و گفت

-بیا اینجا رکس !

رکس سریع دویید سمت بهزاد و دورش چرخید.

بهزاد نوازشش کرد و گفت

-پسر خوبیه... باهات کاری نداره چشمان... بیا...

مردد رفتم جلو

دستمو دراز کردم و بین چشم هاش رو نوازش کردم.

رکس چشم هاشو بست و بهزاد گفت

-دست گذاشتی رو نقطه حساسش .

خندیدم و مثل بهزاد، زیر پوزه رکس رو نوازش کردم.

صدای ناله مانندی از رکس در اومد و بهزاد کفت

-بسه دیگه رکس! داری زیادی لوس میکنی خودتو !

رکس رو فرستاد سمت کلبه چوبیش و رو به من گفت

-فردا پایین رو نشون میدم بهت... بیا بریم بالا .

از پله ها رفت بالا

منم سریع پشت سرش رفتم.

کلا خونه ساده و مینیمال و سفید و طوسی بود

طبقه بالا یه نشیمن کوچیک داشت با سه تا در

بهزاد ایستاد و گفت

-اتاق من اینجاست!

به در وسط اشاره کرد.

در کنارشو باز کرد و گفت

-اتاق تو...

به در سوم اشاره کرد و گفت

-سرویس ...

زیر لب گفتم

-مرسی.

بهزاد گفت

-بخواب، صبح باید بریم سرد خونه !

دلم پیچید .

بهزاد دقیق نگاهم کرد و گفت

-ببخشید... من زیاد تو حرف زدن و این چیزا خوب نیستم...

لبخند بی جونی زدم و گفتم

-منم!

لبخند محوی زد.

سر تکون دادیم.

هر دو وارد اتاق خودمون شدیم.

در اتاق رو بستم.

من با یه مرد غریبه اومدم خونه اش...

جایی که کسی نیست جز من و اون...

حماقت بود!

اما کسی رو ندارم ...

اونم جای پدرم بود! خب البته جوون تر از پدرم!

خیلی جوون تر از پدرم...

و برای من... جایی نیست جز اینجا !

من که ده ساله دعا کردم بمیرم، اما زنده موندم ....

اینجا هم قرار نیست بلای بدتری سرم بیاد!

نگاهم تو اتاق گذشت.

یه تخت خواب

کمد دیواری

آینه

پنجره قدی

نرفتم سراغ پنجره

کیفمو گذاشتم کنار تخت و لباس راحت پوشیدم.

بلوز و تیشرت

شال و لباسمو آویزون کردم و دراز کشیدم.

سرم درد میکرد.

به سقف خیره شدم .

بابا...

مرده!

بی اختیار اشکم ریخت.

درسته عذابم میداد ...

اما بهتر از این حال بود که! نبود؟

سر تکون دادم.

نه نه نه نبود... نبود ...

چشم هامو بهم فشار دادم .

کاش میخوابیدم و زندگیم هم تموم میشد...

خیلی غلت زدم تا بلاخره خوابم برد

اما تو خواب، بابا رو تو قبر دیدم که میخواست منم بکشه پایین ...

جیغ زدم و رو تخت نشستم.

همین لحظه، در باز شد و بهزاد با بالا تنه لخت و یه شلوارک اومد تو ...

23:36

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

V#

از دیدنش هینی گفتم و خودش گفت

-خوبی؟ چرا جیغ کشیدی؟

عرقم رو پاک‌کردم و گفتم

-خواب بد دیدم.

سری تکون داد و گفت

-میخوای بیای اتاق من؟

هنگ نگاهش کردم.

خیلی جدی اخم کرد و گفت

-پنج صبحه! لطفا جیغ نکش یا اگر میترسی، بیا اون سمت رو کاناپه اتاق من بخواب.

سر تکون دادم و لب زدم

-چشم.

خوبه ای گفت و رفت بیرون

درم بست.

هنگ بودم.

بهزاد هم یکم غیر عادی بود!

البته شاید اون منو به چشم بچه میدید برا همین اینجوری باهام رفتار میکرد...

چرخیدم سمت آینه

خب...

من شبیه بچه ها هم بودم.

با این دوتا سینه کوچیک و صورت دست نخورده...

کمتر از سنم به نظر میرسیدم .

دوباره دراز کشیدم.

پتو انداختم رو خودم .

سرد بود.

بهزاد اما فقط با شلوارک بود!

کاش روم میشد میرفتم پیشش ...

چشم هامو بستم.

خودمو زیر پتو بردم.

اون تورو جای بچه اش ببینه

تو که اونو جای پدرت نمیبینی...

پس بمون سر جات!

کم کم دوباره خوابم برد.

اما دوباره همون خواب تکرار شد و صدای جیغم،

ناخواسته کل اتاق رو پر کرد...

اما دیگه خبری از بهزاد نشد.

منم دوباره زیر پتو کز کردم.

خواب و بیدار، تا ۷ صبح صبر کردم.

۷ که شد، پا شدم رفتم سرویس

همه چیز این خونه مدرن بود .

توالت ایرانی نداشت .

مایع و دستمالش، اتومات بود .

از پله ها رفتم پایین

دیدم برق های پایین روشنه و بوی قهوه میاد.

بهزاد کاملا لباس پوشیده در حالی که داره تلفنی حرف میزنه، قهوه هم میخورد .

با دیدن من ابروهاش بالا پرید .

به میز اشاره کرد.

نگاه کردم دیدم رو میز صبحانه چیده.

تماسش رو قطع کرد و گفت

-با همایون صحبت کردم. اون پیگیر کار پزشک قانونیه. چون پدرت خیلی طلبکار داره، صلاح نیست همه خبردار شن فوت شده. اونوقت میریزن سر خاک! دفن که شد، خونتو جا به جا میکنیم، بعد خبر میدیم.

نگران گفتم

-چطوری باید بدهی هاش رو بدم؟

ابروهاش دوباره بالا پرید.

پشت میز نشستم .

بهزاد با تاسف، سر تکون داد و گفت

-فکر نکنم بشه... حالا فردا بریم موجودی اموال پدرتو بگیریم، ببینیم چه خبره!

بلند شد و گفت

-من امروز خیلی شلوغم. همایون خبر داد، بهت خبر میدم. راحت باش تو خونه، فقط بیرون نرو .

زیر لب گفتم

-چشم، مرسی .

بهزاد یه کارت گذاشت رو میز و گفت

-کار داشتی بهم زنگ بزن. راستی رمز اینترنت...

گوشی داغونمو آوردم بالا و گفتم

-رمز اینترنت به کارم نمیاد...

سری تکون داد و پرسیدم

-کتاب رمان داری؟

با تکون سر گفت نه.

به یه تبلت، رو کانتر اشپزخونه اشاره کرد و گفت

-با اون کار کن. کتابخوان هم داره.

تشکر کردم و بهزاد رفت .

کارتش رو برداشتم .

نگاه کردم.

-بهزاد بهروز! مشاور صادرات و واردات، سرمایه گذار پروژه های دانش محور! مدرس دانشگا ! مدیرعامل شرکت بهصنعت!

ابروهام هی بالا تر میرفت .

خب گویا برعکس بابای من، بهزاد مرد موفقی بود !

22 October 2021

00:13

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

۸#

دلم خیلی گرفته بود.

کمی صبحانه خوردم .

رفتم تو حیاط قدم زدم.

ترنج اومد دور پام چرخید .

سعی کردم نوازشش کنم

اما رفت ...

بغض داشتم.

اما اشکم نمیریخت...

اخه عاقبت من چی میشه؟

الان باید چکار کنم؟

یاد کیف مدارک بابا افتادم .

شاید اون تو شماره تماس یا چیزی از بقیه خانواده باشه!

به فرض هم باشه...

چکار کنم؟

زنگ بزنم بگم پدرم مرد، من بیام پیش شما؟

بلاخره اشکم ریخت.

سرمو بلند کردم.

رو به آسمون زمزمه کردم

-خدایا... نمیشه منم میکشتی؟

ایستادم.

کلی تو همون حال گریه کردم .

یکم سبک شدم.

رفتم داخل

رکس اومد جلو

هنوز ازش میترسیدم

اما یکم نوازشش کردم.

گوشیم رو چک کردم .

طبق معمول خبری نبود ...

ساعت ۱۲ شده بود.

دو دل بودم به بهزاد زنگ‌بزنم خبر بگیرم یا نه...

رفتم تو آشپزخونه، برا نهارم نیمرو درست کردم .

روم نمیشد فریزر رو باز کنم یا تو کابینت ها بگردم.

غذا رو خوردم همه چیو گذاشتم سر جاش .

تلفن خونه زنگ خورد.

جواب ندادم .

دیگه دلو زدم به دریا و شماره بهزاد رو گرفتم.

بوق اول رو خورد جواب داد

-الو؟

-سلام

-چشمان!!! کجایی؟

-خونه شما!

-پس چرا زنگ میزدم خونه جواب نمیدادی؟

معذب گفتم

-خب نمیدونستم شمایی! گفتم اگه کس دیگه باشه چی بگم.

نفس عمیقی کشید و گفت

-شمارتو یادم رفته بود بگیرم... لباس بپوش... بریم برای دفن پدرت !

دست و پام شل شد.

مثل خواب بود.

هنوز باور نکرده بودم ...

سکوتم طولانی شد.

بهزاد شاکی گفت

-الو؟

لب زدم

-چشم.

نفس عمیقی کشید و گفت

-خوبه... یه ربع دیگه اونجام .

قطع کرد .

نشستم رو مبل

بابا مرده...

تمام اون داد و هوار و تحقیر و دعوا و محدودیت ها

تموم شد...

همه روزای جهنمی تموم شد...

اما

حالا چی میشه؟

مادرمو پیدا کنم قبولم میکنه؟

17 November 2021

00:35

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

۹#

با فکر به مادرم، قلبم تند میزد.

درسته تو ذهنم، خاطراتمون دور بود و محو و همونم پر از گریه و داد و دعوا بود ...

اما تا وقتی اون بود، حداقل یه آغوشی داشتم برای نفس کشیدن.

اون که رفت، همه چی صد برابر بد تر شد...

اوایل براش گریه میکردم.

بابا سرم داد میزد، برای کسی که نخواستت گریه نکن .

من حرف نمیزدم

اما فکر میکردم مامان منو میخواست!

بابارو نمیخواست...

از اون خسته شد

برا همین منم ول کرد رفت ...

من هیچوقت نفهمیدم اصلا چرا مادرم باید زن پدرم میشد !

اون خیلی جوون بود

و خیلی زیبا ...

موهای روشن با چشم های میشی... چشم های من شبیه چشم های اون بود، اما پر رنگ تر و درشت تر.

هرچند موهای فر مشکیم، به بابا رفته بود .

اما حالت چشم هام و رنگش شبیه مامان بود .

مامان میگفت، برا همین اسمم رو گذاشته بودن چشمان ...

چون وقتی به دنیا اومدم، همه از فرم چشمم و رنگ چشمم تعجب کردن !

اه کشیدم.

مامان روزی که بابا رو ترک کرد، فقط ۲۷ سالش بود!

بابا اون موقع ۶۱ ساله بود !

یه دختر ۲۰ ساله زیبا، چرا باید زن یه مرد بد خلق و بد اخلاق ۵۴ ساله بشه؟

که بعد بچه دار شه و اخرشم طلاق بگیره!!

هیچوقت خانواده مادریم رو ندیدم .

مامان منو هیچوقت نمیبرد پیش اونا ...

تنها میرفت سر میزد و هر بار برمیگشت، بابا با طعنه و داد میگفت رفتی پیش اون بدبختا... گوشتو پر کردن !

سرمو تکون دادم این فکر ها از سرم بره بیرون

اما چهره مامان، از جلو چشمم کنار نمیرفت.

حتما وقتی ببینمش، ازش میپرسم چطور تونست منو تنها بذاره...

منو چرا نبرد

اون که میدونست بابا چقدر دیوونه است!

یعنی کی میتونم ببینمش؟!

یعنی شماره اش تو کیف بابا هست؟

خواستم بلند شم دنبال کیف بابا بگردم، که در باز شد.

شوکه برگشتم سمت در

بهزاد تو قاب در بود .

با تعجب به من نگاه کرد و گفت

-پس چرا آماده نیستی؟

انقدر تو افکارم غرق بودم، نفهمیدم زمان چطور گذشت .

ناخوداگاه پرسیدم

-کیف بابا کجاست؟

بهزاد یه تای ابروش رو داد بالا و گفت

-اون رو الان میخوای چکار؟ میخوان پدرتو دفن کنن بیا تا دیر نشده !

لب زدم ببخشید و سریع از پله ها رفتم بالا

شلوار مشکی، مانتو مشکی، شال مشکی !

بابا فکر این روز هارو کرده بود، برام فقط لباس مشکی میخرید !

پوزخند زدم به خودم تو آینه و رفتم پایین

بهزاد داشت رکس رو نوازش میکرد .

منو که دید، نگاهش رو سر تا پام چرخید و گفت

-بریم؟

سر تکون دادم .

اشاره کرد به در و منم همراهش رفتم.

سوار ماشین شد.

منم سوار شدم و بهزاد گفت

-کیف پدرت رو صندلی عقبه !

قلبم ریخت .

برگشتم سمت صندلی و بهزاد پرسید

-حالا دنبال چی هستی؟

خم شدم کیف رو برداشتم و لب زدم

-شماره مادرم ...

00:51

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @

#چشمان

#۱۰

بهزاد فقط هوم آرومی گفت.

کیفو رو پام باز کردم و تو مدارک گشتم.

فقط مدارک مالی بود .

با شناسنامه هامون و پاسپورت بابا

یه سری مدارک دیگه ملکی ...

اما نه دفترچه ای بود

نه شماره ای...

ناامید کیف رو بستم .

گذاشتم رو صندلی

بغض داشتم .

بهزاد گفت

-نبود؟

با تکون سر گفتم نه.

نیم نگاهی به من انداخت و گفت

-تو گوشی بابات حتما هست!

-رمز داره .

-میدیم رمزشو بشکنن !

امیدوار نگاهش کردمو گفتم

-میتونن؟

بهزاد سر تکون داد و گفت

-تازه همایون شاید شماره مادرتو داشته باشه!

دوباره نگاهش کردم و گفتم

-چرا؟

بهزاد شونه ای تکون داد و گفت

-بلاخره اون از اول عروسیشون بود!

خیره به نیمرخ جدی و بی روح بهزاد پرسیدم

-واقعا؟ اینهمه سال بابامو میشناسه؟

سر تکون داد

اما چیزی نگفت .

همچنان خیره بهش بودم.

بهزاد در جایگاه خودش و سن خودش، مسلما یه مرد

خوش قیافه و جا افتاده بود !

هرچند هرچی بیشتر میگذشت، بیشتر به نظر میرسید صورتش شکسته تر از سنشه !

رفتارش و حرف زدنش، به نظر نمیرسید بیشتر از ۴۰ باشه ...

اما فرم چشم هاش و صورتش، اونو خسته و سن دار تر نشون میداد.

بیشتر از همه، چشم هاش که خیلی جدی و سرد و خسته بود.

بهزاد نیم نگاهی به من انداخت و گفت

-چیزی شده؟

از اینکه چند دقیقه زل زدم بهش شرمنده شدم.

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم

-نه... حواسم نبود .

حس کردم لبخند زد

اما روم نشد برگردم نگاهش کنم.

رسیدیم آرامگاه

بهزاد پارک کرد و گفت

-صبح همایون استعلام کرد، دید پدرت قبر خودش رو خریده بود .

پوزخند زدم و گفتم

-خوبه حداقل یه جا آینده نگر بود!

بهزاد هم خندید .

بی صدا و تو گلو

گوشیش رو چک کرد و گفت

-بدو... میخوان خاک کنن !

پا تند کردم پشت سر بهزاد

یعنی نمیخواستن صبر کنن تا من برسم؟

با فکر به بابا تو کفن، دلم پیچید .

اشکم میخواست بیاد

اما عقب فرستادمش .

بیخیال چشمان، تو که نمیخوای جلو دوستای پدرت گریه کنی !

کسی نیست دلداریت بده

یا حتی دستمال دستت بده...

بهتره آروم باشی !

بهزاد خیلی تند میرفت .

به نفس نفس افتاده بودم .

با دو دلی پرسیدم

-از خانواده بابام کسی نیست؟

بهزاد گفت

-نمیدونم... همایون پیگیر کارها بود. احتمالا عمه و عمو هات رو خبر کرده!

از فکر به اینکه افرادی که سالهاست ندیدم رو قراره ببینم، دلم یه جوری شد.

بهزاد به جلو اشاره کرد و گفت

-رسیدیم... اونجان ...

20 November 2021

00:31

#چشمان

#۱۱

رد دست بهزاد رو گرفتم .

با دیدن تعداد انگشت نما مرد، دور یه جنازه داخل کفن سفید، پاهام یه جوری شل شد، که انگار داخلش استخون نیست ...

به جای اینکه قدم بردارم، سقوط کردم رو زمین ...

بهزاد به موقع، بازومو گرفت تا با صورت نخورم زمین اما زانوهام به طرز بدی خورد به کف آسفالت و نفسم از درد رفت...

نگاهم رو از اون صحنه گرفتم.

سعی کردم بلند شم

اما بدنم داشت میلرزید.

بهزاد شوکه گفت

-خوبی؟

به دروغ سر تکون دادم آره .

اما داشتم یخ میزدم و دست و بدنم، کاملا میلرزید .

تنهایی و بی کسی، تازه انگار داشت وجودمو

میگرفت...

بهزاد گفت

-بیا بریم، شاید از اقوامت کسی اونجا باشه!

با این حرفش، کمی امید، ته دلم زنده شد ...

اما بازو بهزاد رو گرفتم تا نیوفتم.

برام مهم نبود بهزاد چی فکر میکنه

بقیه چی فکر میکنن ....

من اگر بازو بهزاد رو ول میکردم

بازهم سقوط میکردم...

همایون از دور ما رو دید .

اومد سمتمون .

نزدیک که شدیم گفت

-کجایین! یه ساعته منتظر شماییم !

سریع گفتم

-از اقوام پدرم کسی اومده؟

همایون خیلی بی تفاوت، سر تکون داد و گفت

-نه، عمو کیومرثت که سوئده! فقط بهش خبر دادم گفت عمه مهینت رو گذاشتن خانه سالمندان، الزایمر شدید داره! بچه هاشون هم اون سمتن همه! پاهام خشک شد.

من فقط یک بار عید، فامیل بابا رو دیده بودم .

اونم عید بعد طلاق مامان بود...

که اونم نمیدونستم چرا انقدر با من بد و با توهین رفتار کردن !

بعد هم دیگه بابا منو نبرد سمت اون ها...

انگار به دلم چنگ میزدن.

دلم از خدا گرفته بود .

اگه وجود داری ...

منو چرا افریدی خدا؟

که زجر بکشم؟

یا درس عبرت بقیه باشم...

بهزاد چیزی نگفت.

من هم که دیگه لال شده بودم .

رسیدیم سر خاک

یک قدم با جنازه پدرم فاصله داشتم.

مردی که بالای سرش بود گفت

-میخوای پدرتو ببینی؟

هنگ فقط نگاهش کردم.

پدرم رو؟

جنازه پدرم رو؟

ببینم؟

صورت مرده اش رو؟

دید من جواب ندادم، پارچه رو از صورتش خواست کنار بده، که یهو بهزاد بازو منو گرفت و کشید .

سریع گفت

-نه... لازم نیست !

یه دستش رو، دور بازوم محکم کرد و گفت

-لازم نیست جلو بری... همینجا بمون !

یا سر به مرد اشاره کرد مراسم رو شروع کنن.

من خشک بودم.

خشک خشک ...

من... دو روز پیش... این موقع داشتم برای مرگ

خودم تلاش میکردم و حالا ...

حالا مرگ پدرم رو دارم میبینم !

انگار دنیا میخواست، انتقام چیزی رو از من بگیره ...

به معنی واقعی بی کس بودم !

حس کردم باید بشینم

اگر نشینم افتادم ...

چرخیدم سمت بهزاد، تا بگم باید بشینم

اما دستش دورم محکم تر شد و ناخوداگاه، تو بغلش خودمو جمع کردم ...

00:47

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۲

برام مهم نبود این‌مرد دوست پدرم بوده...

هیچ نسبت و مسئولیتی در قبال من نداره!

من فقط شوکه بودم و بی کس...

یه آغوش میخواستم .

حالا مال هر کسی باشه !

اشکم کل صورتمو گرفت .

صدای قرآن بلند شد.

سرم گیج میرفت و سنگین بود...

صدای همایون رو شنیدم که آروم به بهزاد گفت

-میخوای همین جمع، پول جمع کنیم برا دخترش؟

بهزاد سریع گفت

-نه... خونه من هست، تا جنس های خسرو از گمرک ازاد شه! بعدشم بدهی هارو میدیم برگرده خونه اش!

همایون مکث کرد .

آروم تر گفت

-نمیشه که آخه !

سرم رو بلند کردم.

نمیدونستم این کار درستیه یا نه

اما نمیخواستم سر بار باشم ...

از بغل بهزاد کامل اومدم بیرون.

با چشم های خیس گفتم

-من میرم خونه خودم !

هر دو هم زمان گفتن

-نه!

بهزاد اخم کرد به من و گفت

-برات توضیح دادم چرا نمیشه برگردی خونه ات!

همایون خواست چیزی بگه

اما یه مرد دیگه، که نزدیک ما بود گفت

-میخوای بیای خونه من؟ دخترم یکم از تو بزرگتره.

این مرد رو به چهره دیده بودم زیاد ...

از دوستای بابا بود

اما اسمش رو نمیدونستم!

قبل من بهزاد گفت

-خونه من خالیه. اون همه اتاق و فضا! چرا مسئله رو پیچیده میکنید...

نگاهم ناخوداگاه، چرخید به قبر بابا

داشتن با بیل خاک میریختن .

سرم گیج رفت .

باز بازو بهزاد رو گرفتم تا نیوفتم، که همایون گفت

-درست نیست! تو مجردی بهزاد... دختر مجرد باشه خونه ات، از ما ایراد میگیرن، میتونه بره پیش کاوه، خانواده هم هست !

بازو بهزاد رو ول کردم.

خواستم باز بگم خودم تنها میمونم و عواقبش پای

خودم !

اما کاوه گفت

-بزارید من یه زنگ بزنم خونه...

با این حرف، با گوشیش از ما فاصله گرفت.

بهزاد با اخم، نگاهم کرد و آروم گفت

-تو خونه من میمونی چشمان! نمیخوام بحثی

بشنوم !

22:09

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۳

با خجالت نگاهش کردم و گفتم

-نمیخوام سر بار باشم .

بهزاد اخم کرد.

با وجود مکالمه آروم ما

همایون گفت

-سر بار نیستی، من میگم بهزاد نیست، زن و بچه نداره سرت گرم باشه... اما خونه کاوه، زن و دخترش هستن! وگرنه بحثی ندارم.

همه سکوت کردیم.

بهزاد دیگه چیزی نگفت .

به قبری که داشت پر میشد نگاه کردم.

پدرم بود...

خدایا پدرم بود !

چه روزایی بهش تو دلم فحش میدادم، پیرمرد

خرفت...پیرمرد غرغرو ...

اما هیچوقت به مردنش فکر نکرده بودم!

انقدر واقعی ...

کاوه اومد سمتمون و گفت

-شرمنده... ما یکم مراسمات نامزدی دخترمو داریم...

خانما هم یکم حساسن... بعد مراسم در خدمتتون

هستیم .

من نگاهمو از قبر بابا بر نداشتم.

بهزاد گفت

-مشکلی نیست، من که از اول گفتم چشمان خونه

من میمونه! من نیستم اون خونه در اختیارشه .

لب زدم

-ممنونم.

دیگه حرفی نزدم.

گام برداشتم به سمت قبر بابا، که بهزاد بازومو گرفت و کلافه گفت

-کجا؟

نگاهش نکردم و گفتم

-با بابام خداحافظی کنم...

دستم رو ول کرد و جلو تر رفتم.

مردهای دور خاک رو، از چهره میشناختم.

میومدن خونمون

اما اسمشون رو نمیدونستم .

همه بالای ۴۰ سال بودن .

کنار تل خاک ایستادم.

من حتی گل هم نیاورده بودم براش ...

حتی شمع هم نبود براش روشن کنم...

اون منو همینجوری بزرگ کرد.

بدون توجه به احساساتم ...

حالا هم مراسمش، رنگی از احساس نداشت ...

دلم میخواست براش گریه کنم .

به کفن سفیدی که زیر خاک داشت محو میشد نگاه کردم

اما اشکم نریخت .

زیر لب زمزمه کردم

-بابا... نمیدونم ادم خوبی بودی یا نه... اما پدر خوبی نبودی ...

مکث کردم .

خم شدم.

یه مشت خاک، از رو زمین برداشتم و ریختم رو قبرش و زمزمه کردم

-اما من بخشیدمت... چون دستت از دنیا کوتاهه دیگه...

چشممو بستم

اما باز هم نتونستم گریه کنم .

بغض داشتم

اما اشکم نمی اومد ...

انگار چشمام قفل شده بود .

بهزاد و همایون اومدن کنارم

همایون گفت

-سنگ قبر براش سفارش ندادیم. اگر طرحی میخوای روش باشه بگو.

سر تکون دادم .

چیزی نگفتم.

بهزاد یه سیگار روشن کرد .

همایون شاکی گفت

-تو ده روز پیش همینجا نگفتی دیگه نمیکشی؟ !

بهزاد جواب نداد.

برام سوال بود...

ده روز پیش

همینجا؟

چرا؟

اما بدون اینکه به همایون نگاه کنم پرسیدم

-شما از مادرم شماره دارید؟

22:11

#چشمان

#۱۴

همایون جواب نداد و بهزاد گفت

-کیومرث نداشت شماره کسی از اقوام رو؟

همایون نفس عمیقی کشید و گفت

-کیومرث که نداشت... اما تو گوشی پدرت باشه احتمالا... من یه شماره داشتم... دیشبم بهش زنگ زدم... یکی جواب داد، گفت خط واگذار شده !

دلم پیچید.

اگر مادرم و پیدا نکنم چی؟

اگر پیدا کنم منو نخواد چی؟

با صدای بهزاد، به خودم اومدم که گفت

-میخوای بمونی چشمان؟ یا بریم بدیم رمز گوشیو

بشکنن!؟

میخواستم بمونم

اما تو صدای بهزاد، یه عجله و بی حوصلگی خاصی بود !

همایون گفت

-تا تو بری سر خاک پدرت و بیای... اینجام کار تموم میشه بهزاد .

به بهزاد نگاه کردم.

خاک پدرش؟

بهزاد هومی گفت .

به من نگاه نکرد.

کلافه، سیگارشو زیر پا خاموش کرد و دور شد.

به رفتنش نگاه کردم.

واقعا بهزاد آدم خوب زندگی من بود؟

یا مثل همیشه، قرار نبود ادم خوبی وارد زندگیم بشه؟

همایون گفت

-بهزاد بعد مرگ پدرش بهم ریخت... مرد خوبی بود اما پشت به پشت سیگار میکشید، از سرطان ریه پدرشو از دست داد... خودشم دست کمی از پدرش نداره !

نگاهمو از بهزاد گرفتم.

به قبر نیمه پر نگاه کردم و گفتم

-جنسای بابام از گمرگ ازاد شه، میتونم این هزینه های شما رو هم بدم؟

به همایون نگاه کردم.

هم سن بابا بود از نظرم

صورت چروکیده

موهای کم پشت جو گندمی

عینک قاب دار مشکی

اما از بابا قد بلند تر و چهارشونه تر بود .

نگاهش تو صورتم چرخید و گفت

-چشم هات به مادرت رفته !

سر تکون دادم .

همایون نگاهشو از من گرفت و گفت

-تو نگران این هزینه ها نباش. مادر بنده خداتو پیدا کن. حتما از مرگ پدرت خیلی خوشحال میشه !

ابروهام بالا پرید .

سوالی نگاهش کردم و لب زدم

-چرا؟

همایون نگاهم نکرد و گفت

-پدرت تو کار مرد خوبی بود! نارو نمیزد، دزدی نمیکرد، اما...

نگاهم کرد و گفت

-همه میدونیم تو خونه چی بود !

دلم مچاله شد .

نگاهمو ازش گرفتم

سر تکون دادم و گفتم

-مادرم رو میشناختین؟

-اره... منشی دفتر پدرت بود.

مکثی کرد و گفت

-اون زمان که دفتر داشت...

لبخند تلخی زدم.

بعضی ها روز به روز پیشرفت میکنن...

بعضیا هم مثل پدر من

روز به روز پسرفت میکنن...

همایون گفت

-من گاهی میگم آه مادرت و خانواده اش زندگی پدرتو

به این روز انداخت !

از حرفش شوکه، سرمو بلند کردم و پرسیدم

-آه؟

22:50

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۵

لبخند تلخی زدو گفت

-مادرت برات بگه بهتره !

با این حرف، نگاهش رو مجدد از من گرفت.

ناخوداگاه گفتم

-اما شاید مادرم منو نخواد!

ابروهای همایون بالا پرید .

ناباور خندید و گفت

-بهش فکر هم نکن ...

نگاهش افتاد پشت سر من و گفت

-بهزاد اومد برید... تو اولین کارت، پیدا کردن شماره مادرته... ما کار های پدرتو مدیریت میکنیم... اون زن

مطمئن باش منتظرته.

حرفش دلگرم و امیدوارم میکرد .

یه نفر

منتظرمه ...

حس یه زندانی داشتم که آزاد شده .

کمی که گذشت، قبر پر شد و روی خاک اب ریختن و

پارچه سیاه انداختن.

دو سه بار، به مسیری که بهزاد رفت نگاه کردم .

همه اومدن به من تسلیت گفتن تا برن .

بهزاد از دور پیداش شد.

اول فکر کردم اشتباه دیدم

اما چشم هاش سرخ بود...

روم هم نمیشد چیزی بگم .

همه رفتن.

خداحافظی کردیم .

یه فاتحه برا بابا خوندم و منم بلند شدم .

دوست داشتم زودتر دور شم

مامان رو پیدا کنم...

تو سکوت رفتیم تا ماشین

سوار شدیم و بهزاد گفت

-خوبی؟ چیزی لازم نداری؟

زیر لب گفتم

-نه... مرسی...

مکثی کردم و گفتم

-خودت خوبی؟

زیر لب گفت

_هوم .

با تردید گفتم

-تسلیت میگم بخاطر پدرت !

نفس عمیقی کشید.

لب زد مرسی و گفت

-برعکس پدرت... مرد خیلی خانواده دوستی بود ...

واقعا نمیدونستم چی بگم .

لب زدم

-روحش شاد .

اروم گفتم

-ببخشید منم مثل خودت تو این چیزا خوب

نیستم !

لبخند بی جونی زد و گفت

-میدونم .

هر دو لبخند زدیم .

بهزاد گفت

-چشمان...

مکث کرد .

نگاهش کردم که گفت

-زنگ زدم به یکی از دوستای قدیمیم... میگه فقط با ریست کردن قفل گوشی پدرتو میتونن بردارن !

نگران گفتم

-شماره هاش پاک میشه؟

-اگر رو سیمکارت باشه نه...

گوشی رو به سمت من گرفت و گفت

-سیمکارتشو بزن رو گوشیت... ببین شماره ای روش

سیو نیست؟!

سر تکون دادم.

از ذوق و اضطراب، دستم میلرزید.

قاب پشت گوشی هارو باز کردم و سیمکارت هارو جا به جا کردم .

گوشی روشن شد و سریع رفتم تو کانتکت های سیم کارت نگاه کردم.

دنبال س گشتم.

سیما...

اما نبود .

تو s گشتم.

رسیدم به سیما...

با دست لرزون گفتم

-یه سیما هست! زنگ‌بزنم؟

بهزاد سر تکون داد و گفت

-آره ...

به شماره نگاه کردم .

ذوق داشتم

اما ترس هم داشتم ...

دستم نمیرفت رو دکمه تماس ...

چشمم رو بستم.

دوتا نفس عمیق کشیدم و دکمه تماس رو فشردم ...

23:16

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۶

چشم هام رو دوباره بستم.

گوشی رو گذاشتم کنار گوشم .

منتظر شنیدن صدای بوق بودم

اما یه صدای ضبط شده پخش شد...

مشترک گرامی، شماره مورد نظر شما تا اطلاع ثانوی مسدود می باشد...

شوکه گوشی رو عقب بردم.

به سمت گوش بهزاد گرفتم.

سری تکون داد و گفت

-شاید شماره پدرتو مسدود کرده که جواب نده... بزار من زنگ بزنم!

گوشیش رو بیرون اورد.

شماره رو براش خوندم .

زنگ زد

اما همون صدا بود .

اشکی که سر خاک بابا نمی ریخت

حالا راه افتاده بود ...

هر دو ساکت بودیم .

بهزاد یکم که گذشت، گفت

-میریم از مخابرات استعلام میگیریم. نگران نباش...

سر تکون دادم باشه

اما اشکم بند نمی اومد .

بهزاد حرف نمیزد.

منم ساکت بودم.

رسیدیم به داخل شهر

جلو یه موبایل فروشی ایستاد.

گوشی بابا رو گرفت و پیاده شد .

اشکمو پاک کردم

اما دوباره میجوشید.

تو شماره های سیم کارت بابا، دوباره چرخیدم .

چشمم خورد به سارا ...

خاله کوچیکم فکر کنم اسمش سارا بود!

یعنی ممکنه خودش باشه؟

دستام دوباره لرزید

اما واقعا توان نداشتم بهش زنگ بزنم...

بهزاد سوار ماشین شد و گفت

-میگه باید ریست شه!

سر تکون دادم و گفتم

-میشه... میشه به این شماره هم زنگ بزنی ...

گوشی رو به سمتش گرفتم.

سوالی نگاهم کرد و گفتم

-فکر کنم خاله ام باشه!

بهزاد سر تکون داد.

شماره رو با گوشی بابا گرفت

اما هرچقدر زنگ خورد جواب نداد.

رو به من گفت

-بریم خونه با گوشی خودم زنگ میزنم. اینا شماره باباتو احتمالا جواب ندن !

گوشیش رو گذاشت رو کنسول وسط و گفت

-الان گوشیم خاموش شده .

سر تکون دادم

اما دل تو دلم نبود ..

دلم جوری میپیچید، انگار قرار بود بالا بیارم.

زود رسیدیم .

رفتیم داخل و پیاده شدیم.

ترنج باز پرید رو کله من

اما انقدر استرس تماس رو داشتم

بدون توجه بهش رفتم سمت خونه ...

وارد شدم.

رکس اومد سمتم .

دور پام پیچید.

هنوز بهش عادت نداشتم .

داشتم میفتادم و بهزاد سریع منو گرفت .

با تعجب نگاهم کرد و گفت

-خوبی؟

سر تکون دادم نه و گفتم

-زنگ میزنی؟ دارم بالا میارم از استرس !

بهزاد لبخند مهربونی زد و گفت

-بیا... شماره رو بخون زنگ بزنم.

با این حرف، رفت سمت تلفن خونه

نفس گرفتم و شماره رو خوندم .

بهزاد شماره گرفت و من چشم هامو بستم .

بهزاد زد رو بلند گو

صدای بوق اومد .

یک

دو

سه

و صدای زنونه ای گفت

-الو ...

23:37

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @

#چشمان

۱۷#

هینی گفتم و نفس حبس شدمو ازاد کردم...

بهزاد گفت

-سلام... من بهزاد بهروز هستم، از دوستان اقای خسرو صیادی...

حرف بهزاد تموم نشده بود، که زن گفت

-ما نه با ایشون کار داریم نه شما !

بهزاد سریع گفت

-ایشون فوت کرده! من با خانم سیما کتابی، در مورد دخترشون کار داشتم .

صدا مکث کرد .

چشم هامو باز کردم.

به زور نفس میکشیدم.

نگاه بهزاد رو من بود .

من هنوز وسط سالن بودم ...

صدا بلاخره گفت

-خوشحالم که اون مردک عوضی مرده !

بهزاد گفت

-میتونم با خانم سیما صحبت کنم؟

صدا مکث کرد و اینبار آروم تر گفت

-سیما ۵ سال پیش، از سرطان سینه فوت کرد ...

حس کردم درست نشنیدم.

سیما کی بود که مرده؟

سیما؟

منظورش سیمایی که مادر من بوده؟

فقط خشک ایستادم، که بهزاد گفت

-اوه... فوت شدن؟ الان... الان دخترشون پیش منه، میخواید با ایشون صحبت کنید؟

خواستم عقب برم و بگم نمیتونم

اما قبل من، اون زن گفت

-نه... ما با اون بچه حروم زاده کاری نداریم! مزاحم نشید...

با این حرف، گوشی رو قطع کرد .

اما من موندم تو کلمه حروم زاده ...

حروم... زاده...

بچه حروم زاده!

منظورش از بچه حروم زاده کی بود؟

من بودم؟

بهزاد گوشی رو گذاشت .

من خیره به طرح پیراهنش بودم.

نمیتونستم به صورتش نگاه کنم.

نمیتونستم سرمو بلند کنم ...

اگر تو تمام عمرم، آرزو مرگ خودمو میکردم

الان و این لحظه، واقعا این مرگ رو از خدا

میخواستم ...

با صدای هین بدی نفس گرفتم.

اصلا انگار ریه هام از کار افتاده بودن ...

چرخیدم سمت پله ها و مثل دیوونه ها گفتم

-شب بخیر .

پا تند کردم بالا

بهزاد پشت سرم گفت

-چشمان؟

اما جواب ندادم.

از پله ها رفتم بالا

بدون روشن کردن برق، رفتم تو اتاق که به من داده بود .

مستقیم رفتم سر پنجره

پنجره رو باز کردم و به پایین نگاه کردم.

بپرم میمیرم؟ یا فقط ناقص میشم؟

با روشن شدن برق اتاق، از جا پریدم ...

21 November 2021

01:37

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۸

برگشتم سمت بهزاد...

تو قاب در ایستاد و گفت

-از اونجا بپری فقط ناقص میشی !

اشکم راه افتاد

اما اینبار گریه ام صدا دار بود .

ولو شدم رو زمین

پایین پنجره نشستم و گریه ام بلند شد.

بهزاد اومد بالا سرم

پنجره رو بست .

زانو زد جلوم و گفت

-میدونم حالت بده... منم شوکه شدم که مادرت فوت شده...

با اشک نگاهش کردم و گفتم

-هیچکس منو نمیخواد! من هیچکس رو ندارم ...

کنارم نشست.

تکیه داد به دیوار و گفت

-خدا رو داری دیگه! وقتی خدا رو داری، بنده خدا رو میخوای چکار؟

با گریه نگاهش کردم و گفتم

-اگر خدا رو داشتم وضعم این بود؟

آروم خندید و گفت

-وضعت خیلی هم بد نیست الان ها! تو یه خونه ویلایی وسط فرشته نشستی !

میدونستم داره سعی میکنه فضا رو بهتر کنه ...

اما فایده ای نداشت و از نظرم خیلی بی نمک بود و دردناک!

بهزاد گفت

-چشمان، فقط خدا تو رو نگه داشته! تو اون خونه...با اون پدر...

اینوراست میگفت .

خیلی هم راست میگفت...

سرمو بین دست هام گرفتم و گفتم

-اخه چرا؟ چرا بمونم؟ که بیشتر زجر بکشم؟

بهزاد نفس کلافه ای کشید و گفت

-من چراش رو نمیدونم... اما مسلما برای هر کار خدا یه حکمتی هست، تو هم شاید بزودی بفهمی چرا تو...

نگاهش کردم.

انتظار یه بحث فلسفی رو ازش نداشتم .

اما نگاهم کرد و گفت

-تو بدون کمک کسی، تا اینجا دووم آوردی، باقیش هم مطمئنم میتونی ادامه بدی !

اشکم رو پاک کردم و گفتم

-چرا به من گفت حروم زاده!؟

ابروهای بهزاد بالا پرید .

لب باز کرد چیزی بگه

اما مکث کرد .

یاد حرف همایون افتادم

که گفت آه خانواده مادرت، پدرت رو نابود کرد...

بهزاد نفس عمیقی کشید و گفت

-بلند شو دست و روت رو بشور... شاید تو گوشی، شماره از کس دیگه ای باشه...

با این حرف، خواست بلند شه

اما دو دستی بازوش رو گرفتم و گفتم

-میشه بگی؟

سوالی نگاهم کرد .

بغض و خشم و غم رو دادم عقب و گفتم

-تو و همایون، چی میدونید از گذشته که به من نمیگید؟

بهزاد دستش رو گذاشت رو دستم

آروم دستم رو برداشت.

کنار گذاشت و گفت

-سر فرصت بهت میگم !

قبل اینکه بتونم مخالفت کنم، بلند شد و رفت .

غم مرگ مادری که سالها بود نداشتمش رو، گذاشتم کنار غم فوت پدر و بلند شدم.

کسی برام نمونده ...

اما خیلی سوال هست، که جوابشو باید بفهمم!

حداقل تا قبل مردنم ...

23 November 2021

01:54

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

۱۹#

بلند شدم.

بدون شستن صورتم

از پله ها رفتم پایین .

بهزاد پایین نبود .

نمیدونستم چی صداش کنم .

با تردید گفتم

-آقا بهزاد!

صداش از سمت پله ها اومد که گفت

-بهزاد خالی صدام کن !

نگاهش کردم .

دیدم با تیشرت و شلوارک مشکی، داره میاد پایین

تو این لباس، اصلا به نظر یه مرد جا افتاده و همکار

تجاری پدرم نمی اومد...

درسته شبیه یه پسر نوجوون نبود !

اما شبیه یه مرد جوون بود .

سوالی نگاهم کرد و گفت

-چرا لباستو عوض نکردی؟ صورتتو نشستی؟

از جلوم رد شد .

رفت سمت آشپزخونه

پشت سرش رفتم.

سریع گفتم

-در مورد مادرم چی میدونی؟

رفت سر یخچال و بدون نگاه کردن به من گفت

-الان وقت مناسبی برای این بحث نیست !

همینطور ایستادم.

نگاهش کردم .

عصبی بودم .

چندتا وسیله، از داخل یخچال برداشت و گفت

-املت میخوری؟

چشممو بستم و گفتم

-اگه تو نمیگی، خودم زنگ‌میزنم به خاله ام میپرسم !

با این حرف، چشم هامو باز کردم.

با اخم بهزاد رو به رو شدم

اما بهش توجه نکردم .

چرخیدم تا برم بیرون

اما بهزاد بازوم رو گرفت و گفت

-چشمان... بهم اعتماد کن... میگم اما، الان وقتش نیست!

نفسمو دوباره با حرص خالی کردم .

از حرص بدنم میلرزید .

دستم رو کشیدم و رفتم بیرون

به سمت تلفن خونه بهزاد رفتم.

از پشت سرم بلند گفت

_چشمان !

گوشی رو برداشتم تا شماره بگیرم، که گفت

-پدرت به مادرت تجاوز کرد... بعد تجاوز مادرت مجبور شد باهاش ازدواج کنه... چون تورو حامله شده بود!

صدای بهزاد

مثل یه نوار کاست تو سرم تکرار میشد ...

هی تکرار میشد

هی تکرار میشد

اما هیچیش رو نمیفهمیدم !

گوشی رو آروم گذاشتم سر جاش ...

به تلفن

به دستم

به بدنم

نگاه کردم.

من

حاصل تجاوز پدرم به مادرم بودم ...

24 November 2021

02:20

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

۲۰#

باورم نمیشد .

من ...

حاصل عشق نبودم !

حتی، حتی حاصل یه رابطه عادی هم نبودم ...

من حاصل تجاوز بودم !

بهزاد آروم اومد سمتم و گفت

-مادرت منشی پدرت بود، پدرت تو شرکتش دورهمی داشت... از اون دورهمی که تجار قدیم میگرفت، دختر و دود و مشروب !

چرخیدم سمتش و گفتم

-مادرم چرا اونجا بود؟

بهزاد نگاهش تو نگاهم چرخید و گفت

-مادرت کیف پولشو شرکت جا میذاره. از جزئیات خبر ندارم که چرا ۴ میره و ۸ برا کیف پولش میاد...

اما وقتی میاد پدرت مست بوده !

مکث کرد .

نگاهشو از من نگرفت .

این من بودم که آخر به زمین نگاه کردم .

حس میکردم شونه هام میلرزه ...

بهزاد گفت

-پدرت میگفت رفتم تو اتاقم، دیدم دختره اونجاست. حالم خوش نبود فکر کردم جز دخترای

اون شبه... اخه اوناهم چموش بازی داشتن! جیغ و داد خواست بکنه، زدم تو دهنش از ترس از حال رفت .

کارمو کردم .

رو تنش خوابم برد .

بیدار شدم دیدم نیست، فقط چشماش یادم بود و میدونستم گند زدم ...

دیدم نیومد سرکار، فهمیدم جدی گند زدم !

منم خبرشو نگرفتم گفتم رفته دیگه... پی دردسر نرم .

تا اینکه اومد گفت حامله شده بهش پول بدم بره سقط کنه .

منم خر شدم گفتم از من نیست !

اونم رفت به داداش هاش گفت

دعوا شد .

ابرو ریزی شد ...

برادراش گفتن باید خواهر مارو بگیری... سیما زجه

میزد منو بکشید ...

اما اخر من عقدش کردم

اما دیگه نذاشت بهش دست بزنم ...

هر شب با یه چاقو، زیر بالشتش میخوابید .

بچه رو دنیا اورد آروم تر شد

اما باز نمیذاشت بهش دست بزنم .

نون خور اضافی بود، زینت نداشت برام

طلاقش دادم ...

بچه رو خواست، میخواستم بدم

برادراش نذاشتن، گفتن حروم زاده نمیخوایم .

خودشم به زور قبول کردن!

بهزاد نفس خسته ای کشید و گفت

-پدرت، مادرتو به اجبار طلاق داد، سر لج... مادرت تورو میخواست، اما خانواده اش نذاشتن تورو ببره ... بعد هم پدرت نذاشت تورو ببینه! حالا هم که فوت شده...

به بهزاد نگاه کردم.

به وضوح میلرزیدم .

بهزاد مردد گفت

-چیزی میخوای!؟ رنگت خیلی پریده !

با تکون سر گفتم نه

چشم هام رو بست و اشکم ریخت .

چشم هام بسته بود، که دست بهزاد رو دورم حس

کردم.

بغلم کرد و گفت

-نمیخوام بیوفتی !

سرمو تکیه دادم به سینه اش ...

به موقع منو گرفت

چون واقعا داشتم سقوط میکردم!

چشمم رو بستم و دیگه چیزی نفهمیدم ...

02:26

#چشمان

#۲۱

با سردرد بیدار شدم.

انگار تو سرم چیزی منفجر شده بود.

باد خنک میخورد به پوستم

رو کاناپه نشیمن بودم .

نشستم و گردنمو کمی چپ و راست کردم .

چشمم به بهزاد خورد، که از در شیشه ای نشیمن

رفته بود تو حیاط و داشت سیگار میکشید.

لای در باز بود و این سرما از اونجا می اومد .

یه لحظه، فکر کردم چرا اینجا خوابیدم... که همه چی

تو سرم مرور شد.

من ...

تجاوز پدرم

بی کسی مادرم

بد تر از اون

سرنوشت شوم من...

دوباره دراز کشیدم.

اینبار اشکم ریخت.

بی صدا گریه کردم .

اشکم بند نمی اومد و غم تو دلم بزرگتر میشد ...

صدای بسته شدن در اومد و لحظه بعد

بهزاد بالا سرم بود.

با دیدن چشم هام

ابروهاش بالا پرید و گفت

-گفتم بیام تو ببرمت اورژانس !

لب زدم

-نمیخوام .

-یعنی خوبی؟

سر تکون دادم آره .

به اشک‌هام نگاه کرد و گفت

-چشمان... کاری هست من بتونم انجام بدم؟

نفس عمیق کشیدم و گفتم

-آره... میتونی زندگی منو تموم کنی؟

لبخند محوی زد.

چرخید دور مبل

اومد سمت من

نشست رو میز جلو مبلی و گفت

-نه... نمیتونم... واقعیت اینه، من هیچوقت از پدرت خوشم نمی اومد... اما هر بار که از شاهکار هاش میگفت، دوست داشتم به جوری کمکت کنم. حس میکنم، خدا این فرصت رو به من داده... من میخوام کمکت کنم.

لب زدم

-چرا؟

شونه ای تکون داد.

صاف نشست و گفت

-شاید چون کار مفید دیگه ای تو زندگیم ندارم !

ناباور نگاهش کردم

اما بلند شد و گفت

-زندگیت تا اینجا، هرچی بود حاصل اخلاق و رفتار پدر و مادر و خانواده هاشون بود ...

به سمت آشپزخونه رفت وگفت

-اما از اینجا به بعد، تو میتونی خودت بسازیش! چرا یه فرصت به خودت نمیدی؟

بهزاد رفت تو آشپزخونه

من موندم و اشک ریختم .

گفتنش راحت بود

اما انجامش سخت ...

من قلبم خیلی درد میکرد ...

همه اتفاقات بچگیم، تو سرم مرور میشد.

دعوا ها

داد ها

اتفاقات ...

مسلما بهزاد در جریان همه چیز بابا نبود !

اما اینکه اینهمه جزئیات رو میدونست و بابا بی

تفاوت تعریفشون میکرد ...

دردناک بود!

باورم نمیشد...

پدرم از چیزی که در تصورم بود هم بدتر بود !

حالا پشیمون بودم که بخشیده بودمش ...

تو حال خودم و افکار خودم بودم، که بهزاد از تو آشپزخونه صدام زد و گفت

-چشمان... میشه بیای...

روم نشد بگم نه

بلند شدم .

25 November 2021

10:18

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۲

رفتم تو آشپزخونه

سر گاز ایستاده بود .

بهش نگاه کردم.

به خودش

به خونه زندگیش ...

ناخوداگاه حسادت وخشم وجودمو پر کرد .

چرا؟

چرا بهزاد باید اینجوری زندگی کنه من نکنم؟

یاد پدرش و علاقه بهزاد افتادم.

چرا اون هم پول داره، هم خانواده و محبت ...

چرا؟

بهزاد برگشت سمت من

جا خوردم.

زود این افکار رو گذاشتم کنار

داشتن و زندگی هر کسی، به خودش مربوطه، نداشتن منم همینطور ...

مسیر زندگیمون فرق داره. این مقایسه فقط باعث میشه من بیشتر آسیب ببینم...

یا

یه کار غیر انسانی کنم!!

بهزاد گفت

-میشه کمکم کنی... ذهنت هم درگیر میشه !

سر تکون دادم و بهزاد گفت

-فکر کنم تو یخچال یه چیزایی باشه چاشنی غذا بخوریم.

سر تکون دادم.

رفتم سر یخچال

شیشه هارو چک کردم.

زیتون و ترشی برداشتم .

بیرون آوردم.

بهزاد هم املت درست کرده بود .

بو غذا خورد بهم، فهمیدم چقدر گرسنه هستم .

دوتا پیش دستی گذاشت رو میز

از فریزر نون برداشت داغ کنه .

منم ترشی و زیتون رو ریختم تو ظرف و گذاشتم رو میز

بهزاد با نون گرم شده اومد.

هر دو نشستیم .

به میز، به غذا

به بهزاد

به خودم ...

نگاه کردم و بغض راه گلوم رو بست .

لعنتی چرا زندگی باید برام انقدر دردناک باشه؟

اینا چیزای ساده ایه هر کسی تجربه اش میکنه و هر روز داردش ...

برا من اما... مثل خوابه...

با یه نفر بشینم تو صلح و آرامش شام بخورم!!

بغضمو عقب فرستادم.

نمیخواستم غذا بهزاد سرد شه.

بهزاد یکم دیگه خورد و نگاهم کرد.

زود سرمو انداختم پایین

یه لقمه برداشتمو خودمو مشغول نشون دادم.

گرسنه بودم

اما دهنم تلخ و خشک بود .

به زور لقمه ام رو پایین فرستادم .

بهزاد نگاهم کرد دوباره

مردد گفت

-خوبی؟

وجودم داد میزد نه

چشممو بستم اشکم نریزه.

سرمو خم کردم چشممو نبینه .

با تکون سر گفتم اره.

بهزاد باز مکث کرد

اما دوباره گفت

-میتونی به من بگی، چکار کنم حالت بهتر میشه؟

اشک از بین چشم های بسته ام پایین ریخت و هق هقم بدون اراده من بلند شد ...

10:26

#چشمان

#۲۳

دست خودم نبود...

اشکم بدون اراده من میریخت .

و صدای گریه ام

تحت کنترل من نبود ...

با چشم های تار، بلند شدمو پا تند کردم سمت اتاق

از پله ها بالا رفتم .

وارد اتاق شدم. در رو بستم و دمر رو تخت دراز

کشیدم .

اشکم بی امان میریخت و های های گریه ام بلند بود.

حالم دست خودم نبود .

مرگ پدرم... مرگ مادرم... تجاوز... اتفاقات بچگی و نوجوونی... همه از سرم میومد و میرفت .

انقدر گریه کردم، که تو گریه خوابم برد.

با سر درد بیدار شدم.

اتاق تاریک بود .

پتو رو تنم بود .

چرخیدم رو تخت

دیدم در اتاقم بازه

نور کم سویی از بیرون میاد .

مردد نشستم.

یکم طول کشید تا یادم بیاد کجام و چی شده .

غم باز نشست تو دلم...

از جایی که نشسته بودم، در سرویس پیدا بود .

خواستم بلند شم برم توالت

اما در سرویس باز شد و بهزاد، با یه حوله تنپوش اومد بیرون.

خونه تاریک بود و فقط نور کم سویی، از اتاق خود بهزاد می اومد، که اون فضا رو کمی روشن کرده بود .

بهزاد چرخید و رفت سمت اتاقش

اصلا متوجه من، که نشسته بودم رو تخت تو تاریکی نشد .

چیزی هم از بدنش پیدا نبود

اما دلم یه جوری ریخت، که انگار یه مرد لخت

دیدم .

چون واقعا الان عملا بهزاد رفت اتاقش و لخت بود !

هنگ دراز کشیدم.

من خونه یه مرد هستم ...

که اون سمت تواتاقش لخته !!

اگه مثل این فیلما، بیاد با من کاری کنه چی؟

مگه من چقدر میشناسمش !؟

نکنه به سرنوشت مادرم دچار شم؟

با این فکر یهو مکث کردم...

پوزخند زدم به افکارم

سر نوشت مادرم!!!

در این لحظه، شرایط من صد پله بد تر بود از

مادرم ...

با تاسف به حال خودم سر تکون دادم.

صدای تلفن بهزاد اومد .

دور بود، اما از بس خونه ساکت بود شنیده میشد.

بهزاد شروع به حرف زدن کرد.

حرفاش واضح نبود

اما اسم خسرو رو از بین حرف هاش شنیدم.

بی اراده بلند شدم و اروم رفتم پشت در اتاقش

گوشم رو چسبوندم به در ...

10:32

#چشمان

۲۴#

میدونستم بیاد منو ببینه ابروم میره...

اما کنجکاویم شدید بود.

گوشمو گذاشتم به در

بهزاد ساکت بود.

فکر کردم تلفنش تموم شد

اما یهو گفت

-نمیشه... جنسای گمرگ الانم بیاد تو بازار، بیشتر از ۲ میلیارد نمیشه...خسرو بالا ۳ میلیارد بدهی و معوقه داره !

دلم بیشتر ریخت .

پدرم چرا انقدر بدبخت بود؟

اخه یه عمر کار کنی

تهش بدهی بمونه ازت؟

بهزاد گفت

-باید اون خونه رو بفروشیم... چشمان تا هر وقت لازم باشه، میتونه اینجا بمونه !

لب گزیدم .

خدایا

بدبختی پشت سر هم اخه؟

بهزاد دوباره گفت

-من همایون و کاوه رو نمیشناختم قبول میکردم! اما تو خودتم میدونی، اونا هم پاش برسه، بدتر از خسرو میشن! مگه رفیق عرق و منقل خسرو نبودن!؟

تنم یخ شد.

یعنی اونام مثل پدرمن؟

بهزاد گفت

-من نگران چشمان هستم! امشب قضیه تجاوز رو

فهمید! شاید بهتر باشه ببرمش پیش مشاور خودم! تو چی فکر میکنی؟

سکوت شد.

شرمنده شدم.

بهزاد که غریبه بود انقدر نگران من بود

اونوقت من...

کسی از خون خودم نداشتم نگرانم باشه!

حروم زاده ..

صدای خاله ام تو سرم تکرار شد.

حروم زاده...

تازه درک میکردم.

اون رفتار های زننده با من به چه دلیل بود !

هم خانواده پدرم

هم خانواده مادرم

هر دو منو حرم زاده میدیدن ...

برای همین با من اونجوری رفتار میکردن!

با یه بچه، که روحش هم از چیزی خبر نداشت...

دوباره بغض کردم.

اشکم یه قطره ریخت.

خواستم برم

اما یهو در اتاق باز شد.

بهزاد شوکه به من نگاه کرد ...

27 November 2021

13:44

#چشمان

#۲۵

جا خوردم .

نه فقط بخاطر اینکه لو رفتم پشت در گوش

وایسادم !

بلکه بخاطر بالا تنه لخت بهزاد ...

دیگه جایی رو نگاه نکردم.

سریع چشمم رو بستم و هینی گفتم.

بدون نگاه کردن به بهزاد، چرخیدم .

با اخرین سرعت، پریدم داخل سرویس و در رو بستم.

قلبم انقدر تند میزد، انگار در حال دزدی مچمو گرفته

بود ...

نمیدونم پایین تنه اش لباس داشت یا نه !

اما هرچی بود

از اون فاصله

بوی شامپو مردونه اش حس میشد ...

نفس عمیق کشیدم.

از در جدا شدم.

تو آینه به خودم نگاه کردم.

موهای فرم، باز بود دورم .

اه کشیدم و دست و رومو شستم .

دلم میخواست موهامو از ته بزنم ...

چشمم دنبال قیچی یا چیزی گشت

اما خبری نبود .

موهامو دوباره بافتم .

ازشون خسته بودم و باید میرفتم حمام ...

به خودم دوباره تو آینه نگاه کردم .

آخه بری حمام که چی!؟

کاش نترس بودی خودتو میکشتی... اگر قبل فوت بابا خودتو کشته بودی، درد این حقایقم نمیکشیدی ...

اشکم دوباره ریخت .

سرمو خم کردم و اشکام چکید .

تقه ای خورد به در و منو دوباره پروند .

بهزاد از پشت در گفت

-چشمان... بیا بیرون باید حرف بزنیم .

13:48

#چشمان

#۲۶

لب گزیدم

اما جواب ندادم .

خجالت میکشیدم حرف بزنم با بهزاد ...

دوباره در زد و گفت

-چشمان؟

یه جوری یهو کوبید به در، که جا خوردم سریع گفتم

-الان میام!

زیر لب خوبه ای گفت و صدای پاش اومد از پله ها رفت پایین

سریع موهامو مرتب کردم.

دوباره صورتمو شستم .

رفتم بیرون

میدونم این فکرا احمقانه است

اما بهزاد گفت منو میدید دوست داشت کاری

کنه...یعنی ممکنه از من خوشش اومده باشه؟

محکم زدم به پیشونیم

بدبخت خانم !

پدرت مرده با کلی بدهی ...

مادرت مرده...

تو حروم زاده به دنیا اومدی!

بعد فکر میکنی کسی اینارو در موردت بدونه، ازت

خوشش میاد؟

نه عزیزم، فقط بهت ترحم میکنه !

مثل بهزاد ...

از این فکر، خودم باز بغض کردم.

بهزاد جلو تلویزیون نشسته بود .

نشیمن کوچولو بود و نیم ست کوچیکی داخلش بود.

من رو مبل دیگه نشستم

اما باز هم خیلی به بهزاد نزدیک بودم .

انقدر که هنوز بوی شامپوش حس میشد ...

چشم از تلویزیون برداشت.

به من نگاه کرد .

من اما سرمو انداختم پایین که باهاش چشم تو چشم نشم .

مکثی کرد و گفت

-لطفا دیگه گوش واینستا!

سر تکون دادم و گفتم

-ببخشید .

نگاهش نکردم

اما حس کردم اونم سر تکون داد .

نگاهش روم سنگینی میکرد .

بلاخره سرمو بلند کردم، که چشم تو چشم شدیم و گفت

-من عادت ندارم کسی تو خونه، جز خودم باشه!

وگرنه اونجوری نمی اومدم بیرون از اتاق...

سر تکون دادم و دوباره سرمو انداختم پایین، که بهزاد گفت

-باید خونه پدرتو بفروشیم... تا جنس ها آزاد شه

یکم بتونیم بدهی هارو کم کنیم!

نگران نگاهش کردم و گفتم

-میشه در حد رهن جایی، پول ازش بردارم؟

بهزاد با اخم گفت

-نه... جنس گمرگ ازاد شد، با پول اون برات یه واحد کوچیک میخرم. تا اون موقع اینجا هستی !

13:54

#چشمان

#۲۷

سریع گفتم

-من نمیخوام مز...

بهزاد پرید وسط حرفمو گفت

-چشمان! این زندگیته! فیلم و کتاب نیست که! خونه رهن کنی بعد چکار کنی؟ خرجتو از کجا بدی؟ هنری بلدی؟ حرفه ای بلدی؟ پولی داری؟ امنیت چی؟ اصلا میفهمی چی میگی؟

سرمو انداختم پایین

اشکم ریخت.

بهزاد گفت

-بسه... خواهش میکنم گریه نکن.

لب گزیدم

اما اشکم بند نمی اومد.

بهزاد گفت

-ریاضی بود رشته ات دیگه؟ با یکی از دوستام صحبت میکنم، بری فنی حرفه ای یه حرفه یاد بگیری. خودت چیزی دوست داری؟

نگاهش کردم.

من پر از غم و درد بودم

اما بهزاد از چیزایی حرف زد که رویا من بود...

سوالی سر تکون داد.

سریع گفتم

-هرچی... هر چی باشه دوست دارم یاد بگیرم !

سری تکون داد و گفت

-خوبه. به فکر کار باش، نه رفتن از اینجا! اینجا چه تو ازش استفاده کنی چه ازش استفاده نکنی، خالی افتاده! پس انقدر فکر نکن مزاحمی .

رکس اومد پیش بهزاد

سرش رو گذاشت رو پای بهزاد

بهزاد شروع کرد به نوازشش و گفت

-تو الان آزادی چشمان. قدر زندگیت رو بدون. میتونی با دوستات بری بیرون، بری سفر، زندگی کنی، جوونی کنی، هرچی بود گذشت... یه حرفه یاد بگیر...

کار کن... زندگیتو بساز!

اشکم ریخت

اما اینبار اشک شوق بود .

آروم گفتم

-مرسی ...

سوالی نگاهم کرد و گفت

-من که هنوز کاری نکردم!

اشکمو پاک کردم و گفتم

-مرسی بهم امید به زندگی میدی...

آروم خندید.

هنگ نگاهش کردم.

این انگار اولین بار بود خنده اش رو میدیدم...

به تلویزیون نگاه کرد و گفت

-چه دنیای عجیبیه، چیز هایی هست که نداری، اما میتونی به بقیه بدی!

سوالی نگاهش کردم.

از بس ذهنم درگیر رویایی بود که بهزاد تو سرم روشن کرد، متوجه منظورش نشدم ...

با ذوق پرسیدم

-چه حرفه هایی میتونم بخونم؟

28 November 2021

00:59

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۸

بهزاد نگاهم نکرد و گفت

-فردا زنگ میزنم برات میپرسم، الان دیر وقته !

یهو برگشت سمتم و گفت

-برات شام گذاشتم، برو یه چیز بخور!

از این تغییر یهویی موضوع خوشم نیومد

اما چون حس ضعف داشتم، لب زدم چشم و بلند شدم.

ذوق داشتم .

ذوق کار!

استقلال

ساختن زندگیم ...

غذا رو گرم کردم.

نشستم پشت میز

از دور بهزاد رو میدیدم .

باز ته ذهنم اون فکر اومد .

نمیشه مثلا بهزاد از من خوشش بیاد؟

دوباره محکم زدم به پیشونیم

بسه بسه بسه چشمان !

چشممو باز کردم، بهزاد داشت منو نگاه میکرد .

سوالی گفت

-صدای چی بود؟

روم نشد بگم ضرب دستم به پیشونیم بود!

برا همین گفتم

-نمیدونم.

زود غذا خوردم.

ظرفش رو شستم.

تشکر کردم.

رفتم بالا

تا یه ساعت پیش از غم خوابم نمیبرد!

حالا از ذوق...

واقعیت این بود که غم درونم بود.

اماده بود برای ویرانی

برای گریه و فروپاشی

اما من میخواستم با این امید بهش فکر نکنم ...

انقدر چرخیدم تا خوابم برد.

با حس نور رو پلکم و داغی رو گونه ام، از خواب بیدار شدم .

آروم چشم هامو باز کردم.

تو خواب و بیداری

یه حسی بهم گفت

یه نفر داره منو میبوسه...

اما چشممو که باز کردم

صورت رکس بالا سرم بود .

بی اراده جیغ کشیدم و چرخیدم.

از سمت دیگه تخت، با صدای بدی سقوط کردم و

آرنجم کوبیده شد به زمین

هنوز حالم جا نیومده بود و رو زمین بودم، که بهزاد

با کت و شلوار اتو کشیده اش

بالای سرم ظاهر شد !

10:11

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۹

هم متعجب بود

هم ته صورتش میشد لبخند رو دید ...

انگار تو دلش داشت به من میخندید !

زود اخم کردم

اما لبخند بهزاد بیشتر شد.

خم شد دستشو دراز کرد .

دستشو گرفتم و گفت

-رکس گاهی اوقات احساساتی میشه !

با دست دیگه ام، ساعدشو گرفتم تا بلند شم

اما همزمان، هم بهزاد منو کشید، هم خودم بلند شدم.

برای همین خیلی با شتاب، بلند شدم و برای اینکه از جلو نیوفتم
خودمو با دست بهزاد نگه داشتم
اما نگه داشتن خودم همان و خوردن سینه ام به بازو بهزاد همان !
سریع عقب رفتم و چرخیدم سمت تخت
سینه های من بزرگ نبود.
لباس هام هم گشاد بود
اما این دومین بار میشد سینه هام، به بدن بهزاد برخورد کرد !
نمی دونم اون اصلا متوجه شد!؟
یا توجه کرد!؟
اما برای من، یه حس عجیبیو تو دلم روشن میکرد.

مثل اضطراب و هیجان ...

بهزاد بدون هیچ‌حرفی، از اتاق رفت بیرون .

من خودم تو ارتباط مشکل داشتم

اونوقت گیر یه غیر اجتماعی تر از خودم افتاده بودم...

با تاسف به حال خودم سر تکون دادم.

رکس همچنان ایستاده بود .

سرشو نوازش کردم و گفتم

-درسته بوست خیلی خیس و چندش بود... اما مرسی حداقل تو منو بعد ده سال بوسیدی !

خودم ریز خندیدم .

رکس دستمو زبون کشید .

چندشم شد

اما بروز ندادم .

آدم بلاخره برای ایجاد یه رابطه باید یکم از خود گذشتگی کنه!

منم دوست داشتم با رکس ارتباط بگیرم

مثل بهزاد!

دیشب که رکس سرشو گذاشت رو پا بهزاد، خیلی برام جالب بود.

اینکه وجودت، آرامش یه موجود دیگه باشه خیلی قشنگه...

تخت رو مرتب کردم.

رفتم سرویس

موهامو مرتب کردم.

باید دوش میگرفتم

اما اول صبحانه!

حس ضعف از من دور نمیشد .

از پله ها رفتم پایین

خبری از بهزاد نبود .

حدس زدم رفته.

یه سرکی کشیدم تو خونه دیدم خبری نیست.

رفتم تو آشپزخونه

همینطور که داشتم وارد میشدم

دستمو بردم زیر تیشرتم

تا سینه ام رو تو کاپ سوتین جا بندازم.

سوتینم قدیمی و شل بود

سینه ام هی میومد بیرون

تو همین حال بودم

چرخیدم سمت یخچال

اما با دیدن بهزاد، که کنار در منتهی به حیاط

آشپزخونه ایستاده بود خشک شدم .

کنار در، با همون کت شلوار داشت قهوه میخورد.

دیروزم همینجا قهوه خورد !

اما من

دیروز

شال سرم بود ...

اما امروز شال که نداشتم هیچ

دستم زیر بلوزم بود و مطمئن بودم تا بالای شکمم رو

حداقل داره میبینه...

اگر باقیش در معرض دیدیش نباشه !

زود دستمو بیرون آوردم .

در یخچال رو باز کردم و خودمو تقریبا فرو کردم تو یخچال ...

29 November 2021

09:29

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۳۰

لباسمو سریع مرتب کردم، که صدای بهزاد اومد

-من میرم کاری بود زنگ بزن .

آروم عقب رفتم.

از یخچال جدا شدم و نگاهش کردم

اما بهزاد، خیلی جدی و بدون نگاه کردن به من رفت

بیرون .

لب گزیدم .

یعنی دید؟

یا ندید؟

خدایا ندیده باشه !

اهی کشیدم.

برا خودم صبحانه درست کردم .

تبلت بهزاد رو میز بود .

نشستم سر میز

تبلت رو باز کردم تا رشته های فنی و حرفه ای رو

سرچ کنم

اما دیدم صفحه یه پی دی اف باز هست .

کاتالوگ محصولات بود .

محصولاتی که احتمالا بهزاد روش کار میکرد !

دستگاه های استریزه سازی ...

سرگرم نگاه کردن به اونا شدم و صبحانه ام رو

خوردم .

میز رو جمع کردم و با تبلت رفتم تو نشیمن

رکس هم اومد دورم چرخید .

سرشو نوازش کردم .

لم دادم رو مبل

اونم اومد پایین مبل، رو زمین لم داد .

سرچ کردم رشته های فنی حرفه ای

یکم قاطی پاتی اومد.

حسابی مشغول بودم ببینم قضیه چیه، که یهو در

خونه که درست رو به رو جایی که من نشسته بودم،

باز شد.

یه خانم مسن چادری اومد داخل و با دیدن من ابروهاش بالا پرید .

چنان هنگ کردم که نتونستم تکون بخورم ...

اما رکس خوشحال، بلند شد و رفت سمت اون زن

اون هم متعجب به من نگاه کرد وشوکه گفت

-یا خدا! مگه امروز سه شنبه نیست؟

سریع بلند شدم.

مغزم کار نمیکرد و شوکه گفتم

-سلام. شما مادر بهزاد... آقا بهزادین؟

هر دو شوکه به هم نگاه کردیم.

اون زن سر تکون داد نه و گفت

-من اومدم خونه رو تمیز کنم هر سه شنبه میام.

نگفتن مهمون دارن که نیام ...

نفس راحتی کشیدم و گفتم

-راحت باشید. من قراره یه چند وقت اینجا بمونم ...

ابروهاش بالا تر رفت .

نگاهش به وضوح، رو صورت و بدنم چرخید و گفت

-به سلامتی... پس عیبی نداره من تمیز کنم؟

با تکون سر گفتم نه .

لبخندی زد.

رکس رو نوازش کرد و گفت

-پسر خوب میدونه نباید زبونشو به من بزنه؟

رکس سر خوش پارس کرد .

اون خانم چادرش رو بیرون اورد و گفت

-من نعیمه هستم. اما همه حاج خانم صدام میکنن.

تو هر جور راحتی صدام کن.

زیر لب گفتم مرسی و گفتم

-منم چشمان هستم ...

ابروهاش بالا پرید و گفت

-پدر و مادرت چطوری میدونستن چشمات قراره

انقدر خوشگل شه که اسمتو چشمان گذاشتن !

لبخند تلخی زدم و گفتم

-مرسی، اسممو بعد تولدم انتخاب کردن .

سری تکون دادو گفت

-کار درستی کردن !

کیف و مانتوش رو اویزون کرد و گفت

-راحت باش دخترم... من برم شروع کنم .

ناخوداگاه گفتم

-کمک نمیخواید؟

با ابرو بالا پریده، به من نگاه گرد و گفت

-نه مسلما نمیخوام اخراج شم !

09:35

#چشمان

#۳۱

دهنم شوکه، باز و بسته شد و با خجالت سرمو پایین انداختم .

نشستم خودمو با رکس سرگرم کردم.

نعیمه خانم هم رفت سراغ کارها.

رشته های زیادی بود میتونستم بخونم

گرافیک، طراحی سایت، خیاطی، ویترای، برنامه نویسی، نقشه کشی...

در مورد همه خوندم

اما نمیدونستم کدوم مناسب منه ...

ساعت که ۱۱ و نیم شد، رفتم تو آشپزخونه تا نهار یه چیز ساده درست کنم.

نعیمه خانم هم اونجا بود.

رفتم سر یخچال و گفتم

-سوسیس تخم مرغ برا نهار درست کنم شما هم میل دارید؟

سرمو برگردوندم سمتش

با تعجب منو نگاه کرد .

سوالی سر تکون دادم و گفتم

-چیزی شده؟

نگاهش از صورتم افتاد رو دستام

دقیق شد چشم هاش و گفت

-دوست آقا بهزادین یا فامیل ایشون؟

جا خوردم .

شونه ای تکون دادم و گفتم

-فامیل نیستم... فکر کنم دوست حساب شم...

چطور؟

سری تکون داد و گفت

-خوشگلیت میخوره دوستش باشی، اما معمولا دوستاش نمیان سر یخچال غذا درست کنن! یا پیسنهاد بدن به من کمک کنن! یا...

خندید و گفت

-ناخوناشون لاک نداشته باشه !

خندیدم.

هرچند خنده ام از درد بود...

دوتا سوسیس و دوتا تخم مرغ از داخل یخچال برداشتم و گفتم

-همه که مثل هم نیستن اخه !

فریزر رو باز کردم. دوتا نون یخ زده بیرون آوردم و گفتم

-من پدرم فوت کرده... پدرم دوست آقا بهزاد بود... اومدم چند رو اینجا بمونم .

به نعیمه خانم نگاه کردم.

ناراحت سر تکون داد و گفت

-تسلیت میگم... من فکر کردم از اون دوست دخترا

یا نامزدی، چیزی هستی !

از حرفش هول شدم .

نزدیک بود تخم مرغارو بندازم.

سریع گذاشتم همه رو روی کابینت کنار گاز و گفتم

-دوست دختراش!؟

نعیمه خانم سر تکون داد .

خندید و گفت

-آره دیگه... تقصیر من نیست ...شما خیلی خوشگل مشگل رو مبل لم داده بودی...

بازم خندید و گفت

-موهات خودش اینجورین یا فر کردی؟

دست کشیدم تو موهام و گفتم

-خودش فره!

سری تکون دادو گفت

-خیلی قشنگه ...

لبخند زدم و گفتم

-مرسی.

زیر لب زمزمه کردم

-تو مو هم خدا شانس نداشته سر پدر و مادرمو بهم داده ...

هرچند کنترل موهام گاهی سخت میشد

اما قبول داشتم مرتب بود قشنگ بود.

تابه رو گذاشتم رو گاز و نعیمه پرسید

-چند سالته چشمان خانم؟

-۱۷ !شما چی؟

خندید و گفت

-من هم سن آقا بهزادم... فقط فشار زندگی شکسته ام کرده .

با تعجب نگاهش کردم .

بهش میخورد ۵۰ باشه

اما به بهزاد حدود ۴۰ میخورد ...

خندید و گفت

-تعجب کردی نه؟

11:54

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۳۲

با تعجب نگاهش کردم.

بهش میخورد ۵۰ باشه

اما به بهزاد حدود ۴۰ میخورد ...

خندید و گفت

-تعجب کردی نه؟ البته خود بهزاد خان هم خیلی شکسته شده!!

سر تکون دادم و نعیمه خانم گفت

-مادرم، خونه پدر آقا بهزاد کار میکرد... مادر بهزاد خان وقتی خیلی جوون بود فوت شد. بچه بی مادر بزرگ شد... اما مادر من خیلی هوای بهزاد خان رو داشت و بهزاد خان هم مادر من رو جای مادر خودش میدونست.

خندید .

تی رو گذاشت کنار و گفت

-الان من یه روز تو هفته، میام اینجارو تمیز میکنم. بهزاد خان پول کارگر تمام وقتو به من میده. میدونه اگر نیام، این پولو قبول نمیکنم! هم شعور داره هم معرفت ...

سری تکون دادم که گفت

-اما بنده خدا شانس نداره... اون از زنش، که ول کرد رفت. اون از پدرش، که اون جوری فوت شد!

آروم گفتم

-اون جوری؟ منظورتون چیه؟

سری تکون داد و رفت سمت چای ساز

اب رو ریخت تو کتری چای ساز و گفت

-پدرش سرطان ریه گرفت. داشت خوب میشد... اما یهو زد به همه جاش. بهزاد سفر بود... سفر کاری... تا

برسه، پدرش فوت شد. بنده خدا نتونست پدرشو قبل مرگ ببینه... خیلی بهم ریخت.

دلم پیچید.

بیچاره بهزاد...

مادرش رو تو بچگی از دست داد...

زنش ولش کرد

پدرش هم اینجور ...

ته دلم حس کردم اونم به من شبیهه

اما با کلی تفاوت ...

سوسیس ها رو هم زدم و گفتم

-بیچاره... پس برا همینه انقدر همش غمگینه ...

نعیمه خانم کتری رو گذاشت رو استند و روشن کرد .

مشغول شستن قوری شد و گفت

-آره... البته کلا همیشه این بنده خدا غمگین بود. مادرش که مرد، بچه ۵ سالش بود... تو اوج وابستگی به مادر. پدرشم عاشق زنش بود، دیگه ازدواج نکرد یه زن بیاد شاید یکم این پسر رو دلگرم کنه.... بعدم که ...

مکث کرد و گفت

-ول کن دخترم. حرف این چیزا زیاده... تو مادرت کجاست؟ پدرت کی فوت شد؟

تخم مرغ هارو شکستم رو سوسیسها و گفتم

-همون زمان که زن بهزاد رفت، مادر منم طلاق گرفت از پدرم... چند سال بعد هم فوت کرد. من از ده سال پیش، دیگه ندیدمش. پدرمم سه شب پیش فوت شد !

ابروهاش بالا پرید و گفت

-جدا؟

سری تکون دادم.

درب ماهیتابه رو گذاشتم و گفتم

-مرد خوبی نبود، کلی هم بدهی برام گذاشت! هیچ جایی رو ندارم برم...

چشممو بستم.

اشکم رو عقب فرستادم و گفتم

-میشه دیگه در مورد اینم حرف نزنیم؟

چشممو باز کردم.

نعیمه خانم نگران و ناراحت ایستاده بود .

سری تکون داد و گفت

-بیخود نیست میگن خوشگلا اقبال بلند ندارن!

همینه ها ...

خودش خندید و گفت

-مادرم میگفت، میمون هرچی زشت تر اقبالش بلند تر... اما در مورد من صدق نکرد !

خندید.

منم از شوخی تلخش خندیدم و زیر لب گفتم

-دور از جون.

من خوشگل نبودم .

حداقل در اون حد که نعیمه میگفت

اما دوست نداشتم باهاش بحث کنم ...

تابه رو برداشتم .

گذاشتم روی میز

نعیمه خانم چای رو دم داد.

اومد جلوم نشست.

با هم مشغول نهار شدیم و از رو کنجکاوی پرسیدم

-بهزاد الانم دوست دختر داره؟

30 November 2021

01:12

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۳۳

نعیمه خانم، اول با تعجب نگاهم کرد و گفت

-یه وقت نری جلو بهزاد خان بگی من گفتم دوست دختر داره!

بعد اخمی کرد و گفت

-من نمیدونم چی داره چی نداره! چند سال پیش یه خانم میومد میرفت... دیگه الان چند ساله ندیدم کسیو، من فقط یه روز میام، سرمم به کار خودمه!

سر تکون دادم و گفتم

-ببخشید، نمیخواستم فضولی کنم... از سر کنجکاوی پرسیدم.

نعیمه خانم لقمه اش رو خورد و گفت

-اما مسلما کسیو نداره... وگرنه تورو نمی اورد خونه اش! طرف قیامت میکرد !

سریع شوکه گفتم

-چه ربطی داره؟

نعیمه یه نگاه عاقل اندری به من انداخت و گفت

-دختر مجرد ورداشته آورده خونه اش! بعد اون

طرف شاکی نمیشد؟

ناخوداگاه گفتم

-اون که به من چشم نداره! منو جای دخترش میبینه!

نعیمه هنگ نگاهم کرد و گفت

-بیست سالگی هم اگر پدر میشد، بچه هم سن تو نداشت! حالا درسته اونم یکم شکسته شده، اما ۳۶ سالش بیشتر نیست ها!

هنگ کردم.

!؟۳۶

واقعا؟

من همش فکر میکردم۴۳یا ۴۴باشه ...

معذب شدم .

نعیمه گفت

-البته که بزرگ تر هم بود، تورو جای دخترش نمیدید! مگه بچه ای که اینجوری بهت نگاه کنه؟

مکث کرد .

به بالا تنه ام نگاه کرد و گفت

-همه چی داری دیگه!

خندیدم و گفتم

-کوچیکه اخه!

نعیمه خندید و گفت

-چه خوشش هم اومد، پس دوست داری طور دیگه نگاه کنه؟

هر دو زدیم زیر خنده و گفتم

-اما میدونم طور دیگه نگاه نمیکنه !

نعیمه لقمه اخرشو خورد.

بلند شد و گفت

-پاشو پاشو دختر... منو از کار انداختی! بهزاد خانو از کار نندازی خوبه!

خندیدم و بلند شدم.

میز رو جمع کردم.

بعد سالها

من یه مکالمه و معاشرت با ادم جدید داشتم...

برام خیلی جالب بود .

به اصرار خودم، به نعیمه یکم کمک کردم.

نعیمه چند وعده غذا هم بار گذاشت برا طول هفته

رفت بالا رو تمیز کنه.

منو رکس هم پایین بودیم.

باز رو کاناپه دراز کشیدم.

رکس سرشو گذاشت رو شکمم

خیلی خوشم میومد از این کارش

یه حس نزدیکی عجیبی بهم میداد .

یه پیوند عاطفی بود انگار ...

سرش رو نوازش میکردم.

چشم هامو بستم.

تو خواب و شناوری بودم، که یه بوسه رو لبمو حس کردم...

خیلی نرم و سریع بود .

مثل یه خواب شیرین ...

تو خواب لبخند زدم

اما یهو از خواب پریدم.

بوسه؟

رو لب !

دستمو گذاشتم رو لبم

به اطراف نگاه کردم و بلند گفتم

-نعیمه خانم !

اما صدامو نشنید.

نگران پا تند کردم.

رفتم بالا

در اتاق بهزاد باز بود.

حدس زدم نعیمه اونجاست !

دوییدم تو اتاق

اما محکم کوبیده شدم به بدن بهزاد!

بهزاد!!

اصلا کی اومد؟

12:24

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۳۴

چنان جا خوردم و هین گفتم، که باز داشتم میفتادم.

اما اینبار خودم قاب در رو گرفتم تا نیفتم.

نعیمه خانم از پشت سر بهزاد اومد و گفت

-چی شده؟ منو صدا کردین؟

یه جوری گیج و سردرگم شدم، که نمیدونسنم چی بگم ...

سریع گفتم

-نه هیچی، من یهو... ام... هیچی پایین بودم ترسیدم .

چرخیدم و دوباره از پله ها رفتم پایین .

حتی به بهزاد سلام هم نکردم .

اونم هیچی نگفت .

برگشتم پایین و ایستادم.

چشمان !

چرا خل میشی؟

خواب دیدی

خنگ !

نفسمو با حرص، بیرون دادم و نشستم رو کاناپه

بهزاد با یه تیشرت و شلوارک دیگه اومد پایین

۳۶ !واقعا ۳۶ سالشه! اما چقدر شکسته تر از ۳۶ شده پس! نعیمه خانم که دیگه بدتر! قشنگ شبیه زن ۵۰ ساله است !!

بهزاد نگاهم کرد:

سریع گفتم

-سلام .

سلام کرد و رفت سمت آشپزخونه

رکس هم با ذوق پشت سرش رفت .

نفس عمیق کشیدم.

یاد کارت ویزیت بهزاد افتادم.

تو ۳۶ سال چطور انقدر موفق بود هم شرکت داشت هم مشاور بود هم دانشگاه درس میداد؟!

اونوقت پدر من!

سر تکون دادم.

نمیخواستم به بابا فکر کنم ...

بهزاد با یه ماگ بزرگ اومد سمت من

بوی قهوه بلند شد.

نشست رو مبل جلوم

یه لب از قهوه اش خورد و گفت

-چه خبر؟

سر تکون دادم و گفتم

-هیچی... شما چه خبر؟ از گمرک و اینا ...

بهزاد سری تکون داد و گفت

-فعلا هیچی... اما خونتون رو آگهی کردم... راستی...

تنها پایین بودی ترسیدی؟

نمیدونستم چی بگم ...

به دروغ گفتم

-یهویی ترس برم داشت .

-چرا؟

-خوابم برده بود یهو پریدم .

-میخوای بگم نعیمه هر روز بیاد پیشت؟

سریع و ناخوداگاه گفتم

-نه... رکس هست اوکیم !

بهزاد لبخند زد.

لبخندش یکم جون دار تر بود و گفت

-خوبه... رکس با همه جور نمیشه !

با ذوق گفتم

-با من خوبه !

سری تکون داد و گفت

-چشمان ...

مکث کرد .

انگار مردد بود .

نگاهش از چشمم رفت رو لبم

نفس کلافه ای کشید و گفت

-بیخیال... من میرم بالا... کاری داشتی صدام کن.

بلند شد تا بره، که سریع گفتم

-بهزاد !

1 December 2021

09:00

#چشمان

#۳۵

تا صداش کردم، خودم شرمنده شدم که چرا انقدر خودمونی گفتم.

سریع اصلاح کردم و گفتم

-آقا بهزاد !

برگشت سمت من و گفت

-راحت باش. همون بهزاد کافیه !

معذب، بدون نگاه کردن به صورتش گفتم

-من... ام... نتونستم رشته فنی حرفه انتخاب کنم.

میشه کمکم کنی؟

نگاهش کردم.

نگاهش دقیق رو من بود .

سری تکون داد و گفت

-باشه... تبلت رو بیار ببینم چه رشته هایی هست.

با این حرف نشست .

سریع رفتم تبلت رو برداشتم و با فاصله، کنار بهزاد نشستم .

رکس هم سریع اومد .

فاصله بین ما رو پر کرد و دقیق، به تبلت تو دست بهراد خیره شد.

انگار چیز مهمی براش داخل اونه!

بهزاد خندید .

رو به رکس گفت

-بفرما داخل !

پوزه رکس رو دست کشید و هر دو خندیدیم .

رکس سرش رو گذاشت رو پای بهزاد و بهزاد تو صفحه سرچ من، بالا و پایین رفت و گفت

-برنامه نویسی و طراحی سایت خیلی پول سازن .هر کسی هم از پسش بر نمیاد و درامد خوبی داره اگر توش مهارت کسب کنی !

سر تکون دادم.

مجدد نگاه کرد و گفت

-گرافیک هم رگ هنری میخواد، یا رشته های طراحی ...

نگاهم کرد و گفت

-طراحی دوخت دوست داری؟ اصلا چیزی هست خودت علاقه داشته باشی؟

خندیدم گفتم

-طراحی دوست دارم، اما طراحی دوخت نه! طراحی قالب و ساخت، دوست دارم یه چیزی بسازم، از پیچیدگی خوشم میاد. یا معماری، یا نقشه کشی ...

ابروهای بهزاد بالا پرید و گفت

-پس دوست نداری جنسیتی انتخاب رشته کنی؟

با تکون سر گفتم نه و بهزاد گفت

-پس... برو طراحی قالب های صنعتی بخون، اینجوری برای کارت هم شاید بتونم کمکت کنم !

چشم هام از ذوق اینبار گرد شد و گفتم

-واقعا؟

سر تکون داد و گفت

-اما سخته ها! از پسش باید بر بیای !

با ذوق سر تکون دادم، که بهزاد تبلت رو داد به من

گوشیش رو از رو میز برداشت و گفت

-بزار یه زنگ بزنم برات !

لبمو تر کردم و با خوشحالی گفتم

-مرسی.

بهزاد نگاهم کرد.

نمیدونم چرا یهو دوباره لبمو تر کردم و چشم های بهزاد، یه لحظه انگار رد اخم گرفت ...

09:22

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۳۶

قبل اینکه بفهمم چی شد، بهزاد بلند شد و از من دور

شد.

هنگ، خشک شده بودم .

حالت رفتن بهزاد، یه جوری سریع و آزرده بود

انگار که من کار اشتباهی کرده باشم !

نگاهش کردم

اما اون پشت به من، رفت سمت در تراس منتهی به حیاط

رفت بیرون از در

در رو هم پشت سرش بست .

صدای پا اومد و برگشتم سمت پله ها

نعیمه خانم اومد پایین و گفت

-من کارم تموم شد دخترم... بیا بهت برنامه غذا هارو بگم و برم.

زیر لب گفتم چشم و بلند شدم.

نعیمه خانم چند سری غذا درست کرده بود امروز،

برای امشب شام و فردا نهار و شام

بهم گفت هر کدوم رو کی در بیارم و چقدر بپزم.

تشکر کردم و گفت

-حالا که اینجایی، روز های بعدش هم خودت غذا درست کن. سوالی داشتی شماره من رو در یخچال هست زنگ بزن بپرس. نذار بهزاد زیاد فست فود بخوره! یه وقت مثل پدرش نشه!

سر تکون دادم .

نعیمه خانم رفت سمت لباس هاش و گفت

-اینجا که کلا خالیه. تو بمون شاید اون بنده خدا هم یکم سر حال بیاد !

هنگ به نعیمه خانم نگاه کردم

اما چادرش رو سر کرد و گفت

-از طرف من از بهزاد خان خداحافظی کن. پسرم

اومده دنبالم جلو در، زودتر برم.

چشمی گفتم و خداحافظی کرد رفت .

نگاهم از اون برگشت سمت بهزاد

نعیمه خانم هم سن بهزاده

پسرش بزرگه

میاد دنبالش

بهزاد اونوقت حتی زن نداره ...

باز ته دلم ولوله شد.

اگه بهزاد عاشق من بشه...

درسته یه پسر خوشتیپ جوون نیست

اما به عنوان یه مرد و یه تاجر، یا استاد، خوشتیپه !

شایدم من خوشتیپ میبینمش...

بهزاد برگشت سمت در

نگاهمون قفل شد.

یاد اون شب، که اومد رو پشت بوم افتادم .

من در حد بابا ازش ترسیدم

اما هرچی گذشت

از پس اون چهره بی احساس

بر عکس بابا حامی بودنش مشخص شد .

نه عقده و خشم و عصبانیت !

شاید چون هرگز هیچکس بهم محبت نکرده بود

توهم علاقه و عشق داشتم ...

شاید اگر برم تو اجتماع

بتونم پیشرفت کنم و با آدم های جدید آشنا بشم،
دیگه این فکر و خیال تو سرم نباشه.
بهزاد اومد داخل و گفت
-نعیمه خانم رفت؟
سر تکون دادم آره و فکر به این تنهایی مجدد ما دوتا
تو خونه ضربان قلبم رو بالا برد.
بهزاد اومد سمتم و نگاهش دوباره انگار رو لبم
نشست .
شاید اما همش توهمه !
با هر قدم بهزاد، انگار این توهم بیشتر به واقعیت
نزدیک میشد ...

09:43

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

۳۷#

وقتی رسید، به من قشنگ حس کردم الان مثل فیلم ها قراره دستشو بذاره روگونه ام ...

اما

یهو نگاهشو گرفت و مماس بدنم رد شد .

انقدر مماس، که حتی گرمای تنشو حس کردم...

اما خیلی عادی، مسیرش رو ادامه داد و رفت تو آشپزخونه

تازه به خودم اومدم که نفسم رو حبس کرده بودم...

نفس گرفتم و برگشتم سمت آشپزخونه

بهزاد غذا های رو میز رو داشت چک میکرد .

خیلی ریلکس و عادی

انگار نه انگار که چند لحظه پیش، خیره به لبم بود .

حس کردم خیلی احمقم ...

همش توهم بوده.

بهزاد مسلما دوست دختر های مناسب و کارکشته خودشو داره...

با کلی آرایش، موهای هایلایت شده و مانیکور!

به تو، دختر ۱۷ ساله، با ابروهای نگرفته و موهای مشکی فر فری! به چشم یه بچه یتیم بدبخت فقط نگاه میکنه...

از این فکر حرصم گرفت .

از خودم عصبانی بودم .

پا تند کردم سمت پله ها، که بهزاد گفت

-چشمان !

خشک ایستادم وگفت

-کجا داری میری؟ بیا شام!

چشممو بستم .

نفس عمیق کشیدم، تا فکرهای چرت و پرتو از سرم بیرون کنم.

برگشتم سمت بهزاد و گفتم

-دوستتون چی گفت؟

-فردا صبح میرمت پیشش! خودش برات همه چیز رو توضیح میده.

قلبم ریخت و گفتم

-صبح؟ فردا؟ فردا صبح یعنی؟

بهزاد دوتا بشقاب برداشت و گفت

-اره دیگه! مگه من غیر این گفتم؟

با خجالت نگاهش کردم و گفتم

-ببخشید هول شدم !

قاشق چنگال به من داد و نشست.

با تعجب نگاهم کرد و گفت

-هول؟ چرا؟

قلبم، اما انقدر تند میزد درست صدای بهزاد نمیشنیدم.

نفس عمیق گرفتم و گفتم

-از خوشحالی! باورم نمیشه!

بهزاد خندید.

از همون خنده های دیشب ...

که صورتش رو انگار جوون تر میکرد .

با لبخند گفت

-بزار بریم حالا... اصلا ببین قبولت میکنن !

نگران گفتم

-ممکنه قبول نکنن؟

سری تکون داد و گفت

-نه، اما باید ازت یه تست بگیرن ببینن میتونی از دوره اول شروع کنی یا نیاز به کلاس پیشنیاز داری !

نفس راحتی کشیدم و گفتم

-اها !

یهو یادم اومد و گفتم

-من مقنعه و مانتو رسمیم رو بر نداشتم! خونه است .

بهزاد برای خودش غذا کشید و گفت

-شامتو بخور... بعد شام میبرمت خونه تون!

با این حرف، نگاهم کرد و باز نگاهش تو یه لحظه از چشمم رفت رو لبم...

اما یهو اخم کرد و به بشقابش نگاه کرد .

2 December 2021

09:19

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۳۸

از اخمش دلم ریخت.

نکنه متوجه فکر من شده؟

یه لحظه، از اینکه بهزاد بفهمه چه فکر و خیالی در موردش کردم شرمندم شدم ...

چشمان !

چشمان !!

یه نفر بهت لطف کرده

میشه آدم باشی؟

سرمو انداختم پایین

تو سکوت شام خوردم و به خودم قول دادم این افکار رو بذارم کنار...

بهزاد زودتر از من غذاش تموم شد.

بشقاب رو برد سر سینک شست و گفت میره حاضر شه

منم سریع غذام رو تموم کردم و مثل بهزاد ظرفم رو شستم رفتم بالا

صدای مکالمه بهزاد میومد.

به انگلیسی داشت حرف میزد .

رفتم اتاق، در رو بستم و دورادور با ذوق، به حرف زدنش گوش دادم .

خیلی باحال بود

ادم انقدر روون انگلیسی حرف بزنه !

یعنی میشه منم یه روز بتونم؟

منو استخدام کنه، پیشرفت کنم.

خانواده تشکیل بدم...

بچه دار شم

بچه ام رو دوست داشته باشم...

یهو ناخوداگاه بغض کردم.

با تقه ای که به در خورد، به خودم اومدم.

بهزاد گفت

-حاضری؟

سریع گفتم

-اره !

شالم رو سر کردم و رفتم بیرون

بهزاد با تعجب نگاهم کرد و گفت

-غیر از مشکی، رنگ دیگه ای هم لباس داری !

شونه ای تکون دادم و گفتم

-یه نفر برام خرید میکرد که سلیقه اش فقط به مشکی بود !

بهزاد رفت از پله ها پایین و گفت

-موهات خیلی مشکیه، فکر کنم شال رنگی خیلی بهت بیاد !

همینطوری ایستادم.

به رفتنش نگاه کردم .

ببین

ببین

خودش به موهام و شالم توجه داره!

مطمئنم اون بار هم به لبم نگاه کرد ...

بهزاد سوالی، اما جدی برگشت سمتم .

پا تند کردم رفتم پایین

با حرص به خودم گفتم

از رو کنجکاوی توجه داره نه چیز دیگه !

به این فکرم سر تکون دادم.

رفتیم پایین و سوار ماشین شدیم.

بهزاد رکس رو هم اورد تو ماشین بشینه،

پشت رکس نشست و من جلو

بهزاد گفت

-شاید کسی بپای خونه ات باشه، اونوقت نمیشه بریم تو!

یه نگاه دیگه به سر تا پای من انداخت و گفت

-همین لباستم برای فردا خوب بود!

سریع پرسیدم

-مگه نباید مقنعه بزارم؟

بهزاد یه تای ابروش رو داد بالا و گفت

-واقعا یادم نیست سری پیش که رفتم دانشجو ها چه مدلی بودن!

راه افتاد .

باز ته دلم این فکر بود.

ببین به اونهمه دانشجو توجه نکرد

به تو توجه کرد...

اما خودمم میدونستم دارم به خودم جو میدم !

بهزاد ضبط رو روشن کرد و گفت

-اگر فلش آهنگی چیزی داری میتونی بذاری!

هنگ بهش نگاه کردم.

سوالی سر تکون داشت و گفت

-چیه؟

آروم زدم زیر خنده و گفتم

-انگار یادت میره من بچه کی بودم !

یهو اخمش رفت تو همو شاکی نگاهشو از من گرفت

زمزمه کرد

-نه... هیچوقت !

09:41

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

۳۹#

از این حرکتش جا خوردم .

تو دلم خالی شد، و کلی فکر اومد تو سرم ...

حتی این فکر که نکنه پشت کمک کردن بهزاد به من،

هدف دیگه ای یا دشمنی و جنگی با پدرم باشه

یا اصلا ماجراهایی باشه که هنوز نمیدونم ...

واقعا تو به لحظه، حالم زیر و رو شد

اما به خودم دلداری دادم.

ببین نعیمه خانمم گفت بهزاد مرد خوبیه,

رفتارشو ببین

ادم خوبیه !

نفس عمیق و خسته ای کشیدم.

اره...

بهزاد ادم خوبیه

مشکل اینجاست که

پدر من مرد خوبی نبود و ادم های خوب زیادی رو

اذیت کرد...

رسیدیم به کوچه ما

بهزاد وارد کوچه نشد.

از سر کوچه نگاه کردو گفت

یه ماشین جلو ساختمونتون پارکه. میشناسی؟ مال

همسایه ها بود؟

سر تکون دادم و گفتم

-مال طبقه اوله! همیشه اونجا پارک میکنه.

بهزاد زیر لب گفت

-خوبه.

سر تکون داد و رفت داخل کوچه

ماشین رو پارک کرد و گفت

-سه تایی میریم !

سوالی گفتم

-سه تایی؟

لبخندی زد و گفت

-با رکس !

قلاده رکس رو برداشت و پیاده شد.

منم پیاده شدم.

فقط نمیفهمیدم چرا رکس رو آورد!

وارد ساختمونمون شدیم و پله هارو رفتیم بالا

بهزاد در رو باز کرد و گفت

-قفل نبود!

رکس قبل ما رفت تو

کلید برق رو زدم

اما جا خوردم.

خونمون یه جوری بهم ریخته بود، انگار شخم زده شده!

حتی مبل ها و فرش ها هم جا به جا شده بود

در همه کابینت ها باز...

کل کمد اتاق ها بیرون ریخته شده بود .

دلم پیچید .

برگشتم سمت بهزاد، که دیدم یه مرد دیگه پشت سر بهزاده ...

09:52

#چشمان

۴۰#

قبل اینکه من چیزی بگم، رکس پارس کرد و به سمت مرد پرید .

مرد شوکه عقب رفت و بهزاد سریع برگشت و گفت

-رکس بیا!

رکس با نشون دادن دندوناش برگشت عقب و دور بهزاد چرخید .

مرد گفت

-فکر کردم دزدین !

به من نگاه کرد و گفت

-تسلیت میگم. پدرت فوت شد، طلبکاراش هر روز

اینجان !

ابروهام بالا پرید و گفتم

-شما پدر خانم طالبی هستید؟!

سر تکون داد و گفت

-آره... سه تا بسته براتون اومده... موقع رفتن بیاید ببرید...

بهزاد سریع گفت

-کی اینجارو به این روز انداخته؟

-نمیدونم. ما متوجه ورود کسی نشدیم! الان صدای پا شنیدم که اومدم.

بهزاد سر تکون داد و گفت

-داریم این واحد رو میفروشیم. در جریان باشید .

اقای طالبی گفت

-چند میفروشید؟ من شاید برا پسرم بخرم !

بهزاد گفت

-هرچی قیمت عرفه دیگه! باید پولش نقد باشه،

میخوایم بدهی هارو بدیم .

من چرخیدم تو اتاق

از بحث پول و بدهی بیزار بودم .

لباس هام کف اتاق بود .

مانتو و مقنعه برداشتم.

یه شلوار جین دیگه

چند دست لباس تمیز

نگاه کردم.

لباس هام واقعا یا مشکی بود یا طوسی یا تهش سرمه

ای...

یه کیف دستی برداشتم و وسایلمو ریختم تو

دفتر و مداد و این چیز ها هم برداشتم .

داشتم تو وسایلم میگشتم تا ببینم دیگه چی برام

خوبه، که نگاه بهزاد رو حس کردم .

برگشتم سمت در

خیره به دستای من بود .

بدون چشم برداشتن از دست هام گفت

-همسایتون گفت از خانواده مادرت امروز صبح

اومدن دنبالت !

از حرفش دلم ریخت .

بهزاد نگاهشو از دستام برداشت و به چشم هام نگاه

کرد ...

4 December 2021

13:01

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

۴۱#

اینبار من بودم که نگاهمو از چشم های بهزاد گرفتم.

به دستش، که تو جیب شلوارش بود خیره شدم

اما تو سرم آشوب بود.

خانواده مادرم...

اومدن دنبال من

چرا؟

نگرانم شدن؟

یا کار دیگه دارن؟

میخوان منو بپذیرن؟

یا باز تحقیرم کنن؟

یا چی؟

خدایا

سرم پر از سوال بود ...

بهزاد گفت

-شماره من، رو گوشی خاله ات افتاده بود. اگر واقعا با خودت کار داشتن، احتمالا زنگ‌میزدن .

حق با بهزاد بود.

ناباور گفتم

-پس چرا اومدن؟

بهزاد گفت

-میخوای زنگ بزنم به خاله ات؟

ناخوداگاه سریع گفتم

-نه !

باقی وسایل رو فشار دادم تو کیف

زیپش رو بستم و گفتم

-نه!

با کیف رفتم سمت در

از کنار بهزاد رد شدم و گفتم

-اونا منو یه حروم زاده میدونن!

مکث کردم.

لعنتی

من واقعا حروم زاده بودم ...

دوباره بغض کردم .

سر رکس رو دست کشیدم و گفتم

-بریم.

خودمو رکس زدیم بیرون

بهزاد هم اومد .

میدونم الان مزاحم بهزادم

شاید برم‌خونه خانواده مادرم، برا بهزاد بهتر باشه ...

اما نمیخواستم با خانواده ای که از من متنفرن رو به رو بشم.

بهزاد اومد .

سوار شد و راه افتادیم .

من سرمو تکیه دادم.

چشمم رو بستم .

اونم حرفی نزد تا خونه

رسیدیم خونه و گفت

-زود بخواب، ۷ میبرمت پیش دوستم.

زیر لب گفتم

-مرسی.

پیاده شدم .

سریع رفتم داخل و طبقه بالا

وارد اتاق شدم در رو بستم و اشکم ریخت.

همونجا، جلو در نشستم رو زمین و گریه کردم.

هی میخوام قوی باشم

به درد هام فکر نکنم

زندگیم رو بسازم

اما در توانم نیست...

باز کم میارم ...

صدای پای بهزاد اومد و من سریع بلند شدم.

صدای در اتاقش اومد .

فکر کردم رفت اتاقش

شلوارمو بیرون آوردم، تا شلوار خونه بپوشم که تقه ای خورد به در اتاقم ...

13:14

#چشمان

۴۲#

زود یه لنگه رو پوشیدم.

داشتم لنگه دیگه رو میپوشیدم و سریع جواب هم دادم

-بله !

دستگیره در پایین رفت و من با هوا شلوارو کشیدم بالا و خشک شدم !

به پایین نگاه کردم.

هر دو پام رو، تو یه لنگه شلوار گرمکنم وارد کرده بودم!

اما دیگه دیر بود ...

چون در باز شد

بهزاد تو قاب در پیدا شد !

نگاهش اول رو صورت خیس از اشکم چرخید .

اخم کرد

اما نگاهش رفت پایین ...

به پاهام تو یه لوله شلوار نگاه کرد .

ابروهاش شوکه پرید بالا و گفت

-چکارکردی؟

لب گزیدم و گفتم

-میری بیرون؟

خندید .

سر تکون داد.

رفت بیرون

در رو بست .

اومدم شلوار بکشم پایین

اما یهو صدای خنده بلند بهزاد، از پشت در بلند شد.

ازش ناراحت شدم .

داشت اینجوری به من میخندید!

سعی کردم شلوار بیرون بیارم

اما تعادلم بهم خورد افتادم رو تخت

خودمم نتونستم نخندم...

اما زود لباسمو مرتب کردم.

با تصور چیزی که بهزاد دید

خودم خنده ام گرفت !

آبروم بد رفته بود...

اما انقدر خنده دار بود، که نمیتونستم‌ناراحت باشم!

بیشتر میخندیدم.

صدای خنده بهزاد نمی اومد .

رفتم در رو باز کردم.

دیدم نیست .

در اتاقشو زدم.

جوابی نداد .

رفتم پایین

دیدم در تراس رو به حیاط بازه.

رفتم سمت در تراس

دیدم بیرونه هنوز داره میخنده!

متوجه من شد.

سریع برگشت سمتم و گفت

-وای چشمان... ناراحت نشو... اما خیلی با نمک شده بودی !

13:18

#چشمان

۴۳#

اخم کردم بهش

اما بهزاد خندید .

اما ناخوداگاه، از خنده اش منم خندیدم.

تازه ندید بعدش مثل کرم افتادم رو تخت!

وگرنه میمرد از خنده...

بهزاد اومد تو

به پام نگاه کرد و گفت

-لباسات گشاده، ادم فکر نمیکنه انقدر ریز باشی!

چطوری اخه دوتا پات رفت تو یه لنگه؟

چشم چرخوندم براش

خندید .

در تراس رو قفل کرد .

برق ها رو خاموش کرد و گفت

-بریم بالا... اومدم بهت بگم رضا گفت فردا صبح

نیست. ده میام دنبالت .

زیر لب گفتم

-مرسی .

بهزاد خندید و گفت

-مرسی از خودت، سالها بود اینجوری نخندیده بودم!

رسیدیم بالا پله ها

با خجالت گفتم

-خواهش میکنم. شب بخیر .

پا تند کردم تو اتاق

در رو بستم و رو تخت نشستم.

صدای بهزاد اومد که گفت

-شب بخیر...

رفت اتاق خودش .

خزیدم زیر پتو

ضایع شدم...

بد هم ضایع شدم!

اما وقتی بهزاد گفت سالها بود اینجوری نخندیده بودم

حس بدم رفت.

با فکر و خیال خانواده مادرم و صحبت فردا با رضا دوست بهزاد، خوابم برد.

کلی خواب چرت دیدم

اما صبح دوباره با لیس زدن های رکس بیدار شدم .

از جا پریدم و ناخوداگاه گفتم

-فقط بوس... من از لیس خوشم نمیاد !

چشمم هنوز باز نشده بود

اما از در باز اتاق، دیدم که بهزاد با تعجب نگاهم کرد

اما زود از پله ها رفت پایین

خودمو از زیر دست و پای رکس بیرون کشیدم.

رفتم از پله ها پایین و گفتم

-در اتاقم بسته است! تو چطور میای تو؟

بهزاد پایین پله ها داشت کفش میپوشید .

نگاهم کرد و گفت

-من براش باز کردم!

شوکه و سوالی، به بهزاد نگاه کردم و گفتم

-چرا؟

خندید

اما بدون اینکه جواب بده رفت بیرون ...

5 December 2021

12:49

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

۴۴#

هنگ، به جای خالی بهزاد نگاه کردم.

چی شد؟

چرا در رو برا رکس باز میکنه

که منو بیدار کنه؟

که چی؟

چرا خندید حالا

واقعا هنگ کرده بودم

نکنه بهزاد یه مشکلی چیزی داشته باشه !

تو سرم کلی سوال بود.

رفتم صبحانه درست کردم و خوردم.

رکس دور و برم بود.

توپش رو اورد .

بعد صبحانه رفتیم حیاط

باهاش یکم بازی کردم و حدس زدم بهزاد در رو برا رکس باز میکنه، که من باهاش بازی کنم .

حق داشت سگ بیچاره تنها تو خونه خسته میشد .

برام سوال بود بهزاد چطور رکس رو میشست و تمیز میکرد؟

یعنی با خودش میبرد حمام!

لخت هم میشد؟

خودم از فکرای خودم خنده ام گرفت.

پدرت مرده

مادرت مرده

بدهکاری

خونه و زندگی نداری

بعد به چی فکر میکنی؟

به اینکه بهزاد میره سگش رو بشوره لخت میشه یا نه!؟

با تاسف به حال، خودم برگشتم اتاق

لباس پوشیدم و اماده شدم.

زود بود هنوز

یکم ابروهام رو تمیز کردم.

نخ نداشتم پشت لبمو بند کنم.

با موچین، چندتا دونه بلند رو برداشتم .

شبیه بچه دبیرستانیا بودم

البته عملا هم زیاد بزرگتر نبودم!

اما نه رژ لبی داشتم، نه هیچ نوع لوازم ارایشی ...
ضد افتابمم که چند ماه بود تموم شده و بابا هم
گفته بود مگه پاییز افتاب داره که ضد افتاب
میخوای !
اه کشیدم.
با تمام وجود دلم میخواد برم سر کار
پول در بیارم و بتونم خرج کنم .
یعنی از فکر به استقلال و کار کردن شب خوابم
نمیبرد...
بلاخره در باز شد.
بهزاد با ماشین اومد تو
گوشی به دست، در حالی که داشت حرف میزد اومد
تو خونه و تند رفت بالا

هنگ ایستادم!

خواستم برم بالا، که سراسیمه اومد پایین

با دیدن من ابروهاش بالا پرید و گفت

-حاضری؟

-بله!

-چرا انقدر کوچولو شدی!؟

12:50

#چشمان

#۴۵

هنگ گفتم

-کوچولو؟

سری تکون داد اره

اومد از کنارم رد شد و گفت

-بیا بریم... الان انگار ۱۴ سالته !

همراهش شدم و خودش گفت

-البته ۱۷ و ۱۴ خیلی فرق نداره!

شاکی گفتم

-معلومه که داره. تازه من دیگه دارم میشم ۱۸!

مشکوک نگاهم کرد و گفت

-جدا؟ کی دقیقا؟

با اخم گفتم

-۴ ماه دیگه !

خندید

اما باز چیزی نگفت .

سوار شد.

شاکی سوار شدم.

بهزاد راه افتاد و گفت

-اتفاقا خوبه ادم سنش کمتر از چهره اش باشه !

-چه خوبی داره بهت بگن کوچولو؟

بهزاد خندید و گفت

-چشمان تو کوچولو هستی! این یه حقیقته! اما سنت بره بالا از اینکه فکر کنن مسن تری، خیلی مسلما عذاب میکشی تا اینکه بهت بگن جوون تری!

مشکوک نگاهش کردم و گفتم

-من فکر نمیکردم نعیمه خانم هم سن تو باشه !

خندید سری تکون داد و گفت

-اره طفلک... سه تا از بچه هاش رو از دست داد...

خیلی شکسته شد.

دلم اتیش گرفت و لب زدم

-سه تا؟ چرا؟

بهزاد بدون نگاه کردن به من گفت

-شوهرش معتاد بود... توهم میزد... بچه اولشون از تراس خونه افتاد پایین... بعد فهمید کار شوهره بوده تو توهم !

دلم پیچید.

سریع گفتم

-دوتا دیگه رو نگو!

بهزاد سر تکون داد و گفت

-نمیخواستم بگم...

چشممو بستم تا گریه نکنم .

بهزاد گفت

-یه سری اتفاقات هست، تو زندگی ادم رو ده سال پیر میکنه ...

برای اینکه ذهنم خالی شه

بدون فکر پرسیدم

-رفتن همسرت هم تورو پیر کرد؟

تا پرسیدم پشیمون شدم.

دوست داشتم میزدم تو دهن خودم که چرت پرسیدم!

اما بهزاد نفس عمیقی کشید و گفت

-رفتن اون نه! اما حماقت خودم چرا !

بدون نگاه کردن به من، مجدد گفت

-هیچکس نمیتونه بهت آسیب بزنه! مگر اینکه خودت بهش اجازه بدی !

6 December 2021

12:01

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۴۶

سکوت کردم .

حرفشو تو ذهنم مرور کردم

هیچکس نمیتونه بهت آسیب برنه !

مگه اینکه خودت بهش اجازه بدی!

خیره به خیابون رو به رومون گفتم

-اما همیشه نمیشه... مگه نه؟

سر تکون داد .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

-بابام خیلی آزارم میداد... حتی تو چیز های کوچیک... فقط کافی بود بفهمه من چیزی رو دوست دارم یا خوشم اومده... که با اون اذیتم کنه ...

مکث کردم .

بهزاد چیزی نگفت .

خودم پوزخند زدم گفتم

-روانی بود. از چیز های کوچیک هم نمیگذشت. مثلا میدونست من نون بربری دوست دارم، هیچوقت نمیخرید! میگفت معده اش رو اذیت میکنه!

به بهزاد نگاه کردم و گفتم

-واقعا خریدن یه نون، برای دخترت چه سختی

داشت؟ بهزاد، تو هیچوقت پدر منو درک میکردی؟

بهزاد با تکون سر گفت نه.

ماشین رو پارک کرد وگفت

-یادمه یه بار وقتی مست بود گفت، چشمان انقدر شبیه مادرشه، که وقتی نگاهت میکنه لبریز از خشم میشه... دوست داره تورو جای اون زن که زندگیش رو نفرین کرده نابود کنه...

تو دلم خالی شد.

بهزاد نگاهم کرد و با دیدن شوک تو چشمم، ابروش بالا پرید .

کلافه گفت

-ببخشید... شاید بهتر بود نمیگفتم!

سریع نگاهمو ازش گرفتم.

زبونم باز نمیشد جواب بدم.

اون مرد عوضی، زندگی مادرمو تباه کرد...

بعد میگفت مادرمو بکشه که زندگی کثیفشو نفرین کرده!

چرا هر لحظه از این مرد،متنفر تر میشدم؟

بهزاد آروم گفت

-چشمان... نمیخواستم ناراحتت کنم... من خیلی وقته با کسی حرف غیر کاری نزدم! زیاد از من نظر نخواه..

لبخند تلخی زدم و گفتم

-بهزاد ... من خیلی وقته با کسی حرف نزدم !

نگاهش کردم و گفتم

-لطفا با من حرف بزن... هر حرفی... حتی دردناک...

نگاهمون تو چشم های هم چرخید.

بهزاد لبخند محوی زد و گفت

-باشه، اما شرط داره ...

14:34

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @

#چشمان

۴۷#

سوالی سر تکون دادم و پرسیدم

-چه شرطی؟

لبخندش پر رنگ تر شد و گفت

-به شرطی که سوالی نپرسی که جوابش ناراحتت کنه !

خندیدمو گفتم

-اینو از کجا باید بدونم خب؟

بهزاد پیاده شد و گفت

-در مورد پدرت سوال نپرس... همه این سوالاتت تهش ناراحتی خودته !

از این حرف بهزاد، سریع منم پیاده شدم و گفتم

-اما من دوست دارم حقایق رو در مورد زندگیم بدونم !

پا تند کردم خودمو رسوندم به بهزاد

به سمت ورودی ساختمون چند طبقه کنارمون رفتیم.

بهزاد گفت

-منم دوست ندارم هر بار حرف میزنیم بعدش تو

ناراحت بشی چشمان!

وارد ساختمون شدیم و بهزاد گفت

-حس بدیه حرفت باعث ناراحتی بشه ...

نگهبان ساختمون، تا بهزاد رو دید بلند شد

اما نیومد جلو و سر تکون داد.

بهزاد هم سر تکون داد و رفتیم سمت آسانسور

دکمه طبقه هفت رو زد و من گفتم

-من که از تو ناراحت نمیشم... از پدرم و از این زندگی

ناراحت میشم!

در آسانسور باز شد.

بهزاد بدون نگاه کردن به من گفت

-من ناراحتیت رو نمیخوام... به هر دلیلی که باشه !

داخل آسانسور ایستاد و من

نگاهش کردم .

خدای من ...

الان این مکالمه عادیه؟

بین من و دوست قدیمی پدرم؟

درسته انقدر برای بهزاد مهم باشم؟

یا نکنه باز توهم زدم؟

بهزاد گفت

-نمیخوای بیای؟

به خودم اومدم سریع سوار شدم و در هم درست

پشت سرم بسته شد.

بهزاد گفت

-نکنه از آسانسور میترسی!؟

نمیدونستم چی بگم .

میگفتم نه

میگفت پس چرا وایساده بودی؟

میگفتم اره هم دروغ بود ...

سرمو انداختم پایین و گفتم

-گاهی یه فکر های عجیبی میاد تو سرم.

بهزاد مشکوک نگاهم کرد.

من سرمو بلند نکردم .

آروم پرسید

-فکر های عجیب در مورد من؟

7 December 2021

16:49

#چشمان

۴۸#

جا خوردم .

لعنتی ...

چطور حدس زد

انقدر درست!

دست پاچه گفتم

-آره...

بعد سریع گفتم

-یعنی نه !

نفس گرفتم و کلافه گفتم

-در مورد همه چی! فکر کنم خل شدم! بیخیال.

بهزاد تو گلو خندید

اما دیگه چیزی نگفت.

رسیدیم .

از آسانسور خارج شدیم .

از سالن، وارد یه اتاق که نوشته بود مدیریت شدیم.

منشی بهزاد رو میشناخت .

سلام کرد و گفت

-بفرمایید .

وارد اتاق رئیس شدیم.

رئیس، یه مرد میان سال، هم سن همایون بود .

با موهای جو گندمی

حسابی هم تپل بود .

بلند شد.

با بهزاد دست داد.

منم سلام کردم.

همه نشستیم .

بعد احوال پرسی، رئیس رو کرد به من و گفت

-من محمدی هستم، رئیس بخش مکانیک. بهروز (اسم طرف بهزاد بهروزه دوستان، بهروز میشه فامیلیش، فکر نکنین من اسمو اشتباه نوشتم!) گفت رشته طراحی صنعتی رو دوست داری!

سر تکون دادم و گفتم

-خوشبختم . منم چشمان پیراسته هستم . بله خیلی علاقه دارم. دیپلمم ریاضی بود .

سری تکون داد و گفت

-پیش دانشگاهی گذروندی؟

با شرمندگی گفتم

-نه! الان باید میخوندم .

سری تکون داد و گفت

-اینجا همه از رشته های فنی میان. نیازی به گذروندن پیش دانشگاهی نیست، اما احتمالا باید واحد پیش نیاز بگذرونی !

بهزاد گفت

-میشه با ترم جاری پیش بره؟

اقای محمدی تقویم رو چک کرد و گفت

-اگه خودت میتونی کمکش کنی، شاید بتونه !

16:57

#چشمان

#۴۹

با تعجب به بهزاد نگاه کردم

اما اون به من نگاه نکرد.

سر تکون داد و گفت

-خوبه، میرسه پس!

محمدی هم سر تکون داد .

از درس و پیش نیاز، یکم برام گفت .

با بهزاد مشغول صحبت شد، درمورد مدارک ثبت نام و بعد هم بحثشون کاری شد در مورد یه کارخونه ...

منشی اومد تو و گفت اقای محمدی جلسه داره !

ما هم بلند شدیم .

رفتیم آموزش لیست مدارک رو گرفتیم .

محمدی یه نامه داد، برای ثبت نام دیر هنگام

قرار شد خودم مدارک رو جور کنم، فردا بیام دنبال

کارا.

انقدر ذوق داشتم، دوست داشتم بگم همین الان میرم!

اما میترسیدم بهزاد باز بهم بخنده.

از ساختمون اومدیم بیرون

بهزاد گفت منو میرسونه خودش باید بره سر کار!

اصرار کردم خودم برگردم

اما قبول نکرد.

منو رسوند خونه و رفت .

منم زود رفتم سر وسایلم.

عکس و مدارک شناسایی داشتم

اما کپی مدارک فارغ التحصیلی مقطع قبل رو نداشتم.

زنگ زدم مدرسه، گفتن فردا بیا ببر.

تا بهزاد بیاد، سرگرم این کار ها و فکر و خیال برا خودم بودم.

نهار نخورده بودم .

برای همین تصمیم گرفتم شام تازه درست کنم.

هوس هویج پلو کرده بودم .

یه هویج تو یخچال بود .

فریزر هم پر مواد غذایی بود .

از پر رویی خودم شرمنده شدم

اما دیگه گوشت و هویج رو تفت داده بودم .

قابله غذا رو گذاشتم دم بیار

عطر هل و دارچین پلو پیچیده بود توخونه ...

جلو تلویزیون لم دادم .

رکس اومد پیشم و سرشو گذاشت زیر سینه ام
داشتم نوازشش میکردم که خوابم برد .
باز با حس گرما و رطوبت رو لبم از خواب پریدم .
فکر کردم مچ بهزاد رو گرفتم که منو بوسیده...
اما صورت رکس تو چشمم بود .
جا خوردم.
عقب پریدم و گفتم
-مرسی، اما ترجیح میدم اولین لبو به یه مرد بدم نه سگ !
رکس پارس کرد و صدای خنده تو گلویی، از جلو در اومد ...

17:00

#چشمان

۵۰#

حاضر بودم روح ببینم

اما وقتی به جلو در نگاه میکنم ...

بهزاد رو نبینم !

هنگ به زور، نگاهم رو کشیدم به اون سمت

بهزاد در حالی که داشت خنده اش رو میخورد

کفشش رو بیرون اورد و رفت سمت پله ها ...

صورتمو با دست پوشوندم.

لال میشدی چشمان...

لاااال !!

انقدر از خودم عصبی بودم حد نداشت .

دوست داشتم گریه کنم.

رکس دستم که رو صورتم بود و لیس زد.

شاکی بهش گفتم

-نکن، پسر پررو !

بلند شدم .

رفتم آشپزخونه چای گذاشتم و همونجا نشستم .

بهزاد اومد پایین

جلو تلویزیون لم داد .

نه حرفی با من زد

نه سمت منو نگاه کرد ...

نمیدونستم چکار کنم.

نکنه فکر بد کنه در موردم...

چای ریختم و دوتا لیوان بردم رو میز گذاشتم پیشش

خودم نشستم رو مبل دیگه، که بهزاد گفت

-بوی چیه؟

با استرس گفتم

-بده؟

متعجب نگاهم کرد و گفت

-نه خوبه! اما مربوط به چیه؟

نگران گفتم

-هویج پلو !

چشم هاش گرد شد

اما هیچی نگفت.

فقط نگاهم کرد .

آروم گفتم

-دوست نداری؟

نگاهشو از من گرفت.

به تلویزیون خیره شد و گفت

-نمیدونم !

سکوت کرد .

سکوت طولانی ...

انقدر که از استرس، دلم میخواست کوسن مبل رو گاز بزنم .

نگران گفتم

-میتونم یه غذا دیگه برات گرم کنم !

بی تفاوت و بدون نگاه کردن به من گفت

-لازم نیست ...

چایش رو برداشت .

منم سریع چایم رو برداشتم

اما داغ بود هنوز

دستم سوخت .

اومدم سریع بزارمش رو میز

ریخت رو پام

ناله ام بلند شد و پاچه شلوارمو خواستم بزنم بالا

اما بهزاد برگشت سمت من

منم یاد موهای پام افتادم...

سریع بلند شدمو دوییدم بالا

8 December 2021

14:17

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

۵۱#

وارد سرویس طبقه بالا شدم و رو پام آب گرفتم .

شلوارمم دادم بالا

دیدم قشنگ قرمز شده !

یکم از خمیر دندون، مالیدم به قرمزی پام

نشستم رو در توالت فرنگی

عادت نداشتم پیش ادم هایی باشم، که به ظاهرم توجه میکنن...

به پام نگاه کردم .

مثل پای مردا موهاش بلند بود ...

دو سه باری کلا یواشکی، موهای پامو بند انداخته بودم .

تیغ که هیچوقت دم‌دستم نبود !

چند بار هم از دست بابا در رفته بود

انقدر کند بود، که موهای پامو نمیگرفت.

چشم چرخوندم تو سرویس

بهزاد ادم تمیزی بود.

ژیلت استفاده شده جایی نداشت .

پاچه شلوارمو به سختی، طوری که به خمیرها نگیره دادم پایین

در سرویس رو که باز کردم، با بهزاد چشم تو چشم شدم.

دست به کمر، به فاصله دو قدمی در ایستاده بود.

سوالی نگاهم کرد و گفت

-خوبی؟

سریع سر تکون دادم و گفتم

-آره یکم پام سوخت.

-پس چرا اینجوری دوییدی!؟

-هول شدم .

اخم کرد

اما سری تکون داد .

رفت سمت پله ها و گفت

-میشه زودتر نهار بخوریم؟ من شب باید برم جایی...

پشت سرش رفتم و گفتم

-خوابیدن نمیای؟

-میام... اما دیر میشه احتمالا !

رفتیم پایین و گفتم

-من فردا باید برم مدرسه ام مدرکم رو بگیرم.

بهزاد زیر لب گفت

-خوبه...

جلو تلویزیون نشست.

منم رفتم آشپزخونه

شام اماده رو میز گذاشتم .

خواستم بهزاد رو صدا کنم که خودش اومد .

نشست پشت میز

منم نشستم .

به دیس کوچیک برنج نگاه کرد.

معذب گرفتم

-برات بکشم؟

اخم کرد و گفت

-نه! تو شروع کن.

جمله اش خیلی دستوری بود.

منم سریع برا خودم کشیدم و شروع کردم.

لعنتی از هر بار دیگه که درست کرده بودم بهتر شده بود !

دوست داشتم تعریف کنم

اما چون بهزاد شروع نکرده بود حس بدی داشتم ...

من به نصف بشقابم رسیده بودم

بهزاد هنوز داشت فقط به دیس نگاه میکرد !

بلاخره نفس عمیقی کشید .

با قاشقش

از داخل دیس

یک قاشق برداشت .

مستقیم برد تو دهنش

من مثلا سرم پایین بود

اما از انعکاسش رو شیشه میز، حواسم بهش بود !

چشم هاش رو بست و لقمه رو جویید.

حس کردم نکنه فکر کرده من غذارو مسموم کردم...

اما با باز شدن چشم بهزاد، سریع خودم رو مشغول نشون دادم .

دیس رو برداشت و اینبار قشنگ نصف دیس رو خالی کرد تو بشقابش و شروع کرد به خوردن .

داشتم از فضولی میمردم که چرا اینجوری کرد...

یعنی خوشش اومد از مزه اش؟

خودم دوباره کشیدم .

بهزاد بلاخره سکوت شکست و گفت

-این غذا رو از مادرت یاد گرفتی؟

14:17

#چشمان

۵۲#

یکم دلگیر بود حقیقت...

اما متاسفانه نمیشد از حقیقت فرار کرد!

به بشقابم نگاه کردم و گفتم

-اون وقتی رفت، من فقط ۷ سالم بود... حتی نیمرو هم بلد نبودم !

پوزخند زدم.

به بهزاد نگاه کردم و گفتم

-از برنامه خانواده تلویزیون !

بهزاد لبخند محوی زد و گفت

-خیلی خوب شده... هفته ای یه بار درست کن!

با ذوق نیشم باز شد و گفتم

-چشم حتما.

هر دو لبخند زدیم و شام تموم شد.

بعد شام بهزاد رفت .

منم یکم با رکس سرگرم شدم، و زود خوابیدم .

دوباره با لیس زدن های رکس بیدار شدم.

باز هم بهزاد جلو در بود...

خواب آلود، نشستم رو تخت که گفت

-یه کارت گذاشتم برات رو میز... رمزش تاریخ تولدته... هر خرجی داشتی از اون بکن.

سریع گفتم

-من تو حسابم...

بهزاد اخمی کرد و گفت

-از پول پدرته خیالت راحت !

از پله ها رفت پایین

منم رفتم با رکس پایین

اما دیگه بهزاد نبود.

صبحانه خوردمو زود زدم بیرون.

مدرسه ام تا خونه بهزاد دور بود

اما با مترو میشد رفت .

رفتم کارت مترو گرفتم و مدرکمو از مدرسه گرفتم. با باقی مدارکم، دادم دانشگاه و مراحلو پیگیری کردم.

مبلغ اولیه ثبت نام رو بهم گفتن .

دیگه ساعت اداری تموم شد.

قرار شد روز بعد واریز کنم و ادامه مراحل رو پیش برم.

برگشتم خونه ساعت ۴ بود.

نهار نخورده بودم و له له بودم.

رفتم دیگ شام دیشبو بردارم ته مونده اش رو بخورم

اما با دیدن دیگ خالی تو ابچکون، جا خوردم!

یعنی بهزاد خورد؟

یه نیمرو زدم خوردم و تصمیم گرفتم برم حمام

از همون کارت ژیلت خریده بودم.

میخواستم برم کل بدنمو صفا بدم .

ذوق داشتم.

حوله برداشتمو زدم به حمام ...

شستن موهام یه ساعت بود خودش

بدنمم که کلی مو داشت ...

دیگه تنم چروک شده بود تو حمام

اما بلاخره تموم شده بود کارم

حوله برداشتم .

خودمو خشک کردم،

یادم اومد لباس بر نداشتم.

به هوای خونه بودم که تنهام و با حوله همه چی حله...

اما الان اینجام با این حوله که نصف تنمو فقط میپوشونه!!!

در رو آروم باز کردم.

نمیدونستم ساعت چنده

بهزاد اومده یا نه

پا ورچین پام رو گذاشتم بیرون که صدای بهزاد اومد ...

10 December 2021

11:19

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

۵۳#

#چشمان

صدای بهزاد اومد!

داشت با تلفن حرف میزد...

باید سریع برمیگشتم داخل

اما ناخوداگاه، بدنم در حال برگشتن سمت صدا بود .

چرخیدم سمت صدا

بهزاد تو اتاق خودش قسمت جلو در، مشغول

صحبت بود

و دقیقا پشتش به من بود!

سریع دوییدم سمت اتاق خودمو در رو بستم .

نفس گرفتم و بدون مکث لباس پوشیدم .

یه شلوار گرمکن سورمه ای با بلوز سرمه ای خودش

موهامو شونه کردم و پشت سرم پیچیدم تا خشک

شه

دوباره در رو آروم باز کردم.

صدای صحبت بهزاد نمی اومد.

نیشم باز شد.

رفتم پایین

اما خبری ازش نبود !

دیدم یه یادداشت به در زده، که شب دیر میام.

خورد تو ذوقم

اما واقعیت این بود که قرار بود بهزاد همش نباشه و

من خونه اش باشم دیگه!

میخواستم در مورد شهریه با بهزاد مشورت کنم

اما انقدر نیومد که خوابم برد.

صبح دوباره با رکس بیدار شدم و بهزاد تو قاب در...

نمیفهمیدم چرا خودش بیدارم نمیکنه!

در باز میکنه رکس بیاد تو

خودش تو قاب در میمونه ...

خواب الود گفتم

-سلام...

خندید و سر تکون داد.

خواست بره که سریع گفتم

-من امروز باید برم شهریه ترمم رو واریز کنم...

مکث کرد .

سوالی نگاهم کرد.

با خجالت گفتم

-میخواستم بپرسم تو حسابی که گفتی پول بابامه

اندازه شهریه من هست؟

دقیق به حرفم گوش داد.

حرفم که تمام شد گفت

-هست... اما من شهریه ترمت رو دیشب برات واریز

کردم. فقط امروز برو کار ثبت نامتو تموم کن !

چشم هام گرد شد و سریع گفتم

-مرسی... اما... اگه بود خب...

حرفم با اخم بهزاد ناتموم موند و گفت

-یادداشت میکنم بار بابات از گمرک ازاد شد،

حساب میکنم باهات نگران نباش!

لب زدم مرسی و بهزاد رفت .

یکم هنگ نشستم.

یه لحظه مهربونه

یه لحظه اخم میکنه...

اخه این بشر چشه!؟

قبل اینکه من برم پایین بهزاد رفته بود.

منم سریع صبحانه خوردم، لباس پوشیدم تا برم که

دیدم یه یادداشت رو در برام چسبونده ...

11:24

۵۴#

#چشمان

بهزاد نوشته بود

-اگر خریدی داری بگو من انجام بدم. شب دیر میام.

کاری بود بهم مسیج بده!

زیرش براش با خودکار نوشتم چشم و زدم بیرون

دیگه مطمئنم این توهم من بود که بهزاد به من نگاه دیگه ای داره ...

اون فقط حس مسئولیت در قبال من داره .

اون روز دانشگاه کارم پیش رفت .

ساعت ۲ سر یه کلاس نشستم .

وسط کلاس بود و خیلی چیزی دستگیرم نشد

اما روم هم نمیشد اول بسم الله به بهزاد بگم بهم کمک کنه!

برگشتم خونه با تبلت سرچ کردم و فقط یه نیمرو به عنوان شام خوردم.

تا بخوابم، درگیر این درس بودم تا سر در بیارم .

با تبلت رو مبل خوابم برد.

با قطع شدن صدای تلویزیون بیدار شدم.

بهزاد با کت و شلوار جلوم بود .

کنترل رو گذاشت کنار و گفت

-برو اتاقت بخواب چشمان... بدنت درد میگیره .

با این حرف رفت بالا

دلم یکم گرفت.

دوست داشتم یکم حرف بزنیم

اما با دیدن ساعت که ۱ شب بود شرمنده شدم...

چه توقعاتی داری چشمان!

با تاسف برای خودم سر تکون دادم.

رفتم بالا

در اتاق بهزاد بسته بود.

یه موزیک ملایم پخش میشد، که دور بود صداش

رفتم اتاقمو با صدای اهنگ، سریع خوابم برد .

صبح همه چی تکرار شد.

رکس ...

لبخند بهزاد ...

پرسید از دانشگاه و رفت.

منم دوباره حاضر شدم.

رفتم کلاس و برگشتم .

با تبلت، درس هارو از تو نت میخوندم تا جبران کنم

و شب اینبار تو اتاق خوابیدم و بهزاد رو ندیدم .

صبح برعکس همیشه

رکس نیومد سراغم...

پنج شنبه بود .

کلاس نداشتم و ساعت نذاشته بودم.

پا شدم بدون شستن دست و رو یا مرتب کردن

موهام رفتم پایین

میترسیدم برا رکس اتفاق افتاده باشه

اما تا پا تند کردم و پیچیدم با بهزاد و رکس رو به رو شدم.

بهزاد با همون تیشرت و شلوارک مشکی لم داده بود رو کاناپه و رکس رو بدنش بود.

هر دو برگشتن سمت من و ابرو بهزاد بالا پرید ...

11:27

۵۵#

#چشمان

با یاداوری قیافه خودم، سریع چرخیدم و از پله ها رفتم بالا ...

سر رو بستم و سرمو کوبیدم به در

خنگ

خنگ

خنگ

پنج شنبه اونم نرفته سر کار دیگه !

سریع تو موهامو دست کشیدم تا مرتب بشه.

پاچه شلوار تا به تام رو مرتب کردم.

رفتم سرویس دست و رومو شستم.

مسواک زدم.

برگشتم بیرون

اینبار آروم و خانمانه رفتم پایین

اما دیگه خبری از بهزاد و رکس اونجا نبود .

اهی کشیدم رفتم آشپزخونه

بهزاد داشت قابلمه غذا رو، رو گاز میذاشت .

رکس هم دورش بود.

وقتی بهزاد خونه بود

رکس زیاد به من توجه نداشت !

وارد شدم باز هر دو به من نگاه کردن.

بهزاد خندید و گفت

-رکس بیدارت نکرد نگرانش شدی!؟

سری تکون دادم و گفتم

-اره... خیلی خوابیدم.

بهزاد ظرف نون رو گذاشت رو میز و گفت

-نهار یه ساعت دیگه اماده میشه... نون بربری هم

داریم. یه لقمه بزن ته دلتو بگیره!

با این حرف چشمکی زد و بیرون رفت .

اما من هنگ ایستادم.

بربری !

بخاطر من رفت بربری خرید؟

اره دیگه...

وگرنه چرا چشمک زد؟

نفس گرفتم برگشتم سمت بهزاد

اما دیگه رفته بود از اشپزخونه بیرون ...

داشت با رکس میرفت تو حیاط

دوست داشتم بدوئم دنبالش بگم چرا انقدر به من و حرفام توجه داری! حسی به من داری؟

اما خودم میدونستم جوابش چیه...

میگه تو یه دختر بدبخت، بی پول و بی کسی، از رو ترحم دارم بهت توجه میکنم !

باز بغض کردم

اما بغض رو عقب دادم.

پنیر رو بیرون آوردم و با بربری تازه، برا خودم لقمه گرفتم.

نشستم و به لقمه تو دستم نگاه کردم.

یه چیز ساده بود

اما چرا انقدر حس عجیب داشت!؟

نفس گرفتم.

یه لقمه از بربری خوردم و چشم هامو بستم.

من هیچوقت انقدر عاشق بربری نبودم

اما حس اینکه یه نفر برات خریده

همین چیز کوچیکو...

چون تو دوست داشتی

وجودمو لبریز میکرد ...

با صدای پارس رکس به خودم اومدم .

چشممو شوکه باز کردم.

دستمو لیس زد و آستینمو گرفت و کشید تا باهاش

برم بیرون ...

11 December 2021

09:50

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

۵۶#

#چشمان

خندیدم و همراهش رفتم.

بهزاد داشت با تلفن حرف میزد .

منو دید که به زور رکس، دارم میام بیرون خندید

توپ رکس رو داد بهم

توپ رو از دستش گرفتم و رکس آستینمو بلاخره ول کرد .

توپ رو براش تکون دادمو پرت کردم سمت کنج حیاط

با ذوق دویید سمت توپ

حیاط خونه حسابی پاییزی شده بود.

کل زمینو برگ‌ها گرفته بودن .

به بالا نگاه کردم که ببینم اوضاع درخت ها چطوریه

چون درخت چنار بلندی، تو حیاط بود

اما سرمو که بردم بالا

رکس هم رسید

پرید بالا

دوتا دستاشو گذاشت رو شونه من

چون انتظارشو نداشتم، به پشت پرت شدم

اما به جای زمین

از پشت رفتم تو بغل بهزاد !

فکر کردم جلو افتادنم گرفته شد

اما رکس بیخیال نشد و باعث شد من و بهزاد و رکس

سه تایی بیوفتیم زمین...

اما چون بهزاد حواسش بود، اروم تر سقوط کردیم .

رکس با افتادن ما، شروع کرد به لیس زدن صورتم .

هم دردم اومده بود

هم از لیس زدنش قلقلکم میومد

هم چشمام بسته بود.

چرخیدم با چشم بسته ازش دور شم.

آه دوباره رفتم تو بغل بهزاد ...

چشممو باز کردم. بهزاد دستش پشتم قرار گرفت و بلند گفت

-بشین رکس !

رکس سریع نشست.

صورتمو پاک کردم و تازه موقعیتو شناسایی کردم .

اینی که پشتم بود

دست بهزاد نبود...

پای بهزاد بود که پشتم مثل پشتی شده بود !

چون من دقیقا وسط پاش نشسته بودم و پای دیگه

اش همچنان دراز بود...

سریع از بغلش جدا شدم .

بهزاد زودتر از من بلند شد و گفت

-وقتی براش چیزی پرت میکنی، تا ازش نگرفتی حواست فقط به رکس باشه.

دستشو دراز کرد.

کمک‌کرد بلند شم و با شرمندگی گفتم

-چشم.

سری تکون داد

اما بدون حرف بیشتر، سریع رفت داخل...

رکس پارس کرد و نگاهم از دور شدن بهزاد برگشت سمت رکس

کاش میموند حرف میزدیم.

یا بغلم میکرد... مثلا میگفت خوبی؟

چرا کتابا واقعی نمیشن ...

مثلا بهزاد عاشق من شه !

رکس پارس کرد دوباره و اه کشیدم.

توپو گرفت دهنش و داد به من

ازش گرفتم و گفتم

-بزار حداقل دوزار رویا پردازی کنم پسر شیطون !

توپ رو براش پرت کردم.

دوباره به داخل نگاه کردم.

خبری از بهزاد نبود ...

با تاسف به حال خودم سر تکون دادم .

چرا انقدر خنگی !

لطف کرده آورده ات خونه اش... بعد تو دنبال اینی

عاشقت شه؟

یاد حرف نعیمه افتادم.

دوست دخترهای بهزاد!

خنگ نیست که بیفته دنبال تو اخه، یه بچه بی پول

بی پشتوانه !

رکس توپو اورد و من یاد کلاسم افتادم.

دوباره براش توپ فرستادم و لبخند زدم.

وایسا چشمان...

درستو بخون

میری سر کار

با ادم های جدید اشنا میشی، خیلی جوون تر وخوش

تیپ تر از بهزاد ...

بهزاد که به درد تو نمیخوره، پیره !

تا این از فکر از ذهنم گذشت، خودم خندیدمو بلند گفتم

-خیلیم خوبه، جا افتاده است !

هنوز حرفم تموم نشده بود، که صدای بهزاد از پشت سرم اومد که پرسید

-چی خوبه؟

09:54

۵۷#

#چشمان

اگه امکانش بود

من ترجیح میدادم از درز موزاییک های کف حیاط محو شم تو زمین...

اما بهزاد اومد کنارم ایستاد و گفت

-در مورد چی حرف میزدی؟

سعی کردم‌خودمو نبازم و گفتم

-نهار... نهار امروز... به نظرم دیگه جا افتاده !

نیم نگاهی به نیمرخ بهزاد انداختم .

لبخندی رو لبش بود، که خیلی مشکوک بود.

سری تکون داد و گفت

-آره... الان بهش سر زدم! حسابی آماده بود !

همه این جمله رو یه جوری گفت ...

یه جوری که اصلا انگار منظورش غذا نبود !

بلکه چیز دیگه ای بود!!

لب گزیدم .

خل شدی چشمان، خل شدی !!

سریع گفتم

-پس من میزو میچینم .

مکث نکردم.

رفتم داخل

قلبم تند میزد.

خنگ خنگ خنگ!

تو منظور دیگه داشتی الکی گفتی غذا

چرا فکرمیکنی اون الکی گفته؟

مگه همه مثل تو هستن عقلشون درست کار نکنه؟

با تاسف به حال خودم سر تکون دادم.

میز رو چیدم.

ماست و مخلفات آوردم سر میز

غذارو چک کردم.

تازه جا افتاده بود و یکم بیشتر میموند بهتر هم میشد

اما گفتم بهزاد شاید اینجوری دوست داره

رفتم تو حیاط

صداش کردم.

برام دست تکون داد .

برگشتم داخل

منتظرش نشستم سر میز

دیگه نمیخوام خل بازی در بیارم.

از این به بعد قراره دختر عاقلی بشم!

با این فکر، وقتی بهزاد اومد سعی کردم عادی رفتار کنم و هی الکی سوتی ندم.

هرچند دست خودم نبود

اما موفق تر بودم.

بعد نهار، بهزاد رفت اتاقش سر کار هاش منم با تبلت و رکس سرگرم بودم .

کلی درس خوندم .

ساعت ۴ بود، که نفهمیدم چطوری چشمام گرم شد و رو کاناپه خوابم برد .

تو خواب و بیداری

مجدد اون بوسه گرم رو، رو لبم حس کردم

اما میدونستم باز رکسه ..

برای همین چشم هامو باز نکردم.

خواب و لذت بوسه تو وجودم، یه ترکیب لذت بخش شده بود...

تو خواب لبخند زدم .

پلک هام سنگین بود و دوست نداشتم چشممو باز

کنم.

تا اینکه ...

یه بوسه دیگه رو لبم نشست ...

12:19

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @

۵۸#

#چشمان

انقدر واقعی بود و...

نرم...

که ناخوداگاه نفس گرفتم .

با تردید

چشم هامو که فقط دوست داشتم بسته نگه دارم تا

دوباره تجربه اش کنم، رو باز کردم .

اما نه رکس بالا سرم بود ...

نه بهزاد !

مردد سرمو چرخوندم .

رکس رو مبل رو به روم نشسته بود.

خیره به من بود.

بهزاد رو مبل کنارم...

خیره به تلویزیون بود .

هنگ نشستم رو مبل

بهزاد نگاهم نکرد .

رکس اما اومد سمتم

سرشو گذاشت رو پام

روم نمیشد بپرسم که رکس کاری کرده با من!؟

سرشو نوازش کردم .

بهزاد نگاهم کرد و گفت

-شام گذاشتم گرم شه.

نگاهش کردم.

چشم هاش انگار تیره تر از همیشه بود .

نگاهش یه لحظه رفت رو لبم

اما زود به تلویزیون نگاه کرد.

گیج بودم .

واقعا به لبم نگاه کرد! ؟

یا باز توهم بود...

نکنه رکس لبمو لیس زده و برا همین بهزاد به لبم نگاه کرده !

بهزاد بدون نگاه کردن به من گفت

-خوبی؟

خیره به نیمرخش بودم .

واقعا الان جذبش شدی که انقدر توهم میزنی؟

یا فقط خوشت اومده ازش

خدایا خیلی که مرد خاصی نیست !

هست!؟

چرا من اینجوری دیوونه شدم؟

یهو بهزاد برگشت سمتم .

جا خوردم.

چون در حال بررسی اجزای صورتش بودم ...

سریع نگاهمو گرفتم و گفتم

-نه... خوب نیستم... فکر کنم توهم زدم !

ابروهاش بالا پرید .

بلند شد.

رفت سمت آشپزخونه و گفت

-بیا شام بخوریم. من باید برم جایی !

سریع بلند شدم و گفتم

-بازم شب دیر میای؟

سری تکون دادو گفت

-خیلی دیر !

باز دلم گرفت

اما واقعا همون بهزاد نباشه بهتره...

وقتی هست من کاملا خل میشم !

شام خوردیم و بهزاد رفت .

دقیقا این اخرین شام دو نفرمون شد ...

چون از بعد اون شب، دیگه حتی پنج شنبه و جمعه

هم خونه نبود .

کلا بعد ۱۰ میومد خونه

میگفت شام خورده.

صبح بیدارم میکرد و از روزم میپرسید و میرفت.

درسته شب ها خوابشو میدیدم

که اومده دوباره لبمو بوسیده...

اما تو بیداری اصلا نمیدیدمش!

همین هم باعث شده بود یکم توهم هام کمتر شه .

دیگه زمستون شده بود .

نم نم برف میبارید که رفتم دانشگاه

هنوز لباس های زمستونیم مثل بوت و پالتو رو

نیاورده بودم.

بهزاد خیلی سرش شلوغ بود .

منم روم نمیشد بگم بریم خونه ما وسیله بردارم !
با همون کتونی و بارونی همیشگیم، رفتم دانشگاه اما ساعت ۴ که میخواستم برگردم خونه، انگار بیرون طوفان برف شده بود ...

12:30

۵۹#

#چشمان

تو این دو سه هفته، با همکلاسی هام تا حدودی اشنا شده بودم .
۷ تا پسر بودیم سه تا دختر
اکثرا بزرگتر از من بودن و نصف کلاس ماشین داشتن .
جلو در دانشکده داخل ایستادیم.

بچه هایی که ماشین داشتن، قرار شد ماهارو تا ایستگاه مترو یا اتوبوس یا تاکسی برسونن .

شهاب، که اونم ماشین داشت رو به من گفت

-تو کدوم سمت باید بری چشمان؟

سریع گفتم

-ایستگاه مترو هفت تیر برم خوبه فکر کنم.

سر تکون داد و گفت

-بیا میرسونمت. مسیرم همون سمته!

تشکر کردم و من همراهش شدم .

ماشینش صد متری اون سمت تر بود .

داشتیم میرفتیم چون کتونیم، کفش صاف بود باید یواش میرفتم که لیز نخورم .

یه جا هم مجبور شدم استین بارونی شهاب رو بگیرم

تا خودمو کنترل کنم.

خندید و گفت

-خیلی غیر مجهز اومدیا. هواشناسی که اعلام کرد برفه!

هر دو سوار شدیم و گفتم

-اخه بوتم و پالتوم این خونه نبود. تنبلیم اومد برم از اون خونه بیارم .

سوالی نگاهم کرد و گفت

-الان خونتون کجاست! ؟

اسم محله بهزاد رو گفتم .

ابروهاش بالا پریدو گفت

-جدا؟ ما هم همونجاییم که... پس میرسونمت. الکی تا مترو چرا بری؟

-زحمتت نمیشه؟

-نه بابا یه کوچه فرقمونه ...

تشکر کردم.

شهاب خندید و گفت

-صبح هم اگه مثل من خواستی دیر بیای، بهم بگو با هم بریم !

خندیدمو گفتم

-رکس منو قبل ۷ بیدار میکنه! واسه همین زود میرسم.

-سگت؟

سر تکون دادمو گفتم

-سگ دوستمونه. اینجا خونه دوستمونه. من یه مدت اینجا پیشش هستم، تا تکلیف یه سری مسائل

روشن شه !

-اها... پدر مادرت کجان؟

دوست نداشتم خیلی همه چیو باز کنم

اما دلمم نمیخواست فکر کنه من الان یه بچه

پولدارم و روم حساب دیگه باز کنه !

برای همین گفتم

-فوت شدن... من برای اینکه تنها نمونم اینجام...

احتمالا چند ماه دیگه جا به جا بشم برم پیش... ام...

به دروغ گفتم

-مادربزرگم!

-اوه تسلیت میگم... نمیخواستم ناراحتت کنم!

تشکر کردمو چیزی نگفتم .

با شهاب خیلی زود و راحت رسیدیم .

هرچی گفتم نمیخواد تا جلو در منو برسونی، قبول نکرد .

چون برف خیلی شدید شده بود .

شهاب میگفت میترسم برف تورو ببره و میخندید .

پسر بانمکی بود.

قیافه اش هم خوب بود

اما خب یه بچه پولدار بود، که مسلما اگر بفهمه من چقدر از نظر مالی داغونم، دیگه باهام شوخی هم نمیکنه!

رسیدیم به سر کوچه ما

کوچه بهزاد بن بست و اندازه یه ماشین بود و با توجه به برف بیرون، اومدن برای شهاب سخت میشد.

شهاب خواست بپیچه داخل و گفتم

-نه همینجا خوبه !

گرفت کنار و گفت

-باشه، بیا با چتر برسونمت جلو !

در باز کردم و گفتم

-نه بابا دمت گرم، تا همینجا مرسی .

شهاب پیاده شد و گفت

-وایسا چشمان... چتر رو ببر من میرم تو پارکینگ !

خواستم بگم نمیخوام

اما با ایستادن یه ماشین پشتم جا خوردم !

برگشتم پشت سرم و ماشین بهزاد دیدم.

موازی سی سانتی پشتم ایستاده بود و پنجره کنار من

بود.

بهزاد شیشه رو داد پایین و گفت

13:13

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۶۰

#چشمان

بهزاد شیشه رو داد پایین و گفت

-اینجا چکار میکنی چشمان؟

سریع گفتم

-شهاب همکلاسیم منو رسوند، داشتم تشکر میکردم.

اخمش رفت تو هم

به شهاب نگاه کرد و گفت

-لطف کردین .

شهاب لبخندی زد و گفت

-همسایه ایم کاری نبود !

بهزاد سر تکون داد و اشاره کرد برم سوار شم.

منم زود خداحافظی کردم.

سوار شدمو پیچیدیم داخل کوچه

بهزاد با اخم ریموت رو زد.

با اخم رفت داخل

با اخم بهم گفت پیاده شو

با اخم رفتیم تو

شبیه بابام شده بود

وقتی عصبانی بود و میخواست یهو دعوام کنه...

وارد خونه شدیم .

صبر کرد من اول برم

کفشمو بیرون اوردم .

پاهام کاملا خیس شده بود .

بارونیم هم همینطور

تا بلوز زیرمم خیس بود!

جورابمم همونجا بیرون آوردم.

رو فرشی پوشیدم و رفتم برم بالا

یهو اما بهزاد عصبانی گفت

-من گفتم میری اونجا درس بخونی! انگیزه داری پیشرفت کنی! اونوقت تو اول بسم الله رفتی سوار ماشین پسر مردم شدی؟!

شوکه بهش نگاه کردم.

صورتش از عصبانیت داشت سرخ میشد.

کلافه شروع کرد به قدم زدن

باورم نمیشد چنین حرفی به من زد...

لب زدم

-من...

اما پرید وسط حرف منو گفت

-تو بچه ای چشمان... خیلی بچه ای... ازت سو استفاده میکنن... چطوری میتونی اعتماد کنی اخه !تو امانتی دست من دختر... میفهمی؟

بغض نشست تو گلوم

بهزاد اومد سمتم .

پلک زدم.

اشکم ریخت .

نگاهش رفت رو اشکم

عصبی، نفسشو با حرص بیرون داد که گفتم

-بخاطر برف منو رسوند ...

بهزاد با تاسف نگاهم کرد.

انگار که من مسخره ترین دروغ عمرم رو گفتم!

با تاسف گفت

-برف اومد با اژانس میومدی... اصلا زنگ میزدی من بیام! چرا زنگ نزدی؟

بغضمو عقب فرستادم و محکم گفتم

-تو این چند هفته که اینجام... منو چنین آدمی دیدی؟ که پسر ندیده باشم و بیوفتم دنبال پسر مردم؟ بخاطر برف نه فقط من، که هرکی ماشین داشت بقیه رو تا ایستگاه مترو رسوند! شهاب گفت

خونه ما تو مسیره! منم لباس مناسب تنم نبود...

قبول کردم منو برسونه !

بهزاد فقط نگاهم کرد.

حس میکردم یکم اروم شده.

اینبار من با تاسف براش سر تکون دادم و گفتم

-اره بچه ام... اما احمق که نیستم...

مکث نکردم .

دوییدم بالا

رفتم تو اتاق

در محکم بستم و پایین در، رو زمین نشستم و زدم زیر گریه...

از خیسی لباس هام یخ بودم

اما از درون بخاطر حرف بهزاد حالم بدتر بود...

تقه ای خورد به در و بهزاد گفت

-چشمان... میخوام بیام تو !

13:37

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۶۱

#چشمان

با این حرف، دستگیره در رو داد پایین...

من پشت در نشسته بودم و با وزنم در رو بسته نگه داشتم .

بهزاد عصبی گفت

چشمان برو کنار...

با بغض گفتم

-میخوام تنها باشم !

یهو چنان دادی زد، که از جا پریدم و گفت

-بروکنار دختر!

شوکه بلند شدم .

وسط اتاق ایستادم .

بهزاد با عصبانیت، در رو باز کرد .

نگاهم کرد و گفت

-من نگفتم تو هدفی داشتی! من میگم اون پسر سواستفاده میکنه... تو کم سنی، خوشگلی، تنهایی، اونا بهت آسیب میزنن!

فقط به بهزاد نگاه کردم.

خوشگلم؟

به نظرش من خوشگلم؟

درسته پایین پله ها، به وضوح گفت من رفتم دنبال خوشگذرونی!

اما حالا تابلو داشت حرفشو عوض میکرد...

چیزی در این مورد نگفتم.

فقط پوزخند زدم گفتم

-اخه من گور دارم که کفن داشته باشم بهزاد! ؟ دلت خوشه؟ هیچکس منو نمیخواد، من اسطوره بدبختیم! اگر تو نبودی، معلوم نبود الان باید چکار میکردم !اونوقت فکر میکنی پسری بیاد سمت من! ؟به خودم اشاره کردم و گفتم

-منو با زن هایی که خودت ملاقات میکنی مقایسه کن! من در برابر دختر ها و زن های این طبقه اجتماعی اصلا دیده هم نمیشم !

مکث کردم .

نفس خسته ای کشیدم .

چرخیدم سمت پنجره و گفتم

-از رو ترحم منو رسوند... وگرنه هیچ مرد و پسری...

هرگز جذب من نمیشه...

از حرف خودم، دل خودم به درد اومد .

چون میدونم بهزاد هم از رو ترحم داره کمکم

میکنه ...

کنار پنجره ایستادم و به حیاط برفی خیره شدم.

دست بهزاد رو بازوم نشست.

سرمو برگردوندم.

نگاهش کردم.

دیگه عصبانی نبود.

حالا فقط...

ناراحت بود.

نگاهش تو چشم هام چرخید و گفت

-هرگز دیگه این حرف هارو نزن...

بغض، راه نفسمو بست و چشم هام داغ تر شد.

بهزاد با دست دیگه ش، آروم اشکم رو پاک کرد و گفت

-تو خیلی ارزشمندی چشمان... خیلی ارزشمندی...

از نگاهش

حرفش

اشکم کل صورتمو گرفت.

سرمو پایین انداختم و بهزاد منو کشید تو بغلش...

بازوهام رو نوازش کرد.

موهامو نفس عمیق کشید و گفت

-نمیخواستم ناراحتت کنم ...

منو محکم تر به خودش فشرد و گفت

-فقط نگرانتم... خیلی نگرانتم...

آغوش بهزاد و حصار دست هاش طوری بود، که

انگار یه چیز عزیز رو میخواد نگه داره...

یه حس عجیب به من میداد .

حس ارزشمند بودن...

خواسته شدن...

موهامو بوسید .

بدنش داغ بود.

گرماش از لباس های خیسم رد میشد و گرمم میکرد .

شاید اون با محبت بزرگانه ای بغلم کرده بود

اما حس بدنش، در کنار حس حمایت و امنیت

اغوشش منو به یه دنیای دیگه برده بود ...

بهزاد دوباره موهامو نفس کشید.

بدنم مور مور شد

اما دست بهزاد، یهو رو بازوم خشک شد و سرشو

عقب برد ...

13:40

۶۲#

#چشمان

منم سرمو عقب بردم

لبخند محوی زد

سیبک گلوش تکون خورد

انگار آب دهنشو قورت داد

عقب رفت و گفت

-لباس هات خیسه زود عوض کن سرما نخوری، من میرم شام اماده کنم !

با این حرف بدون مکث رفت بیرون

هنگ ایستادم

من واقعا حس کردم بین ما چیزی اتفاق افتاده

یعنی واقعا حس کردم،اغوش بهزاد حداقل یه ذره متفاوت تر شده!!

اما انگار کاملا اشتباه بود افکارم

نفس عمیق کشیدم

حوله و لباس برداشتم

رفتم یه دوش اب داغ گرفتم

لباس پوشیدم

موهامو بستم تو حوله و رفتم پایین

بهزاد جلو تلویزیون بود

با دیدنم لبخند زد

اما نگاهش از صورتم رفت تا پایین

به تلویزیون نگاه کرد و گفت

-اگر دوست داری فردا تعطیلم ... بریم خرید

رو میز دوتا ماگ بزرگ کاپوچینو بود

ذوق کردم نشستم

لیوانو که داغ بود بین دستام گرفتم گرم بشم و گفتم

-خرید که ندارم ...اما بریم خونه من پالتو و بوت

بردارم ؟

بهزاد سر تکون داد

لیوان خودشو برداشت و گفت

-تو درس ها مشکلی نداری؟ قرار شد پیشنیاز هاتو من باهات کار کنم

لبخند زدم و گفتم

-با تبلت سرچ کردم ،خودم خوندم. گفتم مزاحم نشم...

ابروهاشو بالا داد و گفت

-خوبه خوبه...

لبخند زد و گفت

-من امروز زود اومدم که بهت خبر خوب بدم

سوالی نگاهش کردم

خبر خوب چی میتونست باشه؟

ترخیص جنس بابا از گمرک؟

این خبر بدی بود چون میتونست منو از این خونه و بهزاد دور کنه

داخل لپمو گاز گرفتم

چقدر تو پر رویی چشمان !

بهزاد نگاهشو از من گرفت و گفت

-خونتون فروش رفت ، سه تا از بدهی های پدرتو دادیم(پدر چشمان که میمیره چشمان زیر ۱۸ بود. وکالت اموالش میرسه به دو نفر وصی و ولی که قبلا تو وصیت نامه مشخص کرده بود ، بهزاد و همایون (

بهزاد نگاهم کرد و گفت

-هفت نفر موندن ! اما این سه تا خیلی قاطی بودن نگران بودم بلایی سر تو بیارن !

هنگ به بهزاد نگاه کردم و گفتم

-در این حد؟

سر تکون داد آره...

کارتی که رو میز بود رو به سمت من گرفت و گفت

-باقی مبلغ خونه هم تو این کارته. پیشت باشه

ابروهام بالا پرید

لیوانمو برداشتم

عقب نشستم و گفتم

-پیش خودت باشه ...

12 December 2021

13:03

#۶۳

#چشمان

بهزاد مشکوک نگاهم کرد

خیره به لیوان کاپوچینو گفتم

-من پیش تو که خرجی ندارم... خیلی هم بهت بدهکارم

سرمو بلند کردم

دیدم اخم کرده

اما نگاهشو از من گرفت

تکیه داد

یه لب از لیوانش خورد و گفت

-این بحث رو ادامه نده چشمان ... یه بار در موردش حرف زدیم !

لب گزیدم

بهزاد اعصاب بحث مجدد نداشت

شاید واقعا داشت مثل بابا پیر میشد

اون از دعواش

سر رسوندن شهاب

اینم از الان ...

آه کشیدم

یکم از لیوانم خوردم

داغ بود

حالمو بهتر کرده بود

چشممو بستم

یه جرعه دیگه خوردمو گفتم

-واقعا دمت گرم داشتم یخ میزدم .از درون داغم

میکنی !

هنوز چشمام بسته بود و گرمای لذت بخش توگلوم مونده بود که سنگینی نگاه بهزاد باعث شد نگاهش کنم

دقیق داشت نگاهم میکرد

اما من تا چشم تو چشم شدم باهاش، نگاهشو از من گرفت و گفت

-داری با کاپوچینوت حرف میزنی یا با من؟ !

هنگ گفتم

-با تو !

صورتش اصلا تغییر نکرد

جمله ام رو مرور کردم

لب گزیدم

@VIP_ROMAN

قشنگ چرت و پرت دارم میگم

هول گفتم

-در مورد کاپوچینو !!!

خندید و گفت

-متوجه ام...خوردی بیا شام

با این حرف بلند شد و رفت

چشممو بستم

به هم فشار دادم

گگگگگگگندددد زدی عشقم

از درون داغم میکنی

الان اینو به بهزاد میگی؟

اه کشیدم

باید از خونه بهزاد برم

تا کار بیخ پیدا نکرده !

زود کاپوچینوم رو خوردم

رفتم اشپزخونه

بهزاد داشت غذا رو میریخت داخل دیس

میز رو چیده بود

کنارش رو نوک پا بلند شدم از کابینت بالا لیوان

بردارم

بهزاد دیس رو گذاشت رو میز

لیوان اول برداشتم

بهزاد اومد دقیقا، پشت سرم ایستاد

مماس بدنم

دوتا کاسه از طبقه بالاتر،برداشت و رفت

بدنش به بدن من کشیده شد و رفت

@VIP_ROMAN

اما اصلا به رو خودش نیاورد !

یا شاید اصلا متوجه نشد

یا براش مهم نبود

اما

من گر گرفته بودم جدا

نفس عمیق کشیدم

دوتا لیوان رو برداشتم

سریع چرخیدم

که رفتم‌تو سینه بهزاد

15 December 2021

11:52

#۶۴

#چشمان

بهزاد اول مکث کرد

اما اونم انگار یه نفس عمیق کشید

اروم یه قدم رفت عقب و گفت

-تو بشین چشمان ! من باقی رو میارم

به صورتش نگاه نکردم

لب گزیدم و نشستم

خدایا چرا منو محو نمیکنی؟ !

چرا اخه انقدر باید گند بزنم

چشم هامو به هم فشار دادم که بهزاد گفت

-خوبی؟

نگاهش کردم و سر تکون دادم اره

لبخندی که معلوم بود داره جمعش میکنه رو تحویلم داد و نگاهشو از من گرفت

غذا کشید برا خودش و گفت

-همایون و بقیه میخوان ببیننت

نگران گفتم

-چرا؟

نگاهم نکرد و گفت

-همینطوری.داره نزدیک چهل پدرت میشه. گفتن ببیننت و اگر میخوای یه مراسم برا چهلمش بگیرن

سریع گفتم

-نه نمیخوام

با ابرو بالا پریده نگاهم کرد

اما اینبار من نگاهم رو گرفتم و گفتم

-بهزاد ... انتظار نداری بعد حقایقی که برام رو شده ... بخوام برای اون ادم کثیف کاری کنم !

بهزاد سکوت کرد

سکوتش طولانی شد

برای همین سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم

آروم گفت

-چشمان ... پدرت مقصر بود و میدونم عذابت داد ! اما...

دستمو بردم بالا و گفتم

-خواهش میکنم بهزاد. من تازه چند شبه دارم راحت میخوابم... عذابم دوباره شروع میشه...

بهزاد نگران نگاهم کرد

اما سر تکون داد

هر دو مشغول شام شدیم و بهزاد بعد مکث طولانی گفت

-من فردا صبح با مشاورم قرار دارم... دوست داری تو هم بیای باهاش صحبت کنی؟

مردد نگاهش کردم

تا حالا این تجربه رو نداشتم

نمیدونستم

بهزاد لبخند با محبتی زد و گفت

-بیا با هم بریم... مطمئنم بدت نمیاد

مردد نگاهش کردم

نفس عمیق کشیدم

سر تکون دادم و بهزاد لبخند زد

اما نگاهش یهو از چشم هام رفت رو لبم

مطمئن بودم دیگه نگاهش رو لبمه

میز اشپزخونه جمع و جور بود و کمتر از ۱ متر فاصله

ما بود

دیگه جای تردید نبود

اما درست همین لحظه به بشقابش نگاه کرد و گفت

-من بعد شام باید برم جایی.دیر میام !

12:04

۶۵#

#چشمان

جا خوردم

دوست نداشتم بره

اما مگه میشد چنین چیزی گفت

لب زدم باشه و سرم رو انداختم پایین

بهزاد غذاش رو با عجله خورد

یهو انگار یادش اومد دیرش شده

ظرفش رو گذاشت داخل سینک و گفت

-شب ها نمیترسی که؟

برگشتم سمتش

نگاهش کردم ، اونم نگاهم کرد

ناراحت بودم داره میره

اما سر تکون دادم نه.

انگار مردد شد

با تردید پرسید

-دارم میرم ناراحتی؟

جا خوردم سریع گفتم

-ام... نه ! فقط ام ...

نمیدونستم چی بگم.چشمم از پنجره افتاد بیرون و سریع گفتم

-خیلی برفه ... خطرناک نیست؟

بهزاد به بیرون نگاه کرد

به نظر میومد ۳۰ سانت برف اومده

مردد سر تکون داد و گفت

-نمیدونم.. شاید بهتر باشه نرم

کلافه دست برد تو موهاش و گفت

-میرم یه دوش بگیرم

با این حرف رفت از اشپزخونه بیرون.

جا خوردم واقعا

اول گفت میره بیرون

بعد برفو دید

گفت میره دوش بگیره !

چه ربطی داشت

اه کشیدم

حداقل خوبه نمیره

خونه هست شاید بیاد یکم حرف بزنیم

بعد من سوتی بدم،باز برم بمیرم!

واقعا چشمان، اخه حرف زدن بلدی تو هی دنبال

حرف زدن با بهزادی؟

با این فکرها شام خوردم

میز جمع کردم.

یه دونه پتو رو مبلی برداشتم

دور خودم پیچیدم

رفتم جلو تلویزیون نشستم. زدم ام بی سی پرشیا.

وسط یه فیلم بود

خیره شدم به تلویزیون

رکس اومد کنارم رو مبل ولو شد

محو فیلم بودم

رکس چرخید کنارم

منم کج شدم روش و لم دادم بهش

خودشو جا به جا کرد

سرم رو تکیه دادم به قسمت پهلوش و با خنده گفتم

-نمیشه از من لب بگیری اما بغلم نکنی که !

اینو گفتم از ذهنم گذشت نکنه بهزاد بیاد پایین باز

این مزه پرونی منو با رکس بشنوه

زود به پله ها نگاه کردم

خوشبختانه خبری از بهزاد نبود

خواستم نفس راحت بکشم اما صداش از دو قدمی پشت سرم اومد که گفت

-حالا زیاد به شکمش فشار نیار ، معده اش اذیت میشه!

شوکه صاف نشستم و به سمت صدا نگاه کردم

بهزاد با دو تا لیوان دیگه داشت میومد سمتم

موهاش مرطوب بود و به لبخند مشکوک رو لبش بود

نشست

لیوان منو گذاشت جلوم و گفت

-بخور از درون داغت کنم !

مکث کرد و گفت

-در مورد کاپوچینو میگم !

16 December 2021

13:01

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

۶۶#

#چشمان

چشم هام گرد شد

بهزاد آروم خندید و منم از خجالت داغ شدم اما

خودمم خندیدم

صورتمو با دستام گرفتم و گفتم

-قبول نیست، من خیلی سوتی میدم

بهزاد خندید و گفت

-آره خیلی با نمکی!

ناراحت نگاهش کردم

-پشت سرم همش داری به من میخندی ؟

با شیطنتی که اولین بار بود تو چهره اش میدیدم سر

تکون داد آره

کوسن مبل برداشتم

پرت کردم سمتش و گفتم

-نامرد

تو هوا کوسن رو گرفت و خندید

به چهره بهزاد نگاه کردم

نمیدونم اثر لبخندش بود

یا اثر شناختن شخصیتش

چون دیگه اون مرد ترسناک، بی روح و خسته ای که اون شب رو پشت بوم دیدم نبود ...

بهزاد لیوانشو برداشت و گفت

-فردا میریم خونتون ، هرچی که میخوای بردار، از وسایل هم هر چیزی میخوای بگو میاریم انبار اینجا .

باقی وسایل رو سمسار میارم بفروشیم .خونه رو اخر هفته باید تحویل بدیم

با یادآوری خونه دوباره یاد بابا افتادم

حالم گرفته شد و گفتم

-ممنون... اما از وسایل خونه چیزی نمیخوام همه رو رد کن

فکر کردم بهزاد مخالفت کنه

اما سر تکون داد باشه و از نوشیدنیش خورد

من هم لیوانمو برداشتم

یه لب خوردم و با لذت چشممو بستم

زود به خودم اومدم و چشمامو باز کردم

اما با دیدن نگاه خیره و تیره بهزاد به خودم سرمو

انداختم پایین

بهزاد بلند شد و گفت

-من برم سر کارم، کار داشتی صدام کنه

مرسی گفتم و بهزاد رفت

رکس هم پشت سرش رفت

دلم گرفت

دوست داشتم بمونه

اما میدونستم حسم احمقانه.

نوشیدنیم رو خوردم و منم رفتم اتاق

سرما هنوز تو تنم بود

رفتم زیر پتو و زود خوابم برد

تو خواب و بیداری باز بوسه حس کردم

اما انقدر خوابم میومد توجه نکردم

میدونستم خوابه

همش خوابه

صبح با لیس زدن رکس دوباره بیدار شدم

بهزاد تو قاب در بود

البته با تیشرت و شلوارک و گفت

-میرم صبحانه حاضر کنم ،زود بیا دیر نشه

چشم گفتم و رفت

درکش نمیکردم

هر روز بیدار میشم تو قاب دره !

اتفاقی که نیست ؟ هست؟

یا میاد اینجا وایمیسته تا من بیدار شم بعد بره !

نفس عمیقی کشیدم.رکس نوازش کردم و رفتم

سرویس

موهام رو به زور مرتب کردم و رفتم پایین

بهزاد تو آشپزخونه بود

برای اینکه مثل دیشب نرم تو دست و پاش

نرفتم سمت کابینت ها

رو میز چک کردم دیدم پنیر و مربا و کره نیست

رفتم سر یخچال تا اینارو بردارم

پنیر برداشتم

اما مربا نبود

خم شدم از قفسه پایین بردارم که بهزاد اومد کنارم

انگشتاش رو،رو کمرم حرکت داد و گفت

-دنبال چی میگردی اون تو ؟

سریع اومدم بلند شم ارنجم خورد به ظرف سس که تو در یخچال بود . ظرف سس به سمت بالا افتاد اومدم سریع بچرخم سس رو بگیرم

اما بهزاد قبل من سس رو گرفت و دست دیگه اش نشست دور کمر من !!

13:14

۶۷#

#چشمان

حاضر بودم قسم بخورم اینبار دیگه از قصد منو لمس کرد

من در حال افتادن نبودم !

اما بهزاد زود رهام کرد و گفت

-کجا داری میری؟

سس رو گذاشت سر جاش و برگشت سر گاز

هیچی نگفتم

منم فقط رفتم نشستم

یه حسی بود وقتی لمسم میکرد

هم خجالت میکشیدم هم یه جورایی

ذوق میکردم

هم

واقعیت این بود که میترسیدم !

بهزاد با چای اومد و گفت

-بخور زود بریم

نگاهش کردم

نگاهش رو لبم بود.اما زود برداشت

ضایع بود میپرسیدم حسی به من داره یا نه!

اما واقعا دچار توهم شده بودم و نگران بودم

به زور یکم صبحانه خوردم و بهزاد زودتر از من رفت

لباس پوشید

رکس دور پام بود

ترسیدم باز سوتی بدم اصلا با رکس حرف نزدم..رفتم

اتاقم حاضر شدم اومدم پایین

بهزاد داشت با تلفن حرف میزد

یکم کلافه بود

منو دید تماسش رو خلاصه کرد و رفتیم سمت

ماشین

برای شکستن سکوت پرسیدم

-اتفاق افتاده؟ کلافه بودی پشت تلفن

با تکون سر گفت نه

حرکت کرد و گفت

-ظهر میریم خونتون،هماین و کاوه هم میان .دنبال یه سری سند هستن شاید اونجا باشه

نگران گفتم

-سند چی؟

بهزاد کلافه گفت

-نمیدونمو همین رو مخمه

بدون نگاه کردن به من ادامه داد

-چشمان ... تو این کار ما،متاسفانه هر لحظه ممکنه کسی بهت نارو بزنه. خیلی باید حواسمون باشه اگر

پدرت از اینا طلبی چیزی داشته باشه از دستمون در نره

نگران سر تکون دادمو گفتم

-من از هیچیش خبر ندارم

-میدونم‌واسه همین نگرانم

بهزاد اینوگفت و وارد پارکینگ یه مجتمع اداری شد

پارک کردیم

رفتیم بالا

استرس داشتم

اولین بار بود قرار بود برم پیش مشاور

وارد مطب شدیم‌و بهزاد نوبتش رو چک کرد

یه ساعت نوبت داشت قرار شد اول خودش بره بعد من

هر دو نشستیم

خالی بود مطب

نوبت بهزاد شد رفت داخل

یه خانم و اقای دیگه اومدن

تابلو مطب فقط نوشته بود کلینیک روانشناسی

اما خانم و اقا که اومدن رو به منشی گفتن وقت

سکس تراپی داشتن !

ابروهام بالا پرید

منشی به من نگاه کرد و رو به اونا گفت

-بعد ایشون شما تشریف ببرید داخل !

18 December 2021

07:33

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

۶۸#

#چشمان

دلم ریخت

سکس تراپی دیگه چه کوفتی بود!

حتی اسمشم به گوشم نخورده بود

گوشیم هم که مال زمان قلقل میرزا بود ،نمیشد سرچ کنم چیه.

به خودم دلداری دادم لابد جز تخصص های یه مشاوره.

اما ته ذهنم فقط یه چیز بود

بهزاد مشکل سکس داره، میاد پیش مشاوری که متخصصه سکسه؟

اصلا طرف مرده یا زنه ؟

اصلا من برم بعش چی بگم ؟

تو این افکار بودم که در باز شد و بهزاد رو به من گفت

-بیا تو چشمان

فکر کردم خودش میاد بیرون

اما اونم موند داخل تا من برم تو

نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم

سلام کردم

یه مرد سن دار بود

این دیگه واقعا هم سن پدرم بود.

موهاش کاملا سفید بود . صورت تیغ کرده و عینک ظریفی داشت

با لبخند جواب سلامم رو داد و اشاره کرد بشینم

با بهزاد نشستیم و گفت

-من یوسف زارع هستم. در خدمت شما

لبخند زدم و گفتم

-خوشبختم

یوسف گفت

-خب ، بهزاد تا حدودی برام از وقایع گفته ، خودت برام حست رو به پدرت میگی؟ یا دوست داری از حالت بگی؟

فقط نگاهش کردم

اصلا نمیدونستم‌چی بگم

بهزاد گفت

-میخوای من برم بیرون

ناخوداگاه سریع گفتم

-نه !

نگاهش نکردم

با خجالت سرمو انداختم پایین و گفتم

-من دوست ندارم در مورد پدرم حرف بزنم،یا فکر کنم حتی ! دوست دارم از زندگیم کلا پاک شه...

بغض کردم

سرمو بلند کردم

اما تا پلک زدم

اشکم ریخت

بهزاد سریع دستش پشتم نشست و نوازش وار بین کتفم رو دست کشید

چشممو بستم

اما اشکم بیشتر شد

یوسف ساکت بود

میدونستم میخواد من حرف بزنم

اما حرف زدن برام سخت بود

با بغض گفتم

وقتی بهش فکر میکنم دوست دارم بمیرم ،زنده بود با کاراش عذابم میداد. الان که مرده با حقایقی که ازش فهمیدم ...

صورتمو با دستم پوشوندم و بهزاد شونه ام رو بغل کرد

با صدایی که به زور در می اومد گفتم

-بهش که فکر میکنم دوست دارم بمیرم...

از این حرفم بهزاد شونه ام رو تو دستش محکم فشرد

میدونستم ناراحت شده

اما واقعا این حسم بود

سرمو چرخوندم سمت بهزاد اونم سریع

منو به خودش فشرد

اهل بغل شدن و لوس کردن خودم نبودم

اما تو این لحظه من فقط همینو میخواستم

یه آغوش که حمایتم کنه ...

13:11

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

۶۹#

#چشمان

اشکم بدون اراده من میریخت و یوسف گفت

-همین خوبه ، که در موردش حرف بزنی ، که با دردت ، همدردی کنی ، اینجوری درد برات حل میشه ، وگرنه بهش فکر نکردن و مخفیش کردن فقط دردتو بزرگتر میکنه .

اشکمو پاک کردم

از بهزاد جدا شدم

به یوسف نگاه کردم و گفتم

-اما من بهش فکر میکنم حالم بد میشه. دلم میخواد کاری کنم

یوسف گفت

-کم کم این غم ازت دور میشه و با فکر بهش هم حالت بد نمیشه.

مکثی کرد و با چشم های ریز پرسید

-منظورت چیه دلت میخواد کاری کنی؟

نگاهم ازش گرفتم

جلو بهزاد،روم نمیشد بگم

خیره به میز جلومون گفتم

-یه کاری که انتقام کثیف بودنشو میگرفتم. دوست داشتم زنده بود

مکث کردمو آروم ادامه دادم

-کاری میکردم که درد بکشه ... که...

اب دهنمو قورت دادم و گفتم

-بمیره

دست بهزاد رو دستم نشست

تازه به خودم اومدم

مشتم گره خورده بود

انقدر محکم که انگشتام سفید شده بود

سریع مشتمو باز کردم

بهزاد آروم گفت

-این خشمت فقط به خودت آسیب میزنه

یوسف سر تکون داد

رو به بهزاد گفت

-پیشنهاد میکنم همون تراپی که برای خودت انجام دادی رو برای چشمان هم انجام بدی ، همه ما خیلی وقت ها نیاز داریم تا زیبایی دنیارو ببینیم. اینجوری خشممون از زشتی ها کمتر میشه

به بهزاد نگاه کردم

اما اون رو به یوسف سر تکون داد و گفت

-حتما ... دارو هم لازمه؟

یوسف با تکون سر گفت نه

به من نگاه کرد و گفت

-بهزاد این دوره رو گذروندن... مسلما میتونه بهت کمک کنه . اما قول بده حرف بزنی .حرف زدن حالتو بهتر میکنه، شاید اولش با اشک همراه باشه !

سر تکون دادم و صدای زنگ کوتاهی نشون داد تایممون تموم شده

بهزاد گفت

-برا دو هفته دیگه،دوتا نوبت میگیرم

یوسف خندید و گفت

-باور کن خودت خوبی ! به مشاوره نیاز نداری! اگر حست چیزی غیر این بود مشکل داشتی !

بهزاد خندید

نمیفهمیدم دارن در مورد چی حرف میزنن

تشکر کردیم و اومدیم بیرون

بهزاد دوتا نوبت گرفت

هزینه رو پرداخت کرد

باورم نمیشد هزینه مشاوره انقدر بالا باشه

بهزاد شوک منو که دید گفت

-اگر حالت بد باشه زندگیت به فنا میره،پس هزینه خوب شدن حالت هرچقدر باشه باید با جون و دل بدی !

رفتیم بیرون وگفتم

-اره،البته اگر مطمئن باشی حالتو خوب میکنه طرف

بهزاد خندید و گفت

-اره ... درست میگی

سوار ماشین شدیم و پرسیدم

-زیاد میای پیش یوسف؟

-نه ... من بعد تقریبا ۴ ماه اومدم

ابرومو دادم بالا و گفتم

-پس چرا برا ۲ هفته دیگه نوبت گرفتی؟

لبخند زد

اما نگاهم نکرد و گفت

-درگیر یه قضیه جدیدم

دقیق نگاهش کردم

لبخندش نمیخورد مربوط به مشکلی باشه

اما نوبت گرفتنش نشون میداد مشکلی هست

هنوز خیره بهش بودم که گفت

-میشه اینجوری نگاهم نکنی! اینجوری فقط مشکلاتمو بیشتر میکنی !

13:23

۷۰#

#چشمان

شوکه هینی گفتم و خودمو جمع و جور کردم

بهزاد نفسشو کلافه بیرون داد

روم نمیشد بپرسم مشکلاتتو چرا بیشتر میکنم!

بهزاد خودش گفت

-من برای یه حال مشابه تو،یک هفته رفتم یه خونه جنگلی تو یه روستای دور افتاده شمال . حالم زیر و رو شد

نگاهش کردم و گفت

-این هفته نمیشه اما اخر هفته دیگه ... دوتایی از چهارشنبه عصر میریم تا یکشنبه شب. شنبه کلاس نداری؟

-نه اما یکشنبه یه دونه دارم

بهزاد گفت

-اونو حل میکنم ... فعلا بریم وسایلتو برداریم

باشه ای گفتم و حرکت کرد

رفتیم طبقه بالا

همایون و کاوه پشت در منتظر ما بودن!

انتظار نداشتم انقدر زود بیان

چون ما خودمون زودتر از انتظار رسیده بودیم

من رفتم اتاقم تا وسایلمو جمع کنم

اونا هم افتادن به جون خونه

بهزاد پیش اونا بود

دوتا چمدون داشتیم

هر دو پر کردم از وسایل خودم. اما باز هم مونده بود

رفتم از تو اشپزخونه کیسه بردارم بریزم اون تو

دیدم همایون داره کابینت هارو میگرده

با دیدنم گفت

-چشمان جان، تو نمیدونی بابات ممکنه این سند لعنتی رو کجا گذاشته باشه؟

با تردید گفتم

-من از هیچ‌چیزی خبر ندارم اون اصلا به من چیزی نمیگفت

سر تکون داد و گفت

-میدوونم ... اما ندیدی؟ کمد مخفی، گاو صندوق؟

سر تکون دادم نه و کاوه هم اومد و گفت

-بهزاد بهت گفت؟ همه میخوان بیان برای تسلیت ؟

سریع گفتم

-من نمیخوام!

ابروهاش بالا پرید و گفت

-درست نیست فکر میکنن ما دروغ میگیم تو نمیخوای

بهزاد اومد پیشم

دستشو گذاشت رو شونه من و گفت

-مهم حال چشمانه،نه فکر اونا

نگاه هر دو رفت رو دست بهزاد که رو شونه من بود

همایون اخمی کرد و گفت

-برا تو شاید این اولویته اما مسلما ما نمیخوایم

اعتبارمون خدشه دار شه

نگاهم کرد و گفت

-سه شنبه یه مهمونی دور همی داریم با تجار به نام !

اگر نمیخوای اونا بیان ، خودت با بهزاد بیا ، همونجا

ببینن ،تسلیت هم میگن و شک و شبهه ها بر

طرف میشه

با همین حرف

به بهزاد نگاه کرد

اما با اخم

خواستم بگم نه

نمیخوام

اما بهزاد قبل من گفت

-باشه ... منو چشمان میایم

19 December 2021

00:42

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۷۱

#چشمان

ابروهام بالا پرید

به بهزاد نگاه کردم

اما انقدر جدی بود جای بحث نمیموند

کاوه گفت

-خوبه... حالا بیاید کمک کنید،بالا کمد دیواری رو

هم بگردیم شاید اونجا باشه .

همایون سر تکون داد و رفت

بهزاد تو گوشم گفت

-زودتر جمع کن بریم

صداش کلافه و عصبی بود

منم زود دوتا کیسه بزرگ برداشتم

بردم اتاق و هرچی لباس مونده بود ریختم تو کیسه ها

بهزاد اومد جلوی در اتاقم و گفت

-بریم؟

نگاه انداختم

خبری نبود دیگه

سر تکون دادم

اومد چمدون هارو گرفت

کیسه هارو خودم گرفتم

رفتیم بیرون

همایون و کاوه داشتن میگشتن

بهزاد گفت بریم تو ماشین برمیگرده در قفل میکنه

رفتیم پایین

وسایل گذاشتیم تو ماشین

به من اشاره زد سوار شم

خودش رفت بالا

یکم گذشت سه تایی اومدن پایین و اونا رفتن سمت

ماشین خودشون

بهزاد هم اومد پیش من

سوار شد و گفت

-فردا سمساری میاد وسایل رو ببره ، این دوتا هم

میان که باز بگردن

اروم گفتم

-سنده چیه؟ ملکه؟

بهزاد ماشین روشن کرد و گفت

-میگن یه دفتر کار شریکی با پدرت دارن! تو کیف مدارک پدرت نبود.بعیده جای دیگه باشه!

بهزاد راه افتاد و گفت

-گاوصندوق نداشت پدرت؟

یهو شوکه گفتم

-داشت !

بهزاد زد رو ترمز و گفت

-کجا؟

-صندوق امانت داشت تو بانک،اما نمیدونم کدوم

بانک!

بهزاد سر تکون داد

دوباره راه افتاد و گفت

-فردا میرم دنبالش

زیر لب گفتم مرسی

بهزاد دیگه حرفی نزد

خودم مضطرب بودم

نمیتونستم ساکت بمونم

نگران گفتم

-این مهمونیه قضیه اش چیه؟ کجاست؟

بهزاد نگاهم نکرد و گفت

-خونه باغ همین همکاراست ! لباس داری بپوشی؟

برای چنین مجلسی!؟

من نمیدونستم چه مجلسیه

اما فرقی هم نداشت

چون من هیچ مدل لباس مجلسی نداشتم

بدون نگاه کردن به بهزاد گفتم

-مانتو شلوار مشکی دارم، به کارت میاد؟

خندید و گفت

-نه مسلما !

منم خندیدم

بهزاد گفت

-پس بریم خرید ...

معذب بودم اما میدونستم حرف بزنم باز بهزاد شاکی میشه

برای همین گفتم

-منظور همایون چی بود گفت شک و شبهه از بین میره؟

بهزاد سکوت کرد

نگاهش کردم

اخم کرد و گفت

-تو به این چیزا کاری نداشته باش.اونا زیاد حرف میزنن !

بااین حرف پیچید تو پارکینگ یه مجتمع و گفت

-من از خریدهای زنونه سر در نمیارم چشمان ... اما تو حواست باشه هرچی لازم هست بخر .

سوالی نگاهش کردم و گفتم

-هرچی یعنی چی؟

نا امید نگاهم کرد و گفت

-خدای من ... چشمان ... منظورم همه چیزه ! لباس زیر،و رو و چمیدونم هر چی!

با این حرف پیاده شد

اما من هنگ بودم

زیر ! رو ! نکنه منظورش لباس زیر بود !!!

00:48

#چشمان

#۷۲

چشمامو بستم

لال بمیری چشمان

خب انقدر سوال نپرس

یکم فکر کن !

با خجالت پیاده شدم

بهزاد نگاهم کرد

تو نگاهش کلافگی و بی حوصلگی بود

رفتم پیشش و گفتم

-اگه تو خسته میشی، میخوای من خودم برم بخرم؟

اخم کرد بهم و گفت

-خودم پیشنهاد دادم ! پس این چه حرفیه!؟

نگران گفتم

-اما صورتت یه جورایی خسته و کلافه !

با تاسف نگاهم کرد

سری تکون داد و گفت

-اون علتش یه چیز دیگه است !

-چیه؟

سوار آسانسور شدیم

تو آسانسور از داخل در آینه ای،به هم نگاه کردیم و بهزاد گفت

-یه چیزی میخوام...

مکث کرد

مجدد جمله اش رو اصلاح کردو گفت

-نه،به یه چیزی نیاز دارم ! اما ندارمش! عصبیم کرده !

ابروهام بالا پرید و گفتم

-چی؟من میتونم کمک کنم ؟

دستش یهو پشت کمرم نشست و گفت

-قطعا...

اما جمله بهزاد، با باز شدن در آسانسور قطع شد

اونم دستش که تازه کمرم رو لمس کرده بود برداشت و گفت

-اما فعلا وقتش نیست

اسانسور رسید طبقه بعد

بهزاد دستم رو گرفت و پیاده شدیم

نگاهش تو کل طبقه چرخید و گفت

-فکر نکنم لباس مجلسی زنونه اینجا باشه !

خانمی که داشت رد میشد گفت

-دو طبقه برید بالا . درست جلو پله برقی میبینید

من سریع گفتم مرسی

اما بهزاد بی صدا خندید و گفت

-چه گوشی داشت !

منم خندیدم

چون بهزاد واقعا اروم گفته بود .

با هم رفتیم سمت پله برقی و گفتم

-جز من،خانم دیگه ای هم هست؟

بهزاد پوزخند زد و گفت

-تا دلت بخواد

با تعجب گفتم

-ئه،یعنی مهمونی خانوادگیه ؟

بهزاد نگاهم کرد

لبخند مهربونی زد و گفت

-چشمان ... تو این جماعت گرگو نمیشناسی، خیلی ساده ای ، بچه ای حق داری ... این چیزارو ندیدی !

نگران گفتم

-چی؟

دستمو گرفت

به سمت مزون نقلی لباس مجلسی برد و گفت

-نصف مرد هایی که قراره ببینی ، در حد حرمسرا دور خودشون دختر دارن! اونوقت با زن و بچه بیان؟

11:50

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

۷۳#

قلبم ریخت

آروم گفتم

-همایون و کاوه هم؟

سر تکون داد و گفت

-کاوه داره! همایون نه! اون خیلی محافظه کاره !

قلبم داشت تو سرم میزد

رسیدیم جلو در مزون

سوالی که دلم نمیخواست بپرسم رو پرسیدم

-پدر منم میومد ... همراهش داشت !؟

بهزاد مکث کرد

نگاهم کرد

چشممو بستم

تحمل نداشتم واقعا تو چشمش نگاه کنم

اما بهزاد بازومو نوازش کرد و گفت

-بیا خرید کنیم

چشممو باز کردم و بهزاد دستش نشست پشتم

همراهیم کرد داخل

اما دوست داشتم بغلم میکرد

درسته به این فکر کردم که بهزاد هم،شاید همراهش دختر میرفت

اما بهزاد مجرد بود

یه مرد مجرد و بدون تعهد

اما پدر من...

خب...

پدر من هم مجرد بدون تعهد بود!

اما چندشم میشد ...

بهزاد سلام کرد به فروشنده

منم به اجبار سلام کردم و بهزاد گفت

-یه لباس شب ساده و نسبتا پوشیده ، پیشنهادی دارید؟

فروشنده لبخند زد و گفت

-چه رنگی؟

قبل اینکه بهزاد چیزی بگه خودم گفتم

-مشکی...

بهزاد نگاهم کرد

پشتمو دوباره نوازش کرد و گفت

-خوبی چشمان؟رنگت پریده !

سر تکون دادم آره

فروشنده یه لباس مشکی بلند آورد

ساده و بلند بود

کمرش یه تیکه دور تا دور گیپور به عرض ۲۰ سانت

کار شده بود

پشت لباس هم باز بود

اما جلوش بسته بود

آستین های مشکی بلند هم داشت

بهزاد

لباس رو چک کرد و گفت

-میپوشی ؟

سر تکون دادم

برام مهم نبود چیه

این اولین بار بود داشتم لباس مجلسی میخریدم تا بپوشم.

من از ۷ سالگی در حسرت یه دامن بودم

یه لباس مهمونی، جز بلوز و شلوار همیشگی ..

اما اولین خریدم

لباس برای چه مراسمی بود ..

رفتم داخل اتاق پرو

لباس رو پوشیدم

به جز قد دامن و آستینش که برام خیلی بلند بود

باقی خوب بود

به پشتم نگاه کردم

تا بالای کمرم یقه لباس باز بود و با یه بند بسته میشد

که از دو طرف در نره .

بهزاد در زد و پرسید

-پوشیدی؟

سریع موهامو باز کردم

ریختم پشتم تا لختی پشتمو بگیره و در باز کردم

هم بهزاد هم خانم فروشنده نگاهم کردن

یهو یادم اومد کمرمم عملا با این حجم گیپور لخته

داغ کردم

فروشنده گفت

-آستین و پایینشو براتون نیم ساعته کوتاه میکنن.

باقی هم که سایزه !

بهزاد سری تکون داد و گفت

-خوبه، بچرخ پشتتو ببینم

فروشنده رفت

منم مردد چرخیدم

پشت کردم به بهزاد، و بهزاد یه قدم اومد جلو

از تو اینه دیدم

دستش اومد جلو

آروم موهامو داد کنار

به بدنم نگاه کرد

لب گزیدم

به صورت بهزاد نگاه کردم

اخمش تو هم بود

نگران گفتم

-خیلی لخته؟

11:59

#چشمان

#۷۴

بهزاد نفسشو خسته بیرون داد

دستشو عقب برد و گفت

-اگر موهاتو بریزی روش خوبه !

با این حرف عقب رفت

در اتاق پرو رو بستو گفت

-همینو میگیریم...

ابروهام بالا پرید

حداقل میذاشت من یه لباس دیگه پرو کنم !

در باز شد

فروشنده اومد تو

استین و پایین لباسو اندازه زد و گفت

-سوتین ژله ای بگیر.

سینه هات سفته همون جوابه.پشت لباس، هیچ

بندی نباشه جز بند لباس قشنگ تره !

سر تکون دادمو گفتم

-شما دارید؟

تایید کرد

رفت بیرون

منم لباسمو عوض کردم

باورم نمیشد بهزاد پشت لختم با بند سوتینم رو

دیده ...

اه کشیدم

دوست داشتم لوند بودم

اما به جاش فقط یه بچه پر از سوتی بودم!

رفتم بیرون

لباس رو دادم به فروشنده و کنار بهزاد ایستادم

اندازه هارو چک کرد و گفت

-خب سوتین ژله ای هم میخواستی !

جا خوردم

میخواستم اما جلو بهزاد که نه !

بهزاد هیچی نگفت

فروشنده هم دوتا بسته اورد و گفت

-هم ۷۰ دارم هم ۶۵ ! سایزت چنده؟ ۷۰ که بیشتر نیستی !

داشت نفسم از خجالت میرفت

اما باید جواب میدادم

اروم گفتم

-همین حدود

۶۵ بودم

اما جلو بهزاد روم نمیشد بگم انقدر کوچیکم

برا همین گفتم

-۷۰ بدین !

اما فروشنده شالمو داد از جلوم کنار و گفت

-۶۵ بیشتر نیستی ها! حالا من ۷۰ میدم بهت یکم بهت حجم بده، لباسش قشنگ تر وایسه.

میخواستم بگم فقط لطفا خفه شو!

اما قبل من بهزاد گفت

-۶۵ بدین... همینجوری لباس تو تنش قشنگ بود !

12:01

#چشمان

#۷۵

نه نه نه نه

این انصاف نیست!

چرا سینه من باید ۶۵ باشه؟

@VIP_ROMAN

و همه بلند سایزمو بگن

چرا ۷۰ نیست

چرا ۸۰ نیست؟!

چشممو بستم

چشمان الان مشکلت سایزسینه اته یا این بی آبرویی

جلو بهزاد که داره برات لباس زیر میخره؟

نفس عمیقی کشیدم

چشممو باز کردم و فروشنده گفت

-باشه این ۶۵ میذارم براتون... شورت ژله ای هم

داره خطش رو لباس نیفته.

من که لال بودم

بهزاد بی حوصله گفت

-خوبه ممنون، حساب کنید لطفا

فروشنده حساب کرد

منم که کلا لال

فقط کارتو خواستم بدم به بهزاد که اخمی کرد

خودش حساب کرد

قرار شد بریم فودکورت نهار بخوریم

برگشتیم لباس اماده است

زدیم بیرون

خیس عرق بودم

بهزاد دیگه حرفی نزد

اما کلافه بود

اینو از صدای نفسش میشد فهمید

با پله برقی رفتیم طبقه بالا

بهزاد گفت

-من اولین باره که میام فودکورت ! همیشه قرار هام رستوران بود.

خندیدم و گفتم

-منم اولین باره میام ! همیشه قرار هام تو آشپزخونه بود .

بهزاد خندیدو نگاهم کرد

منم خندیدم

بیشتر از اینکه بلاخره حالت بهزاد از اون کلافگی یکم اومد بیرون

اول نشستیم تا ازمون سفارش بگیرن

اما بهزاد نگاهی به اطراف انداخت و گفت

-خودمون باید بریم سفارش بدیم! پاشوبریم دور بزنیم! چی دوست داری؟ فست فود یا سنتی؟

رفتیم سمت بوفه های غذا

داشتیم از پشت ستون های گلکاری رد می شدیم

آروم گفتم

-اگر بهم نمیخندی ! باید بگم تجربه فست فود خوردن ندارم !

ابروهای بهزاد بالا پرید

فکر کردم میخنده

اما ناراحت نگاهم کرد و گفت

-چشمان...

مکث کرد

منم ایستادم

چرخید کامل سمت من و گفت

-معذرت میخوام

شوکه نگاهش کردم

نگاهش تو چشم هام چرخید و گفت

-ما میدونستیم روانیه،اما هیچوقت فکر نمیکردیم در این حد ... ما باید کاری برات میکردیم... حداقل من ... من باید کاری میکردم...

با این حرف دستش نشست رو صورتم

درست پشت یه ستون پر از گل مصنوعی بودیم و سمت دیگه ما درب آسانسور بود

ناخوداگاه دستمو گذاشتم رو دست بهزاد و گفتم

-مرسی تو...

اما قبل از اینکه بتونم حرفم رو بزنم مسئول انتظامات اومد کنارمون و شاکی گفت

-اتفاقی افتاده؟

دستمو سریع برداشتم

بهزاد هم دستشو برداشت

و با اخم برگشت سمت مسئول انتظامات

نگاهش کرد و گفت

-شما باید بگید!

طرف از لحن و اخم بهزاد جا خورد

اما عقب نرفت و گفت

-دخترتون باید بگن،همه چی رو به راهه خانم؟

21 December 2021

00:11

#چشمان

#۷۶

شوکه نگاهش کردم و گفتم

-بله ...

به بهزاد نگاه کردم

نگاهش اما به اون مرد بود .

بازوش رو گرفتم و رو به مامور گفتم

-ممنونم که توجه دارید. ما خوبیم، اما شاید دختری واقعا به کمک نیاز داشته باشه و این توجه شما به دادش برسه!

لبخندی زد

سر تکون داد

بهزاد هم انگار تازه به خودش اومد

سریع گفت

-بله ... ممنون

مامور سر تکون داد و رفت

بهزاد به من نگاه کرد

لبخند زد

اما چیزی نگفت

منم دیگه چیزی نگفتم

رفتیم سمت بوفه ها

چند تا منو گرفتیم

اما از بس بین‌منو ها چرخیدم، اخر بهزاد یه پیتزا و یه سوخاری سفارش داد و کنارش مخلفات هم گرفت .

ذوق داشتم

اما میخواستم بهزاد نفهمه

ضایع بود بخاطر خوردن فست فود ذوق کنی

اونم وقتی که،نه فقیری نه بی خانمان !

دختر یه تاجری

درسته ورشکسته

اما انقدر داشت، که خیلی ها نداشتن !

منتظر بودیم تا سفارشمون بیاد

نگاهم بین ادم ها میگذشت

بهزاد پرسید

-به چی فکر میکنی؟

-به زندگی این آدم ها ... یعنی زندگی هرکدوم چطوریه؟

بهزاد هم نگاه کرد و گفت

-نمیدونم،اما مسلما با چیزی که ما داریم از بیرون

میبینیم فرق داره!

سر تکون دادم و گفتم

-اره... درست میگی... اما کاش میشد بری تو سر ادما، از زندگی و احساسشون سر در بیاری.

بهزاد خندید و گفت

-چه فایده داشت اونوقت ؟ زندگی بقیه به ما چه!؟

خندیدم

نگاهش کردم و گفتم

-بقیه اره ... اما مثلا میرفتیم تو سر هم،همه چیو میفهمیدیم ! باحال بود ها! نبود؟!

یه تای ابروش رو داد بالا و گفت

-میرفتی تو سر من ؟ چرا اونوقت؟ چیو میخواستی بفهمی؟!

ابروهام پرید بالا

تازه فهمیدم چی گفتم

به بهزاد فقط نگاه کردم

چی می گفتم؟!

بهزاد سوالی سر تکون داد

نمیخواستم بفهمه باز سوتی دادم

برای همین سریع گفتم

-اره دیگه، برم تو سرت بفهمم چرا صبح ها رکس رو میفرستی سراغم ؟

تای دیگه ابروش هم بالا پرید

اما همزمان چشم هاش رو ریز کرد و گفت

-چطور؟ دوست نداری صبح ها با بوسه بیدار شی؟

00:28

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

۷۷#

نمیدونم لحنش باعث شد یا نگاهش

اما یهو دلم ریخت

بوسه !

باز همون حس سردرگمی اومد

نمیدونستم الان توهم زدم یا واقعا حرف بهزاد دو

پهلوئه!

سعی کردم زرنگ باشم و گفتم

-خودت چی؟

آروم خندید و گفت

-مسلما !

خجالت کشیدم

خاک بر سرت چشمان، تو نمیخواد زرنگ بازی در بیاری!

اخه این چی بود پرسیدی

اب دهنمو قورت دادم و گفتم

-منم ! البته از نوع بوسه رکس با اونهمه توف،نه !

بهزاد خندید

منم خندیدم

زنگ پیجر غذامون روشن شد

بهزاد رفت غذارو بگیره

نفس گرفتم

خدایا،اگر باز خواستم زرنگ بازی در بیارم لطفا محوم کن!

از دور به بهزاد نگاه میکردم

خداییش خوشتیپ و خوش استایل بود

اما چهره اش و جدیتش ، خستگی صورت و چشم هاش

واقعا اونو در حد پدر من مسن میکرد!

البته نه پدر واقعیم

اما یه پدر جوون و باحال !

نسبتا باحال

در حد یه استاد دانشگاه، که تاجر هم باشه !

اره دقیقا

مخصوصا که همش کت شلوار رسمی تنش بود !

حتی امروز که سر کار نرفته بود !

انگار اتو کشیده بودن تو خونش بود

اهی کشیدم

صورتمو بین دستام گرفتم

چرا حالم یه جوریه ؟

از دیشب که بهزاد بغلم کرد،دلم میخواد باز لمسم کنه

رفتم باز زیر لب زمزمه کنم

اما صدای گذاشته شدن سینی رو میز اومد

سریع دستمو از جلو صورتم برداشتم .

به سینی بزرگ پیتزا، جلو روم بود

عطرش عالی بود

بهزاد باقی مخلفات رو گذاشت

نشست و گفت

-متاسفانه نمیتونم از درون داغت کنم، اما فکر کنم

بتونم یه حالی بهت بدم!

سوالی و هنگ نگاهش کردم

چشمکی زد

به میز اشاره کرد و گفت

-غذا رو میگم !

اما من فقط نگاهش کردم

وایسا ببینم !

بهزاد، واقعا داره به من تیکه های سکسی میندازه؟؟

بهزاد آروم خندید

اخم کردم و گفتم

-داری به من میخندی؟

بازم خندید

نگاهم نکرد

شاکی گفتم

-بهزاد خان!

ابرو بالا داد

نگاهم کرد

با لبخند گفت

-به خدا که دارم به خودم میخندم با این حال و

روزم !!

وا رفت صورتم

شوکه گفتم

-چه حال و روزی؟

نفس عمیقی کشید

با اه بیرون داد و گفت

-نهارتو بخور چشمان ! من برسونمت خونه ! باید

برم جایی!!

بدون فکر گفتم

-همون جایی که دیشب نرفتی!؟

ابروهاش بالا پرید

اما اینبار جدی و بدون لبخند نگاهم کرد !

22 December 2021

02:09

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۷۸

نگران نگاهش کردم و گفتم

-حرف بدی زدم؟

با تکون سر گفت نه

نفس عمیق دیگه ای کشید و گفت

-بخور بریم ...

سر تکون دادم

اینبار دیگه بدون حرف، یه گاز به پیتزا زدم

ناخوداگاه هین گفتم

بهزاد مشکوک نگاهم کرد و گفتم

-چه باحاله

خندید،منم نیشم باز شد و باقیش رو خوردم

خیلی به نظرم خوشمزه بود

اگر روم میشد کلشو میخوردم

تصمیم گرفتم یکشنبه رفتم دانشگاه

حتما برم پیتزا بخورم

نهارمون که تموم شد

حس میکردم دارم منفجر میشم

برگشتیم لباس رو تحویل گرفتیم

بهزاد منو رسوند خونه

کمک‌کرد وسایلمو ببرم بالا

کلی نایلون و چمدون بود

خودش هم رفت

واقعا وقتی میرفت، دلم میگرفت

مخصوصا که عصر پنج شنبه بود .

خودمو با مرتب کردن سرگرم کردم

اتاق شده بود دیگه مثل اتاق خودم

حتی پتو بچگیم رو هم اورده بودم

تنها چیزی که از مامان برام مونده بود

هرچند اینم، دیگه بهم حس خوبی نمیداد !

خیلی دردناک بود

من حاصل تجاوز بودم

حاصل یه اتفاق وحشتناک برای مادرم

یعنی هر بار منو میدید

یاد عذابی که بابام بهش داد میوفتاد؟

پتو رو جمع کردم

گذاشتم زیر تخت

شاید بهتر بود نمی اوردمش !

رفتم پایین

ده شب بود

دیگه جدی گرسنه بودم

اما تنبلیم میومد غذا بپزم

یه سیب برداشتم

لم دادم جلو تلویزیون.

رکس که کلا تو پر و پاچه من بود

اومد کنارم

پشت گوشش رو نوازش میکردم

با صدای تلویزیون

خوابم برد .

با قطع شدن صدای تلویزیون بیدار شدم

بهزاد بود

تلویزیون خاموش کرد

به من نگاه کرد و گفت

-برو اتاقت چشمان ... سرما میخوری اینجوری !

با کرختی خودمو کشیدم

به ساعت نگاه کردم

۱ بود

بهزاد رفت اشپزخونه

نمیدونم چرا پشت سرش رفتم

برا خودش اب ریخت تو لیوان و خورد

سوالی نگاهم کرد و گفت

-چیزی شده؟

سر درگم گفتم

-ام... نه ... فقط ... هیچی ... شب بخیر

خندید و گفت

-نکنه تنهایی میترسی بری بالا،که هرشب این پایینی ؟

به دروغ گفتم

-یکم

خندید و اومد سمتم

دستش نشست پشتمو گفت

-بیا بریم

نمیدونم طبیعی بود یا نه

اما دوست داشتم تکون نخورم

که دستش پشتمو بیشتر فشار بده و لمس کنه

که اصلا بغلم کنه

خدایا !!

چرا انقدر خل شده بودم؟

لب گزیدم تا کاری نکنم

همقدم با بهزاد رفتم

بالا

درست بالای پله ها

جایی که راهمون جدا میشد هر کدوم باید میرفت

سمت اتاق خودش

منو کمی متمایل کرد سمت خودش

موهامو بوسید و گفت

-شب بخیر !

02:20

#چشمان

#۷۹

لب زدم شب بخیر،و ازش دور شدم

خیلی ریلکس

خیلی عادی

وارد اتاق شدم

در رو بستمو به دستام نگاه کردم

دستام داشت میلرزید

کل بدنم داشت میلرزید...

بهزاد به شدت بوی سیگار میداد و حتی یه بوی دیگه

شبیه الکل

اما ...

اما من حاضر بودم نصف عمرمو بدم، اما برگردیم

دوباره بالا پله ها!

دوباره منو کمی به سمت خودش بکشه

دوباره گرمای بدنشو رو گونه ام حس کنم

موهامو ببوسه و...

خدایا

کاش بغلم میکرد ولم نمیکرد!

صورتمو با دستام پوشوندم

چت شده

چت شده دیوونه

بهزاد پدرانه بهت شب بخیر گفت

اونوقت تو اینجوری میکنی؟

واقعا پدرانه بود؟

چون من گفتم میترسم ؟

یا ؟

ولو شدم رو تخت

واقعا داشتم دیوونه میشدم

انقدر فکرهای جورواجور کردم،که بلاخره خوابم برد.

صبح بیدار شدم در اتاقم باز بود

اما نه خبری از بهزاد بود،نه رکس !

رفتم پایین

رو در یخچال نوشته بود رکسو برده کلینیک دامپزشکی

،بعد هم میره برای تخلیه خونه،طول میکشه تا بیاد.

منم دیدم چاره ای نیست

صبحانه خوردم رفتم سر درس

ساعت چهار بود

گوشی برداشتم زنگ بزنم به بهزاد دیدم مسیج دارم!

جا خوردم کسی به من پیام نمیداد

پیام رو باز کردم دیدم نوشته

-سلام. شهابم. صبح میای بریم کوه ؟

پیام مال دیشب بود

براش نوشتم

-سلام. ببخشید... پیامتو تازه دیدم.

سریع جواب داد

-تو تلگرامی، واتس آپی چیزی نداری؟

خجالت کشیدم و الکی نوشتم

-نه گفتم وقتمو میگیره

نوشت

-اینستا چی؟

لب گزیدم و گفتم

-نه پاک کردم

-خیلی عجیبی

اهی کشیدم و نوشتم

-کوه رفتی؟

-نه ! میای بریم همین دور و ور قدم بزنیم؟

مکث کردم

نمیدونستم چی بگم

دوست نداشتم برم

اما دلم نمیخواست شبیه امل ها باشم

شهاب مجدد نوشت

-یه نوتلا بار باحال داره اینجا تست کردی؟ سر کوچه ۱۲ !

استرس گرفته بودم

نوشتم

-باید باحال باشه. دوست دارم، اما الان مهمون داره برامون میاد نمیتونم بیام.

برام نوشت

-کی چهار عصر میاد مهمونی؟خالی نبند

چشمان!میام جلو درتون دنبالت .

24 December 2021

12:14

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

۸۰#

#چشمان

از حرکتش خیلی بدم اومد

درسته من داشتم دروغ میگفتم

اما اون باید میفهمید این نشونه است که من

نمیخوام بیام بیرون.

نه اینکه منو تحت فشار بزاره!

براش نوشتم

-ممنونم که پیگیری، اما واقعا مهمون داریم و باید باشم چون با من کار دارن . یکشنبه دانشگاه میبینمت .

پیام براش فرستادم

گوشی گذاشتم کنار

رفتم سرغ تبلت

هم تلگرام

هم واتس اپ

هم اینستاگرام داشت

اما هیچکدوم فعال نبود

مردد بودم فعال کنم یا نه

اخه تبلت مال بهزاد بود

دوباره گوشیمو چک کردم

شهاب نوشته بود باشه

مشخص بود ناراحت شده

اما دیگه چیزی نگفتم

نمیخوام حرفای بهزاد حقیقت شه

زنگ زدم به بهزاد

چندتا بوق خورد جواب داد

از اون سمت ،صدا سر و صدا می اومد

تا گفتم الوخودش گفت

-چشمان... میتونی با تاکسی بیای رکس رو ببری؟

اینجا وسط بار زدن وسایلن، و رکس خیلی کلافه است !

جواب دادم

-چشم الان میام

خواستم قطع کنم که گفت

-چشمان؟

-بله؟

-چرا زنگ زدی کاری داشتی؟

-نه فقط زنگ زدم خبر بگیرم ... الان میام

-مرسی

بهزاد اینو گفت قطع کرد

انقدر خوشحال بودم یه چیزی از من خواسته و

میتونم کمک کنم حد نداشت

سریع لباس پوشیدم

زنگ زدم به شماره تاکسی تلفنی رو در یخچال و

ماشین اومد

سوار شدم و ادرس دادم

رسیدیم و خوشبختانه، هزینه تاکسی با پول نقد تو

جیب من جور بود .

پیاده شدم

یه خاور جلو در ساختمونمون بود

ماشین بهزاد جلوتر بود

رکس تو ماشین بود داشت بالا پایین میپرید

رفتم جلو ماشین

رکس من دید اومد جلو شیشه

دستمو گذاشتم رو شیشه

پوزه اش رو چسبوند به شیشه

از حرکتش قلبم ذوب شد صدای بهزاد اومد

-خیلی دوستت داره !

برگشتم سمت بهزاد

لبخند زدمو گفتم

-منم واقعا دوستش دارم

لبخندش پر رنگ تر شد و گفت

-منم

لبخند زدیم

دزد گیر زد

در رو باز کردم و رکس پرید بغلم

داشتم میفتادم و سریع بهزاد از پشت بغلم کرد و منو گرفت

بدنم کاملا به بدنش فشرده شد و برای اولین بار ،تو کل زندگیم من کاملا انگار تمام اندام یه مرد رو اسکن کردم !

هم شوک شدم

هم داغ شدم

هم خجالت کشیدم

بهزاد گفت

-آروم رکس ...

رکس اومد رو زمین و دورمون چرخید

بهزاد آروم عقب رفت و گفت

-برید تو ماشین ... منم تا نیم ساعت دیگه میام

با این حرف زود رفت

اما من همینجوری خشک سر جام ایستاده بودم

جدا از حس کردن بهزاد

این عطرش هم خیلی دیوونه کننده بود !

یه بوی خوبی داشت

و این به موقع بغل کردن هاش

یه حس امنیت عجیب بهم میداد ...

حالم کلا میزان نبود

به رکس اشاره کردم بره بالا

خودمم سوار شدم

در رو بستم

رکس پوزه اش رو گذاشت رو پام

شروع کردم به نوازش سرش و پشت گوشش و چشم

هام رو بستم

یه لحظه آروم باش چشمان!

تو

نمیتونی

به این مرد حس داشته باشی

اینو بفهم !

اون دو برابرت سن داره

از رو محبت و ترحم داره بهت توجه میکنه

عاشقت نیست

باور کن نیست ...

اشکم ریخت

خدایا

اما من حس میکنم دارم عاشقش میشم ...

12:29

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۸۱

#چشمان

من واقعا حس میکنم دارم عاشقش میشم

من دوست دارم بغلم کنه

لمسم کنه

دوست دارم عاشقانه نگاهم کنه

دوست دارم عاشقم بشه

من حتی، دوست دارم منو ببوسه ...

واقعا باورم نمیشد

دیوونه شده بودم

میدونم درست نیست

این حس و حالم اشتباهه

چون بهزاد، داره کمکم میکنه من اینجوری شدم

دوست ندارم پر رو ،و نمک نشناس باشم

اما دست خودم نبود

کاش چهارشنبه به یوسف میگفتم

اما نه،روم نمیشد به یوسف هم بگم

من اون شب که بابا مرد

وقتی بهزاد رو دیدم

نگاه اول ازش ترسیدم

بعد فکر کردم اونم یه بی احساس مثل باباست

اما حالا

حالا دوستش دارم ...

چهره اش رو... موهای جو گندمی بین موهای

مشکیش رو.

حتی خطوط صورتشو دوست دارم نگاه کنم

وقتی میخنده...

خدایا

چرا قلبم اینجوری شده...

با حرکت خاور به خودم اومدم

ماشین رفت و بهزاد اومد سوار شد

از اینه نگاهم کرد و گفت

-تموم شد،نمیای جلو بشینی؟

فقط به چشم هاش نگاه کردم

ابروهاش بالا پرید و گفت

-چرا گریه کردی؟

با این حرف رو صندلی برگشت سمت من

زود سرمو انداختم پایین و گفتم

-یاد خاطرات افتادم

بهزاد نفس خسته ای کشید و گفت

-کاش میشد این هفته بریم سفر... من نگرانتم

یه قطره اشک دیگه ام چکید و گفتم

-خوبم ...

بهزاد نفس عمیقی کشید

برگشت به جلو

راه افتاد

رکس تا خونه سرش رو پا من بود

دوستش داشتم

واقعا رکس رو دوست داشتم

بی زبون بود

اما حسشو خوب بهت منتقل میکرد

رسیدیم خونه

بهزاد ماشینو برد داخل

در رو باز کرد

زد پشت رکس

رکس سرشو بلند کرد و بهزاد گفت

-بسه دیگه پسر ... حالا نوبت منه

رکس سریع پرید پایین و بهزاد خندید

لبخند زدم بهش

کاش میشد ازش بپرسم، یعنی چی دیگه نوبت منه ؟

یعنی دیگه نوبت توئه رکس بیاد بغل تو ؟

یا دیگه نوبت توئه که تو بیای پیش من؟

رکس دور بهزاد چرخید

منم پیاده شدم

بهزاد خندید و گفت

-پسر پر رو...

قلاده اش رو گرفت و به سمت خونه بهش جهت داد

رکس دویید سمت خونه

بهزاد گفت

-دوست داری شام بریم بیرون؟

سرمو انداختم پایین

رفتیم سمت خونه

با خجالت گفتم

-مرسی... اما شرایطشو ندارم

-چرا؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم

-چشمام !

لبخند محوی زد و گفت

-حیف نیست انقدر گریه میکنی چشمات اینجوری میشه؟

با این حرف دستشو دور شونه من گذاشت

چشممو بستم

خدایا

میشه بغلم کنه ؟

داشتیم راه می فتیم سمت خونه که من چشممو بستم

همین باعث شد پام گیر کنه به لبه سنگ فرش

داشتم میفتادم و بهزاد سریع بغلم کرد

انقدر سریع این اتفاق افتاد، که انگار خدا جواب خواسته منو داده بود .

بهزاد بغلم کرد

خیلی محکم تر از چیزی که لازم بود !

و مطمئن بودم نفس عمیق کشید

@VIP_ROMAN

سرمو بلند کردم و دیدم

چشم هاش

بسته بود

با چشم بسته در حالی که نفس عمیق میکشید خم

شد

پیشونیمو بوسید و گفت

-اخر کار دست من میدی ...

25 December 2021

01:01

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۸۲

#چشمان

دیگه این بوسه

این حرف

این حال

دیگه توهم نبود

بی اراده سرمو انداختم پایین و بهزاد از من جدا شد

جلو تر از من رفت داخل خونه و گفت

-من میرم دوش بگیرم ... تو هم با تبلت،هر

غذایی دوست داری برا جفتمون سفارش بده .

با این حرف از من دور شد

به رفتنش نگاه کردم

باید چکار کنم؟

الان من دقیقا باید چکار کنم؟

برم حمام پیشش؟

با این فکر محکم زدم به پیشونیم

-دیوونه! مگه خرابی!؟

با تاسف به حال خودم سر تکون دادم

اما مطمئنم بهزاد یه حسی داره!

شاید فقط شهوت

اما هست

میدونم هست ..

میدونم اشتباهه اما میخوام باشه

حتی اگر فقط شهوته و بعدش از من رد شه

من بازم میخوام این حس باشه ..

رفتم داخل

واقعا انگار دیوونه شدم

تو کل عمرم هیچوقت انقدر گیج و سردرگم نبودم

از ترس اینکه برم بالا و یه کار احمقانه کنم

موندم پایین

شال و پالتوم رو پایین اویزون کردم

نشستم رو مبل

شام پیتزا و سوخاری از یه رستوران نزدیک که

اطلاعاتش تو تبلت سیو بود سفارش دادم

دوباره یاد اینستا و تلگرام افتادم

اما فعال نکردم

میخواستم حتما از بهزاد اجازه بگیرم

دوباره یاد اون بوسه

آغوش و حرف بهزاد افتادم

لب گزیدم

خدایا چی میشه یعنی؟

بهزاد ممکنه بیاد به من چیزی بگه؟

یعنی همه اون‌حرفای قبلشم با منظور بود؟

هر چی بیشتر زمان میگذشت،مردد تر میشدم

بازم شک‌میکردم،حتی این حرکت اخر هم منظوری داشته باشه.

نکنه منظورش این بود من از دست و پا چلفتی بودم؟

میکشمش

اه کشیدم

دراز کشیدم

رکس اومد روم

نوازشش کردم و گفتم

-اخه به تیپش هم نمیخوره که اهل شیطونی باشه

!!!

با صدای بهزاد از جا پریدم

هم من!هم رکس !

شوکه گفتم

-وای خدا ...کی اومدی!

بهزاد یه قدمی من بود

متعجب گفت

-الان دیگه!

دستی تو موهای خیسش کشید و گفت

-شام سفارش دادی؟

سر تکون دادم آره

رکس اومد لم داد رو پام

بهزاد به رکس نگاه کرد و گفت

-حسابی صاحب شده ها !

نوازشش کردم و گفتم

-فکر کنم عاشقم شده!

بهزاد لبخندی زد و گفت

-منم!

با این حرف رفت سمت آشپزخونه

اما میخواستم سرش داد بزنم

منم یعنی چی؟

یعنی تو هم فکر میکنی، رکس عاشق من شده؟

یا تو هم عاشق من شدی؟

دیگه واقعا زورم گرفته بود

بلند پرسیدم

-یعنی چی منم ؟

از تو آشپزخونه برگشت

سوالی نگاهم کرد

13:11

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۸۳

#چشمان

بهزاد،دقیقا یه جوری نگاهم کرد که انگار عجیب ترین

سوال عمرم رو پرسیدم!

شرمنده شدم

زود گفتم

-هیچی !

نگاهمو ازش گرفتم

اما حس کردم نگاهش رو منه

زنگ ایفون زدن

شام رسید

بهزاد خودش رفت سفارش رو گرفت و حساب کرد

منم میز داخل اشپزخونه رو چیدم

نشستم تا بیاد

وقتی اومد سفارشو خواست بده به من

دستم خورد به دستش

لبخند زد و رفت دستشو بشوره

لبخندش یه جوری بود،انگار از تماس دست هامون

لبخند زد

اما شایدم نه !

سردرگم سریع پیتزا و سوخاری رو ،رومیز چیدم

مجدد نشستم

بهزاد اومد نشست

میز اشپزخونه عرضش کم بود

زیر میز پاهاش خورد به پای من

با اینکه پای من ،سمت خودم بود و تا حالا پیش

نیومده بود پاهامون به هم بخوره!

اما بهزاد هیچ عکس العملی نشون نداد

جلو خودمو گرفتم تا کاری نکنم و پام عقب نکشم

بهزاد خودش پاهاشو برد عقب

نفس گرفتمو یه قاچ پیتزا برداشتم

بهزاد هم یه تیکه سوخاری برداشت

گاز زد و گفت

-فردا کلاس نداری دیگه ؟

-نه

سری تکون داد و گفت

-خوبه ... ببین اگر برا دو شنبه کاری باید بکنی انجام بده

هنگ گفتم

-کار؟

اهی کشید و گفت

-آرایشگاه و اینا .. شما خانما میدونین دیگه

سری تکون دادم و گفتم

-اها... باید برم ارایش کنم؟ برای مراسم منظورته؟ موهامو درست کنم و اینا !

ابروهاش بالا رفت و گفت

-خب ! نه ! اونارو قبل مراسم میشه بری ! منظورم

اون چیزای ریز و میزه !

یکم مردد نگاهش کردم

از استرس خنگ شده بودم سر در نمی آوردم

آروم گفتم

-من... من در جریان این چیزا نیستم

خندید

دستش رو آورد جلو

آروم گونه ام رو نوازش کرد و گفت

-بهتر ... توچیزی لازم نداری ... فقط برای اینکه، اگر دوست داشته باشی گفتم .

سرمو انداختم پایین

سرمو بلند کرد

به لبم نگاه کرد

اما چیزی نگفت

نفس عمیقی کشید و گفت

-من باید برم جایی چشمان... دوست ندارم برم... اما

مجبورم ... تو که تنهایی نمیترسی؟

دستشو عقب کشید

سرمو انداختم پایین و گفتم

-میترسم ...

خودم از جوابم جا خوردم

من

از ۷ سالگی شب های زیادی تنها بودم

من معنی ترس از رو نمیدونستم

اما

نمیخواستم بهزاد بره

نمیدونم کجا میره

شاید ضروری باشه

شاید کارش به این رفتن وابسته باشه

اما میخواستم نره ...

بهزاد مکثی کرد و گفت

-چشمان !

سرمو بلند کردم

نگاهش تو چشم هام چرخید و گفت

-نمیرم ... نگران نباش ... غذاتو بخور

لبخند زدم

با خجالت

سر تکون دادم و گفتم

-مرسی که نمیری

نگاهش مجدد افتاد رو لبم و گفت

-کاش تو هم نری !

ابروهام بالا پرید

سوالی نگاهش کردم و پرسیدم

-کجا؟

نگاهشو از لبم گرفت

به چشمم نگاه کرد و گفت

-شامت رو بخور ... بعد شام باید حرف بزنیم

14:05

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۸۴

#چشمان

بهزاد خودش مشغول شام شد

اما من

دل تو دلم نبود

چه حرفی؟

نکنه میخواد بگه خودتو جمع کن!!

یا...

یا بگه...

وای خدایا

به زور غذا خوردم

بهزاد قبل من بلند شد و گفت

-میره با رکس تو حیاط سیگار بکشه

منم زود میز جمع کردم

غذای اضافه رو گذاشتم برای نهار خودم

انقدر استرس داشتم نفسم بالا نمی اومد

رفتم پشت پنجره

بهزاد با رکس تو حیاط داشتن قدم میزدن

از این نما

بهزاد یه مرد کاملا جا افتاده بود

من...

من باید الان،جذب پسر هایی مثل شهاب میشدم!

حدود سن خودم

با اون تیپ و استایل

اما

چرا داشتم برای بهزاد تپش قلب میگرفتم..

این حسم فقط به بهزاد بود

نه به مردای دیگه هم سن بهزاد

پیشونیمو چسبوندم به شیشه سرد پنجره

چشم هام رو بستم

نکنه چون وضعش خوبه و تنهاست جذبش شدی؟

اشکم ریخت

به خودم که نمیتونم دروغ بگم

اینا نیست

هیچکدوم از اینا نیست

صدای باز شدن در اومد

سریع اشکمو پاک کردم

برگشتم سمت در

بهزاد اومد داخل

متوجه من نشد که تو تاریکی بودم

پا تند کرد رفت بالا و بلند گفت

-چشمان ... من باید برم پیش کاوه ... کارگاهش آتیش گرفته

پشت سرش رفتم بالا و گفتم

-من اینجام

برگشت

نگاهم کرد و گفت

-میترسی، میخوای با من بیای؟

سر تکون دادم نه و گفتم

-تا ۱۲ نمیای؟

اومد پایین تر

نگاهش قفل چشمم شد و گفت

-میام... سعی میکنم دو ساعت دیگه بیام... فقط برم سر بزنم و بیام

سر تکون دادم

یه قدم دیگه اومد پایین

رو پله من

کنارم ایستاد

سرم بی اختیار پایین انداخته شد

دستش رو کمرم نشست و گفت

-زود میام ...

گونه ام رو بوسید و رفت پایین

تنم گر گرفت

اما خشک ایستادم سر جام

خدایا

خدایا

بوسید دیگه

بوسید دیگه

من که خل نشدم

صدای در اومد

نگاه کردم

رفته بود

اما من خشک بودم

کاش بغلم میکرد

کاش نمیرفت

داشتم دیوونه میشدم

دوییدم بالا

خودمو پرت کردم رو تخت

گوشیم ویبره خورد

سریع نگاه کردم

بهزاد بود

نوشته بود

-معذرت میخوام ... دست خودم نبود ...

19:25

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @

#۸۵

#چشمان

یخ شدم

خدایا

من تازه خوشحال شدم که اینبار دیگه هیچ جوره نه

توهم بود نه خیال !

اونوقت باید بگه معذرت میخوام؟

نکنه من رفتارم طوری بود که فکر کرد بدم اومد!

نشستم رو تخت

چکار کنم؟

بنویسم اما من راضیم؟

با این فکر سرمو کوبیدم به دیوار پشت سرم!

آخه دیوونه !

حرف نزن! تو فقط حرف نزن که بد ترش میکنی!

اه کشیدم

تصمیم گرفتم جواب ندم

چون فکر میکردم هر چیزی بگم بدتر میشه

اما جواب ندادن انگار بزرگترین اشتباه بود

چون دیگه بهزاد رو ندیدم

شب هرچی منتظر موندم نیومد!

صبح در اتاقم باز نشد

نه رکس رو دیدم

نه بهزاد

زیر سیگاری پر رو میز نشون میداد بهزاد اومد خونه

اما

بیدارم نکرد

تا شب به زور خودمو با درس سرگرم کردم

اما ۱۲ شد و بهزاد نیومد

چون مسیج اخر رو جواب نداده بودم

روم نمیشد مسیج بدم

از تلفن خونه بهش زنگ زدم

اما صدای در اومد

سریع قطع کردم

بهزاد اومد تو و یه مرد همراهش بود

پا تند کردم رفتم بالا

منتظر موندم بیاد بالا

اما صدای حرف و صحبتشون از پایین میومد

رو تخت با در اتاق باز انقدر منتظر موندم که خوابم برد

یکشنبه هم کسی بیدارم نکرد !

خودم ساعت گذاشته بودم

۸ بیدار شدم

در اتاقم بسته بود !

بهزاد نبود

کارامو کردم

رفتم دانشگاه

شهاب بعد کلاس گفت منو میرسونه

اما قبول نکردم

بهونه اوردم

قشنگ بهش بر خورد

اما برام مهم نبود

من یه نفر دیگه رو میخواستم

اما انگار اون از من دوری میکرد

رفتم خونه

بهزاد نبود

دیگه دلو زدم به دریا

مسیج دادم

-کاری نکردی که معذرت بخوای !

فرستادم

@VIP_ROMAN

اما پشیمون شدم

این چی بود اخه

این جواب احمقانه

یک ساعتی بود که داشتم حرص میخوردم از جوابم.

که در پارکینگ باز شد

دوییدم نگاه کردم

بهزاد بود

حالا نمیدونستم دقیقا چه غلطی بکنم

پا تند کردم رفتم بالا

تو اتاقم رفتم

در بستم

بعد پشیمون شدم

رفتم تو سرویس

در رو بستم

سردرگم بودم

الان بخواد حرف بزنه من چی بگم

نشستم رو در توالت فرنگی و به در خیره شدم

اگه اومد در زد میرم بیرون

اگر نیومد تا فردا هم اینجا میمونم

هنوز فکرم از سرم کامل نگذشته بود که

بهزاد در توالت رو زد و گفت

-چشمان... اونجایی؟

27 December 2021

10:55

#۸۶

#چشمان

قشنگ نیم متر از جا پریدم

سریع سیفون کشیدم و گفتم

-بله؟میام الان !

بهزاد گفت

-باشه، راحت باش

صورتمو با دستم گرفتم

چرا سیفون کشیدم اخه!!

یکم مکث کردم

دستمو شستم و رفتم بیرون

بهزاد تو اتاقش داشت با تلفن حرف میزد

به انگلیسی داشت حرف میزد

نمیدونستم برم اتاقم یا برم پایین

اول رفتم اتاق

اما از استرس نمیتونستم بشینم

رفتم پایین

نشستم رو مبل

رکس اومد بغلم نشست

منم شروع کردم به نوازشش

این کار حال خودمو بهتر میکرد

رکس هم پوزه اش رو گذاشت رو سینه ام

بلاخره مکالمه بهزاد تموم شد

اومد از پله ها پایین و نگاهم کرد

سرمو انداختم پایین

اما دوباره سریع بهش نگاه کردم

بسه دیگه هی فرار میکنی چشمان !

یه بار برو تا ته خط

بهزاد نفس عمیقی کشید

اومد جلوم نشست و گفت

-خوبی؟

سر تکون دادم

نگران گفت

-چرا رنگت پریده؟

سریع گفتم

-خوبم ... چه خبر؟ انبار کاوه چی شد؟

تکیه داد و گفت

-هیچی ... هرکار کردیم تاثیر نداشت... تا صبح

سوخت... کلا خاکستر شد

-اوه چه وحشتناک

بهزاد سر تکون داد و گفت

-آره ... تو کار ما این چیزا زیاده!

سر تکون دادم و گفتم

-بابای منم یه بار انبارش سوخت؟

بهزاد سر تکون داد و گفت

-آره ... بعد رفتن مادرت بود.. میگفت کار دایی هاته !

شونه تکون دادمو گفتم

-بعیده ... اونا خیلی بی بخار بودن

بهزاد لبخند کمرنگی زد

سر تکون داد و گفت

-ببخشید اون شب،بی اجازه بوسیدمت !

تنم گر گرفت

دیگه نتونستم گردنمو کنترل کنم

سرم ناخوداگاه افتاد پایین

به رکس تو بغلم خیره شدم

دهنم باز نمیشد حرف بزنم

بهزاد خودش گفت

-فقط میخواستم بهت بگم ، تو اون بوسه هیچ

شهوتی نبود...

مردد نگاهش کردم

چشم هاش سریع چشم هام رو شکار کرد

نگاهمون قفل هم شد

باید میپرسیدم

اگر شهوت نبود

پس چی بود؟

اما زبونم نمیچرخید

بهزاد گفت

-اینجا ... خونه خودته... حسی که من بهت دارم ...

نه ترحمه نه شهوت چشمان ... میخوام اینو خوب

بدونی و یادت نره...

منتظر من بود

منتظر جواب من

اما من انگار داشتم تو اتیش چشم هاش میسوختم

فقط سر تکون دادم

لبخندی زد و گفت

-خوبه

با این حرف بلند شد و نگاهشو بلاخره از من گرفت

نفس عمیق گرفتمو ریه هامو از هوا پر کردم

یه لحظه بیشتر میموند، حتما خودمو از بی هوایی

خفه کرده بودم !

بهزاد رفت سمت اشپزخونه

رکس هم پرید از رو من پایین و رفت دنبالش

اما من،بدنم هنوز تو آتیش بود.

بی فکر بلند شدم

رفتم سمت در تراس منتهی به حیاط

بازش کردم و با همون لباس خونه زدم بیرون

هوای سرد کمی آتیشم رو کم کرد

چشم هامو بستم

مغزم قفل شده بود

نمیتونستم درست فکر کنم

سرما دیگه داشت لرز میانداخت به جونم

زیر لب زمزمه کردم

-اگر نه ترحمه... نه شهوت ... پس چیه ؟

اشکم ریخت اما قبل اینکه بقیه افکارم رو به زبون

بیارم صدای بهزاد اومد

11:10

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۸۷

#چشمان

صدای بهزاد اومد که گفت

-بیا تو چشمان... سرما میخوری !

سر تکون دادم

اما برنگشتم داخل

اشکمو پاک کردم

اجازه دادم هوای سرد التهاب چشممو کم کنه

برگشتم داخل

بهزاد جلو تلویزیون بود

با دوتا کاپ ، کاپوچینو

اما دیگه چیزی نگفت

منم حرفی نزدم

نشستم با فاصله ازش و لیوان گرفتم

بهزاد تبلت رو پاش بود

یاد تلگرام و اینستاگرام افتادم و گفتم

-میتونم با شماره خودم، اینستا و تلگرام تبلت رو فعال کنم ؟

بهزاد بدون نگاه کردن به من در حالی که داشت فایل انگلیسی تو تبلت رو چک میکرد گفت

-اره.. راحت باش... میخوای برات گوشی جدید بگیرم؟

سریع گفتم

-نه ! این تبلت کافیه.

سر تکون داد

نگاهم کرد و گفت

-از اون پسره که رسوندت،دیگه خبری نشد؟

جا خوردم

زود گفتم

-چه خبری؟

بهزاد چشم هاش رو ریز کرد و گفت

-من دارم از تو میپرسم!

یا خجالت جواب دادم

-منظورم اینه باید چه خبری بشه مگه!؟ هم کلاسیمه امروز دیدمش گفت برسونمت، گفتم نه کار دارم جایی خودم برگشتم !

بهزاد سر تکون داد و گفت

-خوبه ... ترمت تموم شد برو تعلیم رانندگی ، خودت ماشین داشته باشی بهتره !

با این حرف نگاهشو از من گرفت

هیچی نگفتم

من

ماشین داشته باشم!

میخواست خودش برام بخره؟

من هیچوقت قبول نمیکردم

اما چیزی نگفتم که باز اخم کنه بهم

پاهامو جمع کردم تو دلم

از کاپوچینو خوردم

نگاهم به بهزاد بود همچنان

دو دل بودم

بپرسم

یا نه

این برزخ عصبیم میکرد

بهزاد خسته نگاهم کرد و گفت

-میشه انقدر به من خیره نشی چشمان! من عادت

ندارم !

لب گزیدم

زود برگشتم سمت تلویزیون و گفتم

-ببخشید تو فکر بودم

بهزاد نفس خسته ای کشید و گفت

-تو همیشه تو فکری ... فقط نمیدونم تو فکرت چی هست !

با این حرف بلند شد

تبلت رو به سمت من گرفت

ازش تبلت رو گرفتم

لیوانش رو برداشت و رفت بالا

رکس هم پشت سرش رفت

من موندم و خودم.

دلم گرفت

نه ترحمه نه شهوت

لابد منظورش حس پدرانه است

وگرنه اینجور منو میذاشت و میرفت ...

باز اشکم ریخت

چشمان خانم خنگ ! الان دقیقا انتظار داری بیاد

بگه عاشقت شدم!؟

سرم درد گرفته بود

اشکمو پاک کردم

بهتر بود خودمو سرگرم کنم

اول سرچ کردم یه ارایشگاه نزدیک پیدا کردم

بعد زنگ زدم برای فردا نوبت گرفتم که موهامو

سشوار بکشم و صورتمو اصلاح کنم!

روم نشد بپرسم خدمات ناخن و اینا دارن یا نه

استرس داشتم برای رفتن اولین بار به ارایشگاه

ساعت تازه ۷ شده بود

بهزاد هم که بالا بود خبری ازش نبود

تصمیم گرفتم تلگرام و اینستاگرام فعال کنم

با هیچکدوم کار نکرده بودم

تا اینستاگرام راه بندازم ساعت ۸ شد

رفتم سراغ تلگرام

اون اسون تر بود

فعالش کردم و به دقیقه نکشیده شاره شهاب بهم

پیام داد

-به به،به تلگرام خوش اومدی !

جا خوردم!

بدون فکر براش نوشتم

-مرسی اما تو از کجا فهمیدی؟

11:35

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

In reply to this message

11:37

تمومید

11:38

In reply to this message

چن مین

11:38

#۸۸

#چشمان

شهاب نوشت

-تلگرام خودش پیام میده به همه مخاطب هات که

وارد تلگرام شدی

لب گزیدم

پس بهزاد هم خبردار شده بود !

برای شهاب نوستم

-چه جالب... فعلا

اما شهاب زود نوشت

-وایسا ... کارت دارم

مردد بودم جواب بدم یا نه

صاف نشستم

تبلت گذاشتم رو لبه میز و تایپ کردم

-بله؟

شهاب نوشت

-تو اجازه نداری بیای بیرون یا دوست نداری بیای با من بیرون؟

به پیامش نگاه کردم فقط

شهاب گفت

-میشه رو راست باشی با من چشمان ! برام مهمه!

باید حقیقتو میگفتم

دوست نداشتم اون هی پیگیر شه من هی فرار کنم

برای همین نوشتم

-هر دو

شکلک مشکوک فرستاد

نوشتم

-من دوست دارم به درسم تمرکز کنم.

شهاب نوشت

-خوبه ! اما اون کیه که بهت اجازه نمیده؟ همون مرده که اون شب دیدم !؟

از اشاره شهاب به بهزاد با لفظ مرده خوشم نیومد داشتم فکر میکردم چی بنویسم برا شهاب که گفت

-میدونی قسمت شرقی حیاط خونتون از ساختمون ما پیداست؟!

ابروهام بالا پرید

تو سرم داشتم حساب میکردم قسمت شرقی کجا میشه

شهاب پیام داد

-در ورودی خونه و یه تیکه از استخرتون رو از پنجره پذیرایی میبینم ... تابستونا خوب اونجا دور همی و مهمونی دارین ها!

جا خوردم

نوشتم

-نمیدونم من دو ماهه اینجام !

حالم یه جوری بود

حس میکردم شهاب میخواد چیزی بهم بگه

یا تیکه بندازه

شهاب نوشت

-میدونم ... قبل تو هم یه دختره اونجا بود،البته فکر کنم خیلی بزرگتر از تو بود . من زیاد میدیدمش کنار استخر افتاب میگرفت !

دلم پیچید

جواب ندادم

شهاب نوشت

-تا همین تابستون که گذشت اونجا بود! برا همین تو گفتی اونجایی شک‌کردم نکنه پانسیونی چیزیه !

علامت خنده فرستاد و نوشت

-برای دخترهایی که کسی رو ندارن

حرصم گرفت

منظور شهاب رو فهمیده بودم

نمیدونم راست میگفت یا نه

اما بیشتر از اینکه بخاطر بودن کسی کنار بهزاد ناراحت باشم

از رفتارش و قضاوت شهاب در مورد خودم ناراحت

بودم!

چون جواب رد گرفت ازم،داشت اذیتم میکرد !

براش نوشتم

-نمیدونم دختری بود یا نه،چون به من ربطی

نداره!اینجا خونه دایی منه!! و خب از اینکه در مورد

داییم اینجوری صحبت کردی خوشم نیومد . فکر

نکنم زندگی داییم به تو ربطی داشته باشه !

پیام فرستادم

شهاب داشت پیام میداد

اما من از تلگرام خارج شدم و تبلت رو گذاشتم کنار

زیر لب گفتم

-پسره پررو

صاف نشستم

یهو حس کردم نگاهی رو منه

سرمو چرخوندم

بهزاد ایستاده بود

خیلی جدی نگاهم کرد و گفت

-داشتی با شهاب چت میکردی؟

17:25

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۸۹

#چشمان

جا خوردم

اما سر تکون دادم و ریلکس گفتم

-اره ! تا وارد تلگرام شدم پیام داد! گفت تلگرام میگه

چه کسی وارد شده

بهزاد سر تکون داد

رفت سمت آشپزخونه و گفت

-اره ... هر کسی،که شماره تورو سیو داره میفهمه !

یه جوری گفت این جمله رو

انگار نباید شهاب شماره منو سیو داشته باشه!

البته شایدم این توهم من بود

تبلت رو گذاشتم کنار

رفتم پشت سر بهزاد و گفتم

-میشه یه سوال بپرسم؟

از داخل یخچال ظرف میوه رو برداشت

سر تکون داد بپرس و نشست

منم نشستم

حواسم بود پام به پاش نخوره

بهزاد مشغول پوست‌گرفتن یه پرتقال شد و گفت

-بگو

مردد بودم

اما دلو زدم به دریا و پرسیدم

-اگر نه شهوت بود، نه ترحم ... از چی بود !؟

بهزاد مکث کرد

سرش رو بلند کرد

نگاهش اروم بود

اما عمق نگاهش آشوب داشت

اب دهنمو قورت دادم

قلبم داشت تو سرم میزد

جواب بهزاد میتونست خلاصم کنه

یا رومی روم یا زنگی زنگ

بهزاد آروم گفت

-اینو دیگه خودت باید حس کنی چشمان ...

قلبم که داشت تو سرم میزد

یهو انگار سقوط کرد

سقوط کرد و هم زمان خورد شد

بهزاد منتظر نگاهم میکرد

اروم اروم سرمو به اطراف تکون دادم و گفتم

-من ... من...

بی اراده بلند شدم

نمیدونستم دارم چکار میکنم

به سمت پله ها پا تند کردم که بهزاد گفت

-چشمان !

نمیخواست صبر کنم

اما خشک شدم

بهزاد از پشت سرم گفت

-نمیخوام اینجا معذب باشی ... پس با خودت و با

من صادق باش ... باشه؟

سر تکون دادم برم بالا

بهزاد گفت

-قول میدی؟

برگشتم سمتش

چند قدمی من بود

مردد گفتم

-قول میدم با تو صادق باشم اما با احساسم رو،

نمیدونم!

اینبار بدون مکث رفتم بالا

باید از بهزاد دور میشدم

کاش نمی اومد خونه

کاش دور میموند ...

من یه حسی بهش دارم که میترسم حس اون نباشه

یه حالی که منو بد میترسونه

ترس از دست دادن هر چیزی که الان دارم

در اتاقم رو بستم و دراز کشیدم رو تخت

همین امشب باید شهاب از حضور یه دختر دیگه بگه

و بهزاد از احساس من!

واقعا ظرفیت اینهمه حقیقتو نداشتم

و از همه بدتر

نمیتونستم باور کنم منظور بهزاد چی میتونه باشه!

ته سرم صداش بود

باید حس کنی

و حس من میگفت از رو علاقه و احساس بوده

اما اون بخش نگرانم میگفت

نه!

از رو علاقه پدرانه بوده ..

سرمو کوبیدم به دیوار و گفتم

-هیچ پدری اینجوری دخترشو بغل نمیکنه و

نمیبوسه چشمان ... باور کن !

28 December 2021

01:09

۹۰#

#چشمان

رفتم زیر پتو

دیگه نرفتم پایین

بهزاد هم صدام نکرد

صبح بیدار شدم

در اتاقم بسته بود

رکس پایین بود

بهزاد نبود

امشب مهمونی بود

تا صبح خواب مزخرف دیده بودم

یه کلاس داشتم فقط

حاضر شدم و رفتم

تو این کلاسم شهاب نبود

اما تازه یادم افتاد دیشب جوابشو نخوندم

برگشتم خونه خواستم برم سر تبلت

اما رو میز نبود

گفتم شاید بهزاد لازم داشته با خودش برده .

زود یه چیز خوردم و دوش گرفتم

موهام نم دار بود و رفتم ارایشگاه نزدیک خونه

صورتمو گفتم دست نزنه میترسیدم جوش بزنه .

فقط ابروهامو گرفت

موهامو هم سشوار کشید و کلی غر زد موهات چقدر بلنده بی حالته و راضی شدم برام دورش رو مدل دار کوتاه کرد.

اول میترسیدم

اما بعد که کوتاه کرد خیلی ذوق داشتم

مخصوصا که سشوار کشیده بود و موهام خیلی بلند

تر و براق به نظر می اومد

برگشتم خونه

ساعت ۶ بود

یه رژ لب و یه ریمل خریده بودم

بیشتر از این بلد نبودم و میترسیدم گند بزنم

خواستم زنگ بزنم به بهزاد ببینم کجاست و کی میاد

دیدم گوشیم خواموشه

رفتم با تلفن خونه زنگ بزنم

دیدم تبلت کنار تلفنه

همینطور که گوشی رو گوشم بود تا بهزاد جواب بده

تلگراممو باز کردم

پیام جدید نداشتم

خواستم برم بیرون

اما همینجوری زدم رو پیام شهاب

دیدم شهاب پیام داده بود

اما قبل من

پیام خونده شده بود !

دلم ریخت

بهزاد این پیامو خونده بود

نه این پیام

کل پیاما

دهنم تلخ شد و بهزاد گوشی جواب داد

-جانم؟!

دست پاچه گفتم

-کی میای؟

بهزاد گفت

-پشت درم الان میام تو...

زود گفتم باشه و قطع کردم

مغزم قفل بود

صدای در حیاط اومد که بهزاد اومد داخل

به تبلت نگاه کردم

پیام شهاب رو خوندم

-چه دایی خوبی داری ! خدا برات حفظش کنه !

لب گزیدم

جواب شهاب رو ندادم

تبلت رو همونجا رها کردم

نمیخواستم با بهزاد رو به رو شم

پا تند کردم بالا

رفتم تو اتاق در رو بستم

گوشیمو زدم به شارژ

نشستم رو تخت

خدایا الان بهزاد با خودش چی فکر کرده!؟

سرمو گرفتم بین دستام که تقه ای خورد به در

بهزاد گفت

-چشمان ...

13:10

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۹۱

#چشمان

زود جواب دادم

-بله...دارم لباس میپوشم

هومی گفت و در حالی که صداش دور میشد گفت

-خوبه ... منم دوش بگیرم حاضر میشم.

به در نگاه کردم

خدایا

برم ازش بپرسم ؟

صدای در اتاق بهزاد و بعد صدای در حمام اومد

منم دیدم بی فایده نشستم

حالم بهتر بشو نیست

بلند شدم و لخت شدم

شورت رو راحت پوشیدم

اما سوتینه بلای جونم شده بود !

هر کاری میکردم، طبق دستور العملی که داشت

نمیچسبید به سینه ام

اخر بیخیالش شدم

بدون سوتین لباس رو پوشیدم

سر جای سینه لباس،خودش استر دوزی داشت

منم سینه ام در حدی نبود که بخواد آویزون شه

حس کردم خوبه

موهامو دورم ریختم

حالا که سشوار کشیدن بودم کاملا پشتمو مخفی

کرده بود

اما یهو خشک شدم

کفش !

من کفش نخریده بودم

اون روز با بوت بودم

یکم پاشنه داشت

فروشنده هم با اون اندازه زد !

الان چه غلطی کنم؟

جز کتونی و کفش کالج چیزی نداشتم

با بوت هم مسخره بود !

نگران زدم از اتاق بیرون

بهزاد با حوله حمام جلو در حمام ایستاده بود و

داشت شدت هواکش حمام رو تنظیم میکرد

برگشت سمت من

با دیدنم چشم هاش رو ریز کرد

نگاهش روی من چرخید

اما دقیقا هم تراز سینه ام ایستاد

گفتم الان میگه سوتین نداری؟

اما چیزی نگفت

رفت پایین تر و گفت

-راستی تو کفش مناسب داری؟

اهی کشیدم و گفتم

-اومدم همینو بگم ... من بوت دارم فقط ! یکم

پاشنه داره.بده اونو بپوشم ؟

ابروهای بهزاد بالا پرید

به من نگاه کرد و گفت

-فکر نکنم ... اگر سختته بریم سر راه کفش بگیریم!

به نظر خودم بد بود

چون پیراهن بلند بود

و بوت من تا بالای مچ

درواقع نه کوتاه بود نه بلند و اصلا هم نو نبود .

اون روز که رفتم وسایل برداشتم اینو پوشیدم

چون گرم بود

با خجالت گفتم

-اگر نزدیکمون هست کفش بگیرم ... چون فکر کنم

خوب نباشه

سر تکون داد و لب زد

-باشه مشکلی نیست

نگاهش دوباره هم تراز سینه ام شد

اینبار اما پرسید

-اون ژله ای هارو نداشتی!؟

بدون ذره ای فکر دستم اومد بالا رو سینه هام و

گفتم

-بده الان ؟

بهزاد نگاهم کرد

زود دستمو انداختم پایین و بهزاد گفت

-بهتره بزاری ... وقتی خجالت میکشی ... ام...

اشاره کرد به من سینه هام و گفت

-برو بزار چشمان... اینجوری درست نیست...

با این حرف رفت اتاقش و در رو بست

من هنگ ایستاده بودم

درست نیست؟

چی؟

به خودم نگاه کردم و وا رفتم

نوک سینه هام چنان زده بود بیرون که با وجود

آستردوزی بالای لباس هم،پیدا بود !

چون بالای لباس ساده بود،اون لایه استر عملا اثری نداشت!!!

چشم هامو بستم

لب زدم

خدایا

خدایا

بنده ای داشتی بدتر از من ضایع شه؟

چرخیدم و برگشتم تو اتاق

از خجالت خیس عرق بودم

لخت شدم

کاپ های ژله ای رو گذاشتم و اینبار برعکس دفعه قبل کاملا اوکی بود

بخاطر عرق تنم راحت چسبیدن

دوباره لباس پوشیدم

اما نرفتم بیرون

یکم ارایش کردم

موهامو دورم ریختم

پالتو مشکی و شال مشکیم رو برداشتم

گوشیمو از شارژ گرفتم

رفتم بیرون

تو رمان ها،همه اولین بار تو لباس مهمونی دیده

میشن بقیه مات و مبهوت میشن.

اونوقت شانس من

باید اینجور ابروریزی بشه

بهزاد حتی یه کلمه نگفت خوب شدی !

درسته به نظر خودم خوب بودم

اما به نظرم، نسبت به خود قبلم

نه نسبت به دختر هایی که مسلما بهزاد میدید!

از پله ها رفتم پایین

بهزاد با رکس رو تراس منتهی به حیاط بودن

تراس نرده نداشت فقط یه پله با حیاط اختلاف

داشت

جلوش هم استخر پر از برگ بود

بهزاد تکیه داده بود به دیوار

سیگار دستش بود

خواستم برم پیشش

اما

یهو یادم افتاد شهاب گفت این تیکه دیده میشه از

خونشون

مکث کردم

بهزاد بخاطر پیامی که خوند رفت اونجا ایستاد؟ حالا من باید برم یا نرم؟

17:58

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @

۹۲#

#چشمان

شهاب برام مهم نبود

درسته تو نگاه اول، به نظرم پسر خوب و باحالی اومد اما نه شناختی بهش داشتم و نه این پیام های اخرش حس خوبی بهم میداد!

پس برام مهم نبود چی بگه

مسلما هم اصلا الان در حال دید زدن اینجا نبود، که بخواد مارو ببینه !

نفس عمیق کشیدم و خجالتم از سوتی قبلم رو کنار گذاشتم

رفتم جلو در تراس و گفتم

-من حاضرم

بیرون در ایستادم و بهزاد برگشت سمتم

با لبخند نگاهم کرد و گفت

-خوشگل شدی ! باید امشب حسابی مواظبت باشم.

از حرفش ناخوداگاه لبخند زدم

هوا سرد بود

اما از حرف بهزاد گونه هام داغ داغ شد

سیگارشو انداخت تو ظرف گلدون سفالی خالی پای دیوار

اومد سمتم

عملا منم باید برمیگشتم داخل

اما سر جام ایستادم

دستش نشست رو کمرم و آروم منو چرخوند تا همراهش بشم

از این حرکت

نرم بدن هامون به هم کشیده شد و گفت

-یه چندتا مورد هست ... بهت میگم امشب رعایت کنی .

وارد شدیم

دستشو نوازش وار،رو کمرم کشید و از کنارم رد شد

جلو خودمو گرفتم تا دستشو نگیرم

تا نگم نرو

بمون

این لمست خیلی برام دوست داشتنیه...

لب گزیدم و بهزاد خم شد از رو مبل یه پاکت

برداشت و گفت

-اینا رو برات گرفتم... فکر کنم امشب به کارت بیاد

پاکت رو به سمتم گرفت

پاکت بنفش بود

روش نقره ای نوشته بود بولگاری

نمیتونستم حدس بزنم چیه

لب زدم مرسی.

پاکت رو گرفتم و نشستم

دوتا جعبه داخلش بود

اول بزرگه رو باز کردم

یه عطر بود

بغض داشتم

من فقیر نبودم که خریدن عطر رویام باشه

اما یه پدر روانی داشتم، که حداقل هارو از من دریغ میکرد ...

بغضم رو عقب فرستادم

به بهزاد نگاه کردم و گفتم

-نمیدونم‌چی بگم

لبخند زد

ذوقش از لبخندش پیدا بود و گفت

-بزن ببین دوست داری؟

عطر رو باز کردم و گفتم

-مگه میشه نداشته باشم

نفس کشیدم و چشمم داغ شد

چشم هامو بستم تا اشکم نیاد

عطر خوشبویی بود

به نظرم خوشبو ترین عطر دنیا بود

اما

زیر لب فقط گفتم

-مرسی عالیه

از عطر زدم به لباسم

بهزاد نشست کنارم و گفت

-یکی دیگه هم هست

جعبه دوم بیرون آوردم

بازش کردم و هینی از شوک گفتم

یه گردنبند و گوشواره های ستش بود

نگینی شبیه به تیله گرد آویز هر دو بود

یه نگین تیله ای عسلی رنگ، عسلی با رگه هایی که به

میشی میزد

باورم نمیشد

دیگه اشکم ریخت

لب زدم

-بهزاد ... تو ...

نمیدونستم چی بگم

لبمو مکیدمو گفتم

-مرسی ... بی نظیرن...

حس کردم لبخند زد

موهامو از رو شونه ام کنار داد و گفت

-بده برات ببندم

با این حرف دستشو رو پشت لختم کشید

طوری که نمیدونستم موهامو داره میده کنار

یا بدنمو داره لمس میکنه

نفسم رفت و بی اراده صاف تر نشستم ...

29 December 2021

11:06

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

In reply to this message

11:10

۹۳#

#چشمان

فقط تونستم جعبه رو به سمت بهزاد بگیرم تا

گردنبند رو برداره

دوباره دستش رو،تو موهام کشید و گردنبند رو دور

گردنم گذاشت

تا ببنده انگار یک سال شد

هر تماس دستش با بدنم آشوبم میکرد...

هر جور بود،نفس کشیدنمو آروم کردم

اما تازه میفهمیدم

من

بهزاد و توجهش رو میخوام ..

اما نه از یه حدی بیشتر !

بیشترش انگار ترسناک بود و دلهره آور

مثل همین الان که نفس کشیدن یادم رفته بود

بهزاد موهامو پشتم مرتب کرد و گفت

-ببینمت

سرمو انداختم پایین

نگاهش کردم

چونه ام رو گرفت

سرمو بلند کرد و گفت

-اوه ... ریملت صورتتو سیاه کرده چشمان !

لبمو محکم گاز گرفتم

خدایا

یه ریمل خالی هم زدم اینجوری شد

بدون نگاه کردن به بهزاد سر تکون دادم

بلند شدم و گفتم

-من زود میام

پا تند کردم بالا

یادم رفت گوشواره ها رو بردارم

جلو آینه ایستادم

نفس گرفتم

به خودم نگاه کردم

رنگ نگین گردنبند با رنگ چشمم هم خونی داشت

کلا یه طوری گرد و تیله ای بود انگار مردمک چشم منه

زود صورتمو پاک کردم

یکم ضد افتاب زدم به صورتم،که این پاک شدن

مجدد رو پوشش بده و پوستم خشک نباشه

ریمل زدم و اینبار مژه هام،چون یکم ریمل داشت

خیلی پر تر و بهتر شد.

موهامو مرتب کردم و یاد دست بهزاد تو موهام زنده شد

دوست داشتم برم بغلش و اون موهامو فقط نوازش کنه

نه کار بیشتری !

با فکر به چیزی بیشتر دلم میپیچید

نمیدونستم حالم چرا اینجوریه

شاید این منم، که دنبال محبت پدرانه ام!!!

اهی کشیدم و رفتم پایین

نه از حال خودم سر در میاوردم

نه حال بهزاد ...

رسیدم دیدم هنوز نشسته

لبخند محوی زد و گفت

-گوشواره هات

با خجالت منم لبخند زدمو گفتم

-مرسی

بلند شد جعبه رو به سمت من گرفت

هر دو گذاشتم و قفلشو بستم

اما نمیدونستم درست رفته یا نه

بدون فکر گفتم

-ببین قفلش درسته

بهزاد نامحسوس یه تای ابروش رو داد بالا

سر تکون داد

فاصلمون رو از بین برد

گوشمو لمس کرد و من چشمم، بدون اختیارم بسته شد

قرار بود پشت گوشمو نگاه کنه

اما

نفسش خورد به پشت گوش و گردنم

انگار که به جای نگاه کردن

هدف دیگه ای داشت

زانو هام شل شد

بی اراده بازو بهزاد رو گرفتم

اما انگار یهو صاف ایستاد

منم سریع بازوش رو رها کردم

نفسشو با حرص بیرون داد و گفت

-درسته... بیا بریم...

قبل از من رفت سمت در

11:20

۹۴#

#چشمان

به خودم نگاه کردم

و به اطرافم

خدایا

منو از این برزخ نجات بده ...

سریع پالتوم رو پوشیدم

شالم رو انداختم

بوتم رو پوشیدم و رفتم بیرون

هوای سرد لرز انداخت به تنم

دلم میخواست جای پیراهن، شلوار پشمی

میپوشیدم.

پا تند کردم

سوار ماشین شدم

بهزاد منتظر من بود

سوار شدم گرمای بخاری حالمو بهتر کرد

راه افتادیم و بهزاد گفت

-یه کفش فروشی این بالا تر هست ... اما با این تیپ

تو پیاده نشو. شماره پات رو بگو من میرم میخرم

خودمم موافق بودم

برای همین گفتم

-مرسی... ۳۷ پام

سر تکون داد و قبل اون فروشگاه نگه داشت

پیاده شد و رفت

از دور به رفتنش نگاه کردم

درسته به نظرم با این کت و شلوار خوشتیپ شده

بود

اما هر کسی از بیرون نگاه میکرد

اولین شکش به این بود،که بهزاد پدر من یا در نهایت

دایی من باشه !

چشم هامو بستم

به بقیه چه ربطی داره

از فکرم خنده ام گرفت

حالا نکه بهزاد به من گفته بیا زن من شو

من نگران حرف بقیه ام

اما، اگر بهم پیشنهاد بده چی!؟

دلم پیچید

واقعا اگر بگه بیا با هم باشیم

من واقعا چی جواب میدم؟

سرمو به اطراف تکون دادم

هیچی

من هیچ جوابی نداشتم، جز سردرگمی !

بهزاد با یه جعبه داشت می اومد

این فکر هارو کنار دادم

بوتم رو بیرون اوردم

بهزاد در سمت منو باز کرد و گفت

-اینو امتحان کن اگر خوب نیست برم عوض کنم

جعبه رو باز کرد

دو جفت کفش مشکی با پاشنه حدود ۵ سانت بود

من دلم کفش پاشنه دار تر میخواست

اما میترسیدم لباسم براش کوتاه بشه

چون با بوت همین پاشنه خانمه برام کوتاه کرده بود

دامنم لباسمو دادم کمی بالا و پوشیدم

اندازه بودن

پاهامو تکون دادم و گفتم

-عالین!

با لبخند برگشتم سمت بهزاد

اما نگاه خیره و جدیش به پام خشکم کرد

سیبک گلوش بالا پایین شد

نفسی بیرون داد و گفت

-خوبه

در رو محکم بست!

اما نیومد داخل پشت به من

تکیه داد به ماشین و

سیگارشو روشن کرد

به پاهام نگاه کردم

دامنمو مرتب کردم

چرا اینجوری شد

یعنی

نکنه

پای منو دید

تحریک شد

اونوقت داره اینجوری میکنه!

این فکر چنان منو ترسوند که نفسم رفت

نمیدونستم چم شده

من از بهزاد خوشم اومده

انگار اونم از من خوشش اومده

اما همه چی داره ترسناک میشه

اگر امشب تو مهمونی،مست کنه با من کاری کنه

چی؟

مثل بلایی که سر مادرم اومد

زدم به پیشونیم

بسه چشمان،بسه بسه بسه !

انقدر توهم نزن

بهزاد دختر ندیده نیست با دیدن پاهات تحریک شه

حالا یه کلمه گفت خوشگل شدی منظور این نبود که

سوفیا لورن شدی که !

جو نگیردت لعنتی !

بهزاد سیگارش تموم شد و اومد سوار شد

راه افتاد و گفت

-چشمان رفتیم اونجا حواست به همه باشه ! همه

!

کلمه اخر رو یکم عصبی گفت و نفس گرفت

دستی تو موهاش کشید و گفت

-اونجا عادت دارن ...

مکث کرد

فرمون تو دستش فشار داد و گفت

-اونجا عادت دارن هر دختری دور و برشون باشه رو

یه دستی بکشن !!

31 December 2021

17:01

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۹۵

#چشمان

شوکه گفتم

-هر دختری؟

بدون نگاه کردن به من سر تکون داد و گفت

-چشمان دختری که میاد اونجا برای پول میاد و ...

نفس خسته ای کشید و گفت

-هر دختری اونجا معنی نداره، وقتی همه مثل همن !

-من باید چکار کنم؟

با اخم نگاهم کرد و گفت

-هیچی فقط از کنارم تکون نمیخوری! کسی قرار

نیست به تو دست بزنه !

نگران سر تکون دادم و بهزاد خیره به رو به رو گفت

-اولش همه عقلشون سر جاشه میدونن تو کی هستی

... اما ملت مست که میشن،دست خودشون

نیست !

نگران گفتم

-همه مست میشن! ؟

-نود و نه درصد

-حتی تو؟

نگاه متاسفی تحویلم داد و گفت

-من مست کنم کی مواظب تو باشه؟

سرمو با خجالت انداختم پایین

بهزاد گفت

-اینارو‌گفتم رفتی اونجا شوکه نشی

سر تکون دادم

یکم تو سکوت گذشت و سوالی که ذهنم رو درگیر

کرده بود پرسیدم

-پدر منم اینجاها میومد مست میکرد؟

سر تکون داد

پرسیدم

-خیلی؟

بازم سر تکون داد

پرسیدم

-با دخترها هم بود؟

بهزاد خندید و گفت

-آزار داری اخه دختر ... اینا چیه میپرسی؟

اهی کشیدم و گفتم

-تو سرم کلی سواله

بهزاد گفت

-باشه بپرس، اما یه چیزی بپرس جوابش به کارت بیاد نه چیزی که جوابش فایده ای نداشته باشه و ناراحتت کنه.

نفس عمیق کشیدم

نگاهش کردم و گفتم

-تو دوست دختر داری!؟

بهزاد اخم کرد

اما نگاهم نکرد و گفت

-چرا میپرسی؟

-خودت گفتی سوالی بپرسم که جوابش به کارم میاد!

اخمش کم شد

چشماش ریز شد و گفت

-اونوقت جواب این سوال چطوری به کارت میاد؟

به بیرون خیره شدم و گفتم

-اینطوری که درصد مزاحمتتم رو میفهمم !

نمیدونم چرا این بحث رو باز کردم

اما واقعیت این بود که با حرف شهاب

این قضیه یه دختر دیگه تو سرم بود

بهزاد باز اخم کرد و گفت

-گفتم مزاحم نیستی پس بس کن !

لحنش عصبانی بود

و عملا جوابمو نداده بود

شاکی گفتم

-باشه اما جوابشو میخوام بدونم!

بلاخره بهزاد منو بوسید

به من گفت نه ترحم بود نه شهوت

گفت باید حس کنم

خب باید بدونم اون ور چه خبره !

میدونستم خیلی پر روییه

اما در ادامه جمله ام گفتم

-میخوام بدونم اونجا قراره کسی رو ملاقات کنم !

خودت گفتی نمیخوای اونجا سوپرایز شم!

سنگینی نگاهشو حس کردم

نفس عمیقی کشید

انگار داشت خودشو آروم میکرد و گفت

-آره!

فکر کردم درست نشنیدم

اره!

آره یعنی چی !

شوکه و غیر ارادی چرخیدم سمت بهزاد که گفت

-من با کسی تو رابطه نیستم. اما ممکنه کسی رو ملاقات کنی که قبلا باهاش ارتباط داشتم ! پس تو این زمینه هم شوکه نشو !

دلم پیچید

چه سوال چرتی پرسیده بودم و چه جوابی گرفته بودم!

چیه

انتظار که نداشتی بگه هیچکس تو زندگیم نبود؟

بهزاد سکوت منو که دید گفت

-چرا همیشه سوال هایی میپرسی که نمیخوای جوابشو بشنوی؟

17:42

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

۹۶#

#چشمان

نفس عمیق کشیدم

متاسفانه حق با بهزاد بود !

من سوال هام همه فقط عذابم میداد ...

جای این سوال بهتر بود میپرسیدم اگر واقعا به من حس داری رک بگو !

مسلما جواب این سوال بیشتر کمکم میکرد

تا جوابی که الان داشتم

بهزاد جلو یه در نرده ای بزرگ ایستاد و گفت

-رسیدیم!

دوتا بوق زد

در باز شد

وارد شدیم

یه برج باغ بود در حدی که انگار هتل بود

حیاط گلکاری و درخت ارایی !

وارد پارکینگ شدیم

از کنار لابی ساختمون گذشتیم

لوستر های لابی به تنهایی فکر کنم هم قیمت کل

زندگی من بود !

اروم گفتم

-اینجا مال کیه؟

بهزاد خندید و گفت

-برادران انواری ! تو تهران خیلی معروفن .

اینم فقط به ساختمون اوناست

ماشین رو پارک کرد و گفت

-تجمل چیزیه که این روزا بی داد میکنه چشمان !

مردم با این تجمل دارن زندگیشون رو به فنا میدن

درسته تغییر موضوع خوبی بود

اما من تو سوال و جواب قبل مونده بودم

بهزاد پیاده شد

منم پیاده شدم

لباسم رو مرتب کردیم

رفتیم سمت آسانسور

و واقعا حق با بهزاد بود

در آسانسور منبت کاری بود !

داخلش اینه کاری که دهنم باز مونده بود

بهزاد گفت

-از فقیرش بگیر تا غنی! دنبال چیزی هستن که نه ضروریه نه زیبا !

اروم گفتم

-اما این اینه کاری خیلی قشنگه

بهزاد گفت

-همینجوری اره اما نه وقتی قیمتش یک میلیارد باشه

حس کردم فکم شل شد و هنگ گفتم

-خدای من یک میلیارد برای این آسانسور ؟

بهزاد پوزخند زد و گفت

-اره ... قشنگه باز هم !؟ میدونی یه آسانسور نصف این هزینه هم میتونه چقدر قشنگ باشه و اون پول چقدر جاهای دیگه میتونه مفید باشه؟

سوالی به بهزاد نگاه کردم

اما درب اسانسور باز شد

رفت بیرون و من سریع پشت سرش رفتم

جلو درب یه واحد ایستاد

دستش نشست پشت کمرم و گفت

-پس یادت نره! تکون نمیخوری از کنار من

سر تکون دادم

بهزاد کد در رو زد و در باز شد

با باز شدن در صدای اهنگی که اصلا قبلش نمی اومد، به گوش رسید و بوی سیگار حس شد

اما بوی سیگاری که واقعا خوشبو بود

اب دهن تلخمو فرو دادم و با بهزاد وارد شدیم

یه راهرو بود با یه کمد منبت کاری بزرگ

خانمی با لباس دکلته مشکی کوتاه اومد جلو

بهزاد تو گوشم گفت

-شال و پالتوت رو بده بهش

سریع انجام دادم و بهزاد دوباره دستش نشست رو کمرم

اما اینبار کامل منو سمت خودش کشید و هم قدم شدیم

1 January 2022

12:49

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

۹۷#

#چشمان

از استرس دستام یخ یخ بود

چند قدم رفتیم وارد یه فضای نشیمن بزرگ‌شدیم،که

کاناپه و تلویزیون و کلی دکور داشت و جلو ترش

فضای پذیرایی بود

یه سالن بزرگ

خیلی بزرگ

با ۵ ست کامل مبلمان متفاوت تو هر گوشه سالن

که ست وسط از همه مجلل تر و بزرگ تر بود و

تقریبا کامل پر بود

بهزاد گفت

-میریم اول پیش میزبان

و به سمت همون جمع مرکز سالن رفت

نور سالن زیاد نبود

همه آزادانه سیگار و پیپ و دستشون بود

صدای اهنگ کر کننده نبود اما بلند بود نسبتا.

کنار هر مرد

تقریبا یکی دوتا دختر جوون بود

و خانم های سن داری هم بودن که

کنارشون

پسر های جوون بود...

دلم پیچید

حس میکردم نباید اینا رو میدیدم

نباید اینجا میومدم

)حتی الانم حس میکنم شاید نباید اینارو بگم

بنویسید و کسی بخونه (...

با بهزاد نزدیک که شدیم نگاه ها برگشت سمت ما

مرد سن دار با سر کچل و پوستی که کمی به قرمزی

میزد

بلند شد و گفت

-بهزاد!

دستشو تو هوا تکون داد

صدای اهنگ قطع شد

با قطع شدن صدای اهنگ

یهو همه برگشتن سمت ما

حتی پاهام تو کفشمم عرق کرده بود

بهزاد گفت

-محسن !

رفتیم جلوتر و نگاه محسن رو من افتاد

لبخندی زد و گفت

-دختر خسرو؟

سلام گفتم

هرچند صدای سلامم شنیده نمیشد

سر تکون دادم

محسن لبخندی زد و گفت

-خوبه ... پس حقیقت داشت!

بهزاد گفت

-چشمان فعلا پیش من میمونه !

محسن به بهزاد نگاه کرد و گفت

-بهتره اینجوری ... به سر به جمعی که با فاصله

سمت دیگه نشسته بود اشاره کرد

لب زد

-طلبکارای خسرو

بهزاد سر تکون داد و گفت

-حله ... زیاد تا ترخیص نمونده

محسن باز سر تکون داد و گفت

-راحت باشین،از خودتون پذیرایی کنین.

بهزاد تشکر کرد

محسن نشست

به کل جمع دور محسن سر تکون دادیم و رفتیم

مستقیم

پیش جمع طلبکارا!

بهزاد آروم گفت

-اون پیراهن مشکیه ، کامران ، بزرگترین طلبکار پدرته

دوست داشتم فرار کنم

انقدر جو برام سنگین و ترسناک بود

اون جمع همه انگار منتظر ما بودن

تا رسیدیم همه بلند شدن

کامران گفت

-به ... دکتر بهروز ! و بازماندگان آن مرحوم!

خودش چندش خندید

دو سه نفر دورش خندیدن

بقیه چیزی نگفتن

بهزاد دستش رو کمرم نوازش وار کشیده شد و گفت

-ده روز دیگه قراره جنس ها ترخیص شه ... ترخیص بشه اول پول تو رو میدیم، بعد هم باقی دوستان!

قلبم ریخت

ده روز دیگه؟

جدا؟

بعدش چی میشه؟

من برم سراغ زندگی خودم؟

13:21

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

۹۸#

#چشمان

کامران گفت خدا کنه و بهزاد هدایتم کرد تا دور شیم

اما من هنگ بودم

با جمع بعدی احوال پرسی کردیم

و جمع بعدی

و بعدی که کاوه و همایون هم بودن

کنارشون نشستیم

کاوه با یه دختر کنارش که پیراهن سرخ و خیلی کوتاهی

داشت

همایون تنها بود

نشستیم

بهزاد گفت

-کامران منتظره!

اون دوتا سر تکون دادن

همایون گفت

-آروم شد؟

-آره هم چشمان رو دید هم گفتم ده روز دیگه

ترخیصه!

همایون خندید و گفت

-ئه نگفتی ۵ روز؟

قلبم بیشتر ریخت

۵ روز؟

بهزاد خندید و گفت

-نه... زیادی خوشحال میشد

هر سه خندیدن

دوتا مرد دیگه هم بودن خندیدن

من نخندیدم

اصلا وا رفته بودم

من آماده ترک بهزاد نبودم !

بهزاد بهم گفت تا مستقل شم بمونم

تا جمع و جور شم

میدونم بیرونم نمیکنه،اما جنس ترخیص شه

بدهی داده شه

دیگه دلیل منطقی نیست که بمونم ...

بهزاد رو به همایون گفت

-پس تو چرا تنهایی؟

کاوه خندید و گفت

-سوپرایز توئه !

بهزاد چشم هاش ریز شد

همایون خندید و گفت

-ببند کاوه !

رو کرد به بهزاد و گفت .

-داره میاد.سه روزه دیوونه ام کرد که میخواد با من

بیاد . میدونم برا فضولی تو میخواد بیاد .

بهزاد ریلکس گفت

-میترا؟

همایون سر تکون داد و گفت

-آره... میگه جوابشو نمیدی !

بهزاد خندید

البته که به نظر خنده عصبی بود بیشتر و گفت

-پس همراه تو شده ! خوبه! برنامه خوبی براش بچین که قشنگ خوش بگذره بهش !

همایون بلند زد زیر خنده و گفت

-اتفاقا برنامه دارم. اما منتظر بودم ببینم اگر برات مشکلی نیست ! من بخاطر یه دختر حوصله بحث ندارم

بهزاد ریلکس شونه تکون داد و گفت

-راحت باش... میدونی که ... من چهارماهه باهاش تموم کردم . دیگه هم کاری ندارم به زندگیش.

همایون سر تکون داد

کاوه دستشو رو باسن و کمر دختر کنارش که چسبیده بهش نشسته بود کشید و گفت

-اما دختر خوبی بود

زد به باسن دختر کنارش و گفت

-به از تو نباشه عزیزم

اون دختر هم با لبخند پر از عشوه لب کاوه رو بوسید

بی اراده گفتم هین

اروم بود

زود سرمو انداختم پایین

اما بهزاد شنید

کنار گوشم گفت

-یکم بشینیم بعد میریم

ناخوداگاه گوشمو از بهزاد دور کردم.

من میدونستم بهزاد قبلا با کسی بود و زن داشت و

این سن دیگه مگه میشه عذب باشه!

اما نمیدونم‌چرا این حرف ها

تعریف کردن ها

و تصور بهزاد تو این مهمونی ها

با دختری کنارش

اصلا حالمو بد میکرد...

بد خورده بود تو ذوقم

تو ذهنم یه بهزاد دیگه ساخته بودم

هنوز بهزاد سرشو نبرده بود عقب که همایون بلند شد و گفت

-اومد ...

2 January 2022

16:39

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

۹۹#

#چشمان

انگار قلبم از تو قفسه سینه افتاد پایین

چشممو بستم و نفس گرفتم

اروم باش !

بین تو و بهزاد چیزی نیست

اگرم بهزاد خودش رو نزدیک میکنه

احتمالا منو به چشم یه دختر از همینا میبینه

قلبم میگفت نه

مغزم تو سرم فریاد میزد

چه فکر احمقانه ای !

مسلما همینه !

کسی بلند نشده بود جز همایون

من سرم رو تکون ندادم

هنوز تو حالت و زاویه دیدی که از کنار همایون

میگذشت خیره بودم

اما

وقتی

از گوشه چشم دختری که لباس آبی نفتی کوتاه

داشت رو دیدم

ناخوداگاه سرم کمی چرخید

پاهای خوش تراشش اول تو دیدم اومد

و سر زانو هاش که برعکس سر زانوهای من،ظریف و کاملا هم رنگ پوستش بود !

آروم سرمو بلند کردم،تنش پیراهن آبی نفتی کوتاه پولک دوزی شده بود

دوتا بند ظریف داشت و یه چاک بزرگ تا وسط سینه هاش

داخل لپمو گاز گرفتم باز چیزی نگم

اما اون سینه هایی، که قوسش از یقه لباسش پیدا بود یه سیلی بود تو صورتم که من بفههمم کیم و کجای کارم !

سرمو بلند کردم

موهاش بلوند بود

مصری زده بود

فرق وسط گرفته بود

بینیش و صورتش خیلی ظریف و طبیعی بود

هرچند لب هاش بخاطر تزریق تو چشم میزد

اما چشم های بادومی قشنگی داشت و صورتش و کل

بدنش یه برنزه روشن عالی داشت

کلا یه دختر رو به روم بود که

منه دختر رو جذب میکرد !

حالا دقیقا برام سوال بود

نعیمه خانم که به من گفت خوشگلی !

یا بهزاد که به من گفت خوشگلی !

دقیقا چه معیاری داشتن تو بیانش؟

میترا با عشوه اما شیک با همه سلام و احوال پرسی کرد

نگاهش داشت میومد سمت ما که من نگاهمو دوختم به صفحه گوشی تو دستم !

واقعا چرا باید این زاقارتو میاوردم تو مهمونی !

کی میخواست به من زنگ بزنه؟

سنگینی نگاه میترا رو حس کردم و بهزاد انگار پوزخند زد

فهمیدم چشم تو چشم شدن

همایون گفت

-بیا بشین دختر ... من پیرمرد رو سر پا نگه ندار !

بهش نگاه کردم

همایون سر حال بود.میدونم از قصد اینو گفت

بهزاد بی صدا خندید

میترا نشست و گفت

-همایون خان شما که اول جوونیته !

همایون خندید و من به میترا نگاه کردم

نگاهش خیره رو من بود

چشم تو چشم شدیم

لبخند زد

یه لبخند پر از حرص

خواستم نگاهمو ازش بردارم که

بدون هیچ تعارفی

دقیقا مستقیم از من پرسید

-خونه بهزاد خوش میگذره؟

16:45

#۱۰۰

#چشمان

دیگه هر کاریم میکردم باز ابروهام بالا میپرید

حتی اگر با میخ هم ثابتشون میکردم

باز هم بالا میپرید!

چنان شوکه شده بودم

که ناخوداگاه لب زدم

-با منی؟

میترا با عشوه چشم چرخوند و بهزاد گفت

-سرت به کار خودت باشه میترا !

همایون دست انداخت رو شونه میترا و گفت

-دلت خونه باغ میخواد شیطون؟

میترا خندید

همایون گونه میترا رو بوسید

سرمو ناخوداگاه انداختم پایین

من اصلا در توانم نبود این چیز هارو ببینم و بشنوم

بهزاد به سمت در ورودی نگاه کرد و آروم گفت

-دیگه فکر کنم همه اومدن

من سرم پایین بود

اما دو نفر دیگه اومدن

احوال پرسی کردن

به جمعمون ملحق شدن و محسن گفت

-اقایون ،خانم ها بفرمایید روف گاردن به صرف شام

و پذیرایی

همه کم کم بلند شدن

حالا بهتر میشد دید

همه دوتایی یا سه تایی بودن

حالم بهم میخورد وقتی فکر میکردم، اینا همه زن و بچه دارن

اونوقت اینجان برا خوشگذرونی !

یه نفر که نمیشناختم اومد کنار بهزاد و گفت

-اگر تنهایی، بچه ها هستن اینجا ها !

بهزاد لبخندی زد و گفت

-نه ... ممنون

میدونستم منظورشون چیه

بهزاد تو گوشم گفت

-در مورد لمس کردن چی گفتم بهت چشمان...

دست کسی نزدیکت شد مچمو بگیر !

سر تکون دادم

اما دوست داشتم سرش داد بزنم

اینا عوضی

اینا کثیف

اینا هر کدوم یه حرمسرا دختر

اما تو چرا بین اینایی

تو چرا اخه؟

من از بهزاد تو سرم یه ادم بهتر ساخته بودم

کسی که نمیخواستم تغییر بدم

نمیخواستم واقعیتو قبول کنم

از یه سرسرا رد شدیم

وارد روف گاردن شدیم

یه بخش مسقف بود

میز غذا و پذیرایی و گرمکن سقفی

یه سمت باز،با بادبزن های حرارتی و میز صندلی

هوا طوری مطبوع بود انگار نه انگار زمستونه!

با بهزاد به سمت میز های غذا رفتیم

کسی بشقاب بر نمیداشت

یه نفر اونجا بود فقط میگفتی برات داخل یه ظرف

میگذاشت و برات سر میز میبرد

غذاهایی بود که نمیشناختم

برای همین سعی کردم هرچی بهزاد انتخاب کرد بردارم

با بهزاد نشستیم

میز ما چهار نفره بود

دو صندلی دیگه خالی بود

بهزاد گفت میره نوشیدنی بیاره

سر تکون دادم

تا بهزاد رفت

میترا اومد صندلی کنار من نشست و گفت

-لباس مادربزرگت رو پوشیدی؟ یهو یه چادر سیاه

میانداختی دیگه ! چه کاریه پیراهن پوشیدی !

3 January 2022

12:23

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۱۰۱

#چشمان

به میترا نگاه کردم

عملا باید ازش ناراحت میشدم

بهم برمیخورد

دست و پامو گم میکردم

هر چیزی که ممکن بود

جز اینکه تکیه بدم به صندلی

پوزخند بزنم و بگم

-من با این لباس کنار مردیم، که حسرتشو داری !

پوزخند از رو صورت میترا آروم آروم محو شد

شوکه شده بود از جوابم

خودمم شوکه شده بودم.اما اون حرص و خشمی که

از اول مراسم تو وجودم جمع شده بود

یکجا سر میترا میخواستم خالی کنم

دیگه دروغ بس بود

من به بهزاد حس داشتم و الان
ناراحت بودم چرا کسی تو زندگیش بود
هرچند شاید ربطی به من نداشت
میترا چشم هاش رو ریز کرد
با حرص گفت
-چیزی که من نتونستم نگه دارم ! تو بچه که یه
ساعتم مالکش نمیشی
سرمو بالا گرفتم و گفتم
-قصدشم ندارم ! خودش دنبال منه !
چشم هاش گرد گرد شد
تو دلم گفتم
خدایا منو ببخش دروغ گفتم
میترا خواست جواب بده

اما همایون رسید و گفت

-ئه .... اینجایی ؟

میترا فقط نفسشو با حرص بیرون داد و سر تکون داد

من باز پوزخند زدم

موهامو مرتب کردم که دستی رو پشتم نشست

سریع برگشتم

بهزاد بود

موهامو پشتم مرتب کرد

کنارم نشست و آروم تو گوشم گفت

-دوست ندارم بدنتو دید بزنن !

سر تکون دادم.

چیزی نگفتم

اما دوست داشتم بگم اگر این جمع ناسالمه و اهل

دید زدن و نگاه هرزه است !

چرا اینجا موندیم

چرا تو میومدی

چرا باهاشون دوستی

اما جلو میترا نمیخواستم بحث کنم

مردی که همراه بهزاد بود نوشیدنی ها رو برامون رو میز چید و میترا گفت

-خانم به سن مجاز شراب نرسیده؟

با این حرفش تازه متوجه شدم بهزاد برا خودش یه گیلاس شراب برداشته بود و برای من آبمیوه و سودا !

بهزاد قبل من جواب داد

-رسیده باشه! نرسیده باشه! دقیقا به تو چه؟

همایون خنده اش روخورد

میترا با عشوه خندید و گفت

-وای بهزاد، چرا انقدر عصبی هستی؟

دستشو رو بازو همایون کشید و گفت

-نکنه دلبرت نمیتونه آرومت کنه انقدر عصبی شدی؟

با این حرف به من نگاه کرد

با تاسف براش سر تکون دادم و قبل بهزاد گفتم

-شما تخصصت همینه!؟

یه لحظه اخم کرد و گفت

-چی؟

بهزاد و همایون هم به من نگاه کردن

خیلی ریلکس گفتم

-شغلتون ! تخصصی که باهاش درآمد دارید اینه؟

آروم کردن مرد ها؟ چون خیلی تخصصی داری رفتار

میکنی و نظر میدی برام سوال شد

میترا عصبانی بلند شد و گفت

-میکشمت پتیاره...

دستشو آورد سمت موهام

بهزاد دستشو اورد که جلو میترا رو بگیره

نمیدونستم میخواد چکار کنه

موهامو بکشه یا چی !

فقط لیوان جلو دستمو گرفتم و ریختم تو صورتش

سودا بود

رفت تو چشمش

جیغ زد

دوباره نشست

همه برگشتن سمت ما

همایون سریع به میترا دست مال داد

تمام ارایشش پخش شده بود

چشماش میسوخت

لب گزیدم

به بهزاد نگاه کردم

اخمش تو هم بود

زیر لب گفتم

-دست خودم نبود

نفسشو با حرص بیرون داد و گفت

-خوب کردی !

چرخید

به محسن نگاه کرد

محسن سر تکون داد

فکر کردم الان میگه بلند شو بریم

اما دوتا مرد اومدن دو طرف میترا

یکی گفت

-ما خانم رو تا جلو در همراهی میکنیم

12:40

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۱۰۲

#چشمان

میترا با خشم بلند شد

سرمو انداختم پایین

واقعا نمیخواستم اینجوری بشه

و انقدر ابروریزی بشه

دست خودم نبود

همایون هم بلند شد که میترا سریع گفت

-تنها میرم

همایون لبخند زد و گفت

-چه بهتر

خندید و نشست

لبخند زد به من و گفت

-نمیخواستم شامم رو از دست بدم

ابروم بالا پرید

اما خودش خندید

بهزاد نفسشو با حرص بیرون داد و گفت

-منتظر باید باشیم تا کینه اش رو خالی کنه

همایون سر تکون داد و گفت

-اما پاش کوتاه شد به این مراسمات

بهزاد سر تکون داد

نگاهم کرد و گفت

-زبون هم داری ها

حس کردم داغ شدم

سرمو انداختم پایین و گفتم

-دست خودم نبود

عصبیم کرد

بهزاد خندید و گفت

-خوبه، پس من یادم باشه عصبیت نکنم

با این حرف خندید

من اما نتونستم بخندم

حس میکردم جدا گند زدم

غذا خوردیم

بعد شام هرکس میرفت سمتی سیگار و پیپ میکشید

میز هارو جمع کردن

شراب و مزه اش رو اوردن

دور تا دور دیگه همه در حال مالیدن دخترا بودن

حس بدی بود

بهزاد و همایون در حال حرف بودن

چشمم رفت به دختری که لبه تراس تکیه داده بود و

به شهر نگاه میکرد

دوست داشتم منم برم پیشش

شاید حرف بزنیم و به شهر نگاه کنیم

اما قبل اینکه فکرم کامل بگذره یه مرد رفت پشتش و

دقیقا خودشو پشتش قرار داد

درسته تو قسمتی بودن که کم نور بود

اما

برای من که اینجا نشسته بودم

کاملا واضح بود

دستشو رو پا دختره کشید

دامنشو قشنگ داد بالا

باسنشو تو دستش فشار داد

من نفسم حبس شد

رفت کمر شلوار خودشو باز کنه که هین گفتم

مرد هم چرخید و تو زاویه ای قرار گرفت که کاملا

پشتش به من بود و نه از دختر و نه از خودش چیزی

پیدا نبود

از هین من بهزاد برگشت سمتم

زود نگاهمو گرفتم

اما بهزاد رد نگاهمو گرفت

اوه اروم زیر لب گفت

رو کرد به همایون و گفت

-دیگه بعضیا دارن رد میدن... ما بریم

همایون هم سر تکون داد و گفت

-منم برم ببینم ته بار چیری مونده؟

خندید و بلند شد

بهزاد اروم گفت

-چقدر دیدی؟

زود گفتم

-هیچی!

اما سرمو بلند نکردم

بهزاد گفت

-خوبه... بهتره الانم نگاه نکنی... پاشو بریم

اصلا تا گفت نگاه نکنی

انگار من منتظر بودم

سرمو بلند کردم و نگاه کردم

دلم‌پیچید

من دقیقا تو این جمع

کنار بهزاد

یه باسن لخت میدیدم که یه مرد داشت دست

میکشید بهش و...

چشمم انگار سوختو بستمش تا باقیش رو نبینم

بهزاد اومد جلوم وایساد و گفت

-چشمان!

دستمو دراز کردم سمتش و گفتم

-منو ببر بیرون از اینجا

4 January 2022

10:01

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۱۰۳

#چشمان

دستم رو گرفت و با عصبانیت گفت

-من بهت نگفتم نگاه نکن؟

دستش رو فشردم و بلند شدم

دلم میپیچید

بد ترین چیزی بود که تو عمرم دیدم

تو فضای عمومی

تو جمع عملا

کنار مردی مثل بهزاد

چنین چیز چرندی دیدم...

چقدر کثیف بودن

دنیای پول رو دارن

اما شعور و شخصیت ندارن

مسلما سادیسم دارن.بیمارن.بیمار جنسی که دوست

دارن در محیط عمومی رابطه داشته باشن

همه این جمع بیمارن

همه حتی بهزاد

دوست داستم عوق بزنم

بهزاد منو با خودش کشید و چشممو باز کردم

محسن رو دیدیم که رو به رومون بود

بهزاد سریع دستمو رها کرد و دستش رو گذاشت پشتم

رو به محسن گفت

-ما بریم دیگه

محسن سری تکون دادو گفت

-آره ...بچه ها تو هوا رفتن

بهزاد سر تکوم داد

دوست داشتم بگم بچه؟

اینجا نصف پیر مردن

بچه کجا بود

از بچه های هول هم بد ترید لعنتی ها !

اما بهزاد با فشار دستش، منو همراه خودش برد

با گام های بلند تر رفتیم سمت آسانسور

تو مسیر چندین نفر که نشسته بودن و دختر ها رو پا

و بغلشون نشسته بودن دیدیم

با انزجار گفتم

-اینا مکان ندارن اینجا ولو شدن؟

بهزاد پوزخندی زد و گفت

-پول که زیاد شه تفریح های متعارف برات لذت

نداره !

چیزی نگفتم

بهزاد گفت

-دیگه از رابطه عاشقانه لذت نمیبری ! از هیجان

رابطه تو محیط عمومی میخوای لذت ببری !

دلم‌بیشتر پیچید

آب دهن رقیق تو دهنم جمع شد

با تهوع گفتم

-حالم داره بهم میخوره

بهزاد کمک کرد پالتو و شالم رو بپوشم

زدیم‌بیرون

شاکی گفت

-بهت گفتم نگاه نکن!

دکمه طبقه پایین و زد و عصبانی تر گفت

-چرا به حرف من گوش ندادی چشمان !

نفس عمیق کشیدم

بی فایده بود

شاکی گفتم

-تو چرا منو آوردی اینجا بهزاد !

قبل اینکه جواب بدن

در آسانسور باز شد

پامو گذاشتم بیرون

اما همون جلو خم شدم و بالا آوردم

عوق زدم

اما تموم نمیشد

بهزاد اومد منو گرفت

تکیه دادم به دستش و یه عوق دیگه زدم

خواستم بلند شم و بگم تمام شد

گند زدم به جلو آسانسور

جلو روی بهزاد

گلکاری کردم

اما

چشمم سیاه شدم و هیچی نفهمیدم!

با حس خنکی بیدار شدم

خنکی و سوزش

به دستم نگاه کردم که میسوخت

انژوکت تو دستم بود

به کنارم نگاه کردم

بهزاد با اخم نشسته بود

اخم و ناراحتی

نگاهمون که قفل شد گفت

-خوبی؟

سر تکون دادم

اونم فقط سر تکون داد و بلند شد

چشمم رو بستم و اشکم ریخت

گند زده بودم

اما از اون بدتر

صحنه ای بود که تو سرم بود .اون مرد ها

اون دختر ها

اون دختر که رو به روم داشت توتاریکی با اون مرد...

لب گزیدم

نمیخواستم اندام اون مرد بیاد تو سرم

خیلی چندش بود

اما میومد

با صدای بهزاد چشممو باز کردم

10:19

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۱۰۴

#چشمان

با صدای بهزاد چشمم رو باز کردم

با لحن اروم تری گفت

-چشمان ... اروم باش...

نگاهش کردم

پرستار اومد

سرم رو چک کرد

از دستم جدا کرد و رو به بهزاد گفت

-دکتر ویزیت کنه،میتونید برید

بهزاد تشکر کرد

آروم نشستم رو تخت

بهزاد اومد پیشم

موهامو داد پشت گوشم

گونه ام رو بوسید

تو تنش اتفاقات بودم

برای همین ناخواسته لرزیدم و عقب رفتم

زود

سرمو انداختم پایین

بهزاد نفس عمیقی کشید

دستشو دور شونه ام محکم حلقه کرد و منو به

خودش فشرد

هر دو میدونستیم چرا حالم بده

اما هیچکدوم به زبون نمی اوردیم

اصلا چی میگفتم

چی میتونستم بگم

دکتر اومد

بهزاد از من جدا شد

سلام کردم و دکتر گفت

-خب... خانمه... ام.... چشمان !

سر تکون دادم

خندید و گفت

-منم اسم دخترمو گذاشتم چشمان

لبخند زدم بهش

فشارمو گرفت و گفت

-تازه ۲ سالشه

لبخندم بیشتر شد و گفتم

-خدا حفظش کنه

خندید و تشکر کرد

فشارم رو چک کرد و گفت

-الان خوبی. اما میخوای بگی چی شده بود؟

نمیدونستم چی بگم

مردد گفتم

-یه صحنه بد دیدم... خیلی تهوع اور بود

ابروهاش بالا پرید و گفت

-چی؟

سریع گفتم

-یه گربه مرده و له شده !

صورتش تو هم رفت و گفت

-اوه

ادامه دادم

-غذا هم،رو هم خورده بودم ! رو دل کردم

سر تکون داد و گفت

-پس تا ۲۴ ساعت به معده ات استراحت بده و به

صحنه ای که دیدی هم فکر نکن

لب زدم چشم

رو به بهزاد گفت

-میتونید تشریف ببرید

بهزاد هم تشکر کرد

از تخت رفتم پایین

با بهزاد رفتیم بیرون

معده ام هنوز عادی نشده بود

باز انگار میخواستم بالا بیارم

تو مسیر هیچکدوم حرف نزدیم

رسیدیم خونه و رفتیم داخل

رکس اومد دورم چرخید

سرشو نوازش کردم و خواستم برم

اما دورم چرخید

دوباره سرش رو دست کشیدم و گفتم

-پسر خوب... من خوب نیستم... بروپیش بابایت

با این حرف به بهزاد نگاه کردم

رکس رفت سمت بهزاد

اما نگاه بهزاد یه جور دیگه ای بود

حالم رو به راه نبود

برای همین بدون هیچ حرفی رفتم بالا

حالم واقعا بد بود !

رفتم تو اتاق

لباسم رو عوض کردم و خوابیدم

اما تا صبح خواب چرند دیدم

۶ صبح بود دیگه بلند شدم

رفتم پایین یه چیزی بخورم چون ضعف داشتم

با دیدن بهزاد تو اشپزخونه جا خوردم

اونم انگار انتظار منو نداشت

داشت چای میذاشت

منم بی حال نشستم پشت میز و گفتم

-خیلی بد خوابیدم

سر تکون داد و گفت

-منم.

وسایل صبحانه رو گذاشت رو میز

اما من بلند نشدم کمک کنم

سرمو گذاشتم رو میز و گفتم

-راهی بلد نیستی بشه حافظه ادمو پاک کرد !؟

حداقل موقت ... فقط در حد چند ساعت .

5 January 2022

01:42

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۱۰۵

#چشمان

بهزاد سکوت کرده بود

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم

یه نگاه نافذ و داغ ،خیره به من داشت

دلم ریخت

خوابم میومد و دقیقا چرند گفته بودم

اما مسلما، بهزاد الان یه فکر دیگه در موردم میکرد

زود سرمو انداختم پایین و گفتم

-من باز چرت گفتم

صورتمو پوشوندم و گفتم

-کل شب نخوابیدم ! داغونم !

بهزاد بدون حرفی،رفت باقی وسایل رو اورد

نشست رو به روم

نفس عمیق کشید و گفت

-اگر راهی بود،اول خودم استفاده میکردم !

دوباره نگاهش کردم

چای رو گذاشت جلو من و گفت

-صبحانه ات رو بخور و دیگه حرفی از دیشب نزن !

خودش مشغول شد

اما من نگاهم رو ازش نگرفتم

من سوتی میدم

اون عصبی میشه

اون تیکه میندازه

من خیس عرق میشم

بسه دیگه اخه

واقعا بسه !

بدون مکث پرسیدم

-با میترا تو این خونه رابطه داشتین؟

بهزاد داشت لقمه میذاشت دهنش

نیمه راه دستش ایستاد

به من نگاه کرد و گفت

-چطور ؟

حرصم گرفت جواب اینجوری داد

اما بروز ندادم و گفتم

-خب ... یه نفر به من گفت باید حسش کنی!

به لیوان چایم نگاه کردم و گفتم

-میخوام ببینم باید دقیقا چیو حس کنم !

بهزاد نفسش رو سنگین بیرون داد و گفت

-من با میترا رابطه داشتم و اون گاهی میومد اینجا و میموند ! اما این ربطی به تو نداره چشمان ! چون تو گذشته بود و تمام شده

سرمو بلند کردم و گفتم

-پس یعنی چیزی که تو تجربه میکنی،میگذره و تمام میشه؟ به همین سادگیه پس !

ابروهاش تو هم قفل شد و گفت

-آدم تو عمرش هزارتا بستنی میخوره، اما فقط یکیش یادش میمونه!

سر تکون دادم

یه لب از چایم خوردم و گفتم

-دقیقا درست میگی! اما اینکه مثلا من...

نگاهش کردم و گفتم

-اون بستنی باشم برای کسی یا نه،مهمه ! مگه نه؟!

لب هاش رو به هم فشرد

از دیشب ازش خشم داشتم

حالمم رو به راه نبود

داشتم بحث و دعوای الکی درست میکردم

هرچند

حرفم عین حقیقت بود

از کجا معلوم من،یکی مثل میترا نشم برای بهزاد ؟

نگاهمو ازش گرفتم

برای خودم یه لقمه درست کردم و گفتم

-بعضیا دوست دارن هزارتا بستنی رو بچشن تا ببینن

کدوم باب میلشونه !

منظورم بهزاد بود

مکث کردم

بهزاد گفت

-و بعضی های دیگه چی؟

میدونستم منظورش منم

لبخند زدم و گفتم

-بعضی های دیگه میدونن بستنی ها ذاتن یکی هستن

! پس درگیر طعم ها نمیشن ! یه بستنی رو انتخاب میکنن و تا اخر از خوردنش لذت میبرن. جای اینکه به فکر طعم های دیگه باشن!

احساس میکردم خیلی حرف های ادبی و خوبی زدم اما بهزاد اخمش باز شد

خیلی ریلکس گفت

-حق با توئه... لذت تو خوردنه!

حس کردم لبخندش روخورد

چایش روبرداشت و گفت

-من بهتره زودتر برم

بلند شد و در حال دور شدن از من چای خورد

با حرص نفسمو بیرون دادم

کاش انقدر در مورد بستنی و خوردن و اینا حرف

نمیزدم

اما...

حداقل حسم رو بهش گفتم

یه لقمه بزرگ برا خودم درست کردم

رفتم دنبال بهزاد تا بقیه حرف هامو بهش بگم

اما تو پاگرد،دیدم داره میاد پایین

بدون لباس بیرون

با همون لباس خونه

سوالی نگاهم کرد

سریع گفتم

-میخواستم حرف بزنم... البته فکر کنم گفتی دیرت شده !

بهزاد ایستاد

دقیقا جایی که دفعه قبل ایستاد و منو بوسید.

به لبم خیره شد

13:17

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۱۰۶

#چشمان

بهزاد نگاهشو از لبم گرفت

به چشمم نگاه کرد

سر تکون داد و گفت

-منم باهات حرف دارم... اما شب صحبت میکنیم...

سر تکون دادم

دوباره برگشت بالا

رفت اتاقش و در رو بست

منم رفتم حاضر شم

بهزاد قبل من رفت و من از پنجره اتاقم دیدم که

ماشینش رفت بیرون

انگار از پشت شیشه ماشین هم خیره به من بود

اهی کشیدم و نشستم رو تخت

حس دانشگاه رو نداشتم

اما نمیخواستم ناشکر باشم

این دانشگاه یه محال بود که برام ممکن شد

نمیخوام از دست بدم

از خونه زدم بیرون.از کوچه که خارج شدم شهاب با

ماشینش جلو پام ترمز کرد

نیم متر پریدم عقب

با خنده پیاده شدو گفت

-ببخشید، ترسیدی؟!

دستمو گذاشتم رو قلبم و گفتم

-آره ! چرا اینجوری اومدی!

خندید و گفت

-از بس در میری... اینجا کمین کرده بودم میخوای بری دانشگاه سوارت کنم

آهی کشیدم و گفتم

-چرا دقیقا؟

ابرو بالا داد و گفت

-واضح نیست !؟ ازت خوشم اومده ! میخوام بیشتر آشنا شیم

تنم یخ کرد

من الان خودم درگیر یه نفر دیگه ام

اونوقت تورو کجا ذهنم بگذارم !

سعی کردم اروم باشم و گفتم

-ممنونم... لطف داری به من ... اما من الان شرایط آشنایی با کسی رو ندارم ...

خندید و گفت

-باشه حالا ... بیا بریم دانشگاه

تکون نخوردم و گفتم

-شما برو من خودم میام

اخم کرد و گفت

-چشمان ... بیا تا دانشگاه میرسونمت ... سگ هار نیستم که اینجوری فرار میکنی

ناراحت شدم و گفتم

-من چنین منظوری نداشتم

در ماشین باز کرد و گفت

-پس سوار شو .

خودش نشست

مونده بودم سر دوراهی

چه غلطی بکنم

دوست نداشتم شبیه امل ها باشم

سوار شدم و فوری برای بهزاد نوشتم

-همکلاسیم سر کوچه منو دید گفت با هم بریم دانشگاه. پیام دادم در جریان باشی.

پیام فرستادم

شهاب راه افتاد و گفت

-تبلتت رو نیاوردی؟

بهزاد هم جواب داد

-ممنون خبر دادی

گوشی گذاشتم توجیبم و گفتم

-نه...من سعی میکنم سمت تبلت نرم ! وقتمو خیلی میگیره !

-اینستا منم اسیر میکنه میرم ۶ سال بعد برمیگردم

خندیدمو گفتم

-من اینستا نمیرم.اما رمان میخونم تا تموم نکنم ول نمیکنم

خندید و گفت

-خوبه پس کلا وقتت مفیدن

-نه خیلی ! اما سعی میکنم مفید باشم !

تا برسیم حرف عادی زد

از کارش و دانشگاه و اینا گفت

فهمیدم پیش پدرش کار میکنه و برای کارش اومده این رشته.

از من ۵ سال بزرگتر بود

اما انگار بچه کاری و مثبتی بود

نزدیک دانشگاه پارک کرد

تشکر کردم

خواستم پیاده شم اما سریع گفت

-چشمان ... من باید یه چیزی بهت بگم

سوالی نگاهش کردم

لبخند کمرنگی زد و گفت

-بابت حرف های اون روزم معذرت میخوام...

نمیدونستم اینجا خونه دائیته . فکر بد کردم در موردت !

6 January 2022

16:34

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

۱۰۷#

#چشمان

جا خوردم از حرفش

دوست داشتم بگم منم دروغ گفتم، اون داییم نبود و تو بیجا کردی در مورد من فکر بد کردی!

اما مسخره میشد اگر میگفتم

هر کسی هم بود از بیرون نگاه میکرد مسلما فکر بد

میکرد!

برای همین

فقط سر تکون دادم و پیاده شدم

شهاب پیاده شد و گفت

-ازم ناراحتی؟

لبخند زدم و گفتم

-نه !

سر تکون داد و چیزی نگفت

منم دیگه حرف نزدم

رفتیم سر کلاس و سعی کردم بهش فکر نکنم

اما هی تو سرم میومد

کلاس تموم شد.

شهاب رفت و من موندم برا کلاس بعدی

بعدش هم خودم برگشتم خونه

منتظر بودم بهزاد بیاد حرف بزنیم

اما خبری نشد و خوابیدم

چهارشنبه صبح هم خبری از بهزاد نبود و مشخص بود دیشب اومده

اما انگار صبح زود رفت

گفته بود امروز میریم غروب شمال

اما نه زنگی زد

نه پیامی داد

عصر چهارشنبه بلاخره خودم ساعت ۶ بهش زنگ زدم

زود جواب داد و گفتم

-نمیای خونه؟

-دارم میام، چیزی شده؟

لب زدم نه و قطع کردم

دیگه واقعا ازش ناراحت بودم

میدونستم حق ندارم ناراحت باشم

اما حالم گرفته شده بود

خودم رو سرگرم رکس کرده بودم

داشتم باهاش بازی میکردم که صدای در اومد

با رکس پا تند کردم جلو در و شاکی گفتم

-بیا بلاخره بابات اومد

اما

با دیدن یه خانم جلو در ورودی خشک ایستادم

ابروهام بالا پرید

اونم با دیدن من شوکه شد

اما یهو اخمش رفت تو هم و گفت

-تو کی هستی؟

انقدر لحنش تند بود که یه قدم عقب رفتم

نمیدونستم چی بگم

چون با یه حس مالکیت بدی به من توپید که انگار

اینجا مال اونه !

رکس رفت جلو و بهش پارس کرد

منم جرئت گرفتم و گفتم

-شما ؟

اخمش بیشتر شد

اومد داخل تر و گفت

-ئه ... منو نمیشناسی؟

پوزخند زد

نگاهش تو کل خونه چرخید و گفت

-نگفتی ! اینجا چکار میکنی؟ کلفتی ؟

نگاهم کرد مجدد

-البته به تیپ و قیافه ات نمیخوره !

رکس پارس کرد و زن گفت

-به سنتم نمیخوره کاره ای باشی اخه

اخم کردم

اما میترسیدم فامیل بهزاد باشه و باهاش دهن به

دهن شم

رکس کلافه پارس میکرد

نوازشش کردم تا اروم شه

یهو زنه گفت

-نکنه صیغه اش شدی !

ابروهام بالا پرید

قبل اینکه بتونم چیزی بگم

صدای بهزاد اومد

-رویا !

زن برگشت سمت بهزاد

تو سکوت به هم نگاه کردن

رویا رفت سمت بهزاد و گفت

-اره !

بهزاد یهو چشم هاش پر از خشم شد و گفت

-تو خونه من چه غلطی میکنی؟

رویا پوزخند زد و گفت

-زندگی خودمه ! تو هم هنوز شوهرمی !

16:58

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۱۰۸

#چشمان

صداش تو سرم تکرار میشد

تو

شوهرمی!

شوهر !

شوهر !

بهزاد اومد جلو

دست رویا رو گرفت کشید سمت در و گفت

-برو همون قبرستون که تا الان بودی

رویا دستشو عقب کشید

برگشت تو اتاق و گفت

-ما هنوز طلاق نگرفتیم،پس اینجا هنوز خونه منه !

اینام وسایل منه!

به اطراف اشاره کرد

رفت سمت یه گلدون و گفت

-این که اصلا،مال جهاز خودمم هست !

بهزاد یه گام سریع برداشت

گلدون رو گرفت

-کوبید به دیوار رو به رو،و داد زد

-دیگه نیست!

از جا پریدم و رویا گفت

-هنوزم همون ادم قاطی قبلی؟

به من نگاه کرد و گفت

-شناسنامه ات که تغییر نکرده! پس این کیه؟صیغه

کردیش؟

با تاسف براش سر تکون دادم و بهزاد گفت

-به تو ربطی نداره! بهت گفتم برو بیرون تا زنگ نزدم به پلیس!

رویا خندید

موهای بلند

صورت خوش فرم

قد متوسط

اندام خوب

و چهره کلا دلنشینی داشت

اما با تمسخری که صورتشو زشت میکرد گفت

-زنگ بزنی چی بگی؟ بگی زنمو بندازین بیرون؟ تورو میندازن،چون من اینجام دختر اوردی تو خونه!

بهزاد کلا از اول به من نگاه نکرده بود

اما اینبار به من نگاه کرد

خشم نبود نگاهش

اما کلافگی موج میزد

رفتم سمت پله ها

حس کردم بالا باشم راحت تره

دوست نداره من، شاهد این اتفاقات باشم

رویا دور زد و گفت

-ده سال خوب پیشرفت کردی بهزاد! الان بخوایم

طلاق بگیریم سهم من خوب میشه ها !

یه تابلو برداشت و گفت

-اینم مال من بود

تابلو کوبید به دسته صندلی !

جا خوردم

رفتم بالا

شنیدم که بهزاد گفت

-الان اومدی اینجا دقیقا برا چی؟ که سهمتو از زندگی من بگیری؟

بالای پله ها ایستادم

صدای شکستن یه وسیله دیگه اومد و رویا گفت

-من نیومدم باهات بجنگم بهزاد. من اومدم حقایقو بفهمم!البته ... سهمم بگیرم !

بلند زد زیر خنده و گفت

-دیگه بابا جونت مرده ! مگه بخاطر اون نبود که با من نیومدی؟ مگه بین من و پدرت ، پدرتو انتخاب نکردی!؟حالا وقتشه سهم منو بدی و حقیقتو بگی !

بهزاد پوزخند زد و گفت

-تو ... بین من و رفتن ، رفتنو انتخاب کردی !این انتخاب خودت بود نه من !

رویا یه چیز دیگه رو هم‌شکست و گفت

-برای همین هنوز اینارو نگه داشتی؟

صدای شکستن کلی وسیله اومد و گفت

-بهزاد... تو عاشق من بودی ! من رفتم تا تو بیای ! اما تو تمرگیدی تو این خراب شده حتی دیگه به من زنگ هم نزدی !

بهزاد بلند خندید و گفت

-جدا! نگفته چمدون بستی و رفتی ! منتظر بودی با سر بیفتم دنبالت؟ تو خودتو نشون دادی ، انتخابتم کردی! الانم کفگیرت خورد ته دیگ اومدی سراغ من

!اما خیالت راحت حتی ریالی قرار نیست بهت برسه !

حالم خیلی بد بود

رفتم تو اتاق، تا دیگه چیزی نشنوم .

دراز کشیدم و از دور صدای خورد شدن و شکستن

می اومد ...

8 January 2022

12:57

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۱۰۹

#چشمان

واقعا بین بهزاد و زنش چی گذشته بود! ؟

از حرفش مشخص بود، زنش بی خبر رفته

بهزاد هم دیگه پیگیرش نشده

اما

چرا

طلاق نگرفتن !؟

یعنی بهزاد دید زنش رفت

کلا دیگه،نه زنگ زد و نه هیچی؟

لابد منتظر بود زنش زنگ‌بزنه

زنه هم منتظر بود بهزاد زنگ بزنه

زنش خوشگل بود

اما ازش بدم میومد

چرا بهزاد غیابی طلاقش نداد ؟

یعنی هنوز عاشقشه ؟

هنوز منتظرش بود ؟

که برگرده؟

پس چرا میخواست بندازدش بیرون!!

زنش گفت تو بین من و پدرت ،پدرتو انتخاب کردی!

اما...

پدر بهزاد که ده سال پیش سالم بود

چه دلیلی داشت بهزاد اونو انتخاب کنه؟

میتونست با زنش بره !

انقدر تو سرم سوال بود

و انقدر از پایین صدای جیغ و داد و شکستن می اومد

شقیقه هام تیر کشید

سرمو بردم زیر بالشتم و نفهمیدم چطور خوابم برد .

یهو از خواب پریدم

خونه تو سکوت مطلق بود

ساعت ۱۱:۴۵ دقیقه شب بود !

بلند شدم و سریع از اتاقم رفتم بیرون

در اتاق بهزاد باز بود

یه لحظه تو سرم گذشت

نکنه تهش مثل فیلما،اشتی کردن الان با هم رو

تختن !

با وجود این فکر

خیلی پر رو شدم و رفتم تو اتاق بهزاد

اما اتاقش خالی بود

از پله ها اروم رفتم پایین

خونه سرد بود

انگار ساعت هاست، در تراس بازه !

خونه تاریک بود

فقط دوتا دیوارکوب روشن بود و رو زمین پر از
خورده های ظرف ها و وسایل شکسته
بهزاد رو تراس بود
رو صندلی نشسته بود
پاش رو میز بود
رو میزش پاکت سیگار و یه بطری بود که میدونستم
بطری مشروبه !
مردد رفتم جلو در تراس !
بهزاد سیگارشو پک عمیقی کشید و دودشو بیرون داد
سر برگردوند سمت من
لیوان مشروب دستشو آورد بالا و تا ته نوشید
پوزخند زد و گفت
-میبینی وضع منو ؟

یهو برگشت سمت حیاط

لیوان رو پرت کرد کنار لبه استخر

لیوان پودر شد گفت

-عوضی اومده نصف اموال منو بگیره! منتظر بود

پدرم بمیره ... اموال پدرم مال من شه ! بعد بیاد

دنبال سهمش !

ساکت بودم

بهزاد دوباره نگاهم کرد و گفت

-میدونی چرا برای طلاق غیابی اقدام نکرده بودم !؟

چون تا همین چند وقت پیش، ته دلم امید داشتم

دروغ باشه ! امید داشتم هنوز برگرده !!

عصبی خندید

بلند شد گفت

-من خیلی بدبختم نه؟ !

با تکون سر گفتم نه

اومد دقیقا رو به رو من،ایستاد و گفت

-تو خیلی خوشگلی ... یه زیبایی وحشی ... جوری که آدمو سرکش میکنی ...

نگاهش نشست رو لبم و گفت

-به زودی، همه بدهی های پدرت داده میشه و تو هم میتونی بری !

جلوتر اومد

چشم هاش کاملا مست بود

لب زد

-تو هم میری...

اینبار به چشم هام نگاه کرد. نگاهمون تو چشم های

هم چرخید

نرم گونه ام رو نوازش کرد و گفت

-چرا انقدر زیبایی ؟

نفس عمیق کشید

دستش از گونه ام نوازشوار رفت رو گردنم و گفت

-خیلی پوستت لطیفه

با تردید سر تکون دادم بسه...

اما چونه ام رو لمس کرد و گفت

-مسلما یه پسر خوب سر راهت قرار میگیره...

با این حرف لبمو لمس کرد و گفت

-باید بری چشمان...

به چشم هام نگاه کرد و گفت

-میشه قبل رفتنت ... لب هاتو ببوسم ؟

منتظر نگاهم کرد

بی اراده لب زدم

-من نمیخوام برم

نگاهش همچنان قفل من بود

اینبار محکم تر گفتم

-من نمیخوام از اینجا برم

نگاهش دوباره رفت رو لب هام و گفت

-میشه لب هاتو ببوسم ؟

مغزم کار نمیکرد

میدونستم بهزاد مسته

اما

این تماس

این حرف ها

اگر همه اش اشتباه باشه

اما باز هم میخوام تجربه کنم

نفس گرفتم

بوی سیگار و مشروبش ریه هام رو پر کرد

لبم رو تر کردم و لب زدم

-آره...

هنوز حرفم تموم نشده بود

اما بهم فرصت نداد

منو کشید سمت خودش

لب هاش آروم رو لبم نشست و بدنم اسیر بازوهاش شد

13:12

#۱۱۰

#چشمان

چشمم ناخوداگاه بسته شد

باورم نمیشد داره اتفاق میفته...

باورم نمیشد بهزاد لبمو بوسید

باورم نمیشد این بدن منه اسیر بدنش

یه دستش کمرمو به خودش فشرد

یه دستش رفت تو موهام

لبمو مکید

نرم گاز گرفت

بوسید

دوباره مکید

مغزم ...

مغزم کار نمیکرد

بی اختیار دستم رفت رو بازوش

آروم بالا تر

رو گردنش

تو موهاش

و نترس شدم

نترس و حریص

مثل خودش لبشو مکیدم

گاز گرفتم و کشیدم

زمان از دستم در رفته بود

بهزاد آروم از من جدا شد

هین گفتم و یه نفس عمیق کشیدم

چشم هامو باز کردم و نگاهمون قفل شد

ناباورانه سر تکون داد و لب زد

-نه ... کافی نیست

دوباره خم شدو لبمو بوسید

بی تحمل تر از قبل

منم همراهیش کردم

عقب عقب،منو برد داخل

با پاش در تراس کوبید تا بسته شه و لحظه بعد رو

کاناپه بودیم

بهزاد روی من

و دستش دیگه تو موهام نبود

داشت بدنمو فتح میکرد

سینه ام رو از رو لباس فشرد

باسنمو فشرد

وزنشو انداخت رو تنم

چرخید تا من برم روش

باورم نمیشد کجام !

رو بدن بهزاد

جایی که میشد حس کنم تو چه وضعیتیه

دستش رفت زیر بلوزم

تماس دستش با تنم مثل یه جریان برق بود

ناخوداگاه سرمو عقب کشیدم

اما بهزاد دوباره لبمو بوسید و دستشو برداشت

میخواستم بگم بزار

دستتو بازم بزار

ادامه بده

من میخوام باهات تا ته خط برم

اما بهزاد، از لبم جدا شد و فقط بغلم کرد

موهامو نفس عمیق کشید و تو اون حال نگهم داشت

یه برزخ شیرین بود

من تو بغل بهزاد بودم

هر چند دقیقه موهامو نفس عمیق می کشید و میبوسید

دستش نوازش وار، رو کمرم میچرخید

لبم ، طعم لب های بهزاد رو داشت

بی اختیار لبمو مکیدم و لبخند زدم

دوست داشتم

طعم لب هاشو دوست داشتم

بهزاد نه حرفی میزد

نه تغییری تو حالتمون میداد

منم میترسیدم تکون بخورم و این آغوش رو از دست بدم

انقدر تو اون حال موندیم که خوابم برد .

خواب و بیدار بودم که بهزاد چرخید

منو گذاشت رو کاناپه و خودش بلند شد

خمار نگاهش کردم

خونه نسبتا روشن بود

صبح شده بود

یهو یادم اومد دیشب چکار کردیم

بهزاد لبمو بوسید !

اونم نه یه بار...

من تو بغلش تا صبح خوابیدم

اونم نه فقط تو بغلش

من رو تنش خوابیدم

رو تنش وقتی تک تک اندام هاشو حس میکردم

شوکه نشستم رو کاناپه

بهزاد از بین خورده های رو زمین، رفت تا تلفن

هنوز شلوار مردونه و پیراهن سفیدش تنش بود

گوشی رو برداشت و شماره گرفت

نگاهش چرخید سمت من

نمیدونم چرا

اما بی اراده

سرمو انداختم پایین

روم نمیشد به چشم های بهزاد نگاه کنم

اگر همش از سر مستیش بوده باشه و الان از من

معذرت بخواد چی؟

اگر پشیمون باشه چی؟

بهزاد گفت

-الو... سلام... میدونم گفتم فعلا نیای ! اما یه مشکلی پیش اومد کل خونه پر شده از شیشه خورده... میتونی بیای کمک کنی؟. مرسی . الان. منتظرم ...

با این حرف گوشی قطع کرد

میدونستم به نعیمه زنگ زده

سرم همچنان پایین بود

بهزاد اومد سمتم

نمیدونستم چی میخواد بگه

پایین پام زانو زد و گفت

-چشمان ....

15:43

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۱۱۱

#چشمان

تمام وجودم میترسید بهزاد بگه ببخشید

یا بگه مست بوده و نمیخواسته این کارو کنه

نمیخواستم با چنین حرفی،رو به رو شم

برای همین سریع خودم گفتم

-من اصلا بخاطر دیشب، پشیمون نیستم بهزاد

به خودم جرئت دادم

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم

لبخند زد

نگاهم کرد و گفت

-اما من پشیمونم

جا خوردم

قلبم ریخت

نفس عمیق کشید

به لبم نگاه کرد و گفت

-من پشیمونم چرا تو مستی برای اولین بار طعم لبتو چشیدم

به چشمم نگاه کرد و گفت

-میشه دوباره ببوسمت؟

شوک شده بودم

دیشب تاریک بود

بهزاد مست بود

الان همه جا روشن بود و

بهزاد

بدون مستی

از من خواست لبمو ببوسه

فقط نگاهش کردم

سوالی سر تکون داد

منم سر تکون دادم اره

بهزاد سرشو نزدیک اورد و من

چشممو بستم...

نفسش خورد به صورتم و لبش رو لبم نشست

نفسش گرم بود و لب هاش داغ

دستش رفت تو موهامو سرمو عقب برد

لبمو مکید و منو دوباره خوابوند روکاناپه

وزنشو هنوز ننداخته بود رو تنم که رکس پارس کرد

یهو هر دو مکث کردیم

بهزاد آروم از من جدا شد

نفس عمیق کشید

نرم لبمو دوباره بوسید و گفت

-الان نعیمه میاد...

از روم بلند شد کامل و گفت

-رکس هم حسابی گرسنه است

وایساد

من هنوز رو ابرها بودم

نگاهم کرد. نفس عمیق کشید و از ریه هاش هوا رو

بیرون داد

آروم گفت

-آخر کار دادی دستم !

لب گزیدم اما همزمان،نتونستم لبخند نزنم

بهزاد هم آروم خندید

سری به حال خودش تکون داد و گفت

-باید حرف بزنیم ..اما من تو حرف زدن خوب نیستم !

نشستم رو مبل و گفتم

-منم...

رکس دوباره بی تحمل پارس کرد

بهزاد خندید و گفت

-تا ما رو نخورده برم غذاش رو بدم

با این حرف رفت سمت آشپزخونه

بهش نگاه کردم

الان چی میشه؟

گفت پشیمون نیست

منو دوباره بوسید

حالا چی میشه؟

به اطرافمون نگاه کردم

الان که زنش هم برگشته !

دلم ریخت

وای خدایا ... من تو خونه یه مرد متاهلم ! اگر یهو

بیان منو بگیرن‌چی؟

بهزاد داشت تو ظرف رکس غذا میریخت

یه لحظه برگشت سمت من

سریع و نگران گفتم

-همسرت نره با مامور بیاد

بهزاد متعجب نگاهم کرد و گفت

-چی؟

بلند شدم و گفتم

-من ... اینجام... نامحرمیم ! نیاد با مامور ! بگه

دختر اومده خونه من و شوهرم !

9 January 2022

15:38

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۱۱۲

#چشمان

بهزاد با ابرو بالا پریده، تو سکوت نگاهم کرد

کلافه دست کشید توی موهاش و گفت

-اون سعی میکنه زهرش رو بریزه ! اما مهم نیست ...

یه کاریش میکنم !

نشستم رو صندلی پشت میز

حرف بهزاد فقط نگرانیم رو بیشتر کرد

مردد گفتم

-میخوای من برم جای دیگه !؟

قبل تموم شدن جمله ام گفت

-نه...

از نه قاطعی که گفت جا خوردم

اخمش رفت تو هم و با یه نفس عمیق و کلافه، رفت سمت چای ساز

منم زود بلند شدم و تو سکوت هر دوتا کارای

صبحانه رو کردیم

و همچنان...

بهزاد...

تو هر کاری

یه جوری بدن منو لمس میکرد...

حالا چه شونه من باشه، که نوازشوار لمس کنه تا من

برم کنار

یا باسن من باشه، که موقع رد شدن

خودشو بزنه به بدنم

دیگه اینا که توهم نبود

بعد اون بوسه

و بعد اون حرکت دستش زیر بلوزم

لب گزیدم و نشستم

ناخوداگاه زیر لب گفتم

-خداروشکر !

بهزاد سوالی نگاهم کرد و گفت

-چی؟

دستم رو گذاشتم جلو لبمو سریع گفتم

-هیچی

باز فکرم رو بلند گفته بودم

واقعا نمیشد بگم خداروشکر دیشب تو دستت رو عقب کشیدی

وگرنه من غیر مست احمق، که حاضر بودم تا تهش برم

نمیدونم تو اون لحظه چه اتفاقی تو مغزم افتاده بود

که این فکرو داشتم

اما خداروشکر بهزاد مردونگی کرد و ادامه نداد !

بهزاد مشکوک نگاهم کرد

سرمو انداختم پایین و گفتم

-خداروشکر کردم دیگه ...چیه؟

-خب چرا؟

کلافه گفتم

-چون الان فهمیدم متوهم نیستم

زیر چشمی نگاهش کردم

چشم هاش رو ریز کرده بود

مشکوک نگاهم میکرد

اروم گفت

-متوهم؟

سر تکون دادم و گفتم

-همش فکر میکردم، توهم زدم تو داری از قصد لمسم میکنی یا چیزی میگی یا به لبم نگاه میکنی

بهزاد آروم خندید

سرشو اینبار اون پایین انداخت

چشم چپش رو دست کشید

دستش رو برد تو موهاش و گفت

-از دست تو چشمان ... البته من مقصرم ! از خودم انتظار این حس و حال رو نداشتم ! اما از دست تو من یه موجود دیگه شدم ...

دقیق نگاهش میکردم

سرش رو بلند کرد

مشکوک نگاهم کرد

نیشم باز شد

اما نگاهمو ازش دزدیدم

به لیوان چای ام نگاه کردم و گفتم

-پس همه اش واقعی بود ! اون تیکه ها و اون لمس ها !

بهزاد خندید و گفتم

-صبح ها چرا رکس رو میفرستادی بالا سرم! ؟

از حرفم بهزاد بلند زد زیر خنده

سوالی نگاهش کردم

اما قبل از اینکه چیزی بگه زنگ در رو زدن

دلم ریخت

نگران به بهزاد نگاه کردم

اونم صورتش تو هم رفت و بلند شد

15:59

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۱۱۳

#چشمان

نگران گفتم

-من برم بالا

با اخم نگاهم کرد و گفت

-نه !

دلم داشت میپیچید

لیوان چای رو تو دستم گرفتم تا از یخ زدن انگشتام

کم شه

بهزاد رفت جلو ایفون

نگاه کرد و گفت

-نعیمه است !

در رو براش باز کرد و گفت

-چه زود رسیده !

نفس گرفتم و وا رفتم

خداروشکر

واقعا اگر رویا بیاد

با مامور

چکار باید بکنیم ؟ حالا شاید قبلا برام مهم نبود

اما الان

بعد بوسه هامون

بعد اعتراف بهزاد !

بیشتر از قبل برام مهم بود که نتونه بهزاد رو اذیت کنه

یه لب از چای خوردم

بهزاد رفت استقبال نعیمه

با هم اومدن

نعیمه خانم جلو سالن ایستاد و گفت

-دستش بشکنه ... خونه رو چرا به این روز درست کرده !!!

بهزاد اخم کرد و گفت

-بیا صبحانه بخور فعلا ...

خودش اومد سمت میز

اخمش هنوز تو هم بود

نعیمه پشت سرش اومد و گفت

-من صبحانه خوردم ... شما بخورید

سلام کردم بهش

سلام کرد و گفت

-رویا اومد، تو کجا بودی پرتش کنی بیرون؟!

هنگ گفتم من!؟

اخم کرد

لباسش رو آویزون دسته صندلی کرد و گفت

-من باید بودم جوابشو میدادم

جارو و کیسه جارو برداشت

در حالی که میرفت سمت سالن گفت

-دلم میخواد الان بیاد من جوابشو بدم

بهزاد نشست و گفت

-همینو کم داریم که الان بیاد

سر تکون دادم

تو سکوت صبحانه خوردیم

بهزاد حرفی نزد

تو مود نبود دیگه

منم بحثمون ادامه ندادم

خودش زودتر از من پاشد رفت کمک نعیمه

منم میز رو جمع کردم

ظرف هارو شستم

داشتم دنبال یه تی میگشتم که منم برم کمک

اما دوباره زنگ زدن

باز قلبم ریخت

نگران رفتم جلو ورودی سالن و نگاه کردم

بهزاد و نعیمه کنار آیفون بودن

نگران گفتم

-رویاست؟

هر دو برگشتن سمت من

بهزاد خندید و گفت

-اون کلید داره چشمان ... پسر نعیمه است، اومده کمک !

خجالت کشیدم

برگشتم داخل

پسر نعیمه اومد و با بهزاد کیسه های وسیله شکسته رو بردن بیرون

من دیگه نرفتم سالن

چای تازه دم گذاشتم

گوشت چرخ کرده بیرون اوردم

برای نهار دوباره هویج پلو درست کردم

کارام تموم شد

نشستم پشت میز و سالاد درست کردم

تمام مدت کسی نیومد سمت من

دلم میخواست بهزاد بیاد به من سر بزنه

اما انگار باز همون بهزاد قبل بود و توقع بیجایی بود

دیگه همه کارا رو کرده بودم

همون میز کوچیک تو اشپزخونه رو چیدم

برای ۴ نفر هم یه جورایی کافی بود

مردد رفتم تو سالن

دیدم تقریبا همه کار ها تموم شده

بلند گفتم

-نهار آماده است !

همه برگشتن سمت من و نعیمه گفت

-دستت درد نکنه،دیگه داشتم ضعف میرفتم

قبل بهزاد و پسرش اومد سمتم

لبخند زدم و به بهزاد نگاه کردم

اونم لبخند زد

سر تکون داد.

از همین لبخندش ذوق کردم

پا تند کردم رفتم تو آشپزخونه که دیدم نعیمه با

تعجب برگشت سمت من

نگران و متعجب گفت

-این چیه درست کردی؟

10 January 2022

12:39

#۱۱۴

#چشمان

دلم ریخت

مضطرب گفتم

-هویج پلو ، دوست ندارین ؟

نعیمه گفت

-ما چرا،اما بهزاد نمیخوره !

خواستم بگم اما دفعه قبل خورد

اما بهزاد جای من جواب داد

-میخورم ...

نگاهم متعجب بین نعیمه و بهزاد چرخید

اما بهزاد سری تکون داد و نشست

پسر نعیمه اومد کنار بهزاد نشست

نعمیه لب زد

-قبلا نمیخورد

برام سوال بود چرا

دفعه قبل هم وقتی خورد یه حالت عجیبی داشت

انگار مردد بود بخوره یا نه

نشستیم

رو به رو بهزاد نشستم

فاصله دو طرف میز کم بود

پام رو گذاشتم رو چوب وسط

بهزاد پاهاش رو گذاشت دو طرف پای من

حس کردم قلبم داره هر لحظه تند تر میزنه

ممکنه همین الانا وایسه

اما بهزاد پاش رو عقب کشید و آروم شدم

واقعا حس کردم از جریان خون سرم سرخ شده باشه

نعیمه دیس برنج رو،به سمت بهزاد گرفت

بهزاد دیس رو گرفت اما به سمت پسر نعیمه و بعد

نعیمه و بعد من نگه داشت تا بکشیم

بعد برای خودش کشید

نامحسوس به بشقاب بهزاد نگاه کردم

از دفعه قبل بیشتر کشیده بود

یه قاشق خوردم

خداروشکر طعمش خوب بود

بهزاد هم یه قاشق خورد

اما نعیمه یهو به سرفه افتاد

نگران برگشتم سمتش

پسرش براش آب ریخت

بهزاد گفت

-خوبی؟

نعیمه سر تکون داد گفت

-آره آره

بهزاد و من دوباره یه لقمه خوردیم

نعیمه باز به سرفه افتاد

پسرش خندید و گفت

-مامان خوبی؟

نعیمه که سرخ شده بود با خنده گفت

-اره خوبم ...

به بهزاد نگاه کرد

خواست چیزی بگه

اما قبل اینکه نعیمه حرف بزنه صدای رویا اومد

-اینجان !

با این حرف برگشتیم سمت ورودی آشپزخونه

رویا !

با دوتا مامور!

اومده بود داخل

نگاهش اول میخ شد به بهزاد

اما بعد سریع همه رو نگاه کرد و عصبی گفت

-چه خبره؟

یکی از مامور ها که مسن تر بود گفت

-این بساطی بود که اظهار کردین؟

از حرفش بهزاد آروم خندید

بلند شد و گفت

-بفرمایید هویج پلو در خدمت باشیم جناب سروان

!

من هنگ بودم

جدا رویا این کار رو کرد !

با مامور اومد

که بخاطر حضور من بهزاد رو اذیت کنه

نعیمه سریع بلند شد و گفت

-این عفریته اینجا چکار میکنه !

رو به مامور گفت

-صبح تا حالا داریم وسایلی که شکسته رو جمع میکنیم !

رویا جیغ زد

-مال خودم بوده دوست داشتم بشکنم

نعیمه گفت

-کی؟ ده سال پیش که رفتی، اره مال تو بود ! اما الان دیگه نیست

یه قدم رفت جلو

کلید رو از دست رویا گرفت وکشید

رو به مامور گفت

-ما از این خانم شکایت داریم. بدون اجازه وارد ملک شخصی میشه

رویا جیغ زد

-چی ؟ ملک شخصی کی؟

نعیمه خواست جواب بده

بهزاد رفت جلو و گفت

-نعیمه جان با این خانم دهن به دهن نشو

نعیمه با حرص نگاهش رو از رویا گرفت و بهزاد رو به

مامور گفت

-بفرمایید این سمت ... بگید چطور میتونم کمکتون کنم

14:03

#۱۱۵

#چشمان

هنگ بودم

مامور ها همراه بهزاد رفتن

اما رویا خیره به من ایستاد

اینبار عقب نرفتم

فقط ایستادم و بهش اخم کردم .دیگه بهزاد منو

بوسیده

محاله عقب برم !

رویا چیزی نگفت و رفت

نعیمه شاکی گفت

-چقدر یه نفر میتونه پر رو باشه !

پسرش شاکی گفت

-بیخیال مادر من،دخالت نکن انقدر

منم نشستم

اما میل نداشتم

نعیمه کلید تو دستش رو گذاشت رو میز و گفت

-خوبه حداقل اینو گرفتم

-لب زدم

-باید قفل رو عوض کنیم

نعیمه سر تکون داد

پسرش گفت

-چرا تا الان عوض نکرده !؟

خواستم بگم چون امید داشت برگرده

اما باز صدای بهزاد بود که از پشت سرم جواب داد

-بخاطر حماقت

اومد کنارم نشست و گفت

-رفتن !

به من نگاه کرد و گفت

-بعد ناهار باید بریم اداره پلیس

نگران گفتم

-چرا ؟

بهزاد یه لقمه خورد و گفت

-شکایت !

نعیمه گفت

-نمیشه ... اون زنته بخاطر ورودش نمیشه شکایت کنی

پسرش گفت

-مگه اینکه شما قباله عقد یا صیغه محرمیت داشته باشید، برید بگید به حریم شخصیتون وارد شده

انگار یه نفر دلمو تو مشتش فشار داد

از حرف پسر نعیمه نزدیک بود بالا بیارم

بابا

من

تازه

طرف رو بوسیدم

این حرف ها چیه !

نعیمه گفت

-چشمان، بچه دوست بهزاده ! فعلا !

به من نگاه کرد

اون فعلا تهش رو یه جوری گفت

که انگار

خبر داره بین من و بهزاد چه خبره!

چرخید سمت نگاه من

شوکه گفت

-چشمان جان خوبی؟ تو چرا سرخ شدی؟

بهزاد برام اب ریخت وگفت

-آره ... فعلا رابطه من و چشمان، در اون حد نیست

که چنین مدارکی داشته باشیم

باز یه فعلا دیگه

اما اینبار

از حرفش یخ شدم

چرا من از بهزاد نپرسیدم دقیقا قراره چی بشه

به چه چشمی به من نگاه میکنه ؟

میترا تو ذهنم مرور شد

سعی کردم ظاهر حفظ کنم

بلاخره نهار تموم شد

نعیمه و پسرش رفتن.

بهزاد رفت زباله هارو بزاره بیرون

من با رکس دو قدمی در ورودی ایستادیم

رکس دورم میچرخید

اما من بیش از حد مضطرب بودم که نوازشش کنم

باید بی تعارف با بهزاد حرف میزدم

از دور دیدم داره میاد

تنها بودیم دوباره

بهزاد داشت میومد

باید وایمیستادم حرف میزدیم

اما

دست خودم نبود

ناخوداگاه دوییدم از پله ها بالا

نمیفهمیدم دارم چکار میکنم

اما رفتم تو اتاق

در روهم بستم

تکیه دادم به در

داری چکار میکنی؟

پس حرف چی؟

پس...

تعیین تکلیفت چی؟

مثل یه بچه گیج و مبهوت

به اطراف نگاه کردم

اما هیچ چیزی نبود برای نجات من

سرم رو بین دستام گرفتم که تقه ای خورد به در

بهزاد گفت

-میشه بیام تو ؟

11 January 2022

11:53

#۱۱۶

#چشمان

نمیشد تا ابد تو اتاق بمونم

یا ساکت بمونم

برای همین، از در فاصله گرفتم

خودم در رو باز کردم

اما سرم پایین بود

بهزاد ساکت ایستاده بود

نگاهش روم سنگینی میکرد

نفس عمیق کشیدم

سرم رو بلند کردم

نگاهش کردم

نگاهش خسته و کلافه بود

آروم گفت

-من تو حرف زدن های احساسی خوب نیستم

لبخند زدم و گفتم

-میدونم

خندید

دستی تو موهاش کشید و گفت

-نمیخوام کار اشتباهی کنم چشمان

دلم از حرفش ریخت

مردد نگاهش کردم که گفت

-ببین...

مکث کرد

اهی کشید و گفت

-نه ... حس کن !

دستم رو گرفت گذاشت رو قلبش و گفت

-همینقدر ناآرومم میکنی ! اما نمیخوام بهت آسیب بزنم .

سریع لب زدم

-نمیزنی !

نفس عمیق کشید

یه قدم رفتم جلو تر و ساعد دستم هم رو سینه اش نشست و گفتم

-چرا فکر میکنی به من آسیب میزنی؟

-چون تو ،تو سنی نیستی که بتونی درست تصمیم بگیری ! من نمیخوام از بی تجربگیت سو استفاده کنم

آب دهنم رو قورت دادم

اخه

درست گفته بود

من

من الان واقعا نمیدونم راه درست چیه

لب زدم

-یعنی از اینجا برم؟

زود اخم کرد و گفت

-نه ... میخوام بمونی ... اما میخوام بدونی، چرا من از چیزی که دیشب بینمون گذشت پام رو فراتر نمیذارم...

نگاهش افتاد رو لبمو گفت

-سعی میکنم نذارم ...

نفسشو منقطع و کوتاه بیرون داد و گفت

-خونه بمونم کاری پیش نمیبرم

با این حرف خواست بره

اما سریع بازوش رو گرفتم

لب زدم

-بهزاد...

به همون سرعتی که خواست از من دور شه

برگشت سمتم

و به همون سرعتی که من پلک زدم

دستش بازو منو گرفت

دست دیگه اش قاب صورتم شد

لبش نشست رو لبم و پشتم رو به دیوار راهرو قفل کرد

دیوانه وار همو بوسیدیم

یه جوری که منتظر بودم،بهزاد دوباره دستشو میبره

زیر لباسم

اما

نبرد

فقط از رو لباس بدنمو تو دستش فشار داد و سینه ام

رو از رو لباس لمس کرد

نفسم رفت

بهزاد باسنمم تو دستش فشار داد

خودشو بهم فشرد

بدنشو حس میکردم

نمیفهمیدم واقعا نمیخواد ادامه بده

یعنی تا همینجا؟

یعنی میتونه؟

لبشو بی اراده گاز گرفتم که بهزاد سرش رو عقب برد

نفس عمیقی کشید و گفت

-چشمان ... بزار سر حرفم بمونم

با این حرف چرخید و بدون مکث رفت اتاقش

در اتاقش رو بست

13:19

فاید

#۱۱۷

#چشمان

حس عجیبی داشتم

هم میخواستمش

هم میترسیدم

هم حرفشو قبول داشتم

هم بیشتر میخواستم

لبمو لمس کردم

داغ بود

بازم میخواستم

من سیر نشده بودم

یه قدم رفتم سمت اتاق بهزاد

اما به خودم اومدم.

میخوای چه غلطی بکنی؟

سریع برگشتم اتاق

در رو بستم

حس یه شیطان رو داشتم که میخواد بهزاد رو از راه به در کنه

اروم باش دیگه

اذیتش نکن

خودتم اذیت میشی چشمان

بهزاد درست میگه

درسته بهت حس داره

اما تو سنی نیستم که بخوام،از رو حس و اشتیاق گند

بزنم به زندگیم

نشستم رو تخت

اشکم ریخت

چه گندی اخه

دوستش دارم خب

یاد مهمونی افتادم

یاد اون حرف ها

یاد اون رابطه که دیدم

دلم پیچید

چشمان، تو هنوز بهزاد رو نمیشناسی

هول نباش خب

آروم باش !

صدای بهزاد از پشت در اومد که گفت

-میرم کلیدساز بیارم قفل در هارو عوض کنه

بلند گفتم

-باشه

چیزی نگفت و رفت

اشکم رو پاک کردم

بلند شدم رفتم سر پنجره

بهزاد رو نگاه کردم که رفت

حیاط سرد و بیروح بود

یه لحظه از فکرم گذشت

من و بهزاد عروسی کنیم

بچه دار شیم

بچه هامون تو حیاط بازی کنن

چقدر تصویرش قشنگه!

یه قدم عقب رفتم

یه انعکاس خودم تو شیشه نگاه کردم

واقعا چشمان؟

فکر میکنی بشه؟

مگه قصه شاه پریانه؟!

بابات بمیره

بیای اینجا خوشبخت شی؟

اه کشیدم

خواستم پرده رو بکشم،که دیدم در باز شد و رویا دوباره اومد داخل

تازه شاید ده دقیقه از رفتن بهزاد گذشته بود

دوییدم

در اتاقم رو قفل کردم و گوشیم رو برداشتم

زنگ زدم به بهزاد

تا جواب داد گفتم

-رویا اومده داخل

-لعنتی ... تو کجایی؟

-تو اتاقم

صدای پارس کردن رکس از پایین اومد

بهزاد گفت

-بمون همونجا. در قفل کن تا بیام

لب زدم باشه و گوش دادم

جیغ و داد رویا بلند شد

پارس های رکس،کاملا حالت وحشی شده بود

اخر دیدم رویا مجبور شد از خونه بیاد بیرون

عصبی دور خونه چرخید

منو ندیده بود

نمیخواستم هم ببینه

بزار فکر کنه منم رفتم !

در باز شد و بهزاد اومد داخل

با ورودش رویا سراسیمه دویید سمت در

بهزاد هم پیاده شد

پشت سرش خواست بره

اما رویا زودتر خارج شد

یه مرد میان سال هم همراه بهزاد بود

اونم پیاده شد

از کیفش فهمیدم کلید سازه!

بهزاد نرفت دنبال رویا و مشغول صحبت با اون مرد شد

دوتایی رفتن سراغ در خیابون

منم از بالا فقط نگاه میکردم

یهو نگران رکس شدم

اخه صداش نمی اومد

دلشوره گرفتم

پا تند کردم رفتم پایین که دیدم رکس وسط سالن رو

زمین به پهلو افتاده

زانوهام شل شد اما دوییدم سمتش

12 January 2022

14:42

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۱۱۸

#چشمان

با نزدیک شدنم

رکس چشم هاش رو باز کرد

مظلومانه نگاهم کرد

قلبم ریخت

رکس نالید و من زانو زدم کنارش

رو پهلو و شکمش جای کف کفش بود

دلم ریش شد

رکس دوباره ناله زوزه مانندی گفت و سرشو گذاشت

پایین

نفهمیدم دیگه دارم چیکار میکنم

دوییدم بیرون

با جیغ گفتم

-بهزاد...

برگشت سمتم که بلند گفتم

-رکس...

دوییدم تو

بهزاد هم دویید

اینبار دیگه رکس چشمش رو باز نکرد

فقط از دهنش بزاق ریخته بود بیرون

بهزاد پشت سرم اومد

شوکه گفت

-چی‌شده !؟

خودش رکس رو دید و دویید

شکمش رو دست کشید و گفت

-پتیاره ... چکار کرده با رکس ...

دهن رکس رو چک کرد و گفت

-باید ببرمش دامپزشکی

گوشیش رو برداشت و زنگ زد

توضیح داد

اونا گفتن میان

جا به جاش نکنیم

منم نشسته بودم کنار رکس

داشتم گریه میکردم و نوازشش میکردم

بهزاد زنگ زد به رویا

رویا جواب نداد

عصبی عرض خونه رو میرفت

هر چند دقیقه به من و رکس نگاه میکرد

حس میکردم رکس داره میمیره

گریه ام بیشتر میشد

کلید ساز، کلید در ورودی رو عوض کرد

داشت کلید در خونه رو عوض میکرد که دامپزشک و

اکیپش رسیدن

منو فرستادن عقب بشینم

رو کاناپه نشستم

یه دستگاه عکسبرداری عجیب داشتن

در حال معاینه رکس بودن و یکیشون شکم رکس رو فشار داد

از دهن حیوون خون اومد بیرون

هین گفتم و گریه ام اوج گرفت

بهزاد اومد کنارم نشست

عصبی شونه ام رو تو بغلش گرفت و گفت

-آروم باش چشمان

دامپزشک از بهزاد اطلاعات رکس رو گرفت

رکس ۱۱ سالش بود . وقتی ۵ ماهش بود بهزاد و رویا ، رکس رو میارن پیش خودشون .

چند ماه بعد رویا میره

رکس تا الان پیش بهزاد بود

دامپزشک با دیدن خون از دهن رکس رو کرد به بهزاد و گفت

-سنش زیاده... فکر نکنم دووم‌بیاره ... اما ما منتقلش میکنیم

سریع گفتم

-ما هم میایم

بهزاد بلند شد و گفت

-بزار ببینم وضعیت قفل چطوریه

کلید ساز رو چک کرد

اونم کارش تموم شده بود

حساب کرد

مرده رفت

منم پا تند کردم رفتم بالا

لباس پوشیدم.

اومدم پایین رکس رو منتقل کردن بودن به برانکارد مخصوص

بهزاد منتظرم بود

دوتا کلید جدید داد بهم و پشت سر رکس رفتیم

سوار ماشین شدیم و بهزاد گفت

-باورم نمیشه با یه حیوون بی زبون این کار کرده حرف نزدم.

فقط اشکم ریخت

نگاه اخر رکس تو سرم بود

چشم مظلومش

با گریه گفتم

-چرا گفتن سنش زیاده؟

-چون ژرمن ها تهش۱۳ سال عمر میکنن

اشکم بیشتر شد و گفتم

-نمیخوام بمیره

باورم نمیشد

من برای یه سگ که ۲ ماه بود میشناختم

بیشتر از مرگ پدر و مادرم گریه داشتم

رسیدیم

کارای اولیه انجام شد

رکس رو بردن برای جراحی

منو بهزاد تو اتاق انتظار کوچیک کلینیک نشستیم

دو سه نفر اومده بودن حیوون هاشون رو چک کنن

یه دختر بچه با پدرش

دختره ۴ ساله بود

موهای بور خوشرنگ اما کم پشتی داشت

پدرش خیلی با حوصله داشت در مورد گربه ها بهش

توضیح میداد

اونم مدام سوال های تکراری و خنده دار میپرسید

میشه دم گربه رو خورد !

گربه خالخالی هم داریم؟

من و بهزاد هر دو خیره بودیم بهش

بی اراده سرم رو گذاشتم رو شونه بهزاد

بهزاد دستش رو از پشتم رد کرد و انداخت دورم

موهامو بوسید و گفت

-تو هم کوچولو بودی همینقدر شیرین بودی ...

14:53

#۱۱۹

#چشمان

بدون اینکه تکون بخورم گفتم

-اما پدرم همینقدر صبور نبود ... حتی ... مهربون

هم نبود...

بهزاد زمزمه کرد

-میدونم

تو سکوت گذشت

بی اراده پرسیدم

-منو چقدر دیده بودی ؟

-خیلی کم

- مامانم روحی؟

-اونم خیلی کم ... رویا با مادرت دوست بود !

از حرفش سرم رو برداشتم.

سوالی نگاهش کردم

لب زدم

-رویا؟

سر تکون داد و گفت

-تو یه مهمونی با هم آشنا شدن . بعد یکم آشنایی بیشتر اونا با هم ، رویا به من گفت شما دارید خیلی اذیت میشید.

-اوه ...

بهزاد نفس عمیق کشید

نگاهم کرد و گفت

-من فکر میکنم، یکی از دلایل جدا شدن مادرت از پدرت رویا بود!

بدنم سر شد

وا رفتم

شوکه گفتم

-مطمئنی؟

نگاهشو از من گرفت

شونه ای تکون داد و گفت

-نمیدونم‌چشمان ... اما رویا بعد دیدن شرایط مادرت خیلی عوض شد . من دوست داشتم به شما کمک کنم.اونم دوست داشت،اما بیشتر دید منفی به تمام مرد ها گرفته بود .

اهی کشید

نگاهم کرد و گفت

-رویا با من یه بار دعوا کرد چرا با مردی مثل پدرت

کار میکنم. منم بهش گفتم تو تجارت هزاران ادم‌متفاوت هست و من نمیتونم چون از اخلاق کسی خوشم نمیاد باهاش کار نکنم !

مکث کرد

گوشیش رو تو دستش چرخوند و گفت

-تجارت کار کثیفیه کلا ... تو میدونی طرف دزده یا متجاوزه . اما اگر رابطه رو بهم بزنی،اون میتونه تخریب و تهدیدت کنه و کله پات کنه!

به من نگاه کرد و گفت

-من انقدر تاجر قدر و مایه داری نیستم که بخوام بگم به درک و راه خودمو برم . من میونه راهم . هر لحظه ممکنه بد تر از پدرت برم تو بدهی !

سر تکون دادم

بازم نگاهشو از من گرفت

بهزاد گفت

-رویا گفت از پدرت شکایت کنیم بخاطر آزار جنسی !

تمام نفرتی که به رویا داشتم متزلزل شده بود

واقعا انقدر براش مهم بود

چرا بهزاد پس شکایت نکرد ! ؟

منتظر به بهزاد نگاه کردم و گفت

-من موافق بودم . اما میگفتم اول مادرت و تو از اون خونه بیاید بیرون . نمیشه ما از پدرت شکایت کنیم ! اونوقت اون خشمشو سر شما خالی کنه

سر تکون دادم

چون اون همیشه این کار رو میکرد

پرسیدم

- بعدش چی‌شد ؟

بهزاد لبخند محوی زد و گفت

-یهو یه روز اومدم خونه دیدم کمد لباس رویا خالیه . همه وسایلشو جمع کرده رفته . برام نوشته نمیتونم رویاهاش رو محدود کنم. رفته دنبال رویاهاش !

لبخند رو لب بهزاد محو تر شد و گفت

-دو هفته بعد هم مادر تو طلاق گرفت...

لب زدم

-منو رها کرد

بهزاد اخم کرد و گفت

-چشمان... من مطمئنم مادرت رهات نکرد...فقط رفت تا تورو هم ببره ... اما نذاشتن

نگاهم رو ازش گرفتم

به جلو خیره شدم

اما اشکم ریخت

لب زدم

-نباید میرفت

اون که مطمئن نبود میتونه منو ببره یا نه

چرا رفت و منو تو اون جهنم تنها گذاشت

روم نمیشد به بهزاد بگم چه ها کشیدم تا تو ۷ سالگی

کنار اومدم که دیگه کسی رو ندارم

دست بهزاد دور شونه ام نشست و گفت

-چشمان ... ما همه به امید روزای بهتر گام برمیداریم

و جلومیریم... اما خیلی هامون شکست میخوریم...

ولی تا وقتی قدم بر نداریم که نمیفهمیم اینده بهتر

میشه یا بدتر ...

اشکمو پاک کردم

دوباره سرم رو گذاشتم رو شونه بهزاد

دوست نداشتم برگردم به نبش قبر خاطرات شوم

برای همین پرسیدم

-تو چرا نرفتی دنبال رویا ؟

13 January 2022

15:09

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۱۲۰

#چشمان

از سوالم بهزاد سکوت کرد

سکوتش طولانی شد

فکر کردم جواب نمیده

اما بهزاد بلاخره گفت

-چون باید میرفت

صاف نشستم و به بهزاد نگاه کردم

اونم به من نگاه کرد و گفت

-چشمان ... یه روزی میرسه که میفهمی مهم نیست تو چقدر عاشقشی ، چقدر دوستش داری ، چقدر بهش میرسی و چقدر براش انرژی میذاری ، کسی که رفتنیه میره ! نه ایراد از توئه ! نه اون ! فقط شما متعلق به هم نیستین !

نفس عمیقی کشید و گفت

-خیلی ها تو سختی ، تو بی پولی ، تو نداری کنار

شوهرشون میمونن و تنهاش نمیذارن چون متعلق به همن ، چون تعهد سرشون میشه ، چون وقتی میدونن حس دو طرفه است پا میذارن وسط

نگاهشو از من گرفت

به رو به رو،خیره شد و گفت

-اما رویا ... وقتی هنوز سنی نداشت ... یهو دید یه پسر عاشقش شده ،دیوونه اش شده ، براش خرج میکنه ، بهش میرسه ! با خودش گفت خب چرا پس بزنم... بزار برم ... اما یکم که گذشت کم کم داشتن چیزایی که من بهش میدادم براش تکراری شده بود .

دیگه خوشحالش نمیکرد

مکث کرد

مکثش طولانی شد

منم سکوت کردم

خودش گفت

-میدونی من فهمیده بودم ... برای همین وقتی گفت مهاجرت کنیم گفتم نه !

به دستاش نگاه کرد و گفت

-میدونستم داره کارای رفتنش رو میکنه اما به رو خودم نیاوردم

پوزخند زد

نگاهم کرد و گفت

-بخوام رک باشم ... دوست داشتم بره ... بره و بهم ثابت شه عاشقم نبود ... بهم ثابت شه این زندگی و عشق اگر شیرین نبود، بخاطر دو طرفه نبودنش بود !

مردد گفتم

-اما رویا منتظر بود تو بری پس اونم ...

میخواستم بگم دوستت داشت

اما بهزاد پرید تو حرفم و گفت

-آره که مثل همیشه ساپورتش کنم ! اگر رویا منو نداشت که نمیتونست مهاجرت کنه ! نمیخوام بگم از چه خانواده ای بود اما اگر تو اون خانواده میموند الان تهش یه کارمند یه شرکت بود.نه اینکه با بهترین اساتید دوره زبان و مهارت شغلی ببینه و بتونه اپلای کنه بره! اون منو میخواست تا ساپورتش کنم برسه به رویاهاش و باز هم یه جایی منو بذاره و بره ...

رفتنی میره چشمان ...هیچ تلاشی کسی که میخواد بره رو نگه نمیداره!

سر تکون دادم

این تجربه بهزاد بود

من حرفی نداشتم در مقابل این حقیقت

چشم هامو بستم

دوباره سرمو گذاشتم رو شونه بهزاد و گفتم

-کاش وقتی رفت طلاق غیابی میگرفتی تا الان نتونه

بیاد اذیتت کنه

بهزاد آروم خندید

سوالی گفتم

-چرا میخندی ؟

دستشو نوازشوار رو پام کشید و گفت

-اخه خیلی امیدواری

-منظورت چیه ؟

سرمو بلند کردم نگاهش کردم

بهزاد گفت

-کسی که برای کندن اومده بلاخره یه راهی پیدا میکنه برا هدفش. فقط خوشحالم که الان کامل رویا رو شناختم

دوباره به رو به رو نگاه کرد و گفت

-دیگه حتی ته ته ته دلمم شک نداره و حسی بهش ندارم

بدون فکر پرسیدم

-مطمئنی؟

اروم خندید

نگاهم کرد

نگاهش پر از شیطنت بود

آروم لب زد

-آره ... خیالت راحت

از حرفش انگار تو گونه هام اتیش روشن شد

لب گزیدم

سرمو پایین انداختم

بهزاد تو گوشم گفت

-دیگه یاد گرفتم درست حس کنم !

15:33

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۱۲۱

#چشمان

تنم گر گرفت

سرمو دوباره گذاشتم رو شونه بهزاد

تا از لب هاش دور شه

اما دلم پر از التهاب بود و هیجان

چشم هام رو بستم تا خودمو آروم کنم

یعنی واقعا حس بهزاد به من واقعیه؟ !

یعنی عاشقم شده

اون که هیچوقت نگفت عاشقم شده !!!

اصلا دقیقا چی‌گفت

الان چی‌شده بینمون

حسش چیه

تو سر در گمی بد تری از قبل بودم که دکتر رکس از ته

راهرو اومد سمت ما

من و بهزاد هر دو پریدیم

رفتیم سمتش و دکتر گفت

-عمل انجام شد . بافت اسیب دیده رو بخیه زدیم.

اما فکر نمیکنم باز هم دووم بیاره. ضربان قلبش

ضعیفه و این مال کهولتشه

بهزاد فقط سر تکون داد

اما من اشکم ریخت

دکتر گفت

-بردیم ریکاوری،میشه برید پیشش

تشکر کردیم

دوباره نشستیم

اشکم شدت گرفت

بهزاد گفت

-آروم چشمان ...

اشکم بیشتر شد

شونه ام رو بغل کرد

باورم نمیشد بهزاد آرومه

رویا رکس رو کشت

معلوم نیست چکارش کرد

که عمل هم جواب نداد

هیچکدوم حرف نزدیم

نیم ساعت بعد اومدن گفتن میشه بریم ریکاوری

رکس رو یه تخت نسبتا بلند به پهلو خوابیده بود

بند های چرمی رو تنش بود

اما ازاد بود

مشخص بود برای وقتیه که اگر بخواد بلند شه نیفته

دیدمش بیشتر اشکم ریخت

رفتیم پیشش

بهزاد نوازشش کرد

من عقب تر بودم

چشم هاش باز نشد

بهزاد سرشو چسبوند به سر رکس

چشم هاش رو فشار داد

لب زد

-همدم قدیمی ... قرار نیست تنهام بذاری پسر

اشکم باز بیشتر شد

بهزاد یکم تو این حال موند

تو سرم لحظه های رکس و بهزاد مرور میشد

خیلی با هم مچ بودن

ده سال بود با هم بودن

ده سالی که بهزاد تنها بود.

بهزاد ایستاد

به من پگاه کرد

رفتم جلو

سر رکس رو دست کشیدم و گفتم

-میشه باز با اون چشم های تیله ای نگاهم کنی؟

بهزاد کتفمو نوازش کرد

گردن و گوش رکس رو نوازش کردم و گفتم

-رکس ... خواهش میکنم ... چشماتو باز کن...

پاهام میلرزید

بهزاد برام صندلی آورد

نشستم

جلو صورت رکس سرم رو گذاشتم رو تخت و دست

رکس رو گرفتم

بدون نگاه کردن به بهزاد گفتم

-میشه بمونیم پیشش؟

بهزاد خواست جواب بده

اما دکتر اومد تو ریکاوری و قبل بهزاد گفت

-میتونید ببریدش خونه ... ساعت های اخرش رو تو خونه بگذرونه

دلم پیچید

دکتر رو به بهزاد گفت

-میتونید تو حیاط خودتون دفنش کنید

خواستم بگم نه

رکس خوب میشه

اما قبل اینکه بتونم حرف بزنم دلم اومد تو دهنم و

فقط تونستم بچرخم سمت ظرف زباله

رو سطل بالا آوردم و بهزاد اومد پشتم

منو نگه داشت تا تعادلم حفظ شه و دکتر بهم دست

مال داد

دکتر گفت

-شاید بهتره همینجا بمونه و دفن شه !

تو همون حال

با صدای گرفته گفتم

-نه نه... ببریمش خونه ...

بازو بهزاد رو گرفتم

برگشتم سمتش و لب زدم

-خواهش میکنم ببریمش خونه

15 January 2022

12:15

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۱۲۲

#چشمان

بهزاد سر تکون داد و گفت

-باشه ... آروم باش چشمان...

به صورتش نگاه کردم

چشم های خودش هم سرخ بود

سرمو انداختم پایین

نشستم رو صندلی اونجا و اشک کل صورتمو گرفت

من

واقعا رکس رو دوست داشتم

با اون چشم های مظلوم

بهزاد با دکتر صحبت کرد

اینجا هیچ قانونی وجود نداشت که از رکس دفاع کنه

و بشه از رویا شکایت کرد

دکتر میگفت یه کیست داخل شکم رکس بوده و با

پاره شدن اون در اثر ضربه، حالش انقدر بد شد.

وگرنه چنین اتفاقی نمی افتاد

رکس رو دوباره با آمبولانس حیوانات آوردن خونه .

من از کلینیک تا خونه گریه کردم

تو خونه گذاشتنش رو تشکچه اش

با وجود اینکه امیدی نبود

اما داروهاشم بهمون دادن

رفتن و من لباسم رو عوض کردم

اومدم پایین کنار رکس نشستم

بهزاد بدون حرفی رفت بالا اونم لباس عوض کرد

سر رکس رو داشتم نوازش میکردم

دلم میخواست چشم هاش رو باز کنه

اون تیله های مشکی درشت

چقدر مهربون و احساساتی بود

بهزاد اومد با دوتا تشکچه

گذاشت جلو رکس

خودش رو یکی نشست

منم اون یکی رو برداشتم و گذاشتم زیرم

بهزاد گفت

-یادته بهت گفتم

-چی؟

هر دو خیره به رکس بودیم

بهزاد گفت

-در مورد رفتن از پیش من

چرخیدم سمتش

همچنان خیره به رکس بود

بدون نگاه کردن به من گفت

-نمیخوام آسیب ببینی چشمان ... باید از من دور

شی !

اینو گفت و نگاهم نکرد

من فقط نگاهش کردم

اشکم شدت گرفت

آروم سر برگردوند سمت من

نگاهم کرد و ابروهاش، از حجم اشک من بالا رفت

با صدای مملو از بغض گفتم

-من فقط تورو دارم بهزاد... میفهمی ؟

سریع گفت

-من تا ابد همراهتم چشمان و هر حمایتی که بخوای ازت دریغ نمیکنم

با گریه گفتم

-پس بزار پیشت بمونم و بغلم کن

غمگین نگاهم کرد

آهی کشید

پایین تشکچه رو گرفت

منو کشید سمت خودش و دستشو انداخت دورم بغلم کرد و گفت

-چشمان ... دوست دارم تا ابد تو بغلم باشی اما نمیخوام آسیب ببینی!

شاکی گفتم

-مگه تهش،همه تو این دنیا قرار نیست آسیب ببینیم؟ پس بزار حداقل خودم انتخاب کنم کجا باشم !

سرمو گذاشتم رو شونه بهزاد

بهزاد دیگه حرفی نزد

همون حال، دست رکس رو گرفتم و نوازش کردم

بهزاد هم کمرمو نوازش میکرد

چشمام از اشک و نوازش بهزاد گرم شد

یکم سر خوردم رو تشکچه

سرم رو گذاشتم رو پای بهزاد

اونم شروع کرد به نوازش موهام

خیره به صورت رکس بودم

من که انقدر دوستت دارم

بهزاد که ده سال همدمش بودی

چه حالی داره؟

چطور میتونی،به یه درونگرا دلداری بدی و از حال

دلش با خبر شی؟!

نوازش موهام خیلی لذت بخش بود

بهزاد با آرامش و حوصله

سر انگشتاش رو تو تاب موهام حرکت میداد

این اولین بار بود چنین حسی رو تجربه میکردم

نفهمیدم چطوری خوابم برد

بیدار شدم نور سرخ غروب تو خونه بود

و من

کنار کاناپه بودم

سرم رو یه کوسن مبل بود، جای پای بهزاد

اصلا نفهمیدم کی خوابم برد

کی بهزاد منو اورد این سمت

به رکس نگاه مردم

دلم ریخت

فکش انگار رها شده بود و زبونش بیرون بود

با ترس از جا پریدم و بلند گفتم

-بهزاد

اما

خودم دیدمش

از دور

کنج حیاط

داشت

قبر برای رکس میکند ...

12:48

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۱۲۳

#چشمان

بدون اینکه لباس بپوشم دوییدم بیرون

سوز سرما هوا شوک بود به صورت داغم

دوییدم سمت بهزاد

برگشت سمتم و ایستاد

خودمو رها کردم تو بغلش و گفتم

-رکس ...

محکم بغلم کرد

سرم رو بوسید و گفت

-میدونم...

سرمو بلند کردم

اونم چشم هاش سرخ و اشکی بود

آروم ازش جدا شدم

اما واقعا نمیدونستم‌چی‌بگم و چکار کنم تا حال بهزاد بهتر شه

یه چاله کنارش نگاه کرد و گفت

-میای کمک کنی دفنش کنیم ؟

سر تکون دادم

لب زد مرسی

با هم برگشتیم سمت خونه

رکس رو با تشکچه اش بلند کردیم

بردیم سمت چاله

با دست های خودمون

داخل باقچه دفنش کردیم

اسباب بازی های محبوبش رو بهزاد گذاشت کنار

رکس

فقط یه توپ کوچیک بادی رو تو دستش نگه داشت

زیر لب گفت

-مرسی که این ده سال ... همدمم بودی

پشت منو نوازش کرد و گفت

-مرسی که مواظب چشمان بودی

خم شد

زانو زد کنار چاله و گفت

-مرسی رکس ... دوستت دارم پسر ..

اشکم شدت گرفت

توپ بادی کوچولو رو گذاشت کنار صورت رکس و گفت

-تا ابد تو قلبمی...

اشک بهزاد

این صحنه

حرفاش

قلبم داشت از سینه در میومد

ممکنه پدرت بمیره و نتونی گریه کنی

اما سگی که دوماه دیدی بمیره و قلبت به این روز بیفته

فرق یه چیزه

کدوم قلب مهربون تری داشت

کدوم با عشق آشنا بود

و کدوم

روح پاکی داشت

زانو زدم کنار بهزاد

برای اخرین بار رکس رو نوازش کردم

زیر لب زمزمه کردم

-خداحافظ دوست داشتنی

بهزاد بلند شد

یه گرد پودری سفید روی بدن رکس ریخت

و بعد

شروع کرد به ریختن خاک روی رکس

عقب ایستادم و نگاه کردم

مردی که با دست های خودش

سگش رو دفن میکرد...

صحنه خیلی غم انگیز بود

هوا کاملا تاریک شده بود که بهزاد کارش تموم شد

سرد و تاریک بود

نور چراغ حیاط همه جا رو غمگین تر کرده بود

بهزاد بیل روگذاشت کنار

خاک روی رس رو با دست صاف کرد و گفت

-براش سنگ میارم که همیشه جاش مشخص باشه

سر تکون دادم

بلند شد و رفتم سمتش

دستشو انداخت دورم

اینبار اما نه حالت بغل کردن

تا حدودی وزنش هم رو بدن من بود

آروم گفت

-باید با رویا حرف بزنم

نگاهش کردم

نگاهم کرد و گفت

-اگر زودتر حلش میکردم شاید رکس به این روز نمی افتاد

دردناک بود

چون حرفش حقیقت بود

نمیدونستم چی بگم

چشم های سرخش کلافه ام میکرد

دیدن چشم های غمگین و سرخ یه مرد واقعا دردناک بود

ناخوداگاه گفتم

-کاش کاری از من بر می اومد بهزاد، که حالتو بهتر کنم

نگاهش مهربون تو چشم هام چرخید و گفت

-من خوبم ... اما...

به لبم نگاه کرد و گفت

-میتونی با یه بوسه کمکم کنی

16 January 2022

13:13

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۱۲۴

#چشمان

ناخوداگاه از حرف بهزاد، سرمو انداختم پایین و لبمو گاز گرفتم

اما

خودش چونه ام رو بلند کرد

نگاهمون گره خورد

به لبم نگاه کرد

سرش رو خم کرد

لبمو بوسید و چشم های من بسته شد

بهزاد خیلی نرم لبمو بوسید

خیلی زود، آروم از لبم جدا شد

چشم هام هنوز بسته بود

پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد و

یه قطره اشک

از چشم های بهزاد

رو گونه من چکید

ناخوداگاه دستم رو،دور کمرش حلقه کردم

اونم سرش رو برداشت

منو کشید تو بغلش

محکم بغلم کرد و شونه هاش لرزید

میدونستم داره گریه میکنه

اما بی صدا

تو سکوت

تو حالی که من نبینم

کمی تو این حال موندیم

خوشحال بودم حداقل با اشک، شاید کمی از غم درونش رها شد.

موهام رو بوسید

منو رها کرد و گفت

-بریم داخل

سر تکون دادم

رفتیم تو

بهزاد رفت دوش بگیره و من

نمیدونستم باید چکار کنم

خونه

بدون رکس که دور پات بچرخه

خیلی خالی و محزون بود...

خودم رو با درست کردن غذا سرگرم کردم

بهزاد اومد

چشم هاش بهتر بود

اما صورتش غرق غم بود

شام خوردیم

با هم میز جمع کردیم و بهزاد دوبار دیگه موهامو

بوسید

دلم بیشتر میخواست

اما

میدونستم نمیتونم از بهزاد چیزی بکشم، مگه اینکه

خودش بخواد

رفت جلو تلویزیون نشست و اخبار روشن کرد

اما

نگاهش به تشک خالی رکس بود

دوتا نسکافه درست کردم

رفتم پیشش

اما با فاصله ازش ننشستم

کنارش نشستم

اونم دستشو انداخت دورم

منم تکیه دادم به بغلش و پاهامو جمع کردم

سرمم تکیه دادم به شونه اش

بازوم رو،نوازش کرد و گفت

-کاش میرفتیم شمال ... اونوقت رکس هم الان

پیشمون بود

بهزاد یه درونگرای واقعی بود

تمام مدت تو خودش بود داشت خودخوری میکرد

یکم متمایل شدم به بغلش و گفتم

-رکس دوستت داشت بهزاد... تو ناراحت و عصبانی

میشدی چقدر بی تاب میشد ... حتی اگر ظاهرتو

بروز نمیدادی اون حالتو میفهمید... با این کاش ها و
اگر ها حالتو خراب نکن ... روح رکس آشوب میشه
بهزاد حرف نزد
نفس عمیق کشید فقط
کمرم رونوازش کرد و گفت
-فردا بریم ؟ پسفردا شب برمیگردیم
سر تکون دادم و گفتم
-بریم !
موهامو بوسید
دوست داشتم بگم میشه به جای موهام، لبمو
ببوسی؟
یا حداقل گونه ام
میشه بچرخم تو بغلت

بیشتر حست کنم ! ؟

این بوسه ها کمه

خیلی کمه...

اما روم نمیشد بگم...

کمی گذشت تو همون حال

قهوه ها روخوردیم بهزاد گفت

-بریم بالا... وسایلتو جمع کن. زودتر بخوابیم صبح

قبل ۸ حرکت کنیم !

چشم گفتم و بلند شدم

رفتم بالا

اما بهزاد نیومد

حس کردم میخواست تنها باشه

دلم گرفت

وسایلمو جمع کردم

اروم رفتم پایین

دیدم با بطری مشروب و سیگارش رو تراسه

فهمیدم برای همین گفت من برم بالا

که وقتی مست میکنه نزدیکش نباشم

اما من میخواستم باشم

از پله ها رفتم پایین

13:31

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۱۲۵

#چشمان

از پله ها رفتم پایین

بهزاد خیلی با ملاحظه بود

حتی تو مستی هم حواسش بود

حتی قبل مشروب خوردن به فکر رفتارش با من بود

همین منو، تو دو راهی بدی میذاشت

عقب بمونم و به خواسته هاش احترام بزارم

یا برم جلو و دنبال خواسته های خودم!؟

خواسته هایی که هنوز مردد بودم

به بهزاد نگاه کردم

یعنی ممکنه مردی در اینده وارد زندگی من بشه که

من بیشتر از بهزاد، بهش حس داشته باشم؟

میدونم امکانش هست

یعنی ممکنه، چیزی از گذشته بهزاد بفهمم که از

چشمم بیفته؟ !

اینم امکانش هست

نفس عمیق کشیدم

آروم برگشتم سمت پله ها و بالا رفتم

بهزاد میخواست تنها باشه

و من هم هنوز مطمئن نیستم

پس بهتره برگردم اتاق

برگشتم

دراز کشیدم

اما خوابم نمیبرد

مدام نگران بودم بهزاد کاری کنه

بلند شدم و سریع در اتاق باز کردم تا برم بیرون

اما با بهزاد رو به رو شدم

دو قدمی اتاقم بود

نگاهم کرد

چشم هاش مست بود.

لبخند محوی زد و گفت

-گفتم بهت سر بزنم... نگرانت بودم

لبخند زدم و گفتم

-منم خواستم بیام بهت سر بزنم

لبخندش پر رنگ تر شد

اومد جلو

یه دستش نشست رو گونه ام و یه دستش رو کمرم

منو کشید سمت خودش

لبمو بی تحمل بوسید

نفس عمیق کشید

سرش رو برد عقب و گفت

-وقتی صبح ها میبوسیدمت ... رکس هم پشت سرم میومد کار منو تکرار میکرد

صورتتو لیس میزد

خندید و گفت

-تو از بوسه من بیدار نمیشدی، اما از لیس زدن رکس بیدار میشدی و هنگ میکردی !

باز هم خندید لبمو بوسید و گفت

-لب هات ظریف و کوچولوئه . دوست دارم بوسیدنتو ...

دوباره خم شد

لبمو بوسید

و من تو شوک بودم

تمام مدت

بهزاد منو میبوسید

بعد رکس میومد حرکت بهزاد تکرار کنه

از خواب میپریدم

بهزاد

لب منو

میبوسید

از لبم جدا شد و گفت

-میشه بیام رو تخت تو بخوابم؟

هنگ بودم

سر تکون دادم آره

لبخند زد

خواستم کنار وایسم

تا بیاد تو

اما عقب رفت

کلافه گفت

-نه ... نباید بیام چشمان ...

دور زد

رفت اتاقش

نگاه خسته و غمگین اخرش دلمو داغون کرد

قلبم درد میکرد براش

رفتم پشت سرش

صداش کردم

اما جواب نداد

نمیدونستم چکار کنم

دیگه واقعا نمیتونم عقب بمونم

هرچی‌بیشتر فکر میکردم

مردد تر میشدم

دلم رو زدم به دریا

در اتاقش رو باز کردم

اتاق بهزاد ال بود

در رو باز میکردی کمد لباس و میز کارش پیدا بود و یه

قدم میرفتی داخل

تخت خواب و میز ارایش تو اتاقش رو سمت راستت

میدیدی

بدون در زدن

وارد شدم

اروم گام برداشتم

بهزاد رو تخت دراز کشیده بود

رفتم سمتش

چشم هاش بسته بود

پتو از پایین گارد تخت برداشتم

کنارش دراز کشیدم و پتو دادم روخودمون

خمار چشم هاش رو باز کرد

نگاهم کرد

لب زدم

-میشه پیشت بخوابم ؟

سر تکون داد

چرخید سمتم

بغلم کرد و پاشو انداخت رو بام

پیشونیم رو بوسید و گفت

-اخر کار میدی دستم

17 January 2022

13:44

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۱۲۶

#چشمان

دلم میخواست بگم

من از خدامه کار بدم دستت

اما تو انقدر حواست هست

که منم محتاط میکنی !

نفس عمیق کشیدم

بودن تو بغل بهزاد،بدنم رو روشن کرده بود

دوست داشتم بدونم بهزاد در چه حاله

اما اون فقط بغلم کرد و خوابید

چشم هام رو بستم

تو رمان ها میخوندم یه مرد مست میکنه، بعد دیگه میل جنسیش دست خودش نیست و هر کاری میکنه

پس چرا بهزاد اینجوری نبود

حتی تو مستی حدود رعایت میکرد

شاید خیلی هم مست نبود

چشم هام رو بستم

میدونم خیلی مسته

وگرنه نمیذاشت اینجا بخوابم

اما میدونم خیلی مرده...

که حتی تو مستی هم حواسش هست

با این افکار خوابم برد.

تو خواب بهزاد رو میدیدم،که داره باهام خداحافظی میکنه

اما نمیتونم جلوش رو بگیرم

از خواب نگران پریدم

با دیدن بهزاد که پهلوم دراز کشیده بود

سرش تکیه گاه دستش بود و خیره به من بود،جا

خوردم

اتاق روشن بود

اما نه خیلی

انگار دم صبح بود

بهزاد لبخند محوی زد و گفت

-سلام

-سلام ... ساعت چنده؟

-خیلی برای بیدارشدنت زوده !

سرمو بردم گذاشتم درست مماس سینه بهزاد و گفتم

-پس بغلم کن باز بخوابیم

محکم بغلم کرد

تو گلو خندید

پاهاشو انداخت دور پام و چشم هامو بستم

تو دلم منتظر بودم دستش یکم شیطنت کنه

اما نکرد

خوابم برد و وقتی بیدار شدم بهزاد پای گوشی بود

نشستم رو تخت

بهزاد داشت تو اتاق قدم میزد

کلافه بود

متوجه من که شد،سر تکون داد

تماس رو تمام کرد

لبخند بی جونی زد و گفت

-بیا زودتر بریم ... من فردا باید ظهر برم جلسه

بلند شدم و به سمتش رفتم و گفتم

-میخوای نریم ؟ اگر کارت زیاده !

یه قدمیش ایستادم

لبخند رو لبش کمی پر رنگ تر شد

اومد سمتم

صورتمو نوازشوار دست کشید و گفت

-کار همیشه هست... نیاز دارم از اینجا دور باشم .

سر تکون دادم

لبخند زد

لبخند زدم

خم شد

مماس لبم گفت

-لبت خیلی شیرینه...

لبمو بوسید

هنوز غرق لذت نشده بودم،سرشو برد عقب

چشم هاش رو بست

نفس عمیقی کشید و گفت

-اما بهتره بری پایین تا من هم بیام

ابروهام بالا پرید

چشم هاش رو باز کرد و گفت

-لطفا چشمان !

ریز خندیدم و دوییدم بیرون

میدونم دارم اذیتش میکنم

اما تقصیر خودشه

خودش که انقدر محافظه کاره

گونه هام داغ شده بود

لطفا گفتن بهزاد و نگاهش انقدر تابلو بود، که دیگه

من ساده هم فهمیده بودم‌چی‌شده و چرا !

نمیدونستم الان بیاد پایین باید چه رفتاری کنم

سریع صبحانه رو اماده کردم

ساعت نزدیک ۹ بود

به جای خالی رکس نگاه کردم

سخت بود

نبود رکس خیلی سخت بود...

نشستم سر میز که بهزاد هم اومد

سرمو انداختم پایین

خودمو با صبحانه سر گرم کردم

اومد جلوم نشست و گفت

-خوبی چشمان ؟ چرا انقدر سرخ شدی! ؟

14:02

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۱۲۷

#چشمان

چشمم رو بستم

لعنت بهت چشمان

اون یه چیزی گفت

یک ربع پیش

تو الان باید سرخ بشی!؟

نفس گرفتم

نگاهش کردم و گفتم

-چایی داغ بود سوختم !

یه تای ابروش رو بالا داد

خندید و گفت

-خوبه، فکر کردم بخاطر چیز دیگه است !

اینبار ابرو من بالا پرید

اما بهزاد چرخید

به جای خالی رکس نگاه کرد و گفت

-میای به جای شمال، بریم پناهگاه ؟

لب زدم

-پناهگاه؟

سر تکون داد و گفت

-آره ... پناهگاه سگ ها !

برگشت سمتم و گفت

-یکم غذای سگ و وسیله های بهداشتی رکس

هست ... ببریم اونجا بدیم ...

سر تکون دادم و گفتم

-باشه ... من فقط دوست دارم حال تو بهتر شه

خندید و گفت

-من خوبم... من خوبم...

اما تابلو بود خوب نیست

خورده بود تو ذوقم باز سفر کنسل شد

اما بروز ندادم

صبحانه خوردیم

رفتیم حاضر شدیم

من کیفی که بسته بودم، هنوز پای تخت بود

وقت نبود بازش کنم

اومدم پایین و بهزاد هم وسایل رو برداشت و رفتیم .

بهزاد گفت پناهگاه مربوط به سگ هاییه که خیابونی هستن و اسیر شدن یا اسیب دیدن یا حتی بعضی ها سگشون پیر و مریض میشه، دیگه نمیخوان نگه دارن میارن پناهگاه !

اولین بارم بود در موردش میشنیدم

خوشحال بودم که ادم هایی هستن که به فکر سگ ها و حیواناتن

با حرف در مورد این چیزها رسیدیم

یه زمین نسبتا خشک و خالی بود که دورش حصار داشت و وسطش هم یه سری وسیله بازی برا سگ ها بود

با دوتا کانکس و یه ساختمون

چندتا ماشین دیگه هم بودن

یه نفر اومده بود یه سگ به سر پرستی بگیره

یه نفر هم اومده بود سگش که پیر شده رو تحویل پناهگاه بده

مرد داشت میگفت دخترش خیلی به این سگ وابسته و حس میکنه اگر این سگ تو خونه بمیره بچه اش اسیب میبینه

سگ خیلی پیر نبود

نمیدونستم چه نژادیه .

اما پشمالی و خوشگل بود

بهزاد داشت با مسئول تحویل غذا صحبت میکرد

منم نشسته بودم خیره به این سگ پیر

انقدر نگاهش کردم که سگ هم برگشت سمت من

لبخند زدم

براش دست تکون دادم و گفتم

-اسمت چیه پیرمرد ؟

صاحبش خندید و گفت

-خانمم هم بهش میگه پیرمرد ... ۱۱ سالشه...

خواستم بگم سگ ما هم ۱۱ سالش بود که مرد

اما مرد گفت

-اسمش رکسه...

یه لحظه جا خوردم

بهزاد هم حرفش رو ناتموم گذاشت

برگشت سمت سگه

من و بهزاد به هم نگاه کردیم

سیبک گلو بهزاد جا به جا شد

مرد سوالی به من نگاه کرد

بهزاد بدون حرفی برگشت به بحثش با مسئول اونجا

اما

من

اشکم ریخت

بلند شدم و گفتم

-سگ ما دیروز مرد ... ۱۱ سالش بود ... اسمش

رکس بود ... ژرمن بود...

پایین پای رکس جدید زانو زدم

مرد گفت

-رکس ما گلدن ریتریو هست . دخترم ۳ سالشه خیلی

بهش وابسته است ... ریتریو ها بیشتر از ۱۲ سال

دووم نمیارن ... گفتم بزارمش اینجا شاید یه خانواده قبولش کرد که هم تنها نباشه هم دختر من مرگش رو نبینه .

پوزه رکس رو نوازش کردم

مسئولی که ایستاده بود گفت

-ریتریو ها سگ های گرونین ما نمیتونیم اینارو قبول کنیم ... ممکنه بخاطرش بیان اینجا دزدی باقی سگ ها هم اسیب ببینن،این طفلک هم اذیت شه.

رکس سرش رو تو دست من جا به جا میکرد تا بیشتر نوازشش کنم

ادامه دادم و موهاش رو نوازش کردم

خیلی مظلوم بود

درسته هم سن رکس ما بود

اما در حد رکس ما،سر حال نبود

بهزاد اومد بالای سرم و گفت

-بریم ؟

از همون پایین نگاهش کردم و گفتم

-میشه این رکس رو با خودمون ببریم خونه؟

اخم بهزاد رفت تو هم و قاطع گفت

-نه !

18 January 2022

12:18

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۱۲۸

#چشمان

انتظار این نه قاطع رو نداشتم

بهزاد با اخم نگاهم کرد

بغض کردم

اما نگاهمو از بهزاد گرفتم

سر رکس رو نوازش کردم و گفتم

-ببخشید، باید تنهات بذارم

بلند شدم

بهزاد رو نگاه نکردم

با هم دور شدیم

سوار ماشین شدیم بهزاد گفت

-دلیل نداره ما چون سگمون مرده سریع یه سگ جایگزینش کنیم.... اونم یه سگ پیر که شاهد مرگش باشیم !

از حرفش اشکم ریخت

بهزاد راه افتاد و گفت

-خیلی چیز ها جایگزین نمیشن... رکس فقط یه اسم یا سگ نبود که بخوایم جایگزینش کنیم .

با بغض گفتم

-منم قصد چنین کاری رو نداشتم

بهزاد دنده عقب گرفت و گفت

-پس دلیلی نداره در برابر اون سگ احساساتی شی !

آروم گفتم

-اما مسلما یه دلیلی بود،که تو یهو سفر رو کنسل کردی گفتی بیایم اینجا !

چیری نگفت

منم که تو بغض و گریه بودم

بدون فیلتر گفتم

-شاید رکس خواست تو بیای اینجا،تا به یه رکس دیگه کمک کنی !

بهزاد کلافه گفت

-این حرف ها چیه میزنی چشمان!؟ خودت باور داری به حرفت؟

اشکم رو پاک کردم و گفتم

-آره ... شاید چون برا خودمم پیش اومده... شبی که پدرم فوت شد یه مرد اومد خونمون، که زیاد نمیاومد نگاهش کردم و گفتم

-اومدنت اون شب بی دلیل نبود. برای همین من الان اینجام

بهزاد نفسش رو با حرص بیرون داد

زد کنار جاده

چشم هاش رو بست و گفت

-من نمیخوام برای رکس جایگزین بیارم

لب زدم

-نمیتونی هم اگر بخوای... رکس که قابل جایگزین

شدن نبود !

دیدم حرفی نزد گفتم

-این فقط یه سگ دیگه است که نیاز به کمک داره و

ما ... به واسطه مرگ رکس ... سر راهش قرار گرفتیم

بهزاد اهی کشید

چشم هاش رو باز کرد و گفت

-از دست تو چشمان ... فقط از دست تو...

اینارو با حرص و کلافگی گفت

اما دور زد و دوباره رفت تو پارکینگ پناهگاه

ماشین خاموش کرد و گفت

-پیاده نمیشی ها! نمیخوام نصف سگ های اینجا رو

بار بزنم !

با این حرف پیاده شد و در رو بست

محکم بست

جا خوردم

اما نیشم هم باز شد

دلم واقعا اون سگ رو میخواست

چشم هاش مثل رکس ما مظلوم بود

و حس میکردم روح رکس، تو این سگ هست.

نیم ساعت گذشت که بهزاد با سگ جدید اومد

صاحبش هم بود

سگ رو سوار ماشین ما کردن

من از ترس بهزاد پیاده نشدم

فقط رکس که اومد پشت برگشتم و نوازشش کردم

خیلی انگار خسته بود

سرش روگذاشت رو صندلی

صاحبش گفت چند ماهه خیلی اروم شده

بهزاد هم گفت مال سنشه !

غمگین بودم که باید مرگ این رکس هم میدیدم

اما خوشحال بودم که تنها نمی موند

بهزاد سوار شد

راه افتاد

حرف نزد

منم حرف نزدم

وسط راه رفت همون چیزایی که مال رکس بودو داده بود به پناهگاه

دوباره برای این رکس خرید

رکس هم خواب بود پشت و هر از گاهی چشمش رو باز میکرد منو نگاه میکرد

بهزاد گفت سگ ها تا عادت کنن به محیط جدید طول میکشه و باید بیشتر بهش محبت کنم .

داشت درمورد شرایط گلدن ریتریو ها صحبت میکرد که رسیدیم خونه

من نگاهم به رکس بود

منتظر بودم ریموت در رو بزنه

اما بهزاد تو کوچه ایستاده بود

برگشتم سمت در

دیدم رویا جلو در ما ایستاده !

باز هم با مامور !!!

12:41

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۱۲۹

#چشمان

بهزاد باز نفسشو کلافه بیرون داد و گفت

-پیاده نشو ... در هم قفل کن

با دست دکمه قفل مرکزی رو نشونم داد و پیاده شد

منم سریع قفل رو زدم

رویا با پوزخند رفت جلو ، یه کوچولو شیشه پنجره

رو دادم پایین بشنوم

رویا گفت

-بفرمایید اینم همسرم با دختر غریبه

دلم ریخت !

بهزاد اما ریلکس ایستاد و گفت

-این خانم همسر من نیستند.ده سال پیش منو ترک کردن و دادخواست طلاق ارسال شده. تو شعبه ۵ هست . منتظر حکم قاضی هستیم ! ضمنا...

به من تو ماشین اشاره کرد و گفت

-اون خانم همسر من هستن،مدارک محرمیتمون هم تو گوشیم موجوده برای استعلام

اینو که بهزاد گفت من بیشتر از رویا شوکه شدم

چی‌میگه؟

یعنی انقدر خوب دروغ میگه ؟

یکی از مامور ها رفت جلو

مدارک رو چک کنه و رویا شاکی گفت

-چه طلاقی؟ من اینجام ! تا من هستم که نمیتونی

درخواست طلاق غیابی بدی!

بهزاد خندید و گفت

-اره اما من ۸ سال پیش درخواستو داده بودم !

رویا عصبانی گفت

-دروغ میگی؟

بهزاد ریلکس لبخند زد

رکس سرش روبلند کرد اورد جلو

زیر پوزه اش رو نوازش کردم

رویا داخل نگاه کرد وگفت

-اون زنت نیست ! وگرنه اون روز نمیرفت بالا! داری

دروغ میگی !

بهزاد باز هم ریلکس گفت

-اگه باهات دهن به دهن نشد اون روز ... چون شخصیتش رو نخواست در حد تو پایین بیاره ! چون میدونست تو جایی دیگه نداری! چون از من مطمئن بود...

رویا خندید و گفت

-هنوز هم متوهمی عزیزم !

دوباره نگاه کرد و گفت

-سگ خودت کو؟

بهزاد اینبار بدون لبخند

با خشم گفت

-به لطف تو ... زیر خاک

چشم رویا گرد شد و گفت

-چی؟

بهزاد با تلخی پوزخند زد وگفت

-اون سگ ۱۱ سالش بود... با ضربه تو به شکمش خونریزی داخلی کرد ... دیشب تو حیاط دفنش کردم ! مثل تمام خاطراتی که،با تو داشتم !

رویا فقط ناباورانه به بهزاد نگاه کرد

لب زد

-دروغ میگی

بهزاد با تاسف براش سر تکون داد نه

مامور گوشی بهزاد رو داد بهش و گفت

-ممنون ... استعلام شد هر دو مدرک درسته

روکرد به رویا و گفت

-میتونید برای پیگیری شکایتتون تشریف بیارید اداره

رویا نگاهشو از بهزاد گرفت

به مامور نگاه مرد و گفت

-متاسفم که همتون رو میخرن !

دور زد و با حرص از کنار ماشین رد شد

بهزاد به من نگاه کرد

من خیلی شوکه بودم

چون همه حرف های بهزاد برام عجیب بود و ازش

بیخبر بودم

با مامور ها دست داد

اون ها رفتن و بهزاد اومد سوار شد

وارد حیاط که شدیم خودش گفت

-حرف هامون رو شنیدی؟

لب زدم

-نه!

خندید و گفت

-شیشه ات هنوز پایینه!

شرمنده شدم

سریع گفتم

-میخوام خودت برام بگی ... من از حرفات سر در نیاوردم .

بهزاد نفس عمیقی کشید و گفت

-۸ سال پیش به اصرار پدرم رفتم درخواست طلاق غیابی دادم اما بعد نرفتم پیگیر شم. دیروز با یه اشنا تماس گرفتم که اون درخواست رو اپدیت کنه اونم قبول کرد !

حرفش که تموم شد

در رو باز کرد تا بره

اما پرسیدم

-و در مورد مدارک محرمیت من و تو ؟

19 January 2022

13:46

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۱۳۰

#چشمان

بهزاد مکث کرد

برگشت سمتم

نگاهم کرد و گفت

-چشمان ... صیغه خوندن و عقد کردن از نظر من فقط یه صحبت شرعی و قانونیه ...اما محرمیت واقعی ... از اینا جداست ... شاید بغلت کنم، شاید ببوسمت ... اما پامو فراتر نمیذارم ... نه بخاطر اینکه محرم نیستیم.نه !

سر در گم نگاهش کردم

ادامه داد

-فقط بخاطر اینکه،نمیخوام آزادی انتخابت رو صلب کنم !

مکث کرد

لبخند محوی زد و گفت

-وگرنه همون شب که پدرت فوت شد و من به همایون گفتم میبرمت خونه خودم، بهم گفت شرعا

بهتره صیغه ات کنم ! فقط برای اینکه کسی دردسر درست نکنه . منم فقط بخاطر همین قضیه دادم آقای محمدی مدارکش رو برام درست کرد .

شوکه نگاهش کردم

بهزاد گفت

-نمیخواستم بهت بگم ... چون نمیخواستم معذب بشی! یا از این صیغه استفاده کنم

ناباوانه گفتم

-اما تو گفتی که...

اخم کرد و گفت

-الان هم میگم ... تو قرار نیست به من محدود باشی چشمان ... آره... من بهت جذب شدم ! اما تو حالا حالا ها باید زندگی کنی تا تصمیم درست رو بگیری!

با این حرف بدون مکث پیاده شد

در عقب رو باز کرد

قلاده رکس جدید رو گرفت و با هم رفتن سمت خونه

من همچنان نشسته بودم تو ماشین

الان دو ماه و نیمه من صیغه شدم با بهزاد؟ !

نشدم

چون من که چیزی نگفتم!

اما بهزاد مدرک جعلیش رو ساخته

خیلی حس عجیبی بود

ما با هم زندگی میکردیم

و اون همش از من دوری میکرد

تا منو تحت فشار نذاره !

حالا هم هی خودش رو عقب میکشه

تا من بتونم درست فکر کنم

اما...

اما چطوری قراره من به شناخت درست برسم وقتی

بهزاد مدام در حال فراره!

کلافه پیاده شدم

رفتم تو

ذهنم آشفته و درگیر بود

بهزاد رکس رو برد خونه جدید

رکس به جای اینکه بره تو خونه چوبی رکس ما

پرید و پاهاش رو گذاشت رو سقف و به اطراف نگاه

کرد

بهزاد کلافه گفت

-اگه اون رو دوست نداری ، این تشک رو امتحان

کن

تشک چه رو با پا،به کلبه رکس نزدیک کرد

رکس زود پرید رو اون و لم داد

بهزاد خندید و گفت

-عالیه ... تنبل خان

برگشت سمت من

با اخم نگاهش کردم

یه تای ابروش پرید بالا

شاکی گفتم

-چیز دیگه ای هم هست که به من نگفتی؟

دستم رو زدم به سینه

حق به جانب نگاهش کردم

لبخند محوی زد و گفت

-آره ... یه سه تا مورد

-اخمم بیشتر شد و گفتم

-میشنوم

بیشتر خندید

رفت سمت پله ها و گفت

-فعلا قرار نیست بشنوی

هنگ به رفتنش نگاه کردم

از پاگرد نگاهم کرد

چشمکی به من تحویل داد و گفت

-مگه اینکه باز لو برم که بیام پیشت اعتراف کنم

خندید و بالا رفت

دهنم باز موند

پر رو

اما حس فضولم تحریک شده بود

رکس از تو تشکچه بیرون اومد

پارس کرد و یهو بالا پرید

دستش رو گذاشت رو دوتا شونه های من و صورتم

رو لیس زد

کل صورتم خیس شد

جلو خودم رو گرفتم هولش ندم عقب

گردنش رو نوازش کردم و گفتم

-باشه پسر خوب . منم دوستت دارم... اما لیس نزن

به زور خودمو کنترل کردم نیفتم زمین و رکس رو

گذاشتم پایین

دوباره رفت تو تشکچه اش

منم رفتم سرویس پایین،در رو باز کردم رفتم داخل

هنوز در رو نبسته بودم، که رکس دوباره پرید به در در محکم خورد به پیشونی من و رکس وارد سرویس شد

14:10

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۱۳۱

#چشمان

شوکه بودم

سرمم درد گرفت

به زور رکس رو بیرون کردم

دست و روم رو شستم

شال و مانتوم بیرون اوردم

از سرویس اومدم بیرون دیدم رکس همچنان نشسته

تو تشکچه اش

اروم گفتم

-من زود میام .همینجا بمون. باشه؟

فقط نگاهم کرد

تا از پله رفتم بالا

دویید اومد دورم چرخید

اه کشیدم و با رکس رفتم‌بالا

خیلی یه جور خنگ و مهربون بود

در اتاق بهزاد بسته بود

رفتم تو اتاق خودم

در رو بستم تا لباس عوض کنم

اما رکس پرید به سمت در

دستشو گذاشت رو در

هول داد

انگار میخواست در رو باز کنه

اهی کشیدم و در رو براش باز کردم

فرستادمش بیرون

اما تا خواستم در رو ببندم باز اومد تو

کلافه شده بودم

میخواستم لباس عوض کنم

گرسنه هم بودم

اونوقت رکس نمیذاشت کارمو برسم

با در باز هم که نمیشد لخت شم

چون اینه جایی بود که هر کی از جلو در اتاقم رد

میشد کل زندگی منو میدید !

کلافه رو به رکس گفتم

-همینجا بشین و فقط نگاه کن

رکس نشست و گفتم

-تکون نخوری ها

تکون نخورد

رفتم سمت در و بلند تر گفتم

-آفرین پسر خوب ... حالا .. من در رو میبندم و لخت میشم !

صدام بلند تر بود

چون از رکس فاصله گرفته بودم

خواستم بگم در رو باز نکنی دیگه

اما قبل اینکه من چیزی بگم

بهزاد شوکه تو قاب در بود

عصبانی و شاکی گفت

-با کی داری حرف میزنی؟

نگاهش بین من

و رکس تو اتاق چرخید

اهی کشیدم و گفتم

-میخوام لباس عوض کنم نمیذاره،هی در رو باز و بسته میکنه !

ابرو بهزاد همچنان بالا بود

اما یهو اخم کرد و گفت

-من رکس رو میبرم... دیگه نبینم جلوش لخت شی ها!

یه جوری اینو گفت

انگار رکس یه انسانه

انسان نه

انگار رکس رقیبشه

با غیض گفت لخت شی !

موهای تنم سیخ سیخ شد

اما بهزاد رفت رکس رو گرفتو سمت در برد

به خودم اومدم.

نمیدونستم بخندم یا عصبانی باشم

اقا به من میگه میخواد ازادم بزاره تا ازادانه تصمیم بگیرم

اونوقت به سگ نر کنارم هم حساسه!

بهزاد و رکس رفتن پایین

منم سریع لباسم رو عوض کردم

رفتم پایین

میخواستم به روش بیارم تناقض حرف هاش رو

اما رسیدم پایین بهزاد جلو ایفون بود

با دیدنم گفت

-همایون اومده ... تو هم بیا بشین

23:46

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۱۳۲

#چشمان

دلم ریخت

از بعد اون شب،حسم به همایون خیلی منفی بود

و اومدن همایون یاد اون شب و حس بدم به بهزاد رو

هم با خودش آورد .

سر تکون دادم

رفتم تو آشپزخونه

آب جوش آوردم

سه تا لیوان نسکافه درست کردم

صدای حال و احوال بهزاد و همایون می اومد

لیوان هارو، با باکس شکلات بردم تو نشیمن

سلام کردم و نشستم

همایون هم سلام کرد به من،و رو به بهزاد گفت

-خودتون دوتایین؟

بهزاد سوالی نگاهش کرد و گفت

-مگه باید کس دیگه ای باشه؟

همایون مردد گفت

-ام ... نه،یعنی ! هیچی شاید اشتباه کردم

چشم های بهزاد ریز شد و گفت

-قضیه چیه؟ بگو ببینم

همایون خندید

لیوانش رو برداشت و گفت

-هیچی بابا .... من اومدم برای شنبه هماهنگ باشیم

رو کرد به من و گفت

-شنبه جلسه داریم با باقی طلبکار های پدرت !

ابروهام بالا پرید

به بهزاد نگاه کردم

گفت شنبه جلسه داره

اما نگفته بود مربوط به چیه

بهزاد نگاهم نکرد و گفت

-باشه ... میشنوم

رکس اومد دور زد و پرید رو مبل
کنار من نشست
پوزه اش رو گذاشت رو پا من
منم شروع کردم به نوازش سرش
بهزاد نگاهی به ما انداخت و اخم کرد
به زور داخل لپم رو گاز گرفتم تا نخندم
همایون گفت
-سگت عوض شد؟
بهزاد نفس کلافه ای کشید و گفت
-سگ چشمانه! سگ من مرد !
جا خوردم
هم چون گفت رکس سگ منه
هم چون انقدر عصبی گفت سگش مرد!

همایون هم جا خورد

با تردید گفت

-مرد ! چرا؟

بهزاد کلافه تر گفت

-داستانش مفصله

عصبی شده بود

مشخص بود حرف زدن در موردش آزارش میده

مکث که کرد من گفتم

-همسر سابق بهزاد اومد ، به رکس لگد زد ، رکس تو شکمش کیست داشت ، خونریزی کردو ...

همایون شوکه نگاهم کرد

هنگ گفت

-پس رویا اومده!!

حالا من بودم که متعجب بودم

یعنی چی‌پس رویا اومده

انگار همایون منتظر اومدنش بود

بهزاد عصبی گفت

-آره بعد ده سال پیداش شده ! کفگیرش خورده ته دیگ ! اومده میگه مهرم رو بده ! سهممو از زندگیت بده!

همایون چشم هاش،گرد گرد شد

هنگ گفت

-اشتباه میکنی!

بهزاد اخم کرد و گفت

-یعنی چی‌اشتباه میکنم ! خونه رو ببین ... نصف وسایلو شکسته، نمیبینی چقدر خالیه ! هیچ ساعت

و تابلو و دکوری نذاشته!

همایون هنگ تر از قبل،به من نگاه کرد و گفت

-شاید بخاطر چشمانه ! اومده چشمانو دیده قاطی کرده ! میگفتی بینتون چیزی نیست !

جلو خودمو گرفتم تا نگم به تو چه!

بهزاد یهو با غیظ گفت

-چی‌داری میگی! فکر کردی بعد ده سال اومده چون عاشق من بوده !؟ حالت خوش نیستا همایون!

سکوت شد

سکوت بدی بود

حال من بد تر

همایون چی‌داشت میگفت!؟

نکنه رویا واقعا بخاطر دیدن من قاطی کرده؟

همایون نفس عمیقی کشید و گفت

-فکر کنم لازمه یه اعترافی بکنم

هر دو نگاهش کردیم

اما اون به هیچکدوم از ما نگاه نکرد و گفت

-من به رویا پیشنهاد دادم بیاد !!!

20 January 2022

01:09

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۱۳۳

#چشمان

از حرف همایون، فقط شوکه برگشتم به بهزاد نگاه کردم

صورتش

کاملا بی حس بود

خیلی بی حس

انقدر که منو میترسوند

لب زد

-پس ... تو انداختیش به جون من !

همایون سریع دستش رو برد بالا و گفت

-نه نه! من ... من فقط خواستم کمک کنم!

چشم های بهزاد ریز شد

همایون گفت

-گوش کن بهزاد ... تو،تو این ده سال خیلی شکسته شدی ، خیلی تو خودت غرق شدی ، بعد فوت پدرت که کلا مرده متحرک شدی! رویا همیشه خبرتو

از من میگرفت،همیشه منظورم سالی یه بار و
ایناست !
مکث کرد
بهزاد هیچی نگفت
همایون جا به جا شد و گفت
-اون روز تو ارامگاه...
به من نگاه کرد و گفت
-چشمانو که گذاشتی و رفتی سر خاک پدرت !
به بهزاد نگاه کرد و گفت
-من واقعا نگرانت بودم... رویا میگفت تو بخاطر پدرت از اون گذشتی . پس بهش گفتم اگر هنوز حسی بهت داره،بهتره بیاد چون پدرت دیگه نبود که بخوای بخاطرش از عشقت بگذری .

دلم ریخت

چی‌داشت میگفت

خدایا

من چقدر پرتم از زندگی بهزاد

نه درست میشناسمش

نه حتی درست میدونم کجای زندگیشم !

بهزاد نفس عمیق کشید

آروم هوارو از ریه هاش بیرون داد و گفت

-اشتباه کردی ...

همایون سر تکون داد و گفت

-میدونم نباید دخالت میکردم

بهزاد گفت

-اره ... اما گفتم اشتباه کردی، نه در مورد دخالتت...

اشتباه کردی که فکر کردی من بین رویا و پدرم کسی رو انتخاب کردم !

پوزخند زد و گفت

-رویا بین من و رویاهاش ... رویاهاش رو انتخاب کرد و به من فهموند جایگاهم کجای زندگیشه ! من یه سکو پرتاب بودم براش، فقط همین ! پدرم اینو خوب فهمیده بود ! چون از بیرون ماجرا مارو میدید ...

بهزاد مکث کرد

مکث کرد و من به خودم فکر کردم

نکنه منم از بهزاد همین استفاده رو کنم

نکنه بهزاد داره این فکر رو در مورد من میکنه !

نکنه...

صدای بهزاد رشته افکارم رو پاره کرد و گفت

-رویا ازت امار میگرفت، چون دنبال کشیدن از من بود... چون نرفتم دنبالش و رهاش کردم ... بهش فشار اومده بود

بازم پوزخند زد و گفت

-رویا فکر میکرد من تا ابد اسیرشم ! رو دارایی من خیلی حساب باز کرده.الانم دنبال اموال من و ارث پدرمه !

همایون شوکه سر تکن داد

آروم گفت

-یه وکیل خبره تو این زمینه میشناسم ... اگه انقدر پسته ... نباید بزاری ریالی بهش برسه!

بهزاد سر تکون داد

به من نگاه کرد

انتظار نگاهش رو نداشتم

از نگاهش دلم ریخت

سرم ناخوداگاه انداختم پایین

بهزاد دوباره یه نفس عمیق کشید

با آه بیرون داد و گفت

-فعلا در مورد مسائل چشمان صحبت کنیم . من

خودم مشکلمو یه جوری حل میکنم

نگاهش کردم

نگاهم کرد

اما نگاهش رفت پایین به رکس نگاه کرد که داشت

سرش رو به شکمم میمالید

اخمش باز رفت تو هم

نفس سنگین دیگه ای بیرون داد

به همایون نگاه کرد و گفت

-بیا جمعش کنیم... ما باید بریم جایی !

ابروهام بالا پرید !

جایی؟

کجا؟

رکس رو کاناپه چرخید تا شکمشو نوازش کنم

بهزاد یهو با اخم برگشت سمت ما

با کلافکی گفت

-چشمان یه لحظه اون سگ رو بیخیال شو و دل

بده به کار !

21 January 2022

23:57

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۱۳۴

#چشمان

از حرف بهزاد،ابروهام بالا پرید

حتی ابروهای همایون هم بالا پرید

رکس رو یکم هول دادم

از رو من کامل بلند شد و صاف نشست

منم بلند شدم، رفتم نزدیک بهزاد نشستم

نفسشو راحت بیرون داد

رو کرد به همایون و گفت

-شروع کن

ابرو همایون هنوز بالا بود

سر تکون داد

برگه های روی میز رو،دسته بندی کرد و توضیح داد

هر کس،سهمش چقدره !

دارایی پدرم چقدره!

بدهی و سودی که باید بدیم چقدره!

تهش چقدر برام میمونه رو گفت و عقب نشست

سکوت شد بینمون

بهزاد هم تکیه داد به مبل

اما من خیره به اون کاغذ رومیز و عدد داخلش بودم

تهش...

برای من...

حتی پول خرید یک خونه نمیموند !

حتی در حد رهن یه خونه تو جای خوب هم نبود ...

چشم هام رو بستم

یعنی اینهمه عمر کار کرد

حرص زد

خودشو بیچاره کرد

نه خودش لذتی برد

نه تهش چیزی برا من موند ...

ازش متنفر تر از قبل بودم

اشک رو پس فرستادم عقب

درسته دوست دارم پیش بهزاد بمونم

اما ترجیح میدادم این موندنم از رو ناچاری و نداری

نباشه

بلکه انتخاب من باشه!

همایون گفت

-با این پول و اون مقدار که از فروش خونه مونده بود،احتمالا بتونم برات یه خونه یکم پایین تر از خونه قبلیتون رهن کنم

قبل اینکه چیزی بگم

بهزاد سریع گفت

-لازم نیست... چشمان قراره اینجا بمونه

همایون چشم هاش رو ریز کرد و گفت

-تا کی؟ تا همیشه که نمیشه بمونه !

-چرا نمیشه ؟

-چون پشت سرتون حرف میزنن! مرد مجرد، دختر مجرد !

بهزاد پوزخندی زد و گفت

-حالا انگار بزنن و نزنن برای من مهمه !

همایون به من نگاه کرد و گفت

-برای تو مهم نباشه، برای چشمان که مهمه ! دو روز دیگه بخواد با کسی آشنا شه و ازدواج کنه ! نمیگن طرف تا الان پیش کی زندگی میکرد ؟

بهزاد کلافه فقط نفسش رو بیرون داد

همایون مجدد به من نگاه کرد و گفت

-پیش خانواده مادریت نمیخوای بری؟ تنها نباشی بهتره!

لبخند محوی زدم و گفتم

-مرسی ... هر وقت تصمیم بگیرم بهتون میگم

سر تکون داد

دوست داشتم بگم من میخوام پیش بهزاد بمونم برام مهم نیست حرف بقیه

و قرار هم نیست، نگران روزی که ازدواج میکنم
باشم !
چون انتخابم بهزاده!
اما
وقتی
بهزاد حرفی نزد
وقتی بهزاد نگفت چشمان اینجا میمونه،چون من
میخوامش !
من نمیشد چیزی بگم
پس تنها جوابم همین بود .
همایون سری تکون داد و بلند شد
بهزاد هم بلند شد
با هم رفتن سمت در و رکس، سریع اومد دوباره

نشست کنارم

سرش رو گذاشت رو پام

نوازشش کردم

خودشو لوس کرد

بهزاد اومد

نگاهش بین من و رکس حرکت کرد و اخم کرد

کلافه نشست جای همایون

برگه ها رو چک کرد

دل رو زدم به دریا و گفتم

-چرا بهش نگفتی بینمون چه خبره؟

با اخم نگاهم کرد و گفت

-چه خبره؟

با تاسف براش سر تکون دادم و گفتم

-هیچی ! من احتمالا توهم زدم !

شکم رکس رو نوازش کردم و گفتم

-اگه باهام کاری نداری ما میریم بالا !

بلند شدم

اما یهو بهزاد، خیلی شاکی و قاطع گفت

-بشین چشمان !

22 January 2022

10:29

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۳۵

منم با اخم نگاهش کردم

اما ننشستم

بهزاد مچ دستم رو گرفت و منو کشید تا بشینم کنارش

چرخید سمتم و گفت

-تو هنوز ۱۸ سالت نشده ! این زندگی توئه چشمان ! زندگی که تازه داره شروع میشه ! من نمیتونم انقدر خودخواه باشم و زندگیت رو ازت بگیرم !

عصبی گفتم

-بهزاد

اما سریع با اخم گفت

-گوش کن چشمان ! من اینجام ! تا ابد اینجام ! همینجا ! اما تو قراره بری زندگی کنی ! تجربه کنی ! و با آگاهی انتخاب کنی! تو خیلی خیلی کم سنی برای

انتخاب !

مکث کرد

نگاهش تو چشم هام چرخید و گفت

-فهمیدی ؟

لب هامو با حرص به هم فشار دادم

نمیدونستم واقعا به بهزادچی‌بگم

با تاسف فقط سر تکون دادم آره

بلند شدم

اینبار نگفت بشین

چند قدم از بهزاد دور شدم

رکس چرخید دور پام و لبخند زدم

برگشتم سمت بهزاد و گفتم

-تو یه سگ نر رو،نمیتونی کنارم تحمل کنی! اونوقت

ادعا میکنی اینجا هستی تا من برم تجربه کنم ؟ تا برم به یقین برسم ؟ اره ؟

اخمش رفت تو هم

اما ادامه دادم

-مطمئنی برات مهم نیست،من با مرد یا پسر دیگه معاشرت کنم تا تجربه ام بره بالا؟

تجربه رو جوری گفتم، که اخم بهزاد تو هم رفت

خودم سر تکون دادم و گفتم

-همه ممکنه اشتباه انتخاب کنن . فقط مهم اینه عواقب اشتباهشون رو بپذیرن ! من انتخاب کردم ، از عواقبش در صورت اشتباه بودن نمیترسم . اما تو ترسویی بهزاد...

چشم هاش ریز شد

اما من دیگه منتظر نموندم جواب بده

پا تند کردم رفتم بالا

رکس هم پشت سرم اومد

رفتم تو اتاق

رکس هم اومد

در رو بستم

دراز کشیدم

رکس هم اومد کنارم دراز کشید

خندیدم

گویا رکس از بهزاد نترس تره !

گرسنه بودم

اما اعصابم داغون بود

چکار میتونم بکنم ؟

دیگه شک دارم به بهزاد

شاید منو واقعا نمیخواد !

وگرنه چطور میتونه انقدر منطقی رفتار کنه آخه !

تو این افکار بودم،که در اتاق باز شد

بدون در زدن

نگاهش رو من و رکس رو تخت حرکت کرد

اخمش بیشتر شد

چشم چرخوندم و بلند شدم

بهزاد گفت

-برو بیرون رکس

با حرکت دستش، رکس اطاعت کرد رفت بیرون !

واقعا انگار روح رکس ما تو این سگ بود

میدونستم اموزش دیده و اهلیه

صاحبشم گفت خیلی مهربون و زود جوشه

اما

انتظار نداشتم در این حد

بهزاد در رو بست

انگار واقعا رکس رقیبی چیزی بود در مقابلش !

کنار تخت ایستادم

دستم رو زدم به سینه

بهزاد هم اومد جلو تر

دستش رو زد به کمرش و گفت

-حق با توئه ... من ببینم نمیتونم تحمل کنم !

مشکوک نگاهش کردم

عصبی گفت

من نمیتونم حتی حرف زدن و چت کردن تورو با کسی

ببینم چشمان ! حتی نمیتونم بهش یه لحظه فکر کنم
با کسی بری بیرون و باهاش خوش بگذرونی! چه
برسه به اینکه لمست کنه...
از حرفش دلم ریخت
بهزاد خیره به چشمام گفت
-چه برسه به اینکه ... ببوسدت ...
ناخوداگاه دستام از سینه ام رها شد و کنارم گذاشتم
سرمم بدون اراده من خم شدو خیره شدم به زمین
دست خودم نبود
این نگاه و این طن حرف بهزاد
غرق خجالتم کرده بود
بهزاد یه قدم دیگه اومد جلو و گفت
-اما نمیتونم. چشمان نمیتونم حقتو ازت بگیرم...

باید از پیشم بری ... فقط اینجوری میتونم بهت فرصت زندگی ازادانه بدم

چشم هامو بستم

لب زدم

-بسه ... بسه بهزاد...

لب گزیدم و چشم هامو فشار دادم تا اشکم نریزه

چرا باید انقدر خوب باشی لعنتی !؟

چونه ام رو گرفت. سرمو بلند کرد و خیره تو چشم هام گفت

-چشمان .. باور کن هرچی‌از من دور تر باشی، برا خودت بهتره !

اما نگاهش از چشم هام سر خورد رو لب هام

لبمو تر کردم و گفتم

-اما من میخوام پیشت بمونم

نفسشو با حرص بیرون داد

چونه ام رو ول کرد

با تکون سر گفت نه

سریع گفتم

-من میمونم ... تو نمیتونی بیرونم کنی !

یه گام عقب رفت

پشت کرد به من تا بره

اما بازوش روگرفتم و گفتم

-خواهش میکنم بهزاد... به انتخابم احترام بذار !

دندوناش رو با حرص فشار داد و گفت

-بمونی عواقبش پای خودته چشمان !

سریع گفتم

-قبوله

نفسشو با عصبانیت بیرون داد

برگشت سمت من و گفت

-تو میخوای دیوونه ام کنی؟

قبل اینکه بتونم جواب بدم،دوباره چونه ام رو گرفت

اینبار اما حرفی نزد

خم شد و لبش نشست رو لبم

23 January 2022

15:50

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۳۶

با بوسه بهزاد

چشم هام بسته شد و قلبم،درست انگار افتاد کنار

پام

یه دستش نشست رو کمرم و نرم رفت تو گودی کمرم

و منو به خودش فشرد

دست دیگه اش رفت تو موهام و

سرم رو ثابت نگه داشت

یه جور اسارت بود

اسیر دست بهزاد بودم

و

من

عاشق این اسارت بودم ...

یه گام منو عقب برد

پام خورد به لبه تخت

بهزاد لبمو رها کرد

چونه ام رو بوسید

رفت سمت گردنم

یه صدای اهی اومد

که

صدای

من بود!

شوکه بودم

انگار من دو قسمت شده بودم

منی که غرق لذت شده بود و منی که

ناظر بود...

ناظر اتفاقاتی که میخواستم

اما الان،پر از شرم و استرس بودم .

بهزاد دستشو از تو موهام بیرون اورد

مشغول بوسیدن گردنم شد

دستش رو سینه ام نشست

سینه ام رو فشرد

نالیدم دوباره

بلند تر از دفعه قبل

هم زمان هم،چنگ زدم به بازو های بهزاد

اما دستم که بهزاد رو لمس کرد

یهو خودش رو عقب کشید

بدون اینکه چیزی بگه

فقط از اتاق رفت بیرون

شوکه به در باز اتاق

رکس پشت در

و بهزادی که داشت میرفت سمت اتاقش نگاه کردم

میشه؟

میشه انقدر خود دار؟

من دیگه تحمل نداشتم

اون داشت دقیقا چکار میکرد!؟

نفسم عمیق و کلافه ای کشیدم

نشستم رو تخت

رکس اومد کنارم رو تخت.

نوازشش کردم.

بی فایده است

بهزاد کاری نمیکنه

بهزاد از حرفش بر نمیگرده

صورتمو با دست هام پوشوندم

اشکم ریخت

خنده دار بود

من چرا دارم گریه میکنم؟

چون بهزاد ادامه نداد؟

مگه نباید الان خوشحال باشم

پس دردم چیه؟

اشکم بیشتر شد

میدونستم دردم چیه

دردم اینه که بهزاد باورم نداره.

منو به چشم یه بچه میبینه

کسی که رو حرفش،و رو احساساتش اعتباری نیست

و همین دردناک بود

دراز کشیدم رو تخت

دیگه در رو نبستم

رکس اومد با من،زیر پتوم

برای بهزاد نوشتم

-تو منو جدی نمیگیری، اما دلمو جدی میشکنی !

پیام فرستادم و پتو کشیدم رو سرم

15:57

#چشمان

#۱۳۷

منتظر بودم بهزاد جواب بده

اما جواب نداد

منتظر بودم حداقل بیاد رد شه

اما اونم از اتاقش نیومد بیرون !

انقدر تو اون حال موندم، که خوابم برد.

صبح بیدار شدم نه رکس پیشم بود

نه بهزاد اتاقش بود

رفتم پایین، دیدم رکس داخل کلبه قدیمی رکس ما

خوابیده

مطمئن بودم بهزاد اوردش پایین

براش غذا هم گذاشته بود

کلاس نداشتم امروز و خونه داشت دیوونه ام میکرد

با درس خوندن و بازی با رکس گذشت .

بهزاد جواب مسیجم رو نداده بود

پیام هم نداده بود

منم میدونستم پیام بدم باز جواب نده حالم بد تر

میشه

پس تا میشد خودمو سرگرم کردم

ساعت ۴ بود

با رکس جدید

سر خاک رکس خودمون بودیم،که در بازشد

بهزاد اومد تو

نمیدونم متوجه ما نشد

یا از قصد نگاه نکرد

اما پیاده که شد رکس پارس کرد

بهزاد برگشت سمت ما

مکث کرد

سلام کردم

سر تکون داد

اما نیومد سمت من،رفت خونه

پس باز برنامه همینه

که از من دوری کنه

عصبی بلند شدم

دردت چیه؟

نگران منی؟

آقا من خودم میخوام !

اینو بفهم!

با حرص به سمت خونه رفتم

وارد شدم پا تند کردم رفتم بالا

بهزاد تو اتاقش بود

قبل اینکه من در بزنم

خودش در رو باز کرد

تو دستش یه سری برگه بود

با دیدن من ابروهاش بالا پرید

اخم کردم و گفتم

-میشه حرف بزنیم؟

سری تکون داد و گفت

-آره، اما الان اینارو باید ببرم جلسه

اومده بودم دعوا کنم

سفت و محکم و شاکی

اما تا بهزاد اینجوری گفت

اشکم ریخت

اومدم برگردم

سریع دستم رو گرفت

منو کشید بغلش

یه بغل محکم

آروم تو گوشم گفت

-چشمان ... من خودم نمیدونم دارم چه غلطی

میکنم ... پس خواهش میکنم تو آروم باش !

سر تکون دادم

محکم تر بغلم کرد

دوست داشتم تا ابد تو این حال بمونم

حس بدنش دورم حال خوبی بهم میداد

اما حیف که

بیشتر از این

سهم من نمیشد

بهزاد موهامو بوسید

آروم از من جدا شد و گفت

-نزدیکه میبرم اینارو میدم و میام... باشه؟

سر تکون دادم

اما نگاهش نکردم

نفس کلافه ای کشید

خم شد

گونه ام رو بوسید و گفت

-زود میام

با این حرف رفت سمت پله ها

رکس که تمام مدت دور پای من بود

برای بهزاد پارس کرد

سرش رو دست کشیدم آروم باشه

برگشتم اتاق

حوله ام رو برداشتم

دیگه نمیدونستم تا برگشتن بهزاد چکار کنم

بهترین کار دوش گرفتن بود

16:09

#چشمان

#۱۳۸

حوله ام رو برداشتم

رفتم حمام

رکس هی میپرید خودش رو میزد به در،تا بیاد تو

اما بهش توجه نکردم

رفتم زیر آب داغ

واقعا باید چکار کنم؟

بهزاد چرا گفت اونم نمیدونه داره چکار میکنه؟

اصلا چکار میخواد بکنه؟

نکنه میخواد صحبت کنه بگه برم از اینجا؟

زورکی که نمیتونم بمونم

کجا برم

تنهایی چکار کنم؟

رکس هم ببرم

با این افکار دوش گرفتم

رکس پشت در پارس کرد

حس میکردم خسته شده

برای همین سریع حوله تن پوش پوشیدم و بدون

پوشیدن لباس هام رفتم بیرون

انتظار داشتم رکس پشت در حمام باشه

اما پشت در اتاق بهزاد بود

در اتاق بهزاد هم نیمه باز بود

مطمئن بودم وقتی رفت در اتاق باز بود کامل

نکنه یه غریبه اومده تو

قلبم ریخت

پا ورچین رفتم کنار در

رکس هم خیره به در نشسته بود

از لای در نگاه کردم

با دیدن بهزاد با بالا تنه لخت خشک شدم

باید برمیگشتم عقب

باید میرفتم اتاقم

اما

دست خودم نبود

دوست داشتم بدنش رو ببینم

بدنی که زیاد لمس کرده بودم.

اما ندیده بودم

به دست هاش نگاه کردم

بازوش و بالا تنه اش

بهزاد کمر شلوارش رو هم باز کرد

یه گام برداشتم برم عقب

اماده دیدن بیشتر از این نبودم

اما

قبل اینکه بتونم برگردم عقب

رکس پارس کرد

بهزاد برگشت سمت در و

رکس پرید رو در

در کامل باز شد

ابروهاش بالا پزید

با بالا تنه لخت و شلوار نیمه باز

جلو من بود

منی که فقط یه حوله تن پوش تنم بود

بهزاد نگاهش رو سر تا پام چرخید

رکس دور پام چرخید

قلبم نمیزد

منجمد شده بود.

نفس کشیدن یادم رفته بود

بهزاد هم کاملا خشک شده بود.

چشم هاش رو بست و گفت

-چشمان...

نذاشتم حرفش تموم شه خودم گفتم

-من هیچ جا نمیرم. میخوام بمونم ... چرا نمیفهمی بهزاد... من میخوام با تو بمونم ! اگر منو نمیخوای بهونه الکی نیار . راستشو بگو !

چشم هاش رو باز کرد

چشم هایی که بی تحمل و عصبانی بود

اومد سمت من و گفت

-باشه ... میخوای بمونی؟ فردا میریم عقد میکنیم ! خوبه ؟ حاضری؟ من نصفه نیمه تورو نمیخوام چشمان ... اگر نمیری و میخوای بمونی ! باید کامل بمونی

کنارم رسید

دستم رو گرفت

کشید داخل و هم زمان در رو بست و رکس رو بیرون در گذاشت !

24 January 2022

01:20

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

۱۳۹#

شوکه شده بودم

چون عملا لخت بودم

هم من

هم بهزاد !

با اخم نگاهم کرد

فقط سرم رو بالا پایین کردم

اما خودم میدونستم این تکون سر یعنی چی؟

یعنی اره کامل میمونم ؟

چیزی که میخوام همینه؟

منتظر بودم بهزاد باز از من بپرسه

باز تلاش کنه برای دور شدن

اما انگار اینبار دیگه فرق داشت

دیگه تحمل بهزاد هم حدی داشت

چون بی تحمل، لبم رو بوسید و بدون مکث، جلو

حوله ام رو باز کرد

تنش رو به تنم فشرد و سینه ام رو تو دستش گرفت

بدن لختشو حس کردم و از فشار و تماس

دستش،نفسم رفت

اما مغزم فرصت تجریه و تحلیل این اتفاقات رو
نداشت
چون بهزاد، لبمو جوری میبوسید که حتی نمیتونستم
به نفس کشیدن فکر کنم
دست دیگه اش از بازوم جدا شد
رو رون پام کشیده شد
دستشو به باسنم کشید و خودشو دوباره به من فشرد
از حسش زیر دلم،واقعا یخ شدم
حقیقت تازه خورد تو سرم
چشمان
همینو میخواستی؟
رابطه کامل رو ؟
اره دیگه

وگرنه اصرارت برای‌چی‌بود؟

دستم نشست رو بازو بهزاد

منتظر بودم عقب بکشه

اما عقب نرفت

از لبم جدا شد

منتظر بودم عقب بره

اما باز هم عقب نرفت

گردنمو بوسید و پایین تر رفت

نالیدم

مغزم کار نمی کرد

اه میکشیدم و رها تو دست بهزاد بودم

زبونش رو،رو سینه ام که حس کردم

بی اراده چنگ زدم به موهاش

اما فقط دستش رفت بین پام

داشت اتفاق میفتاد و من تازه میفهمیدم

اصلا آماده نیستم

اما غرورم اجازه نمیداد بگم نه

بگم بسه

بگم ادامه نده

پاهام بی اراده جفت کردم

اما دست بهزاد، که تلاش کرد بره بین پام

نرم پاهام از هم باز شد

دستش خیسی بین پام رو لمس کردم

اهم تو اتاق، بلند پیچید

بهزاد مکث کرد

دیگه مطمئن بودم عقب میره

اما

انگشتش رو فشار داد و من هینی گفتم و خودم

منقبض کردم

بدنم حال عجیبی داشت

بهزاد بلاخره سرش رو عقب برد

اما به جای اینکه عقب بره

دست انداخت زیر پام

بلندم کرد و برد سمت تخت

منو گذاشت رو تخت

حرف نزد

به چشم هام هم نگاه نکرد

پاهامو باز کرد،رفت بین پام

قلبم داشت تو سرم میزد

مغزمم خاموش بود

از بین پام،به من نگاه کرد

با چشم های براق و پر از خواستن

نفس طولانی گرفت و سرش رو برد پایین

اول نفهمیدم چی‌شد

اما سرش که رفت بین پام و زبونش رو،که به بین پام کشید

چشم هام رفت و تازه فهمیدم چی‌شده

چی‌داره میشه

بهزاد میخواد چکار کنه !

چنگ زدم به رو تختی

خواستم پامو ببندم

اما مانع شد و ادامه داد

چند دقیقه نگذشته بود،که دنیا یهو نورانی شد

انگار پرتاب شدم بالا

تو هوا شناور شدم

تو لذت غرق بودم

بدنم رو،یه موج داغ گرفته بود

موجی‌که کم کم اروم تر میشد

اروم و

اروم و

اروم تر

نرم نرم برگشتم انگار به تخت

چشم هام رو خمار باز کردم

نفس نفس میزدم

به بهزاد نگاه کردم

خیره به من بود

به من و به بدن لختم ...

07:22

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۴۰

نفس عمیق کشید

آروم اومد رو من

هنوز حوله تنم بود و بهزاد

هنوز شلوارش پاش بود

خمار فقط نگاهش کردم

بالا تنه لختش، مماس تنم شد و کنار گوشم گفت

-آروم شدی؟

نا نداشتم جواب بدم

بهزاد گوشم رو مکید

چرخید کنارم

حوله ام رو گرفت و گفت

-بچرخ چشمان

دوست داشتم چشم هامو ببندم و بخوابم

اما بدنم، خودش به دستور بهزاد عمل کرد

چرخیدم و بهزاد همزمان، حوله رو از دستم بیرون

اورد .

تنم یخ شد

موهام نم داشت

احساس کردم بهزاد پشت سرم،داره شلوارش رو

بیرون میاره

اما مغزم نمیتونست درست کار کنه

خواستم بچرخم ببینم چه خبره

اما وزنشو انداخت روم

بدن لختش رو حس کردم و خودشو که روی باسنم گذاشت و کشید

داغ بود

بدن من یخ بود

گرماش لذت بخش بود

خودشو روی باسنم چند بار کشید و یه گرمای ملایم تو گودی کمرم پر شد

همراه با یه هوممم پر از رضایت بهزاد !

نمیدیدم

اما میتونستم تصور کنم

دست دراز کرد

از رو پاتختی،دستمال کاغذی برداشت

روی کمرم رو تمیز کرد

پتو داد رومون

از پشت بغلم کرد

طوری که هر دوتا سینه ام،تو دستاش بود

موهای نم دارم رو نفس عمیق کشید

کتفم رو بوسید و گفت

-یکم بخوابیم

من قبل اینکه بهزاد بگه خواب و بیدار بودم

انگار خواب بود

همه اتفاقات شبیه خواب بود

من الان اولین رابطه ام رو ، با مردی تجربه کردم که

تو نگاه اول ازش ترسیدم

مردی که درست قبل خودکشی من رسید

مردی که اصرار داشت به من دست نزنه !

اما

حالا

لخت تو بغلشم و

سینه هام تو دستشه

واقعیت انقدر عجیب و شوکه کننده بود برام،که تو

مغز نمیگنجید

توان فکر کردن نداشتم

خودمو سپردم به دست بهزاد و خواب ...

خوابیدم .

انقدر خوابم خالی بود،که وقتی چشم باز کردم انگار

چند دقیقه فقط خوابیده بودم

اما ساعت رو دیوار نشون میداد ۳ ساعته خوابم

و بهزاد

همچنان پشتم در همون حال بود

نمیدونستم چکار کنم

تکون بخورم

یا نه !

دوست داشتم تو همین حال بمونم

اما دستشویی داشتم

آروم چرخیدم

دست بهزاد از دورم یکم باز شد

بیشتر چرخیدم

اما مکث کردم

روم نمیشد با بهزاد چشم تو چشم شم

زیر پتو فرو رفتم که بهزاد

کنار گوشم زمزمه کرد

-خوبی؟

از جا پریدم

بهزاد تو گلو خندید

دستش رو ، رو شکمم کشید

برد بین پام

لمسم کرد

باسنمو دست کشید

نفس عمیق کشید و گفت

-میدونی ... بعضی چیز هارو نباید کشف کنی ، چون

وقتی بفهمی چقدر خوب و لذت بخشه دیگه نمیتونی ازش دست بکشی

با این حرف دوباره سینه ام رو تو دستش فشرد

کنار گوشم رو بوسید و گفت

-اما من سر حرفم هستم چشمان ...

25 January 2022

14:38

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۴۱

سرم رو از زیر پتو بیرون نیاوردم

اما دلمم ریخت

یعنی چی‌سر حرفش هست !؟

در مورد عقد

یا در مورد رفتن من ؟

بهزاد پتو رو، اروم از رو سرم پایین کشید

پتو رسید زیر چشمام و مقاومت کردم

دیگه پتو رو نکشید و گفت

-نگاهم کن...

یه چشممو باز کردم

خندید

صورتش،حتی تو تاریک و روشن اتاق هم

مشخص بود سر حال تر از همیشه است !

لبخندی لبش رو روشن کرد و گفت

-گند زدی به خود داری من ... حالا خیلی سخته

دیگه لمست نکنم !

با این حرف پتو رو،از رو تنم کنار داد

اینبار دستام سر شده بود

نمیتونستم مقاومت کنم

دستش نشست رو سینه من و

لبم رو بوسید

وزنشو گذاشت رو تنم و گردنم رو بوسید

آهم بلند شد و بهزاد نفس عمیق کشید

از روم کنار رفت

پتو داد روم و پشت به من نشست رو تخت

نفس عمیق دیگه ای کشید

سرش رو گرفت بین دستش و سکوت اتاق رو پر کرد.

جا خورده بودم

لبخند زده بود و منو بوسیده بود

مثل یه پسر بچه شیطون

دست هاش هم،فعال شده بود رو تنم

اما یهو کجا رفت

بدنم تو برزخ بود

قلبم بین زمین و هوا

مغزمم که کم اورده بود ...

مردد نشستم رو تخت

نمیدونستم چکار کنم

بهزاد هم که ساکت بود

یعنی چی‌شده یهو؟

درد داره؟

تو عذابه؟

نفس عمیق کشیدم و دل رو زدم به دریا

دستم، رو بازوش نشست و لب زدم

-بهزاد...

اما قبل از اینکه بتونم چیزی بگم، خودش

گفت

-چشمان ... باید میرفتی ... همون موقع که میشد...

برگشت سمتم

با صورت و چشم های کلافه

نگاهش تو چشم هام چرخید و گفت

-الان دیگه بخوای هم،نمیتونم بذارم بری...

قلبم انقدر تند میزد

انگار رو دور تند بود

فقط لب زدم

@VIP_ROMAN

-بهتر...

غم تو نگاهش بیشتر شد

دستش رو گونه من نشست و گفت

-به خدا لیاقتت بیشتر از منه...

نگاهم ناباورانه،تو چشم هاش دو دو زد و لب زدم

-نیست ... نمیخوام باشه ...

بهزاد چشم هاش رو بست

منم دست گذاشتم رو گونه اش و گفتم

-بزار تقدیر هم باشیم... خواهش میکنم

نگاهش ناباور، تو چشم های من چرخید

ناباور و خسته

سرم رو بردم جلو تر و

چشم هام رو بستم

@VIP_ROMAN

نفس داغش تو صورتم خالی شد و

لبمو بوسید

تو دلم از خدا فقط یه چیز خواستم

-لطفا ما تقدیر هم باشیم ...

14:48

#چشمان

#۱۴۲

بوسمون طولانی شد

مردد دستم،رو بازو بهزاد نشست

میترسیدم لمسش کنم

باز عقب بره

اما نرفت و اونم دستش رفت تو موهام

نرم منو خوابوند رو تخت،بدون جدا شدن لب
هامون
لبمو مکید
دستش رفت سمت سینه ام
اما صدای موبایلش بلند شد
توجه نکرد تا قطع شد
گردنمو بوسید
صدای موبایل مجدد بلند شد
نفسشو تو گردنم خالی کرد
لب زد
-تکون نخور چشمان !
با این حرف،پتو دوباره کشید رو تنم و بلند شد
نگاهش کردم

تکون نخورم؟

مگه میتونم بعد این بوسه ها،تکون بخورم؟

بدنم سر بود

بهزاد به گوشی نگاه کرد

اخمش تو هم رفت و جواب داد

کلافه گفت

-چی‌میخوای؟

مکث کرد

پوزخند زد و گفت

-تا ابد پشت در بمون !

خواست قطع کنه

اما گوشی مجدد گذاشت کنار گوشش و گفت

-چقدر خوب داری خودتو نشون میدی!

با این حرف قطع کرد

نفس کلافه ای کشید و برگشت سمتم

نگاهم کرد و گفت

-باید بریم پایین.رویا پشت دره!

ابروهام بالا پرید

هنگ بودم

لب زدم

-باز اومده؟

سر تکون داد و گفت

-با پدر و مادرش اومده... پدرش سرطان داره ! اورده پشت در خونه،که من مجبور شم راهشون بدم .

بهزاد لباس از تو کمد برداشت

منم زود حوله ام رو مرتب کردم

نپرسیدم‌چرا باید راهش بدی

خب برن

سرطان داشته باشه

چه ربطی داره

با خودم گفتم شاید برگرده به ادب و احترام بهزاد

زود رفتم اتاق

موهام شده بود یه جنگل وحشی

ته مونده موس موهام رو زدم به دستم و جلوش رو

مرتب کردم

پشتشم بافتم،که جمع و جور بشه

بهزاد اومد جلو در اتاقم و گفت

-حتما بیا پایین... باشه؟

سر تکون دادم

دل تو دلم نبود

یه دست بلوز و شلوار گرم کن،پوشیدم

رفتم پایین

رکس بی تاب دورم بود

رسیدم پای پله ها

رویا و پدر و مادرش،داشتن میومدن تو

من و رکس رفتیم سمت مبل ها

ایستادیم

بهزاد به رویا کمک کرد

پدرش رو با صندلی چرخدار اوردن داخل

مادرش یه زن شکسته بود،که شال مشکی و مانتو

زرشکی تنش بود

موهاش سفید سفید بود

رویا صندلی پدرش رو صاف کرد و

چرخید سمت نشیمن

اول از همه، با من چشم تو چشم شد

چشم هاش رو ریز کرد

اما

نگاهش

مثل دفعه قبل نبود

بهزاد اومد سمتم

کنارم ایستاد و گفت

-چشمان جان، این خانم همسر سابقم و این خانم و

اقا پدر و مادرش هستن .

مادر رویا با تعجب به ما نگاه کرد

پدر رویا سر تکون داد

بهزاد تعارف کرد بشینن

مادرش نشست

رویا صندلی پدرشو برد سمت نشیمن

مادر رویا گفت

-شما که طلاق نگرفتین میگی همسر سابق !

دلم ریخت

من و بهزاد نشستیم

رکس اومد سرشو گذاشت رو پای من

بهزاد جفت من نشست

دستشو انداخت دورم و گفت

-ما سالهاست طلاق گرفتیم. از روزی که دخترتون نگفته چمدون بست و رفت !

نگاهم کرد

لبخند زد و گفت

-همسر من الان ایشونه .

26 January 2022

13:19

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۱۴۳

#چشمان

هم زمان دلم ریخت

قند تو دلم آب شد

گونه هام داغ شد

و

لبخند زدم !!!

بهزاد نفس عمیقی کشید و برگشت سمت بقیه

من اما،سرمو آروم چرخوندم سمت اون ها

پدر رویا،نگاه آروم و بی حسی داشت

مادرش شوکه بود

رویا اخم کرده بود !

قبل اینکه کسی چیزی بگه،بهزاد گفت

-البته رویا ... چشمان رو میشناسه ! درسته؟

رویا ناباور،با کمی اخم

نگاهش بین من و بهزاد چرخید

بهزاد لبخند زد

چیزی نگفت

رو کرد به پدر رویا و گفت

-حاج اقا ... بعد ده سال از این ور ها !

مادر رویا پرید و سریع گفت

-ما خبر نداشتیم رویا تنها رفته !

با اخم به رویا نگاه میکرد و گفت

-تا دو سال اول،هی ادعا میکرد تو پیششی. بعد ۲ سال تماس تصویری گرفتیم، لو داد تنها رفته!

ابروهام بالا پرید

پدر رویا سر تکون داد

رو به بهزاد گفت

- یادته روزی که اومدی خواستگاری،بهت چی‌گفتم ؟

سکوت شد

بهزاد اروم سری تکون داد و گفت

-آره... من تازه بهش رسیدم .

@VIP_ROMAN

پدر رویا لبخند تلخی زد و گفت

-رویا به ما گفت بیایم بینتون پا در میونی کنیم !

میخواد برگرده !

به من نگاه کرد و گفت

-البته با حضور همسرت ... فکر نکنم راهی باشه !

به رویا نگاه کرد و گفت

-تو واقعا خبر نداشتی ؟

رویا معذب شد

نفس کلافه ای کشید و گفت

-من...

مکث کرد

رو به بهزاد گفت

-میشه خصوصی حرف بزنیم ؟

دلم میخواست داد بزنم نه!

اما قبل من،بهزاد گفت

-اینجا کسی غریبه نیست ... بگو...

رویا کلافه،موهاش رو داد پشت گوشش و گفت

-من ...

مادر و پدرش هم بهش نگاه کردن

انگار اونا هم شوکه بودن

واقعا رویا به اونا چقدر از حقیقت گفته بود؟ !

چه خبر بود اینجا !

رویا نفس عمیقی کشید و گفت

-بهزاد من فکر میکردم اینکه تو دادخواست طلاق ندادی،یعنی هنوز دوستم داری و منتظر فوت پدرتی تا ازاد شی !

به بهزاد نگاه کرد و گفت

-باور کن ! اون روز یهو اومدم و چشمان رو دیدم عصبی شدم . قاطی کردم . نمیخواستم اون حرف هارو بزنم و دعوا راه بندازم !

پلک زد

اشکش ریخت

آروم گفت

-نمیخواستم رکس رو بکشم !

با آوردن اسم رکس

رکس من،سرش رو بلند کرد و پارس کرد

سریع نوازشش کردم

اما تو دلم خالی بود

رویا اشکش رو پاک کرد و گفت

-تمام این سالها،از همایون حالتو میپرسیدم .

میدونستم خوبی ، دور و برت دخترا هستن ! اما ازدواج نکردی ، درخواست طلاق ندادی !

مکث کرد و گفت

-نمیگم اون ور منم هیچکار نکردم . اما خودت میدونی، آدم وقتی دلش یه جا گیره ... همیشه یه صفحه حل نشده از زندگی جلوش قرار داره

نگاه رویا

بین منو بهزاد چرخید و گفت

-همایون بهم زنگ زد و گفت پدرت فوت شده،از نظر روحی،حالت خوب نیست و نگرانته!

بهزاد پوزخند زد

رویا گفت

-صادقانه بگم ! ویزام مدتش تمام شده بود ، بخاطر رانندگی تو مستی،برگه خلاف داشتم ! بعد ده سال هنوز بهم اقامت نداده بودن ! کار ثابت نداشتم. باید اپلای میکردم برای تحصیل دوباره، تا اونجا بمونم ! من۳۵ سالمه ! دیگه از درس خوندن خسته شده بودم ! انگار یه در بود،به زندگی آروم قبلم...پس سریع اومدم ایران .

خیره به بهزاد

مکث کرد و گفت

-من واقعا امیدوار بودم راهی باشه،که دوباره با هم باشیم .

به بهزاد نگاه کردم

لبخند زد

قلبم ریخت

13:27

#۱۴۴

#چشمان

لبخند زد

چرا بهزاد لبخند زد

چرا عصبانی نیست

یعنی همین دیشب، که ما با هم بودیم

امروز باید اینجوری شه؟

حس کردم دارم از استرس،از حال میرم که بهزاد گفت

-رویا ... رفتی رویات رو زندگی کردی ، حالا برگشتی

میخوای برگردی جای قبل؟ !

آروم خندید و گفت

-ده سال ! ده سال گذشته ! ده سال که من هر روز به تو فکر کردم

با تاسف سر تکون داد و گفت

-روز های اول با خشم ، بعد با حسرت ، بعد با عشق ، بعد با دلتنگی و در نهایت ... با نفرت ...

میدونی چرا ؟

رویا فقط به بهزاد نگاه کرد

بهزاد باز هم خندید و گفت

-چون فهمیدم،تمام این مدت هیچ عشقی به من نداشتی !

رویا سریع گفت

-بهزاد

اما بهزاد دستش رو برد بالا و گفت

-گوش کن ! تو حتی الان هم،بخاطر عشق یا علاقه ای به من بر نگشتی !

تو برگشتی، چون دلت آرامشی که قبلا داشتی رو خواست !

تو از آزادی های اونور ، کلاب ها ، بار ها ، دوست پسر داشتن ها ، پیشرف درسی ، دانشگاه ، امکانات و هر چیزی که رویاش رو داشتی استفاده کردی ، سیر شدی ، حالا میخوای برگردی به آرامش قبلت .

آرامشی که من برات فراهم میکردم!

سکوت شد

رویا اخم کرده بود

بهزاد تکیه داد

دستش رو روی پای من کشید و گفت

-اگر چشمان هم نبود ... تو دیگه تو زندگی من جایی نداشتی ...

سکوت شد

بهزاد دوباره گفت

-فکر نمیکردم هرگز برگردی برای همین خودمو درگیر کارهای طلاق نکرده بودم ! اما چشمان که وارد زندگیم شد ، فهمیدم بهتره گذشته رو کاملا پاک کنم !

باز هم سکوت شد

سکوت طولانی

اخر پدر رویا سکوت رو شکست و گفت

-به نظرم بهتره ما بریم ... همه حرف ها زده شده .

مادر رویا شوکه بود

فقط سر تکون داد

رویا اما تکون نخورد

به من نگاه کرد و گفت

-چرا گفتی باید چشمان رو بشناسم ؟

قبل بهزاد خودم گفتم

-چون من دختر سیما هستم ! همون زنی که تشویق کردی طلاق بگیره ! همون زنی که وقتی ۷ سالم بود از پدرم طلاق گرفت و منو تنها،تو دست اون عوضی گذاشت !

چشم های رویا گرد شد

اینبار من پوزخند زدم

اما چیزی نگفتم

رویا شوکه به بهزاد نگاه کرد و گفت

-تو... تو با این بچه میخوای ازدواج کنی !

بهزاد آروم خندید و گفت

-فکر نکنم به تو مربوط باشه من چکار کردم یا میخوام چکار کنم !

رویا عصبی بلند شد و گفت

-سیما میدونه تو اینجایی؟

شونه تکون دادم نمیدونم

بهزاد خندید

با تاسف گفت

-سیما فوت شده ... پنج سال پیش ... حداقل با اون بنده خدا، که تشویقش کردی طلاق بگیره در تماس

بودی ! اون به اعتبار حرف تو طلاق گرفته بود !

رویا ناباورانه به من و چشمان نگاه کرد

مادرش بلند شد

صندلی پدرش رو گرفت و گفت

-بهتره بریم

خودش صندلی رو برد سمت در

رویا فقط شوکه ایستاده بود

بهزاد گفت

-رویا ... هیچ پُلی پشت سرت نیست... بهتره برگردی همونجایی که بودی

رویا با رنگ پریده به پدر و مادرش نگاه کرد که داشتن میرفتن از در بیرون و گفت

-نمیتونم... به من نیاز دارن...

به بهزاد نگاه کرد و گفت

-من به مهریه ام نیاز دارم بهزاد... پول منو بده ...

پدرم باید جراحی شه!

بهزاد بلند شد

من هم سریع بلند شدم

دستش رو گذاشت تو جیب شلوارش و گفت

-تو ده برابر مهریه ات با خودت طلا بردی رویا !

روت میشه حرف مهریه بزنی!

چشم هام گرد شد

بهزاد اینو نگفته بود

رویا اخم کرد و گفت

-اون طلاهای خودم بود. تو برا من خریده بودی!

مهریه حقمه ! باید بدی بهزاد !

بهزاد با تاسف سر تکون داد و گفت

-از من ریالی بهت نمیرسه

رویا به من نگاه کرد گفت

-پس منم طلاق رو قبول نمیکنم تا نتونی با چشمان عقد کنی!

لبخند مغرورانه ای تحویل بهزاد داد

مکث نکرد و رفت بیرون

28 January 2022

14:04

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۱۴۵

#چشمان

هر دو فقط ایستادیم

به رفتن اونا نگاه کردیم

رویا پا تند کرد

به پدر و مادرش رسید

از پنجره بزرگ تراس دیدیم که از در رفتن بیرون

بهزاد نفس خسته و عمیقی کشید و گفت

-دوست ندارم وارد این بازی بشم... اما پولی که با زحمت به دست اوردمو،حاضر نیستم به یه زالو بدم !

نگاهش کردم

اونم نگاهم کرد

لبخند زد و گفت

-احتمالا بره سراغ خانواده مادرت... بهتره قبل اون

خودمون دوباره زنگ بزنیم.

دلم پیچید

نگران گفتم

-چی‌بگیم؟ اونا گفتن نمیخوان‌منو ببینن

-اما داییت اومده بود جلو در خونتون !

بدنم یخ بود

من تحمل اینهمه استرس نداشتم

نشستم و گفتم

-نمیدونم،هر کار به نظر خودت درسته انجام بده

بهزاد سر تکون داد

گوشیش رو برداشت

رفت سمت تلفن خونه و شماره گرفت !

چشممو بستم

با هر لحظه که میگذشت، استرسم بیشتر میشد

بهزاد گفت

-الو

مکث کرد

مشتمو فشردم

جای انگشتای دستم،انگار قندیل بود

بس که دستم یخ بود

صدایی اون سمت رو نمیشنیدم اما بهزاد گفت

-من بهزاد بهروز هستم ! قبلا تماس گرفته بودم با شما در مورد چشمان ... دختر سیما

سکوت شد

بهزاد گفت

-بله برای همون تماس گرفتم...

مکث کرد و گفت

-بله میتونم ادرس بدم خدمتتون... چشمان پیش منه !

سکوت شد و بعد چند لحظه بهزاد آدرس داد

من چشمم همچنان بسته بود

دوباره سکوت شد

سکوت

سکوت و...

لمس دست گرم بهزاد رو گونه من...

چشمم رو باز کردم

بهزاد نگاهم کرد و گفت

-یه نامه هست ... مادرت برات گذاشته بود... با پیک دارن میفرستن اینجا

فقط نگاهش کردم

نامه

مادرم

پیک !

سر تکون دادم

نمیدونستم‌تو اون نامه چیه

اما به طرز عجیبی بهم استرس داده بود

اما غم سنگینی هم،کل وجودمو گرفته بود

غمی که

توش

بی کسی بود

با پیک میفرستن !

حاضر نیستن خودشون بیان

تو دلم گفتم

قبلا یه بار اومدن

لابد برای همین الان نمیان

بهزاد نفس عمیق کشید

کل صورتم از زیر نظرش گذشت

اما دستش رو عقب کشید

رفت سمت آشپزخونه

میدونم

میدونم قراره باز عقب بکشه

چون

فعلا نمیتونه رسمی با من باشه

خوشحالم انقدر با شرافت و وجدانه

اما

من

بیشتر از وجدان بهزاد

الان به آغوشش نیاز داشتم ...

دوباره چشممو بستم

تا رسیدن این نامه، من ده بار میمیرم و زنده میشم ...

14:24

۱۴۶#

#چشمان

گرمای سر رکس،رو پام تنها بخش گرم وجودم بود.

بهزاد از اشپزخونه صدام کرد

کلافه بلند شدم

دوست داشتم چشم هام بسته باشه

همینجا بشینم تا نامه بهم برسه

اما بهزاد دوباره صدام کرد

رفتم پیشش

رکس هم اومد

رو میز چای و نیمرو گذاشته بود

نشستم به زور یکم خوردم

به بهزاد نگاه نمیکردم

اما سنگینی نگاه اون،رو من بود

دستش رو گذاشت رو دستم و گفت

-چشمان.... خوبی؟

نگاهش کردم

با تکون سر گفتم نه!

لبخند محوی زد و گفت

-بخاطر نامه یا بخاطر من؟

نگاهم تو صورتش چرخید

اون صورت بشاش

حالا پر از خستگی و غم بود

چیه این انسان ؟

حتی رو حال خودش هم کنترل نداره

واقعا زندگیمون به‌چی‌بنده؟

چی‌داریم ؟

بهزاد منتظر نگاهم کرد

مثل خودش، لبخند بی جونی زدم و گفتم

-هر دو...

یه تا ابروش بالا پرید و گفتم

-نامه ای که نمیدونم چطور میخواد احساساتم

رو،زیر و رو کنه و...

مکث کردم

بهزاد سوالی گفت

-و ...؟

لبخند مجدد زدم و گفتم

-و تو ... تویی که دوست دارم متعلق به من باشی!

اما نیستی !

هر دو ابرو بهزاد بالا پرید

اما قبل از اینکه چیزی بگه

صدای در اومد

هر دو برگشتیم سمت صفحه آیفون،که روشن بود

اما هیچکدوم تکون نخوردیم

دوباره زنگ زدن

بلاخره این بهزاد بود که بلند شد و ایستاد

نگاهم کرد

نگاهش نکردم و رفت سمت در

جواب داد

مکث کرد

برگشت سمت من و گفت

-دایی و خاله ات اومدن ... نمیان داخل! تو میری

جلو در ؟

قلبم ریخت

من ناراحت شدم که چرا گفتن با پیک میفرستن

اما حالا که خودشون اومدن

بیشتر وحشت کردم

باید چکار کنم

چی‌بگم؟

ببینمشون؟

بهزاد در رو باز کرد و گفت

-چشمان الان میاد

یخ شده فقط نگاهش کردم

برگشت سمتم و گفت

-اگر الان نری، تا اخر عمر پشیمون میشی... بیا با

هم میریم

اومد سمتم

دستم رو گرفت و مثل عروسک کوکی

همراهش گام برداشتم

اما

واقعا شوکه بودم

شوکه

خشک و لال !

به چند قدمی در رسیدیم

بهزاد ایستاد و گفت

-برو

دستمو رها کرد

اما بازوش رو گرفتم و گفتم

-بیا

مکث کرد

نگاهش تو چشم هام چرخید و گفت

-تنهایی راحت تری ... باور کن

سر تکون دادم نه !

بهزاد سری تکون داد و رفت سمت در

منم همراهش رفتم

در رو،برام باز کرد و دستش نشست پشتم

آروم منو برد سمت درگاه در و...

رو به رو شدم

با مرد و زن اون سمت در

و یه موتور قدیمی که کنارشون بود

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو از موتور گرفتم

آروم بردم بالا

صورت مرد و زنی که دایی و خاله من بودن

اما نمیشناختم

فقط رنگ و فرم چشم ها...

رنگ و فرم اشنای قدمی بود !

سکوت بود بینمون

خاله جلو اومد

لبخند محوی زد و گفت

-خوشحالم سالمی

پاکتی به سمتم گرفت و گفت

-خواستیم ببینیمت و خودمون اینو بهت بدیم !

29 January 2022

14:54

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۱۴۷

#چشمان

نگاهم از صورتش رفت رو اون پاکت

دستمو آروم بلند کردم

پاکت رو گرفتم

سکوت شد

بهزاد گفت

-مرسی ! بفرمایید داخل

دایی سریع گفت

-مرسی ... ما باید بریم !

رو کرد به من و گفت

-اگر به مشکل خوردی،به ما زنگ‌بزن !

فقط نگاهش کردم

مشکل !؟

خاله گفت

-آره... خداروشکر که الان جات خوبه!

لبخند زد

فقط نگاهش کردم

دایی رفت سوار موتورش شد

خاله سریع رفت ترکش سوار شد

فعلا گفتن و رفتن

من همچنان ایستاده بودم

بهزاد گفت

-چشمان ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

- منظورشون از مشکل چی بود؟

پوزخند زدم و گفتم

-وقتی پدرم مرد! مشکل نبود؟

تو ذهنم زمزمه کردم

وقتی بی کس شده بودم

جایی نداشتم برم

قبولم نکردن

اونوقت منظورشون،دقیقا چه نوع مشکلی بود ؟

بهزاد خندید و گفت

-فکر کنم مسائل ساده تر منظورشون بود !

دستمو گرفت

منو کشید داخل و گفت

-چشمان تو خبر نداری که اونا تو چه شرایطی هستن

! شاید به نون شب محتاج باشن

حرف نزدم

به نامه تو دستم نگاه کردم

اره شاید به نون شب محتاج بودن

اما میتونستن بگن،ما چشمان نمیخوایم چون نون

شب نداریم

نه اینکه چون حروم زاده است !

پوزخند زدم

به درک

خدا انقدر بزرگ بود

که من آواره نشدم

و یه حامی بزرگتر دارم

پس دیگه اونا مهم نیستن

وارد خونه شدیم

نشستم رو کاناپه

رکس اومد سرشو گذاشت رو پام

اما بهزاد اومد بلندش کرد و خودش جای رکس

نشست

رکس کنار بهزاد نشست

سرشو گذاشت رو پای بهزاد

بهزاد سرش رو نوازش کرد و گفت

-بازش کن چشمان

سری تکون دادم و گوشه پاکت رو پاره کردم

چون کاملا درش رو چسبونده بودن

رو پاکت چیزی ننوشته بود

شک داشتم از طرف مامان باشه

اما پاکت که باز شد

انگار یه عطری تو هوا پر شد

یه عطر نامرئی

اما قدیمی

یه عطر نامرئی

اما اشنا

پاکت رو کج کردم

قبل نامه

یه کش مو کوچولو از تو پاکت افتاد بیرون و

قلبم

ایستاد

این کش مو جفت بود

مامان همیشه موهامو دوتا میبافت

اینو میزد به موهام

اما

از بعد رفتنش

یکی گم شد

و اون

پیش مامان بود

نا خوداگاه اشکم ریخت

دست خودم نبود

انگار داشتم به ده سال قبل بر میگشتم

با دست لرزون نامه رو بیرون آوردم

یه برگ بود

تا شده بود و پشتش سفید بود

بهزاد گفت

-میخوای من بخونم؟

سریع گفتم نه و تای کاغذ رو باز کردم

خط اول

-چشمان ، کوچولو مظلوم من ، منو ببخش که تنهات گذاشتم .

15:05

#۱۴۸

#چشمان

همین یه جمله چشم هام رو تار تار کرد

اشکم کل صورتمو گرفت

مامان

مامان

فقط کاش زنده بودی

نامه رو دادم به بهزاد

بهزاد شروع کرد به خوندن

-چشمان ، کوچولو مظلوم من ، منو ببخش که تنهات گذاشتم . احتمالا الان که این نامه رو میخونی من دیگه زنده نیستم . نیستم تا دوباره بغلت کنم . تا موهای نرمتو نوازش کنم. عطر تنتو نفس عمیق بکشم و پوست لطیفتو ببوسم

بهزاد مکث کرد

اشکم بیشتر از قبل ریخت

لب زدم

-بخون

بهزاد نفس عمیقی کشید و گفت

-چشمان ، من اشتباه کردم ، من فکر میکردم برم ، پدرت تو رو هم به من میده ! اما دست کم کرفته بودمش ! اون تورو نگه داشت ! تا منو مجازات کنه

!میدونست بی تو میمیرم ، اما گذاشت بمیرم ! دخترم ! بدون تا لحظه اخر زندگیم از پدرت تورو خواستم ، بدون تو حسرت دیدن صورتت مردم !

هق زدم

بهزاد سریع گفت

-میخوای باقیش رو بعد بخونم

سریع گفتم

-نه...

کاغذ نامه رو از بهزاد گرفتم

اشکم رو پاک کردم و خوندم

-من اشتباه کردم چشمان ! هیچوقت نذار کسی که تو زندگیت نبوده قضاوتت کنه ! اگر کرد، ازش دور شو ! نذار با قضاوتش راه زندگیت رو تغییر بده

سردرگم مجدد این جمله رو خوندم و چون نفهمیدم رفتم‌جمله بعد

مامان نوشته بود

-من اشتباه کردم به حرف رویا گوش دادم ! اون به من گفت هنوز سالهای زیادی برای زندگی دارم. طلاق بگیرم تا هر دو نجات پیدا کنیم ! اما من طلاق گرفتم ، هر دو اسیر شدیم ! تو اسیر پدرت ! من اسیر فقر خانواده ام !

بهزاد زیر لب زمزمه کرد

-رویا!

اما من ادامه رو خوندم

مامان نوشته بود

-هیچوقت زیر بار زور و ظلم نرو ! اما قبلش گزینه

هات رو نگاه کن . من اگر پیش پدرت میموندم ، هم تو تنها نمیشدی ، هم وقتی سرطان گرفتم ، یه نفر بود خرج داروهامو بده ! نه اینکه تو فلاکت بمونم و رها بشم تا بمیرم !

قلبم رو انگار یه نفر تو دستش فشار داد

انگار داشت نفسم میرفت

خط بعدی نوشته بود

-میدونم رویا رو یادته ، میخواست کمکمون کنه ! اما راهش درست نبود ، طلاق چاره هر کسی نیست ! اونم کسی به بی پناهی من ! منو ببخش . میدونم اینا حرفه ، درد اصلی رو تو میکشی ، تو کشیدی ، تو زندگی کردی ، فقط خواستم بدونی ، روزی هزار بار با حسرت و پشیمونی زندگیمون رو مرور کردم و هر

شب با اشک از دلتنگی دیدن تو خوابیدم.

چشم هام دیگه کاملا تار بود

قلبم یخ بود

دستمم یخ بود

نوک انگشتام کاملا منجمد شده بود

بدنم حس نداشت واقعا

به باقی متن نامه نگاه کردم

با هق نفس گرفتم و دادم به بهزاد

لب زدم

-اخرشو برام بخون

تکیه دادم به مبل

چشممو بستم

بهزاد خوند

-چیزی ندارم از زندگیم برات بگذارم، تجربه درستی ندارم که نصیحتت کنم ، کاری تو زندگی برات نکردم ، دلم‌خوش بود که آغوشم پناه بی کسیت تو خونه اون هیولاست . اما خودم آغوشمو ازت گرفتم ! میدونم حقی ندارم ! اما خواهش میکنم ! منو ببخش دخترم . منو ببخش و هرگز نذار کسی تو تصمیمی که تو بخاطر شرایطت گرفتی دخالت کنه !

بهزاد مکث کرد

فکر کردم تموم شد

اما دوباره خوند

-گاهی منطقت حرفش درسته ! اما تو به صدای قلبت گوش بده ! دوستت دارم . مامان سیما!

بهزاد نفس عمیق کشید

منم همین

چرخید سمت من

اما من تکون نخوردم

اشکم رو پاک کرد و پرسید

-خوبی؟

بدون باز کردن چشمام،سر تکون دادم نه

اشکی که مجدد اومد رو پاک کرد

فکر کردم بلند میشه

اما خم شد و گونه ام رو بوسید

نفس عمیقی بی اراده کشیدم

فکر کردم حالا سرش رو عقب میبره

اما بوسه بعدی رو کنار گوشم زد

17:49

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۱۴۹

#چشمان

چشم هامو باز کردم

نگاهش کردم

لبخند محوی زد و گفت

-میخوای بریم سر خاک مادرت؟

سر تکون دادم

نرم لبمو بوسید

بلند شد و گفت

-برو لباس بپوش،من زنگ میزنم میپرسم کجاست.

باز هم سر تکون دادم

اما تکون نخوردم

بهزاد دستش رو به سمتم دراز کرد

دستش رو گرفتم

بلندم کرد و گفت

-برو چشمان...بیرون به سرت باد بخوره حالت بهتر میشه

سر تکون دادم

رفتم بالا

حال من این روزها،فقط بدتر میشد

فردا باید میرفتم دانشگاه

یکشنبه بود

کلی کلاس داشتم

اما

انگار یک عمر،از جلسه قبل گذشته بود

یه اخر هفته مزخرف

با حضور رویا

قلبم دوباره درد گرفت

رویا میخواست به ما کمک کنه

اما یه نسخه رو نباید برای همه پیچید

برای یکی طلاق بهترین گزینه

برای یکی نه

و برای من...

منی که تو دست اون روانی بزرگ شدم

طلاق مادرم،بزرگترین عذاب زندگیم بود

تنهایی

بی کسی

اینا دردی نیست که بشه نادیده گرفت ...

لباس پوشیدم

رفتم پایین

با رکس زدیم بیرون

بهزاد گفت مامان رو خارج از شهر،تو یه ارامگاه

مربوط به یه روستای حومه تهران دفن کردن .

دو ساعت راه بود

بهزاد ضبط رو روشن کرد

یه آهنگ بود که تا حالا نشنیده بودم

حال و هوای عجیبی داشت

🗣 Archive

🎶 I Will Fade

چشمم رو بستم

دوباره اشکم ریخت

بهزاد بهم فرصت داد که گریه کنم

ازش ممنون بودم که مجبورم نمیکنه گریه ام رو تموم کنم

تو کل مسیر موزیک بود و اشک من

ساعت نزدیک ۴ عصر رسیدیم

نگهبان امامزاده گفت دیگه نمیشه بریم و ساعتش تموم شد

بهزاد بهش گفت ۲ ساعت راه اومدیم و من بعد ده سال فهمیدم مادرم فوت شده

اونم دلش سوخت

اجازه داد برم داخل

بهزاد از دکه نیمه باز شمع و گلاب و گل خرید

یه دسته گل میخک بود

صورتی و ارغوانی

گل ها رو داد به من

اشکم دوباره ریخت

رفتیم سمت خاک مادرم

یه سنگ سفید خاک گرفته و کثیف

سنگی که معلوم بود خیلی وقته کسی سر نزده ...

از سنگ های عادی کوچیکتر بود

روی سنگ اسم مادرم بود

با یه شعر کوتاه

اینجا بهشت ارزو در زیر خاک است

آرامگاه مادری مظلوم و پاک است

دوباره اشکم ریخت

بهزاد سنگ قبر مامان شست

براش شمع روشن کرد

من گل هارو چیدم روخاکش

نشستم کنارش

بهزاد رفت عقب تا من راحت باشم

خورشید داشت غروب میکرد

آروم دستمو گذاشتم رو سنگ سردش

اما کافی نبود

دلم آغوشش رو میخواست

18:00

🗣 Archive

🎵 I Will Fade

#Archive

متن اهنگ

Find answers on the street

In cracks between my feet

But I can't see

Try so hard in vain

To wipe away the stain

Of everyday pain

And you never see me walking towards you

If you did I would surely fade

And you never feel me trying to hold you

If you did I would surely fade away

With the wounded in my way

There's so much more to say

But not today

I wonder if it will turn

Not fall apart and burn

When will I learn

And you never see me walking towards

you

If you did I would surely fade

And you never feel me trying to hold you

If you did I would surely fade away

18:00

Archive – I Will Fade

Not included, change data exporting settings to download.

03:09, 3.0 MB

🗣 Archive

I Will Fade

Lights

Mon May 22 2006

18:12

#۱۵۰

#چشمان

کامل خم شدم رو سنگ قبرش

صورتمو چسبوندم به سنگ سرد

خدایا...

چرا ؟

زیر لب زمزمه کردم

اگر دو ماه پیش،این نامه رو میخوندم

ترجیح میدادم رو همین خاک بمیرم

اما

حالا

حالا دلم مرگ میخواد

اما

بخشی از وجودم، به مردی که اونجا ایستاده گره

خورده

مامان

منم هر شب بهت فکر میکردم

منم هر شب گریه میکردم

میدونم همه آرزوهات به باد رفت ...

اما هیچ کاری از من بر نمیاد ...

چشم هامو بستم

مادرم رو تصور کردم

هیچوقت تا این حد،دلتنگش نبودم ...

اون زیر بود

زیر خروار ها خاک ...

من هیچوقت، فرصت تجربه اخرین آغوش رو

نداشتم

یه روز صبح بیدار شدم

تنها بودم

و بعد از اون

دیگه تنها موندم

تنها

بدون مادر

با نشستن دست داغ بهزاد رو صورتم،چشممو باز

کردم

کنارم زانو زده بود

چشم اونم سرخ بود

لبخند محوی زد و گفت

-باز هم میایم ... الان میخوان اینجارو ببندن .

آروم با کمک بهزاد بلند شدم

به سمت ماشین رفتیم

لرز داشتم

بدنم از سرما میلرزید

سوار شدیم

بهزاد بخاری روشن کرد

راه افتاد

اما من گرم نمیشد تنم

وارد تهران شدیم

جلو یه مغازه نگه داشت

برام نوشیدنی گرم گرفت

تنم یکم گرم افتاد

رسیدیم خونه

نشستم رو کاناپه و پتو کنار مبل برداشتم دور خودم

پیچیدم

رکس هم اومد کنارم

بهزاد رفت با نسکافه داغ اومد

به من داد

نشست رو به روم و گفت

-میخوای حرف بزنیم ؟

سریع خواستم بگم نه

اما مکث کردم

آروم پرسیدم

-میخوای برام بگی؟

-چیو ؟

نگاهمون قفل هم بود

آروم زمزمه کردم

-چطور با مرگ پدر و مادرت کنار اومدی؟

تو سکوت نگاهم کرد

نگاهم کرد

نگاهم کرد

هیچ جوابی نداد

فقط خیره به هم بودیم

بلاخره لبخند محوی رو لبش نشست و گفت

-کنار نیومدم... هر دو،دردش هنوز زنده است ...

فقط یاد گرفتم با این درد زندگی کنم و لبخند بزنم .

دستش رو به سمتم گرفت

بلند شدم

دست بهزاد رو گرفتم

منو نشوند رو پای خودش و گفت

-میدونی چشمان

دستشو گذاشت رو قلبم و گفت

-میگن قلب هر کسی اندازه مشتشه !

ابروهام بالا پرید

لبخند زد

دستش رو نوازشوار،روی قلبم حرکت داد و گفت

-اما اشتباهه ...

دستش آروم رفت از قلبم بالا تر

موهامو داد پشت شونه ام و گفت

-غم از دست دادن عزیز .. مشت که هیچ ! اندازه دنیاست ! اما تو قلبت جا میشه ...

دستش رفت سمت گردنم

نوازشوار گردنمو لمس کرد

-اما این غم بزرگ، رفته رفته میره پایین. تو قلبت رسوب میکنه ، هیچوقت بیرون نمیره

اما کم کم جا باز میکنه،تا چیزای جدید وارد قلبت بشه ...

نوازشوار، چونه ام رو نوازش کرد

نگاهمون قفل بود

انگشتش رو زیر لبم کشید و گفت

-عشق با غم پیوند خورده ، هر عشقی به یه غم

وصله ، عشق به مادر یا بچه به یه غم فراغ وصله ...

اما...

نگاهش افتاد رو لبم و گفت

-به قول مادرت، گاهی میدونی منطقت داره حرف درست رو میزنه، اما باید به صدای قلبت گوش بدی

نزدیک تر شد

چشممو بستم

مماس لبم گفت

-وقتی عشق میاد تا غم رو دور کنه ، دقیقا همین لحظه است

لبش نشست رو لبم و اشکم چکید رو گونه ام !

31 January 2022

16:45

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۵۱

بهزاد لبم رو بوسید و اشکم رو نرم پاک کرد

یه بوسه نرم و کوتاه بود

از لبم جدا شد و بدون باز کردن چشمم،سرم رو گذاشتم تو گودی گردن بهزاد

تو بغلش انقدر موندم

و انقدر اشکم ریخت،که حس کردم قلبم بلاخره کمی سبک شد...

سرم رو که برداشتم رد اشکم رو لباس بهزاد خیس بود

دستمو رو لباسش کشیدم

دستش رو گذاشت رو دست من و گفت

-خوبی ؟

سر تکون دادم

گردن و گونه ام رو بوسید

لبخند زدم ناخوداگاه

بهزاد خندید و گفت

-نسکافمون سرد شد،پاشو بریم یه چیزی درست کنیم بخوریم .

خندیدم و بلند شدم

با هم رفتیم تو آشپزخونه

دیگه نه از مرگ حرف زدیم

نه نامه

نه مامانم

و نه رویا...

هر دو انگار تو دلمون درد بود

درد عمیق

اما لبخند روی چهرمون،در تلاش برگشتن به زندگی بود .

با بهزاد پاستا درست کردیم

من تا حالا پاستا با سس خامه نخورده بودم

خیلی خوشم اومده بود

انقدر خوردم،که حس میکردم دیگه نمیتونم نفس بکشم

بهزاد خیلی تو مقدار نمک و فلفل حساس بود و من تو هر مرحله به مواد نمک زده بودم .

یکم غذا شور بود و فلفلی

اما به نظرم بهترین غذای زندگیم شده بود

بعد شام دوتایی ظرف شستیم

ماشین ظرفشویی بود

اما لذت بخش بود،کنار هم وایسیم و ظرف بشوریم

انگار داشتم زندگی جدید تجربه میکردم

بعد شام نشستیم جلو تلویزیون

دم نوش بهار نارنج و به لیمو گذاشتم

فیلم نگاه کردیم

یه فیلم کمدی بود

اما من وسطش خوابم برد

وقتی بیدار شدم که بهزاد میخواست بغلم کنه

خواب آلود گفتم

-خودم میام

خندید

کمک کرد بلند شم

تو خواب و بیداری،تو بغل بهزاد رفتیم بالا از پله ها

جلو در اتاق من رسیدیم و بهزاد شونه ام رو رها کرد

خواب آلود بودم

یه نگاه به اتاقم کردم

تختم انگار خیلی سرد بود

یه نگاه به بهزاد کردم

لبخند بی جونی زد و گفت

-شب بخیر

با تکون سر گفتم نه

ابروهای بهزاد کمی بالا پرید

چشم هامو بستم و گفتم

-شب بخیر ... اما من اینجا نمیخوابم

به سمت اتاق بهزاد رفتم و گفتم

-میخوام رو تخت تو بخوابم

بهزاد تکون نخورد و گفت

-چشمان...

جوابشو ندادم

رفتم تو اتاقش

پشت سرم اومد

پتو تختش رو کنار دادم و خزیدم زیر پتو

بهزاد دو قدمی تخت ایستاد و نگاهم کرد

نگاهش کردم و گفت

-چشمان ... من که مرتاض نیستم دختر ... بیای رو تختم و تا صبح بهت دست نزنم !

چند لحظه به هم نگاه کردیم

یه لحظه ای بود که باید جواب میدادم

اومدم تو تختش

پس

باید بهش بگم

اما دو دل بودم !

دو دل ازچی‌چشمان ؟ دقیقا دو دل ازچی‌هستی ؟

این مردی که رو به روته

کم خودشو ثابت کرد؟

نفس عمیق کشیدم و گفتم

-پس بزن

16:46

#چشمان

#۱۵۲

چند لحظه به هم نگاه کردیم

یه لحظه ای بود که باید جواب میدادم

اومدم تو تختش

پس

باید بهش بگم

اما دو دل بودم !

دو دل ازچی‌چشمان ؟ دقیقا دو دل ازچی‌هستی ؟

این مردی که رو به روته

کم خودشو ثابت کرد؟

نفس عمیق کشیدم و گفتم

-پس بزن

ابروهاش بالا پرید

نفس عمیقی کشید و با هر دو دستش روی صورتشو دست کشید

دستشو برد تو موهاش

نفسشو آروم بیرون دادو گفت

-من از دست تو چکار کنم دختر

اومد سمت تخت

پتو داد کنار

دراز کشید

زود رفتم سمتش

بغلم کرد و گفت

-حداقل زیاد وول نخور

میخواستم بگم چرا

چرا آخه ؟

اما دیگه واقعا روم نشد چیزی بگم

حس میکردم، دارم به حریم شخصی بهزاد تجاوز

میکنم !

یکم گذشت

خوابم برد

اما هر بار تکون میخوردم و نگاه میکردم

بهزاد بیدار بود

دیگه شرمنده شدم

از زیر پتو اومدم بیرون

نگاه بهزاد رو رو خودم حس کردم

اما نگاهش نکردم و گفتم

-نمیخوام اذیتت کنم بهزاد

مکث نکردم

رفتم سمت اتاق خودم

زیر پتو سرد اتاقم دراز کشیدم و تو خودم جمع شدم

میشه انقدر مرد نباشی لعنتی ؟!

سرمم بردم زیر پتو

تازه یکم گرم شده بودم،که دستی نشست رو پهلوم

سرم رو از زیر پتو بیرون آوردم

بهزاد پتو کامل از رو صورتم کنار داد و گفت

-نمیتونم خودمو گول بزنم... فرسنگ ها هم از من

دور شی،باز نمیتونم بخوابم ... چون بیتابتم ...

نگاهم تو چشم هاش چرخید

اما بهزاد خم شد

لبمو بوسید و نرم پتو کامل داد از رو تنم کنار

خودش اومد رو بدنم

لباس هام آروم آروم کنار رفت

دست داغ بهزاد،رو بدنم حرکت میکرد

ناله هام گاه و بی گاه بلند میشد

بوسه هاش از گردنم و سینه هام پائین میرفت

پائین و پائین تر

وقتی رفت بین پام مکث کرد

نگاهم کرد

نیم خیز شدم و لب زدم نه

اما دستش نشست رو قفسه سینه ام

نذاشت مخالفت کنم و کارش رو ادامه داد

درسته لذت بخش بود

اما من این مدل رو نمیخواستم

من حاضر بودم خودمو کامل در اختیارش بذارم

اما اون منو قبول نمیکرد ...

قبل اینکه بتونم خیلی تقلا کنم

بدنم به اوج رسید و فقط با کرختی دراز کشیدم

تو موج لذت بودم،که بهزاد دوباره منو دمر کرد ...

1 February 2022

15:56

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۵۳

هم لذت بخش بود

هم غم انگیز

که بهزاد نمیخواست رابطه کامل داشته باشیم...

مثل دفعه قبل،فقط خودشو به تنم کشید،نه

بیشتر !

بعد هم هر دوتامون رو تمیز کرد

میدونم اونم مثل من لذت برد

اما کامل نبود

انگار جای چیزی کم بود.

بهزاد کنارم دراز کشید

منو بین دست و پاش قفل کرد

پتو داد رو هر دوتامون

گردنم رو بوسید و گفت

-ده سال بیخیال بودم و حالا فقط دلم میخواد

اسمش از شناسنامه ام خط بخوره

زیر لب گفتم

-برا من مهم نیست

جدی گفت

-باید مهم باشه

آروم گفتم

-برام عشق و احترام مهمه،که تو هر دو رو،داری به من میدی !

زیر گوشم رو بوسید و گفت

-تو لیاقتت بیشتر از ایناست !

مکث کردم

چیزی نگفتم

من که خانواده ای نداشتم بخوام جشن عروسی یا عقد بگیرم

یه اسم نوشته شدن یا نشدن برام مهم نبود

اما سکوت کردم

گفتم شاید من الان نفهمم و بعدا بفهمم

پس حرفی نزدم

اجازه دادم نوازش دست بهزاد

منو آروم آروم خواب کنه

نوازش دست بهزاد،بیش از حد دوست داشتنی بود

دلم میخواست تو بغلش بچرخم

ببوسمش

اما خواب زورش از من بیشتر بود.

تو خواب و بیداری بودم که بهزاد از رو تخت بلند شد

سریع برگشتم سمتش

هوا هنوز تاریک بود

متوجه نشد من بیدارم

لباسش رو گرفت و رفت اتاق خودش

قلبم درد گرفت

میدونم چرا این کارو کرد

و این بیشتر ناراحتم میکرد

میخواد بیشتر از این،به من دست نزنه

اونم وقتی من مشکلی ندارم ...

اشکم چکید

خدایا

چکار میتونم کنم که هر دو عذاب نکشیم؟!

با این فکر و مرور رابطمون خوابم برد .

صبح بیدار شدم ساعت نزدیک ۸ بود

من ۸ کلاس داشتم

نفهمیدم چطور لباس پوشیدم

تاکسی گرفتم

۸ و نیم رسیدم دانشگاه

سریع رفتم سر کلاس

یه صندلی جلو خالی بود

نشستم

سریع سعی کردم به درس تمرکز کنم

داشتم جزوه مینوشتم،که مسیج اومد به گوشیم

-داییت خوبه؟

ابروهام بالا پرید

مسیج ازطرف شهاب بود !!

16:11

#چشمان

#۱۵۴

با تعجب به مسیج نگاه کردم

اما زود اخم کردم و گوشی رو گذاشتم تو جیبم

حوصله شهاب رو نداشتم

دوباره گوشیم لرزید

اما نگاه نکردم

کلاس تموم شد

من زودتر از همه،با استاد رفتم بیرون

رفتم سمت کلاس بعدیم

زود بود و تو کلاس خالی نشستم

گوشی بیرون آوردم ببینم شهاب چی‌میگه

این کلاسم باهاش مشترک نبود

دیدم نوشته

-تو حیاط دیدمتون

تنم یخ شد

یعنی اون شب،که من رفتم پیش بهزاد منو دید

که همو بوسیدیم؟!

وای خدا

الان‌چی‌فکر میکنه

اما اونجا اون وقت شب تو تاریکی

اخه چطور ممکنه ببینه؟!

چه شانس گهی

هنوز داشتم به پیام نگاه میکردم،که سایه ای افتاد رو

سرم

سرمو بلند کردم

شهاب بود

پوزخند زد و گفت

-داییت خوبه؟

خودمو زدم به اون راه و گفتم

-آره ... چطور؟ چرا انقدر عجیب پیام میدی؟

چشم هاش رو ریز کرد و گفت

-شما کل عصر رو قبر کندین تو حیاط بعد من عجیبم؟

-سگمون مرد ! باید برای دفنش از تو مجوز میگرفتیم؟

ابروهای شهاب بالا پرید و گفت

-اما سگ دارین که

-این جدیده ! از پناهگاه آوردیم

فقط نگاهم کرد

آروم گفت

-سگ میمیره پشت سرش سگ نمیارن !

خداروشکر کردم فقط به قضیه کندن قبر رکس

مشکوک شده

برا همین پر رو شدم

قیافه حق به جانب گرفتم

شهاب دوباره پوزخند زد و گفت

-آره ...شما از داییتون هم لب میگیرین ! بلاخره همه

چیتون باید به هم بیاد !

با این حرف،با پوزخند دور شد

تنم منجمد شده بود

لعنتی

پس دیده بود

اعصابم بهم ریخته بود

حالا چی؟

چه اهمیتی داره؟

اون که این چیزارو درک نمیکنه

اصلا اون کیه

حرفش چرا باید مهم باشه

داشت اشکم میریخت

اما جلو خودمو گرفتم

نفس گرفتم

اروم شم

گریه نکنم

اما نمیشد

دچار اضطراب بدی شده بودم

اگر بره به بقیه بگه

اگر دانشگاه پر شه چی؟ !

حالت تهوع شدم از استرس

گوشیم برداشتم بهش بگم من صیغه بهزادم،به تو

هم ربطی نداره کی رو میبوسم !

اما ترسیدم.

بد تر نشه اوضاع

شماره بهزاد رو گرفتم

براش نوشتم

-کمک لازم دارم. میشه حرف بزنیم؟

16:14

#چشمان

#۱۵۵

پیام فرستادم

خبری نشد

با دستم صورتمو پوشوندم

گریه نکن چشمان!

گریه نکن

چیزی نشده که

یه نفر اومد تو کلاس

فکر کردم همکلاسیام اومدن

نزدیک ساعت کلاس بود،دیگه کم کم باید میومدن

اما صدای پا به من نزدیک شد

دستمو از جلو صورتم برداشتم

به کفش های جلو روم نگاه کردم

واکس خورده و مرتب

شلوار اتو کشیده

سرمو بلند کردم

بهزاد بود

یه تای ابروش بالا بود و گفت

-چی‌شده دقیقا ؟

دیگه چشمم رو بستم و اشکم ریخت

هر دو تای ابرو بهزاد بالا پرید و گفت

-چشمان ؟

با بغض گفتم

-اون پسر همسایمون که یادته... بهش به دروغ گفتم تو داییم هستی ...

سریع اضافه کردم

-آخه داشت در موردت حرف بد میزد !

بهزاد سر تکون داد و گفت

-من چتتو خوندم ... چی‌شده الان؟

-از پنجره خونشون، ما رو تو حیاط دیده که همو بوسیدیم ! بهم تیکه انداخت ! الان نمیدونم‌چی بهش بگم!

بهزاد آروم خندید و گفت

-نگران نباش ... این چیزیه که بخاطرش اینجوری مضطرب شدی!؟

-ترسیدم پشت سرم حرف بزنه اینجا !

بهزاد خندید و گفت

-تقصیر خودته از اول منو به عنوان دایی‌ت معرفی

کردی

زود گفتم

-نه من اول گفتم دوست خانوادگی اما...

بهزاد خندید

اشکم رو پاک کرد و گفت

-باشه... میدونم ... درستش میکنم

نگران گفتم

-چطوری؟

اخم کرد و گفت

-خودت امشب میفهمی!

الانم جای این حال،پر رو باش... تو که جرم نکردی!

اما اون حریم شخصیتو دید زده

حرفش درست بود

سر تکون دادم

یه نفر اومد تو از دانشجو ها

بهزاد گفت

-بعد کلاس بیا اتاق ۴۰۳ ... با هم بریم نهار

سر تکون دادم و لب زدم چشم

بهزاد رفت بیرون

هم کلاسیم سوالی نگاه کرد

اما من چیزی نگفتم

حرف زدن با بهزاد حالمو بهتر کرده بود

استاد و بقیه اومدن

کلاس گذشت

ساعت ۱۲ بود

کلاس بعدیم ۲ بود

رفتم سمت اتاقی که بهزاد گفت

شهاب و دوستاش تو راهرو ایستاده بودن

اخم کردم

از کنارشون رد شدم

شهاب بلند گفت

-جدیدا رابطه با دایی و عمو چرا انقدر زیاد شده بین دخترا ؟

2 February 2022

14:31

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۵۶

باید رد میشدم

اما خشک شدم

خیلی تابلو،خشک شدم

اما مکث نکردم

زود دور شدم

وارد اتاقی که بهزاد گفته بود شدم

در باز بود

منم بدون مکث وارد شدم

با دیدن بهزاد پشت میز،جا خوردم

لبخند محوی زد و گفت

-باز که رنگت پریده !

با این حرف بلند شد

آروم گفتم

-شهاب تو راهرو،با دوستاش ایستاده بود تیکه انداخت!

-به تو ؟

سر تکون دادم نه و گفتم

-من اومدم رد شم،گفت جدیدا رابطه دختر ها با عمو و دایی چقدر زیاد شده

بهزاد آروم سری تکون داد و گفت

-باشه... بریم

کیفش رو برداشت

سوالی گفتم

-اتاق توئه ؟

سر تکون داد

با تردید گفتم

-بخاطر من اومدی اینجا؟

بهزاد خندید و گفت

-نه،اما بخاطر اینکه خودم اینجا بودم تو رو آوردم

اینجا !

زیر لب گفتم اوه !

بهزاد خندید

از اتاق زدیم بیرون و در اتاق قفل کرد

شهاب هنوز با دوستاش اونجا بود

بهزاد دستش رو گذاشت پشتم و گفت

-بریم ؟

سر تکون دادم

بدون نگاه کردن به شهاب،رد شدیم رفتیم پایین

دست بهزاد پشت من بود کلا

نمیدونستم میخواد چکار کنه

روم هم نمیشد چیزی بپرسم

رفتیم یه رستوران نزدیک دانشگاه

دلم فست فود میخواست

اما غذای ایرانی بود

روم نشد بگم بریم فست فود

غذا سفارش دادیم و بهزاد گفت

-چشمان ، آدم ها دنبال گرفتن نقطه ضعف تو هستن،تا فکر کنن چیزی برات مهمه،هی به اون گیر میدن . روش مانور میدن . اما تا ببینن دیگه برات اهمیت ندارن،وا میدن !

سر تکون دادم

بهزاد گفت

-بعد نهار هم رفتی کلاس برات رفتار شهاب هم نباشه . توجه نکن هر کاری کرد

بزار خودش خسته شه. این فایل برای فروش در کانال رمان های خاص هست و اگر شما از جای دیگه تهیه کردی و داری میخونی بدون رضایت ما و دزدیه.

سر تکون دادم

میخواستم بگم سخته اخه

اما نهار رسید

منم گرسنه ام بود

بحث رو ادامه ندادم

بهزاد گفت این اخر هفته،رزرو کرده بریم یه خونه روستایی تو چمخاله !

انقدر ذوق کرده بودم،که نتونستم حفظ ظاهر کنم

بهزاد متوجه ذوقم شده بود

اما به روم نیاورد و گفت

-من باید برم شرکت... میخوای بری خونه دربست بگیر

-چرا؟

-بهتره ... پول نقد داری

سریع گفتم آره

بهزاد مشکوک نگاهم کرد و گفت

-ببینم چقدر داری

در حد دربست نداشتم،برای همین گفتم

-الان میرم میکشم

بهزاد گفت

-نمیخواد من دارم

دوتا تراول ۵۰ تومنی از کیفش بیرون آورد داد به من

شاکی گفتم

-خودم میکشم دیگه

نگاه خسته ای بهم انداخت و گفت

-مگه فرقی داره؟

پول رو از بهزاد گرفتم و گفتم

-نه .... اما مرسی !

خندید

سر تکون داد

با هم بلند شدیم

چرخیدیم سمت در،که دیدم شهاب هم رو یه میز

نزدیک در با دوستاش نشسته بود

14:41

#چشمان

#۱۵۷

نگاهش رو من بود و با پوزخند نگاهشو از من گرفت

دلم پیچید

اما بهزاد،دستش نشست دوباره پشتم

با هم رفتیم سمت در

آروم گفت

- یادت نره بهت‌چی‌گفتم چشمان . حساسیت

نشون نده!

سر تکون دادم

اما هنوز با این قضیه اوکی نبودم

با هم رفتیم تا دانشگاه

خداحافظی کردم رفتم بالا

بهزاد هم رفت

نشستم سر کلاس

دو نفر دیگه هم بودن

شهاب هم اومد تو

نشست کنارم

دستشو زد به شونه ام

سریع صندلیم رو بردم اون سمت تر،چون این دوتا

صندلی خیلی نزدیک بود

کلاس هم کلی جای خالی داشت

شهاب پوزخند زد و آروم گفت

-چند داد بهت؟ من بیشتر میدم

با وجود اینکه تنم یخ شد

اما به روی خودم نیاوردم

مثلا با تعجب نگاهش کردم

پوزخند زد و گفت

-دوتا تراول ۵۰ ای بود نه؟

بی تفاوت گفتم

-خوبی؟

پوزخند زد

اما قبل اینکه چیزی بگه

استاد اومد تو

ما هم که ردیف اول بودیم

هیچکدوم حرفی نزدیم

تا اخر کلاس

من اصلا به شهاب توجه نکردم

فقط جزوه نوشتم

کلاس تموم شد

استاد پرسش و پاسخ گذاشت

اخر تایم بود

وسایلم جمع کردم گفتم

-میشه برم؟

استاد اجازه داد

منم مکث نکردم

با تمام سرعت زدم بیرون

اولین تاکسی که دیدم،گفتم دربست و سوار شدم

نفس راحت کشیدم

چند دقیقه نگذشته شهاب مسیج داد

-کجا در رفتی ؟

جوابشو ندادم

رفتم خونه هم،خودمو با رکس و شام درست کردن

سرگرم کردم

دیروز نامه مادرم رو میز بود

اما امروز اونجا نبود

امیدوار بودم بهزاد گرفته باشه

نه اینکه رکس گند زده باشه به نامه!

ساعت ۸ بهزاد اومد

داشتم میز شام میچیدم

اومد تو آشپزخونه و گفت

-سلام... همکلاسیت سر پنجره است که!

ابروهام بالا پرید و گفتم

-تو کلاس هم بهم تیکه انداخت

اما بعد من زود اومدم خونه بهش توجه نکردم.

بهزاد سر تکون داد

به میز نگاه کرد و گفت

-یکم سرده اما نظرت چیه رو تراس شام بخوریم؟

هنگ گفتم

-تراس؟

سر تکون داد

رفت سمت پله ها و گفت

-یا بعد شام رو تراس قهوه بخوریم

بلند گفتم

-قهوه بهتره ! شام سرد شه بد میشه

باشه ای گفت و رفت بالا

منم آروم رفتم سر پنجره پذیرایی

همون که سمت خونه شهاب اینا بود

از این پنجره چون جلوش درخت و اینا بود

چیزی اون سمت دید نداشتم

هنوز در حال بررسی اوضاع بودم که دوتا دست بهزاد رو کمرم نشست

بعد هم بدنشو پشتم حس کردم

4 February 2022

15:39

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۵۸

با اینکه میدونستم بهزاده

با اینکه میخواستم بغلم کنه

با اینکه دوست داشتم لمسم کنه

اما باز هم با لمس بدنش،از جا پریدم و هین آرومی گفتم

بهزاد خندید

آروم عقب رفت

دوست داشتم دستشو بگیرم بگم نه

نه

نرو

اما اومد کنارم ایستاد

دستش دور کمرم قرار گرفت و گفت

-از اینجا دید نداره ... اما رو تراس کاملا پیداست .

-از کجا میدونی ؟

خندید و گفت

-حالا ... بریم شام

دستش دور دستم حلقه شدو و منو با خودش برد

سمت آشپزخونه

نشستیم پشت میز

شام رو شروع کردیم و بهزاد گفت

-من فردا اصلا نمیام دانشگاه ... اما صبح

میرسونمت و عصر میام دنبالت

-لازم نیست ! من با دربست میام

-خیالم اینجوری راحت تره !

سر تکون دادم و گفتم

-باشه،اما شهاب فردا کلاس مشترک با من نداره ها

خندید

یه لقمه خورد و گفت

-اما دانشگاه کلاس داره! برنامه اش رو چک کردم.

ابروهام بالا پرید و گفتم

-جدا ؟

سر تکون دادو گفت

-بعد از بلایی که رویا سرم آورد،به این نتیجه رسیدم هیچوقت هیچ کس رو نباید دست کم گرفت

-اما تو گفتی نباید به رو خودمون بیاریم!

خندید و گفت

-مگه الان نمیگم ؟ فقط حرفم اینه در ظاهر درسته قراره تظاهر کنی برات مهم نیست،اما در باطن باید حواست به همه چیز باشه !

کلافه سر تکون دادم و گفتم

-همش تقصیر منه کاش اون روز با ماشینش نمی اومدم

بهزاد خندید و گفت

-ربطی نداره . گاهی هر کاری کنی یه اتفاقاتی اجتناب ناپذیره ... من میرم رو تراس... خوشحال میشم با یه قهوه بیای پیشم

هنگ نگاهش کردم

سر تکون دادم

آخه همیشه تو جمع کردن میز و ظرف شستن کمکم میکرد

نفس عمیق و خسته ای کشیدم

شامم رو تموم کردم

میز رو جمع کردم

قهوه درست کردم

با یه سینی کوچیک قهوه و شکلات رفتم پیش بهزاد

دیدم صندلی رو تغییر داده

سمت مخالف همیشه گذاشته

میز هم جلوشه

پاشو گذاشته رو میز داره سیگار میکشه

برق تراس هم روشن بود!

کاری که هیچ شبی بهزاد نکرده بود!

چون حالا در دید همه بودیم!

با دیدنم سیگارشو تو زیر سیگاری خاموش کرد و گفت

-چشمان... بیا بغلم بشین!

سینی رو گذاشتم رو میز و گفتم

-مطمئنی ؟ همه ما رو میبینن

خندید

دستم رو گرفت

منو نشوند رو پای خودش و گفت

-ببینن ! اینجا ملک شخصیه ! کار اونا جرمه نه ما!

نشستم رو پای بهزاد

دستش دور کمرم قرار گرفت

گونه ام رو بوسید و گفت

-من دوست ندارم حریم خصوصیمون رو کسی ببینه

اما الان یکم نیازه ببینن!

هنگ نگاهش کردم

اما قبل اینکه بفهمم چی‌شده

لبش رو لبم نشست

15:48

In reply to this message

✅

15:52

#چشمان

#۱۵۹

واقعا انتظار یه بوسه عمیق اینجا رو نداشتم

درسته قبلا تو تاریکی تراس بغلم کرده بود و بوسیده

بود

اما

الان

الان با لامپ روشن و شهاب،که ممکنه در حال دید

زدن خونه ما باشه

نتونستم با بهزاد خیلی همراهی کنم

لبخند زد

از لبم جدا شد و گفت

-قهومون سرد میشه

سر تکون دادم

اما نذاشت از رو پاش بلند شم

مردد گفتم

-چی‌تو سرته بهزاد؟ !

خندید و گفت

-هیچی ... بخور بریم تو ...

قهوه رو برداشتم هم به بهزاد دادم،هم خودم خوردم و پرسیدم

-از رویا چه خبر ؟

-وکیلم داره کارای شکایتمو میکنه

-چه شکایتی؟

قهوه اش رو خورد و گفت

-اون سالی که رویا رفت سرویس عروسی که براش خریدم رو برد . فاکتور و دفترچه مالکیت تو گاوسندوق بود نتونست ببره !

-اونوقت چطوری فروخت ؟

هر دو بلند شدیم و بهزاد گفت

-با خودش برد خارج از ایران ! نمیدونم چطور سرویس جواهر با اون قیمت رو برد،چون اون سرویس برای نگین هاش پاسپورت جدا داشت!

آروم گفتم

-خب شایدم هنوز تو خونه اش باشه ایران باشه

بهزاد شونه تکون داد و گفت

-بعیده !

در تراس رو بست و گفت

-اما در هر صورت، اون فاکتور و رسید و دفترچه به نام منه ! پس حق شکایت دارم

رفتیم سمت پله ها

رکس هم با من اومد و بهزاد گفت

-برای طلاق هم...

نگاهم کرد

لبخند بی جونی زد و گفت

-یه جورایی من تمام کارایی که میشد رو الان انجام دادم. حالا باید منتظر دادگاهم و رای قاضی باشم!

-برای طلاق توافقی ؟

بالای پله ها ایستادیم

بهزاد رو به روم ایستاد و گفت

-نه.فعلا حکم طلاق بخاطر ترک کردن رویا ! اما اگر این نشد بعد باید برم سراغ طلاق توافقی!

سر تکون دادم

بهزاد به اتاق من نگاه کرد

آروم گفت

-امیدوارم کار به طلاق توافقی نکشه،چون من حاضر نیستم کوتاه بیام تا رویا رضایت بده!

خیره به صورتش بودم

خطوط نامحسوس دور چشمش که وقتی لبخند میزد بیشتر میشد

بدون فکر گفتم

-تا اون روز،قراره من و خودت رو عذاب بدی ؟

ابروهای بهزاد بالا پرید

برگشت سمت من

میدونم خیلی رک بود حرفم

اما بلاخره باید تکلیفمون روشن میشد

بهزاد مردد نگاهم کرد و گفت

-چشمان ... این کارم بخاطر خودته!

ابروهام رو بالا دادم

آروم گفتم

-بخاطر من ! یا بخاطر شک خودت ؟ چرا حس میکنم تا من و تو رسما عقد نکنیم ! تو به داشتن من خیالت راحت نمیشه ! برای همین یه دیوار کشیدی و

جلو تر از اون نمیای!

اخمش سریع رفت تو هم و گفت

-اصلا اینطور نیست . من فقط نمیخوام تا مشخص نشد میتونم عقدت کنم بکارتت رو از بین ببرم !

دستمو زدم به سینه و گفتم

-یعنی ممکنه اون روز نیاد ؟ یعنی تو تا ده سال دیگه هم میخوای درگیر رویا باشی ؟

اخمش کمرنگ تر شد و گفت

-نه ! اما ممکنه فردا از این در رفتم بیرون ، مردم و دیگه بر نگشتم ! اونوقت تو بمونی و یه زندگی نابود شده ! نه سهمی از زندگی من ! نه آینده ای !

پوزخند زدم

با تاسف براش سر تکون دادم و گفتم

-نمیتونم قبول کنم این دلیلت رو ! اما نمیخوام اذیتت کنم ! پس تا روزی که عقد کنیم ! من دیگه به یه قدمیت هم نزدیک نمیشم

با این حرف رفتم عقب

دستم رو بالا بردم و گفتم

-دیگه لمستم نمیکنم ! این انتخاب توئه . من قبول ندارم . اما بهش احترام میذارم

رفتم سمت اتاق

در مقابل چشم های عصبانی بهزاد در رو بستم و گفتم

-شب بخیر ...

5 February 2022

08:26

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۶۰

منتظر بودم در رو بازکنه بیاد تو

ایستاده بودم تا چیزی بگه

تا بگه نه!

منظورش این نبود

تا مخالفت کنه

اما نه صدایی اومد

نه حرفی زد!

چشم هام رو بستم

نفس عمیق کشیدم

بهزاد یکبار تو زندگی،از عشق بد ضربه خورده

مطمئنم بخشی از این عقب رفتن هاش

بخاطر اون ضربه ایه که خورده ...

رفتم نشستم رو تخت

اما با صدای کوبیده شدن در اتاقش،از جا پریدم

با تاسف به حال و روزمون سر تکون دادم

میتونیم کنار هم باشیم

تو بغل هم

اما هر دو،با حسرت و خشم باید جدا بخوابیم

پتو کشیدم رو سرم و با فکر و اعصاب داغون

خوابیدم .

صبح با صدای در زدن اتاقم بیدار شدم

هنگ بودم

کی داشت در میزد

نشستم و خواب الود گفتم

-بله؟

بهزاد گفت

-زود بیا پایین ... باید بریم .

اخمم تو هم رفت

اقا تا دیروز میومد تو،لبمو میبوسید !

حالا در رو باز هم نمیکنه!

صدای پایین رفتن بهزاد اومد

منم از لج،کلی لفت دادم تا برم پایین

بهزاد داشت غذای رکس رو میدا

بدون نگاه کردن به من گفت

-برات یه ساندویچ درست کردم.

نگاه کردم به ساندویچ تو کیسه

خواستم بگم اما من چایی میخوام

اما بهزاد رفت سمت در و گفت

-بریم

ساندویچ رو برداشتم

سر رکس رو دست کشیدم و رفتیم بیرون

بهزاد با قدم های کشیده رفت سمت ماشین و من

شل و ول رفتم سوار شدم .

خوابم میومد

تشنه بودم

یکم رفتیم بهزاد گفت

-چرا لقمه ات رو نمیخوری؟

-گلوم خشکه،برم دانشگاه چای بگیرم با اون بخورم .

هوم گفت

دیگه نه بهزاد حرف زد

نه من

رسیدیم جلو در دانشگاه

خواستم پیاده شم،که بهزاد گفت

-صبر کن چشمان!

بدون نگاه کردن بهش،خواستم در رو باز کنم و گفتم

-اگر در مورد دیشبه ! بزار برای بعد

اما

قبل اینکه در رو باز کنم

بهزاد قفل مرکزی رو زد

با تعجب برگشتم سمتش

ابروهامو دادم بالا

اما اون قبل من گفت

-راجع به دیشبه! اما نه اون بخش که تو ذهن توئه !

اخمم رفت تو هم

دست به سینه شدم و نگاهش کردم

خم شد

از رو صندلی پشت تبلت رو برداشت

من متوجه نشده بودم تبلت رو آورده!

صفحه رو باز کرد و گفت

-یه چیزی رو میخوام بهت نشون بدم،تا در جریان باشی

با این حرف،تبلت رو گرفت سمت من

با دیدن عکس خودم

تو بغل بهزاد

که از فاصله دور گرفته شده بود

اما هنوز کیفیت داشت و قابل تشخیص بود،جا

خوردم

عکس دیشبمون بود

من رو پاش نشسته بودم!

هنگ نگاه کردم

شهاب تو تلگرام فرستاده بود

شوکه به بهزاد نگاه کردم و گفتم

-حالا ... حا لاچی‌میشه؟؟

13:58

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۶۱

بر خلاف انتظارم

بهزاد خندید

ریلکس گفت

-هیچی!طبق برنامه ام حالا میتونم ازش شکایت کنم .

ابروهام تا وسط پیشونیم بالا پرید

بهزاد صفحه چت بالا برد و گفت

-این پسر زرنگمون،بهت روز قبل پیام داده بود که من دیدمتون و بخوای انکار کنی،دفعه دیگه عکس تو بغلتون میفرستم برات !

تو نخوندی

منم خوندم پیام و جواب ندادم

اما از قصد،دیشب گفتم براش صحنه سازی کنم

تا عکس بگیره.

من بتونم شکایت کنم که از حریم شخصی ما عکس

گرفته !

دهنم باز موند

حدس زده بودم دیشب رفتار بهزاد طبیعی نیست!

تبلت گذاشت پشت و گفت

-الانم برم پی کاراش فقط اگر شهاب حرفی زد،تو

توجه نکن .به رو خودت نیار .نمیخوام بفهمه

سر تکون دادم

آروم گفتم

-تهدیدش نکنم میریم شکایت میکنیم!؟

بهزاد چشمش رو ریز کرد و گفت

-چشمان ! نصف تهدید ها فقط برا ترسوندنه! کسی که بخواد کاری کنه بدون تهدید انجام میده !

سر تکون دادم

بهزاد گفت

-لازم شد بهم زنگ بزن ! باهاش تنها نمون! جای شلوغ باش.

سر تکون دادم

بهزاد قفل در رو زد

اما تکون نخوردم

خیره به جلو بودم

سوالی گفت

-چشمان؟

نفس عمیق کشیدم و گفتم

-دوست ندارم جنگ و دعوا داشته باشیم

بهزاد هومی گفت

نگاهش کردم

لبخند زد و گفت

-منم دوست ندارم ! اما از سر قضیه رویا،فهمیدم

بعضی جنگ ها ناخواسته ! نجنگی بازنده ای!

سر تکون دادم

حق با بهزاد بود

چاره ای نبود

پیاده شدم

اما قبل بستم در گفتم

-کاش مینشستیم باهاش حرف میزدیم ! اینهمه

دشمنی با من دلیلی نداره !

بهزاد سری تکون داد و گفت

-کی گفته همه رفتار آدم ها توجیح عقلی داره؟!

چشمان ... برو..

مواظب خودت باش.

سر تکون دادم و رفتم

من هنوز ترم یکم تموم نشده

کار به شکایت از همکلاسیم رسیده

من دوست ندارم برای کسی دردسر درست کنم

نه بهزاد

که حالا باید بره شکایت کنه.

نه شهاب که قراره ازش شکایت کنم !

اما

چاره ای نبود انگار

رفتم بالا

زود رسیده بودم

نشستم‌تو بوفه

یه چای گرفتم

با قند شیرینش کردم

داشتم با لقمه ام میخوردم،که یه دست رو شونه ام نشست

واقعا فکر کردم بهزاده

برگشتم بگم‌چرا نرفتی

اما شهاب بود

با حالت مغرورانه ای نگاهم کرد و گفت

-چی‌شد صبحانه نداد بهت امروز؟

ابروهام بالا پرید

من تو رمان ها،آدم های اعصاب خورد کن این

جوری دیده بودم

و اکثرا وقتی به این شخصیت میرسید،تند تند رد

میکرم

چون رو مخ بودن

اما دقیقا تو زندگیم داشتم خودم تجربه میکردم!

بعد بابام که فکر میکردم عذاب عالم بود

حالا شهاب انگار از اونم تهوع آور تر بود !

شونم رو کنار کشیدم

اخم کردم بهش و گفتم

-برو به زندگی خودت برس

خندید

رو به رو من نشست و گفت

-دارم همین کارو میکنم ! چند داد بهت چشمان !؟

من بیشتر میدم !

چشمم رو بستم تا آروم شم

شهاب خندید و گفت

-نمیفهمم واقعا ! این یارو در حد شوگر ددی نیست

! در حد سن تو هم نیست ! دقیقا قضیتون چیه؟

نگاهش کردم و با ارامشی که به زور حفظ کرده بودم

گفتم

-قضیه تو چیه؟ به تو چه دقیقا؟

6 February 2022

17:15

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۶۲

ریلکس تکیه دادم به صندلیم

شهاب لبخند زد

اونم تکیه داد

خیلی ریلکس گفت

-تو بگو کنجکاوی !

ابروهامو دادم بالا و گفتم

-واقعا؟ کنجکاوی! اما شبیه کنجکاوی نیست اصلا!

خندید

خم شد رو میز و گفت

-تو بگو،اول گفتی داییته! بعد معلوم شد داییت

نیست؟

خندیدم و گفتم

-تو از کجا میدونی نیست ؟

چشم هاش گرد شد

اما زود خودشوجمع و جور کرد

خندیدم و گفتم

-تا وقتی چیزی از زندگی کسی نمیدونی ! نه قضاوتش کن و نه فضولی !

خندیدمو گفتم

-ببخشید ... توچی‌میگی بهش؟اها ! کنجکاوی !

کیفم رو از رو صندلی برداشتم و گفتم

-از این مسیری که در پیش گرفتی، چیزی بهت نمیرسه شهاب ! حداقل چیز خوبی بهت نمیرسه! باور

کن.

کیف انداختم رو دوشم تا برم که گفت

-منو نمیشناسی !

سر تکون دادم و گفتم

-آره واقعا ! چون نه قصدشو داشتم بشناسم،نه دارم که بشناسم !

ازش دور شدم و بلند گفت

-واسه همین بهتره قدر لحظاتتو بدونی! چون به زودی جهنم میشن !

دلم ریخت

اما با تاسف براش سر تکون دادم

کافه خلوت بود

اما همون چند نفر هم،برگشتن سمت ما

کلافه رفتم سمت کلاس

کل ماجرا رو برای بهزاد تایپ کردم

ریز ریز

استاد اومد

منم پیام سند کردم

بهزاد جواب داد

-گفتم باهاش تنها نشو!

خواستم جواب بدم

اما استاد بهم تذکر داد

منم گوشی رو گذاشتم کنار

کل کلاس ذهنم درگیر بود

بعد کلاس هم،زود رفتم تو کلاس بعدی

برا بهزاد نوشتم

-اون اومد تریا،چکار میکردم! ؟

برام نوشت

-دیگه هیچی! الان فقط تنها نباش که بیاد پیشت .

تازه خواستم بنویسم کجام

و

تنهام

اما قبل اینکه من چیزی تایپ کنم

شهاب اومد تو کلاس !

دلم ریخت

اومد سمتم و گفت

-چرا همش تنهایی! ؟

اخم کردم

بلند شدم تا برم

اما اومد سد راهم شد

خواست چیزی بگه،که دوتا از بچه ها اومدن تو

شهاب ساکت شد

بدون حرفی

دور زد رفت بیرون

یکی از بچه ها که حسین بود و با شهاب هم سلام

علیک داشت،منتظر بود شهاب نگاهش کنه

سلام کنن

اما شهاب خیلی سریع و با اخم رفت بیرون.

شوکه و سوالی

حسین به من نگاه کرد و پرسید

-چیزی شده؟

شونه انداختم بالا و گفتم

-نمیدونم واقعا، یهو عصبانی اومد تو هیچی نگفت و عصبانی رفت .

سامان کنارش نشسته بود گفت

-شاید چیزی زده!

سریع سر تکون دادم و گفتم

-آره فکر کنم !

17:24

#چشمان

#۱۶۳

میدونستم دارم دروغ میگم

اما حس میکردم حق شهابه دروغ بگم

نشستم و گفتم

-کلا یه جوریه

حسین سر تکون داد

سامان خندید و گفت

-اصلا بالاشهری ها همه همینجورین!

حسین خندید

منم خندیدم

سامان گفت

-چیه؟

حسین گفت

-شهاب همسایه چشمان ایناست

خندیدم

سامان ابروش پرید بالا

سوالی نگاهم کرد و گفت

-جدا؟

سر تکون دادم و گفتم

-آره ... اما خداوکیلی، آدم قاطی همه جا هست بالا

و پایین نداره

خندید و گفت

-اون که بعله

بقیه بچه هام اومدن

بحث عوض شد

صحبت کشید به امتحانات

سرگرم صحبت شدیم

استاد اومد و تا اخر،دیگه ذهنم درگیر بود

اما کلاس که تموم شد باز ترس اومد تو دلم

باید نهار میخوردم بعد میرفتم کلاس بعدی

تو این کلاسمون هیچ دختری نبود

به اجبار رو به بقیه گفتم

-بچه ها شما نهار کجا میخورید ؟ بوفه دانشگاه؟

سامان گفت

-نه غذا امروز لوبیا پلوئه، من دوست ندارم گفتم

بریم سوخاری بخوریم. کسی میاد بیاین با هم بریم.

بچه ها پایه بودن

۵ تایی رفتیم از دانشکده بیرون

رفتیم سوخاری خوردیم

حرف خاصی جز امتحان و استاد نزدیم

بعد هم اومدیم دانشکده مجدد وکلاس بعدی.

بهزاد هم نزدیک پایان کلاسم بود پیام داد اومده پایین

دانشگاه

منم زودتر اجازه گرفتم

زدم بیرون

بهزاد منتظر بود

سلام کردم سوار شدم

اونم فقط سلام کرد

حرفی نزد

راه افتادیم

تو سکوت

یه آهنگ داشت پخش میشد که از ریتمش خوشم

اومده بود

اما متنش رو نمیفهمیدم

برای حرف زدن پرسیدم

- این آهنگ چی‌میگه؟

یهو بهزاد شاکی و عصبانی به من توپید و گفت

-بهت گفتم باهاش تنها نباش ! باز چرا تنها شدی؟

هنگ گفتم

-نشدم

بهزاد برگشت

باز تبلت رو برداشت

گذاشت رو پای من و گفت

-پس این پیام‌ها چیه؟

تبلت باز کردم و پیام شهاب خوندم

نوشته بود

-شانس اوردی بچه ها اومدن تو کلاس ، دفعه دیگه نمیذارم اینجوری در بری!

قلبم ریخت

حالم یهو دگرگون شد

دلم پیچید

دوست داشتم بالا بیارم

نه

نه

دوست نداشتم

داشتم عملا بالا میاوردم

بازو بهزاد گرفتم

لب زدم

-بزن کنار دارم بالا میارم

بهزاد پیچید کنار

قفل در رو که زد فقط تونستم سرمو از در ببرم بیرون

و بالا آوردم

عوق زدم و خودمو کشیدم پایین

دستمو گرفتم به درخت کنار خیابون و دوباره تو

جوب عوق زدم

چشم هام داشت سیاه میشد،که بهزاد بازوم گرفت

کمک کرد صاف وایسم

دستمال داد بهم،لبمو پاک کردم

نالیدم

-من...

اما نتونستم حرفم تموم کنم

چشمم سیاه شد

7 February 2022

14:25

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۶۴

حس کردم بهزاد بغلم کرد.

گذاشت تو ماشین

در رو بست.

سوار شد.

چشمم کم کم سیاهیش رفت .

نالیدم

-بهزاد؟

بهزاد راه افتاد و گفت

-نمیخواد حرف بزنی، میریم سرم‌بزنی.

لب زدم

-خوبم بریم خونه .

چیزی نگفت و راه افتاد.

رسید جلو درمانگاه

جا پارک نبود .

با صدای بهتری گفتم

-بهزاد بیا بریم خونه... خواهش میکنم... خوبم !

یکم دنبال جا پارک گشت

اما بلاخره بیخیال شد، رفتیم خونه

ماشین رو برد تو حیاط

خودش سریع پیاده شد.

تا من پیاده بشم اومد دستمو گرفت .

رفتیم سمت خونه

حرفی بینمون رد و بدل نشد.

نشستم رو کاناپه

و لم دادم به دسته اش

رکس سریع اومد، پوزه اش رو گذاشت رو شکمم

درست مثل رکس بهزاد ...

با فکر بهش

اشکم ریخت

من چقدر شوممم...

من چقدر بدبختم ...

بهزاد با یه لیوان شربت اومد پیشم

کنارم رو لبه مبل نشست و گفت

-چرا داری گریه میکنی؟

لیوانو داد دستم

به زور یکم خوردم .

نمیخواستم از حال برم و زحمت مجدد بهزاد بشم...

لیوانو دادم به بهزاد

اخمش تو هم بود

اما اخمی که پر از کلافگی بود.

اشکم دوباره ریخت.

کلافه گفت

-چرا اخه؟

اشکم رو پاک کردم و گفتم

-چرا گریه میکنم؟ خودت نمیبینی چقدر شومم؟ پا گذاشتم تو زندگی مادرم، دنیاش رو تباه کردم ...

اومدم خونه تو! زنت برگشت... سگت مرد...

رفتم دانشگاه، یه ترم نشده دشمن خونی پیدا کردم کار به شکایت کشید .

گریه که خوبه، باید با این شانسم برم بمیرم !

عصبانیت بهزاد بیشتر شد

اما نگاهش رنگ غم گرفت.

نفس عمیق و کلافه ای کشید و گفت

-بسته چشمان... همه چیز رو تراژدی نکن !

چشممو بستم .

اشکم بند نمی اومد.

من الان بغل میخواستم ...

نه نصیحت !

هق زدم.

بهزاد از کنارم بلند شد .

اشکم شدت گرفت

اما چشممو باز نکردم

دلم نمیخواست چشممو باز کنم و بهزاد نباشه !

چند دقیقه تو این حال بودم، که بهزاد برگشت و مجدد نشست.

چشممو باز کردم .

دو برگ دستمال جلو روم بود.

کلافه گفت

-پاک کن اشکتو !

اشکمو پاک کردم .

نگاهش کردم، با همون کلافگی گفت

-چکارت کرد وقتی تو اتاق تنها شدین!؟ راستشو بگو چشمان !

لب زدم

-هیچی... نتونست حتی حرف بزنه، بقیه بچه ها

اومدن!

اخم کرد .

مجدد گفت

-راستشو بگو... چکار کرده که تو داری اینجوری گریه میکنی؟

نگاهم تو چشم های بهزاد چرخید .

آروم گفتم

-شهاب نتونست کاری کنه... حتی نتونست بهم دست بزنه! میشه بس کنی؟

نگاهمون تو هم گره خورده بود.

چند دقیقه

بدون حرف

بدون پلک زدن...

بلاخره بهزاد گفت

-چون دعوات کردم زدی زیر گریه؟؟

14:50

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۶۵

دوباره بغض کردم.

اشکم باز ریخت .

بهزاد وا رفت .

منو کشید تو بغلش و گفت

-دختر لوس ...

اشکم بیشتر شد.

بهزاد موهامو بوسید .

آروم گفت

-من که از تو عصبانی نیستم...

-اما بودی!

آهی کشید و گفت

-آره... بودم... اشتباه کردم.

با بغض گفتم

-اما من واقعا نحسم...حتی ۱ ترم هم دانشگاهم بی دردسر نبود ...

بهزاد منو از خودش جدا کرد و گفت

-یک بار دیگه این حرف رو بزنی یا حتی بهش فکر کنی... دیگه قسم میخورم منو هرگز نبینی!

شوکه شدم

اما بهزاد خیلی جدی بود.

منتظر نگاهم کرد و گفت

-اوکی؟

آروم لب زدم

-چشم .

زیر لب گفت

-خوبه!

بلند شد و گفت

-نمیخواد فردا بری دانشگاه ...

با این حرف، رفت سمت آشپزخونه

بلند گفت

-یه مدت خونه بمون!

نگران گفتم

-هفته دیگه امتحان دارم !

از آشپزخونه گفت

-باشه، هفته دیگه خودم میبرمت.

چیزی نگفتم دیگه

اخر هفته گفته بود میریم شمال

اما...

الان نمیدونستم هنوز هست یا نه!

روم هم نمیشد بپرسم .

یکم گذشت.

بهتر شدم، رفتم اشپزخونه

دیدم بهزاد غذا گرم کرده از غذا های تو یخچال

نشستیم سر میز

بهزاد گفت

-فردا نعیمه نمیاد، چون چهارشنبه داریم میریم شمال، گفتم یهو جمعه بیاد تمیز کنه که ما اومدیم خاک نباشه جایی.

تو دلم ذوق کردم برنامه هنوز هست

اما باز،سایه غم رو ذوقم نشست...

تهش چی؟!

بهزاد مشکوک نگاهم کرد و گفت

-چرا این قیافه ای؟!

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم

-بهزاد... شاید برا تو عادی باشه؛ اما برا من خیلی سخته...

-چی؟

-فکر به اینکه قراره با شهاب وارد یه جنگ بشیم.

ازش شکایت کردیم و اونم بیکار نمیمونه !

نگاهش کردم.

اخمش تو هم بود .

شاکی گفت

-چشمان! میخوای کاری نکنیم تا اون بهمون چیره بشه؟!

آروم گفتم

-نه، میگم بیا با صحبت حلش کنیم !

خندید و گفت

-همین کار رو میکنیم، اما وقتی برگ برنده دستمونه !

مردد سر تکون دادم .

بهزاد خندید .

اینبار خیلی مهربون گفت

-نگران نباش... درسته الان وسط برزخ و کلی شکایتیم، اما مطمئنم سه ماه دیگه از نصف این طوفان ها گذشتیم!

فقط نگاهش کردم.

مشغول غذاش شد و گفت

-بخور... من باید برم جایی... شبم دیر میام.

چشم هامو ریز کردم.

بی تعارف پرسیدم

-از همون جاهایی که قبلا میرفتی؟

سرش رو بلند کرد و متعجب، اما دقیق نگاهم کرد.

صورتش رنگ جدیت گرفت و گفت

-آره همونجاها !

اخم کردم و گفتم

-میشه بدونم کجاست؟

8 February 2022

13:11

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۶۶

چشم هاش جدی بود.

تو نگاه من چرخید و جدی گفت

-چطور؟

تکیه دادم به صندلیم و گفتم

-دوست دارم بدونم !

بهزاد هم تکیه داد و گفت

-جواب سوالم این نبود!

اخمم بیشتر شد و گفتم

-میخوام بدونم !

بدون نگاه کردن به من

مشغول شامش شد دوباره و گفت

-میرم دفترم !

ابروهام بالا پرید.

دفترش!

دفتر کارش

چرا؟

اگه واقعا میره اونجا، پس چرا نمیگه؟

چرا گفت میرم جایی؟

کلافه گفتم

-اگه میری دفترت! پس چرا میگی باید برم جایی؟

بهزاد سرش رو بلند کرد.

نگاهم کرد و گفت

-چون اگه بگم دارم میرم دفترم، تو میپرسی چرا! و اگر بگم چون میخوام از تو دور باشم تا تحت کنترل باشم! تو میگی پس من مزاحمم و یه تراژدی جدید میسازی! پس لطفا، فکر کن من دارم میرم جایی! اوکی؟

ابروهام با هر جمله بهزاد بالا تر میرفت.

هنگ فقط نگاهش کردم.

شوکه سر تکون دادم و گفتم

-اوکی !

خواستم بگم اما پس من مزاحمم

اما تا لب باز کردم، بهزاد انگشتشو جلوم تکون دادو گفت

-آآ! آآ! نه فکرشو کن، نه در موردش حرف بزن! حالا هم شامتو بخور اگر دوست نداری باقی غذاتو تو تنهایی بخوری!

هر دو به هم نگاه کردیم.

نفس عمیق کشیدم.

سر تکون دادم و لب زدم

-چشم!

تو سکوت شام خوردیم .

بهزاد ظرفشو خودش شست .

من همچنان نشسته بودم.

فقط گفت فعلا و رفت .

من نشستم.

انقدر نشستم، تا صدای در اومد...

تا صدای ماشین بهزاد اومد ...

تا رکس سرش رو گذاشت رو پام و خوابید.

من همچنان نشسته بودم...

آروم بودم

اما مغزم

آشوب بود...

پس تمام این مدت، که میگفت میره جایی

تمام این مدت که دیر میومد ...

تو دفتر کارش بود

تا

به من نزدیک نشه...

خدایا

چرا اخه؟

مگه نمیگن شهوت از یه در میاد، عقل از در دیگه

میره...

پس چرا برای بهزاد نمیره؟!

اشکم ریخت.

خدایا

مرسی...

مرسی که سر راهم مردی گذاشتی، که انقدر انسانه...

مردی که نشون بده همه مثل پدر بی شرفم نیستن!

مست کنن و ادعا کنن تو حال خودشون نیستن و هر

غلطی خواستن بکنن...

خدایا

مرسی ...

صورتمو با دستم پوشوندم.

کلی گریه کردم

اما ازسر شکر و عشق

تصمیم گرفتم بهزاد رو اذیت نکنم.

واقعا به حسش احترام بزارم.

میز رو جمع کردم.

رفتم اتاقم

به بهزاد پیام دادم

-من دارم میخوابم. شبت بخیر .

برام فقط نوشت

-شب بخیر.

هنوز خوابم نبرده بود، که صدای در اومد.

رفتم چک کردم دیدم برگشته!

انگار دستم اومده،چی‌شد...

بهزاد اومد خونه و من با فکر به اینکه خونه است

خیالم اروم شد و خوابیدم.

روز بعد سه شنبه بود .

صبح متوجه رفتن بهزاد نشدم.

یکم درس خوندم .

غذا درست کردم.

وسایل سفر رو جمع کردم .

بهزاد حدود ۷ اومد .

سلام کردم.

براش قهوه بردم، اما برگشتم اشپزخونه

میز شام رو چیدم.

۸ شام‌خوردیم .

تو سکوت

بدون حرف

واقعا هیچ کلمه ای بینمون رد و بدل نشد.

اینبار من زودتر شامم رو تموم کردم.

ظرفمو شستم.

رفتم اتاقم

دراز کشیدم رو تخت

میخواستم زیاد دور و بر بهزاد نباشم که اذیت نشه

اما دوست داشتم حرف بزنیم.

ولی بهزاد خودش حرفی نزد و منم انگار قفل بودم.

صبح چهارشنبه قرار بود بریم شمال

اما بیدار شدم دیدم مسیج دارم.

نوشته پنج شنبه صبح میریم و باید بره گمرگ...

حالم گرفته شد

اما خودمو سرگرم کردم.

تبلت خونه نبود ببینم شهاب دیگه‌چی‌گفته

به‌گوشیم هم پیامی نداده بود !

خودمم نمیخواستم پیام بدم .

به یکی از همکلاسیام پیام دادم.

سر فصل درس رو گرفتم.

نشستم خوندم .

رو کاناپه نشسته بودم.

گرمم شده بود .

هودیم رو بیرون اورده بودم.

با یه تاپ بندی مشکی که جای زیرپوش بود، نشسته بودم .

ساعت حدود ۴ عصر بود، که بهزاد یهو اومد تو !

من اصلا صدای ماشین رو متوجه نشده بودم ...

13:42

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۶۷

بهزاد با عجله اومد تو

با هم چشم تو چشم شدیم و بهزاد همونجا ایستاد .

نگاهش آروم رفت از چشم هام پایین ...

تا رو تنم، انگار نگاهش یه موج داغ بود.

چون همینطور پایین میرفت داغم میکرد ...

اما یهو نفسشو با حرص بیرون داد.

رو پاشنه پا چرخید و به سرعت رفت بالای پله ها

سریع هودیم رو پوشیدم.

رفتم تو آشپزخونه

بهزاد با عجله از پله ها اومد پایین و گفت

-چشمان ...

از اشپزخونه جواب دادم

-بله؟

اومدم جلو ورودی آشپزخونه، نگاهم کرد و گفت

-حاضر شو یه ساعت دیگه میام، بریم.

سر تکون دادم و لب زدم

-چشم .

با تکون سر فقط حرفمو تایید کرد و رفت بیرون

باز هم چند دقیقه ایستادم، تا خودمو جمع کنم.

خوب نیستم...

سردرگمم

کلی سوال تو سرمه...

شکایت از شهاب چی‌شد؟!

وکیل در مورد رویا چی‌گفت؟

اما دهنم نمیچرخه از بهزاد بپرسم .

اینا سوال مهمین

اما من گیر دیدن و لمس کردن بهزادم ...

با تاسف به حال خودم سر تکون دادم.

هیچوقت فکر نمیکردم به چنین روزی بیفتم ...

همیشه فکر میکردم این حس های عجیب و غیر

قابل تفسیر مال تو کتاب ها و رمان هاست!

اما

بد بلایی به سرم اومده بود ...

با کیف وسایلم

و کاملا حاضر و اماده

اومدم پایین

رکس، وسایلش و غذاش رو هم گرفتم.

از روزی که اومده بود پیش ما

حمام نبرده بودیمش.

پس وسایل شستشو رکس رو هم برداشتم !

منتظر نشستم رو کاناپه

رکس هم طبق عادتش، اومد لم داد رو من

گردنشو دست کشیدم.

چرخید تا شکمشو دست کشیدم.

داشتم نوازشش میکردم، که ماشین بهزاد اومد تو حیاط

زود دست از نوازش رکس برداشتم و رفتم تو اشپزخونه

بهزاد اومد تو

اما بدون حرفی رفت بالا

براش نسکافه درست کردم.

اوردم تو نشیمن، که دیدم بهزاد با تیپ اسپرت و یه کیف دستی اومد پایین ...

اگر قبلش فکر میکردم دلم برای بغل شدن و لمس بهزاد تنگ شده

الان دیگه کار از دلتنگی گذاشته بود !

نگاهم کرد .

لبخند محوی زدم.

اونم جواب داد و لب زدم

-نسکافه برات درست کردم!

ابروش رفت بالا

به میز نگاه کرد.

سر تکون داد و گفت

-مرسی !

نشست.

منم نشستم و گفت

-وسایل رکس هم برداشتی؟

سر تکون دادم اره .

دیگه چیزی نگفت .

به لیوان نگاه کرد .

نسکافه رو برداشت و خورد.

فکر میکردم داغ باشه

اما بهزاد همه رو خورد و گفت

-ممنون... لازم داشتم .

بلند شد.

منم بلند شدم و کیف منم برداشت .

منم کیف رکس رو برداشتم و زدیم بیرون

در خونه رو قفل کرد.

کد دزدگیر رو فعال کرد.

سوار ماشین شدیم.

راه افتادیم .

دوباره در سکوت

بهزاد ضبط رو روشن کرد .

دوباره همون اهنگ قبلی بود...

باز خواستم بپرسم این اسمش چیه

اما یاد بحث دفعه قبل افتادم .

پس به جای اسم اهنگ پرسیدم

- شکایت چی‌شد؟

9 February 2022

00:05

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

۱۶۸#

بهزاد جواب نداد.

انقدر سکوتش طولانی شد، فکر کردم دیگه جواب نمیده!

اما بلاخره گفت

-انجام شد. احتمالا مسیجش فردا براش بره!

دلم ریخت .

بهزاد گفت

-من تو گوشی تو بلاکش کردم، اما تو تلگرام تبلت دارمش! میخوام خودم جوابشو بدم .

دلم پیچید .

پس بگو ...

من دو روزه میگم ازش خبری نیست !!!

از گوشی من بلاک شده بود!!!

شاکی گفتم

-بهزاد باید به من بگی از گوشیم بلاکش کردی !

نگاهم نکرد و گفت

-ترسیدم بگم و تو نتونی جلو کنجکاویتو بگیری!!!

لب هام رو فشردم.

چون نمیدونستم حق با بهزاد هست یا نه...

رو کردم سمت جاده و گفتم

-الان باهاش چت هم کردی ؟

بهزاد فقط گفت

-هوم...

شاکی تر گفتم

-جای من باهاش چت کردی دیگه!؟

دوباره فقط گفت

-هوم...

عصبی نفس عمیق کشیدم و گفتم

- میشه حداقل بخونم ببینم‌چی‌گفتی!

سریع گفت

-فعلا نه !

اخم کردم .

شاکی گفتم

-اما من میخوام بخونم !

چرخیدم سمت صندلی عقب

تبلت رو برداشتم.

بهزاد یهو زد بغل

ماشینای پشتمون بوق ممتد زدن و من، شوکه با

تبلت صاف نشستم .

بهزاد عصبی

تبلت رو از دستم کشید .

گذاشت رو صندلی عقب و گفت

-وقتی داریم منطقی حرف میزنیم، لطفا لجبازی نکن !

از نگاهش جا خورده بودم...

اما

شاکی گفتم

-کدوم منطق؟ منطق خودت؟

چشم هاش رو بست .

نفسش رو آروم بیرون داد و گفت

-منطق من، با توجه به تجربه ام و شناختم از تو!

چشم هاش رو باز کرد و گفت

-سه روز داریم میریم سفر! میدونم بخونی ذهنت

درگیر میشه! پس به حرفم گوش کن.

با این حرف، دوباره رو به جلو نشست تا راه بیفته

اما گفتم

-سه روز پیش توام، تو یه خونه روستایی و طبیعت بکر! مسلما بهتر میتونم استرسم رو مدیریت کنم، تا وقتی که بریم تهران، بخونم و با تنهایی هضمش کنم!

سکوت شد .

یک دقیقه

دو دقیقه

۵ دقیقه

بهزاد نه راه میفتاد...

نه حرف میزد

نه نگاهم میکرد!

بلاخره اه کشید و گفت

-باشه بخون! اما تراژدی راه بندازی من میدونم و تو! .

ناخوداگاه سریع گفتم

-یعنی چکارم میکنی؟

بهزاد تو همون حال، چشم هاش رو بست.

دوباره نفس عمیق کشید .

آروم هوا رو بیرون داد و شاکی گفت

-کاری که نباید !

14:25

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۶۹

نمیدونم چرا، اما تو دلم یه هیجانی بیدار شد.

انگار این کاری که نباید...

خیلی چیز جالبی میتونست باشه !

بهزاد راه افتاد .

صدای اهنگو بلند تر کرد .

عملا بهم اجازه د اد بخونم‌چی‌نوشته...

اما من فقط نشسته بودم .

دو راهی عجیبی بود .

بیشتر از اینکه بخوام بدونم شهاب‌چی‌گفته...

فقط دوست داشتم بدونم بهزاد‌چی‌نوشته !

چرخیدم و تبلت رو برداشتم .

بهزاد چیزی نگفت .

منم صفحه اش رو باز کردم.

رفتم تو تلگرام

اینترنت تبلت وصل نبود .

پیام اخر، جواب بهزاد بود ...

رفتم بالا

بالا تر

بالا تر

تا رسیدم به اخرین پیام خودم .

و پیام بعد اون، که شهاب بود !

عکس فرستاده بود .

و جواب بهزاد، که به جای من گفته بود

-مرسی بخاطر ثبت خاطراتم !

اینو زمزمه کردم.

به بهزاد نگاه کردم.

هیچی نگفت ....

زیرش نوشته بود

-اما این کارت، تجاوز به حریم شخصی زندگی

دیگرانه!

شهاب نوشته بود

-جدا! مگه تو حریم شخصی هم داری؟ فکر کردم

حریمت دیگه عمومی شده !

حالم بیشتر از شهاب بهم خورد.

واقعا که چی؟ !

عصبی گفتم

-شهاب رو درک نمیکنم! به اون چه زندگی من !

بهزاد چیزی نگفت .

دیدم تو پیام نوشته

-رفتارت خیلی زننده و دور از ادبه! لطفا مزاحم نشو!

خب من اینجوری حرف نمیزنم...

اما نظرم همین بود .

شهاب پشت سر هم پیام داده بود

-رفتار من؟! خراب ها صاحب نظر شدن! زیر چندتا مرد خوابیدی تا الان؟ قضیه مردن پدرتم دروغ بود؟ استاد دانشگاه گیر اوردی رفتی زیرش که پاس شی؟ این درسا دادن نمیخواد! مغز داشتی پاس میشدی !

لب گزیدم.

بهزاد براش نوشته بود

-واقعا برات متاسفم... اگر به نظرت من اینم، دقیقا چرا داری به من هی پیام میدی!!!؟

شهاب نوشته بود

-چون به همه دادی! به منم بده !

دلم پیچید .

تبلت گذاشتم رو پام

اما نتونستم قطع کنم .

چندتا پیام مونده بود.

میخواستم اونارو هم بخونم .

میدونستم حالم بد میشه ...

اما خوندم.

شهاب نوشته بود

-بهتره خودت مثل بچه ادم پاشی بیای پیشم، وگرنه

خودتو مادرتو هم میکنم! یه قرون هم کف دستتون نمیذارم!

بدنم میلرزید.

تهوع اور بود شهاب ...

چطور اخه؟!

لب زدم

-من دیدمش یه پسر متشخص بود و کمی شوخ اما...

این الان یه هیولاست !

بهزاد پوزخند زد و گفت

-آدما وجهه ای از خودشون که دوست دارن رو برات به نمایش میذارن! نه چیزی که ذاتا هستن! وگرنه مردی که بمب اتم رو به ژاپن زد و اونهمه بچه رو کشت هم بچه داشت! برای بچه خودش پدر بود

و برای بچه های ژاپنی، قاتل!

سر تکون دادم.

پیام بهزاد رو خوندم.

نوشته بود

-به زودی باید بهم پول بدی! بخاطر چیزی که گفتی!میدونی چرا؟ چون ازت شکایت میکنم تا تهشم میرم!

این پیام اخر بود.

سرم داشت تیر میکشید .

چشم هام هم داغ شده بود...

تکیه دادم به صندلی

چشممو بستم.

سرمو هم تکیه دادم.

چندتا نفس عمیق کشیدم تا بالا نیارم.

یهو نرم نرم، پشتی صندلیم خوابید .

بهزاد گفت

-بهش فکر نکن و بخواب !

زد اهنگ بعدی

صداشو هم بلند کرد .

هرچند خیلی ملایم بود.

چشممو باز نکردم.

بهزاد دستشو گذاشت رو دستم که کنارم بود.

به صدای ملایم اهنگ دل دادم.

به پیام شهاب هم فکر نکردم.

فقط به گرمای دست بهزاد دل دادم ...

10 February 2022

09:57

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۷۰

نوازش روی دستم ...

حس جادویی بهم میداد.

شاید اثر آهنگ بود...

درست نمیفهمیدم این آهنگ‌چی‌میخونه

اما هرچی‌بود، میرفت زیر پوستم ...

یه جاش خوند

if I told you that I loved you

You'd maybe think there's something

wrong

I'm not a man of too many faces

The mask I wear is one

ناخوداگاه اشکم ریخت .

انگار بهزاد اینو به من گفت ...

به من گفت که اگر بهت بگم دوستت دارم، تو فکر میکنی یه‌چیزی اشتباهه... من یه مرد با ماسک های مختلف نیستم، من فقط یه ماسک دارم !

چشم هامو باز کردم و

به نیمرخ بهزاد نگاه کردم.

لب زدم

-کاش یه روزی، همون یه ماسک رو هم برداری...

میدونستم منظورمو فهمید!

اما نه چیزی گفت

نه نگاهم کرد...

فقط دستمو تو دستش فشار داد.

واقعا حس میکردم خوابه

این زندگی، برای واقعی بودن زیاد عجیب بود...

عجیب

دردناک

و

زیادی عاشقانه...

البته از نوع عاشقانه سخت !

چون پر از درد فراق بود...

حتی وقتی دستم تو دستش بود!

با صدای اهنگ و گرمای دست بهزاد خوابم برد.

یه خواب سفید

بدون هیچ‌رویایی ...

میدونستم خوابم

و دوست داشتم خواب بمونم.

نوازش گونه ام و یه بوسه داغ

کنار لبم

باعث شد چشم هامو باز کنم

اما کسی کنارم نبود .

چراغ داخل ماشین روشن بود و بیرون تاریک تاریک

یه لحظه دلم ریخت که در باز شد.

بهزاد نگاهم کرد و گفت

-رسیدیم... بیا... من وسایل رو بردم تو !

سر تکون دادم.

کمربندم رو باز کردم.

تبلت رو پام نبود .

پیاده شدم

اما انگار فرو رفتم

به پایین

به بوت فرو رفته تو گل و آب نگاه کردم.

بهزاد از اون سمت گفت

-راستی اینجا گله !تازه بارون زده... مواظب باش!

خندیدم و گفتم

-یکم دیر گفتی! غرق شدم!

بهزاد خندید و من نگاهش کردم.

پشت سرش

یه خونه روستایی کوچیک بود.

قدیمی

با یه لامپ زرد کوچولو رو ایوونش، که تنها نور دورمون بود .

بهزاد رفت به اون سمت و گفت

-بدو دختر... کرسی داغ منتظرمونه !

لبخند نشست رو لبم...

کرسی!

هوای سرد ذوقمو بیشتر کرد .

پا تند کردم پشت سر بهزاد

همه جا گل بود، اما مسیر رو با سنگ چین درست کرده بودن و گل نداشت .

بهزاد از سه تا پله سنگی و قدیمی رفت بالا

منم سریع پوتین های گلیم رو بیرون اوردم .

خواستم تمیز کنم، که بهزاد گفت

-بزار بالا خشک که بشه فردا راحت تمیز میشه.

استقبال کردم از پیشنهادش و پشت سرش رفتم سمت در چوبی، که ترکیب چوب و لوزی های شیشه ای بود.

بهزاد وارد شد و من پشت سرش

نور کم سو اتاق

فرش های قدیمی قرمز

کرسی وسط اتاق

پشتی های قدیمی

طاقچه

چراغ گردسوز

تلویزیون سیاه سفید قرمز کنج اتاق ...

انگار پرت شده بودم به بچگی هام

به اخرین عید خونه مادر بزرگ مامانم...

بهزاد رفت سمت وسایلمون، که رو زمین بود و گفت

-ببخشید اولین سفرت با من لاکچری نیست !

نگاهم کرد .

نگاهش کردم.

خواستم بگم عالیه...

چون تکرار خاطره ایه که اخرین های داشتن

مادرمه ...

اما دهنم که باز شد

بغضم نذاشت صدام در بیاد...

به جاش اشکم ریخت و بهزاد متعجب و کمی نگران

اومد سمتم و لب زد

-خوبی چشمان؟

10:06

#چشمان

#۱۷۱

سر تکون دادم آره .

اومد جلوتر و خودم، فاصله بینمون رو پر کردم.

قرار بود دیگه نرم سمتش...

که لمسم نکنه

که بهش فشار نیاد

اما نمیتونستم ...

صاف رفتم تو بغلش و بهزاد هم

بغلم کرد.

چشم هام رو بستم و دستش دورم محکم شد .

نفس عمیق کشیدم.

گرمای بهزاد...

بوی عطرش

هوای سرد و مرطوب خونه...

میدونم تا زنده ام، این حال و هوا یادم نمیره ...

بهزاد هم موهامو نفس عمیق کشید .

اروم دستش دورم آزاد شد و گفت

-فکر کنم دیگه خوبی !

لبخند زدم و سر تکون دادم .

رفتم سمت کرسی

بهزاد گفت

-بهتره لباستو عوض کنی !

برگشتم سمتش

داشت دکمه های پیراهنش رو باز میکرد

اما پشتش به من بود .

دوست داشتم نگاهش کنم

اما برگشتم و منم پشت کردم بهش، شال و پالتوم رو

فقط بیرون اوردم و گفتم

-لباس راحت پوشیدم.

یه لگ پام بود.

با یه پلیور بافت، تا زیر باسنم

راحت بودن و گرم

بهزاد با یه بلوز و شلوار گرمکن طوسی، از کنارم رد

شد و رفت زیر کرسی

لبخند محوی زد.

منم لبخند زدم و شال و مانتوم رو آویزون کردم .

کرسی کوچیک بود .

باید یا میرفتم رو به رو بهزاد

یا سمت چپ و راستش، که پام برسه به زیر کرسی ...

خوابیدن کنار بهزاد، مسلما تو گزینه ها نبود!

برگشتم و دیدم بهزاد، برام کنار خودش بالش درست کرده .

ذوق کردم.

دوست نداشتم این جای جدید تنها بخوابم ...

بهم نگاه کرد و گفت

-چراغ رو خاموش میکنی؟

سر تکون دادم و لامپ کوچیک سقفی رو خاموش کردم .

اتاق تاریک شد.

نسبتا تاریک

با نور کمسویی، که از بخش شیشه ای در رد میشد و از لامپ تراس، داخل رو روشن میکرد .

به بهزاد نگاه کردم، که به پهلو دراز کشیده بود.

یه دستش زیر سرش بود .

رفتم سمتش و کنارش دراز کشیدم.

تو حالتی بود، که میشد گفت منتظر یه بوسه بود

اما میدونستم خبری نیست ...

منم چرخیدم به پهلو

نگاهمون قفل شد.

بهزاد موهامو نوازش وار، داد پشت گوشم و گفت

-میتونم تا صبح نگاهت کنم ...

زیر نوازش دستش، چشمم ناخوداگاه بسته شد و گفتم

-منم غرق لذت شم...

تو گلو خندید .

گرمای لبش، رو پیشونیم نشست و بوسه آروم و

طولانی رو پیشونیم نشوند .

نفس عمیق کشید.

سرش رو عقب برد و گفت

-شب بخیر .

چشممو باز نکردم و لب زدم

-شب بخیر ...

اما

تک تک سلول های بدنم داشت فریاد میزد

بغلم کن لعنتی...

بغلم کن ...

12 February 2022

13:29

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۷۲

بدون باز کردن چشم هام، فقط به صدای نفس های بهزاد گوش کردم .

مغزم داشت سعی میکرد بدنم رو آروم کنه...

اما

بدنم آروم نمیشد ...

بدنم، بهزاد رو میخواست !

فقط دستشو میذاشت رو کمرم هم کافی بود ...

اما میدونستم خودم بهش گفتم دیگه به خواستش احترام میذارم و لمس و تماسی در کار نیست .

نفس عمیق کشیدم و به سمت سقف خوابیدم .

خوابم نمیبرد .

چشم هام رو باز کردم .

به بهزاد نگاه کردم.

اونم با چشم باز، خیره به سقف بود .

متوجه نگاه من شد و سرشو چرخوند سمتم

پرسیدم

- به‌چی‌داری فکر میکنی؟

لبخندی زد و گفت

-به تو !

تو دلم ولوله بود...

چرخیدم سمتش و گفتم

-نمیذارم بخوابی؟

خندید .

دوباره چرخید و گفت

-نه... تو بخواب... منم نگاهت میکنم .

گونه ام رو نوازش کرد .

چشم هامو بستم و گفتم

-باشه، پس دستتو بر ندار !

تو گلو خندید.

چشممو باز نکردم.

فقط لبخند زدم.

واقعا با گرمای ملایم دستش، بلاخره خوابم برد .

یه خواب راحت و شیرین...

تو خواب و بیداری، نوازش دست بهزاد، رو شکمم رو حس کردم.

نمیفهمیدم کجام وچی‌شده

فقط دوست داشتنی بود ...

از پشت بغلم کرده بود.

دستش گرم بود.

رو پوست شکمم دست کشید .

موهامو نفس کشید و من دوباره غرق خواب شدم.

با صدای پرنده هایی که انگار مسابقه داشتن، بیدار شدم.

یه سمفونی بود.

سمفونی گنجشک ها و پرنده های کوچولو ....

نور افتاده بود تو اتاق

از پشت پرده های گلدار قدیمی، سایه شاخه ها و
پرنده های در حال پریدن پیدا بود و من
من همچنان بغل بهزاد بودم ...
از پشت بغلم کرده بود.
یه پاش، رو پای من بود .
یه دستش، دور شونه ام
دست دیگه زیر بلوزم رو شکمم
دوست داشتم این حال رو...
این حس و لمس رو دوست داشتم.
بیشتر میخواستم، اما نمیخواستم پیش قدم شم...
بهزاد تکون خورد.
زود چشم هام رو بستم، خودمو زدم به خواب
بهزاد آروم از من جدا شد

اما دوباره موهام رو بوسید .

نشست پشتم

فکر کردم بلند میشه

اما موهامو از رو صورتم کنار داد.

گونه ام رو بوسید و نفسش رو، نزدیک لبم حس کردم.

نرم رو لبمم بوسید .

جلوخودمو گرفتم تا کاری نکنم .

بهزاد سریع خودشو عقب کشید و بلند شد.

نگاهش کردم که داشت به سمت در میرفت .

کاش تو سرش بودم...

کاش میفهمیدم چرا خودش و من رو انقدر عذاب میده !

بهزاد رفت بیرون و منم نشستم .

هوای خونه نسبت به دیشب، یکم گرم تر بود .

برسم رو، از تو کیفم برداشتم .

دوباره رفتم زیر پتو

شروع کردم به شونه کردن موهام

تو این هوای مرطوب، موهام حسابی فر شده بود.

دیدم شونه فایده ای نداره

موهامو فرق گرفتم .

دوتا بافتم و بافت موهامو دور سرم چرخوندم.

بلند شدم تا برم بیرون

اما از لوزی در

بهزاد رو دیدم ،که داره با یه دختر جوون تو حیاط

حرف میزنه ...

13:43

#چشمان

۱۷۳#

داشتن حرف میزدن.

با دو قدم فاصله

اما انگار خودم نبودم...

چون اخمم تو هم رفت و با همون اخم، در اتاق رو

باز کردم و رفتم بیرون

هر دو برگشتن سمت من

بهزاد لبخند زد و گفت

-بیدار شدی چشمان !

دختر هم سلام کرد .

زود خودمو جمع کردم.

مودبانه سلام کردم و گفتم

-آره... بلند شدی من بیدار شدم.

بهزاد لبخند زد و دختر گفت

-پس من صبحانه براتون حاضر میکنم.

بهزاد تشکر کرد.

دختر رفت و بهزاد اومد سمت من

کفشم رو برام تمیز کرده بود و گفت

-آفتاب شده، تا زمین خشکه بیا بریم دور بزنیم .

-باشه، اما اول بریم توالت؟!

بهزاد خندید.

دو جفت دمپایی، از رو ایوون برداشت .

گذاشت جلو پای من و گفت

-متاسفانه نمیشه دوتایی بریم، اما نوبتی میشه !

خندیدم.

زدم به بازوش و گفتم

-پر رو!

دستشو گرفتم .

دمپایی پوشیدم و رفتیم پشت خونه

توالتش مجهز بود، دستمال و مایع و توالت فرنگی

اما فضای همون هم، سنتی بود.

کارمو کردم.

اومدم بیرون

بهزاد داشت به رکس غذا میداد .

منو که دید گفت

-لباس های رکس رو اوردی؟ گلدن ها زیاد مناسب

جنگل نوردی نیستن !

رفتم پیشش

رکس رو نوازش کردم و گفتم

-یه چیزایی اوردم! الان میارم.

رفتم وسایل رکس رو اوردم.

بهزاد لباس مناسب تن رکس کرد .

منم بوت پوشیدم و پالتو

کلاه پالتوم انداختم سرم و گفتم

-عیبی نداره شال نذارم؟ !

بهزاد نگاهم کرد و گفت

-نه... فقط همراهت باشه !

چشمی زیر لب گفتم.

شال انداختم دور گردنم .

بهزاد هم رفت داخل

لباس پوشید و راه افتادیم .

بهزاد با این تیپ، خیلی جوون تر بود .

رکس هم که با ذوق، در حال گشت و گذار بود و

قلاده اش نبود، معلوم نبود به کجا میرسید.

از حیاط پر درختمون زدیم بیرون

خیابون یه سمتش زمین کشاورزی و باغ بود.

یه سمت خونه هایی مثل خونه ما

بهزاد گفت

-پروین برامون صبحانه درست کرده .

-پروین همون دختره است؟

-آره... این خونه، مال مادربزرگش بود. اون فوت شد

تمیزش کردن برای اجاره !

-چه با نمک !

-اوهوم ...

به آسمون ابی و ابر های پشمکی نگاه کردم و گفتم

-انگار اینجا بهشته!

بهزاد خندید و گفت

-برای تو شاید، چون زندگی تو جهنم رو تجربه کردی.

اما برای خود اینا نه! عادیه!

خندیدم و گفتم

-آره... درست میگی ...

یکم تو سکوت رفتیم و همینجوری پرسیدم

-تو زیاد میای اینجا؟

اهی کشید و گفت

-نه خیلی... دوست دارم بیام اما فرصت نمیشد.

میخواستم بپرسم چرا فرصت نمیشد!؟

اما

نمیدونم‌چرا

پرسیدم

-تنها میومدی؟ یا با...

مکث کردم.

این‌چیه پرسیدم!

سریع گفتم

-ببخشید... به من مربوط نبود، نباید میپرسیدم!

بهزاد اما خندید .

جلو در یه خونه ایستاد و گفت

-منتظر بودم زودتر این سوال رو بپرسی !

13 February 2022

14:40

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۷۴

سوالی به بهزاد نگاه کردم.

خندید .

در خونه که با یه اجر بین در، جلو بسته شدنش رو گرفته بودن باز کرد و گفت

-من تو ده سال گذشته، ده بار هم با کسی رابطه نداشتم! و کسی بیشتر از ۳ نفر نبودن! ۲تا رو که متاسفانه دیدی، میترا و رویا! یکی دیگه رو هم امیدوارم هرگز نبینی !

کنار ایستاد تا من برم داخل و گفت

-و با هیچکدوم اینجا نیومده بودم !

همینطور که نگاهش میکردم، وارد شدم و پرسیدم

-چرا؟

ابروهاش بالا پرید و گفت

-چی‌چرا؟

با دست، جلو چشم هامو گرفتم و گفتم

-هیچی ولش کن... عقلمو تهران جا گذاشتم !

بهزاد خندید .

در رو بست و من به حیاط نگاه کردم.

سبز و گلکاری بود.

کف حیاط، موزاییک بود و یه میز نزدیک ایوون بود.

فایبرگلاس بود با رومیزی گلدار

پروین با لیوان چای از خونه اومد بیرون.

یه تراس بزرگ داشت، با نرده های سنگی

مشخص بود خونه نوساز هست .

بهزاد از کنارم رد شد و گفت

-من رابطه بدون احساس دوست ندارم! فکر کنم

این جواب سوالت باشه ...

به سمت میز رفت و من به رفتنش نگاه کردم.

ده ساله تنهاست !

و گویا، جز چند بار به اجبار، تن به رابطه نداده ...

چون رابطه بدون احساس دوست نداره!

لبخند زدم.

سری تکون دادم و زمزمه کردم

- هرچی‌رمان خوندی بریز دور چشمان...

پشت سر بهزاد رفتم.

خوشحالم که کسی با پر و پاچه بیرون، نمیتونه بهزاد رو جذب کنه! اما نگرانم...

اون احساسی که بهزاد میخواد

تو وجود من هست؟

میتونم ابرازش کنم؟

نکنه چون اون احساس رو هنوز حس نکرده، انقدر از من دوری میکنه!؟

بهزاد نشست.

منم نشستم.

همین بود ...

دقیقا همین بود!

اون حسی که بهزاد میخواست رو، از من نگرفته بود برای همین ادامه نمیداد ...

یکی با سینه های بزرگ تحریک میشه

یکی با لب های سرخ

یکی هم با حس بدور از شهوت

بهزاد فکر میکرد اون حس کافی تو رابطه ما نیست

برا همین جلو نمیرفت!

و حق داشت...

من

خیلی همه چیز برام شدید بود و اگر بهزاد کنترلم

نمیکرد...

تا الان، صد بار تا اخر خط رفته بودم!

اما این مسیر

خیلی ارزشمنده

نباید همینطوری ازش گذشت.

نشستم و به بهزاد نگاه کردم.

تو چقدر احساس زیر پوستت داری لعنتی!!!

من چطور میتونم لایق تو باشم!؟

نگاه بهزاد تو چشم هام چرخید.

لبخند محوی زد.

طبیعی بود قلبم انقدر تند بزنه؟

درسته جذاب بودن

مورد توجه بودن

خواسته شدن لذت بخشه

اما وقتی از طرف مردی باشه که انقدر رو خودش کنترل داره...

وقتی بدونی بخاطر اندامت و شهوت نیست

خیلی خاص و جادویی میشه...

پروین برامون چای گذاشت.

بهزاد ازش تشکر کرد و منم سریع به خودم اومدم.

تشکر کردم و پروین رو به من گفت

-خواهش میکنم، همیشه دوست داشتم بدونم آقای دکتر اگر با کسی بخواد بیاد، اون نفر چه کسیه !

14:40

چشمان

#۱۷۵

حس کردم گونه هام داغ شد.

بهزاد خندید .

پروین هم خندید.

من اما به زور لبخند زدم .

پروین رفت سمت پله ها و گفت

-چیزی لازم داشتید من تو آشپزخونه ام.

بهزاد تشکر کرد

اما من، فقط به چای ام نگاه کردم.

بهزاد یه لب از چایش خورد و گفت

-ناراحت شدی؟

نگاهش کردم و گفتم

-نه... اصلا...

لبخند زد و گفت

-خوبه. نمیخوام تحت فشار قرار بگیری !

از چای ام خوردم و گفتم

-خب... یکم نگران شدم... میترسم بهزاد... نکنه منم

یه روز اذیتت کنم !

بهزاد شوکه نگاهم کرد

اما این فکرم واقعی بود ...

به دست هامون، دور لیوان های چایمون نگاه کردم و گفتم

-تو بیشتر از انتظار و باور من، ادم با ملاحضه و مهربونی هستی! من واقعا میترسم بهزاد! نکنه من اذیتت کنم ...

به صورتش نگاه‌کردم.

به چشم هاش

چشم هاش ترکیب غم و عشق بود ...

لبخند بی جونی رو لبش نشست و گفت

-نگران نباش، اینطور ها هم که فکر میکنی نیست...

خیلی مونده تا تو، همه جنبه های شخصیت منو ببینی !

خندید.

منم خندیدم و گفتم

-امیدوارم یه شهاب از توش پیدا نشه !

خندید .

منم خندیدم.

اما با اوردن اسمش، باز حالم خراب شد.

به روی خودم نیاوردم.

نیمرو با پنیر و گردو و کره و عسل خوردیم.

انقدر چسبیده بود، که داشتم میترکیدم.

بلند که شدیم گفتم

-جای قدم زدن، ترجیح میدم برگردم توخونه و

دوباره زیر کرسی بخوابم .

بهزاد خندید و گفت

-بیا تنبل... فردا بارونه چاره ای نداریم جز خوابیدن!

تو دلم یهو خالی شد

اما از ترس نه

از اضطراب شیرین...

یعنی ممکنه فردا بینمون اتفاق بیفته؟

بهزاد بلند از پروین تشکر کرد.

اونم اومد رو تراس

ازش تشکر کردیم و زدیم بیرون

بند قلاده رکس دست بهزاد بود .

از مسیر کنار جاده

وارد یه راه جنگلی شدیم.

همه‌چی‌زیادی قشنگ و شفاف بود.

تو سکوت قدم میزدیم.

هوا خیلی تازه بود .

بازو بهزاد رو گرفتم .

لبخند زد.

اینجوری حس بهتری داشتم ...

از راه جنگلی، جلو تر رفتیم و رسیدیم به محدوده واقعی جنگل

سرعتمون کم شد و رسیدیم به نزدیک یه رودخونه

بهزاد گفت

-دوست داری بشینیم؟

استقبال کردم.

خودش کنار رودخونه نشست.

منم کنارش نشستم و سرمو گذاشتم رو شونه اش

بهزاد دستشو انداخت دورم و گفت

-هنوز خوابت میاد ها !

-هووووم...

موهامو بوسید و گفت

-میخوای یه کاری کنم خوابت بپره؟

23:58

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۷۶

با تعجب به بهزاد نگاه کردم

اما خندید و سریع خم شد رو لبمو بوسید .

هم چون ناغافل بود شوکه شدم!

هم چون داغ بود دوست داشتم...

اما قبل اینکه بتونم غرقش بشم، بهزاد سرشو برد عقب

آروم چشم هام رو، که ناخوداگاه بسته شده بود باز کردم و گفتم

-الان که بیشتر خواب شدم !

بهزاد خندید و گفت

-ببخشید، برا من برعکس جواب میده !

خندیدم و گفتم

-من بازم میخوام !

چشم هاش برق زد .

لب زد

-منم ...

دوباره لبمو بوسید

اما اینبار، چرخیدیم کامل به سمت من

دستم نشست رو بازوش

دستش رفت تو گردن و موهام...

اما با پارس رکس پریدیم.

بهزاد سریع عقب رفت و به پشت سر نگاه کرد .

اخمش رفت تو هم و گفت

-چند نفر دارن میان این سمت!

سر تکون دادم و نفس عمیق کشیدم.

بهزاد خندید و گفت

-خوابمون حسابی پرید !

-دقیقا!

هر دو بلند شدیم و بهزاد گفت

-حالا فکر میکنن ما اومدیم اینجا دنبال مکان !

خندیدم و گفتم

-نه، اما خودشون دنبال مکانن !

بهزاد نگاه کرد و خندید.

چون دقیقا اونا داشتن پشت چندتا درخت لب میدادن!

بهزاد رکس رو هم جهت کرد با ما و تو مسیر رودخونه راه افتادیم و گفت

-کلا فضاهای این مدلی، آدم ها رو سر شوق میاره!

خندیدم و گفتم

-البته هر آدمی یه جوریه، بعضیا همه جا سر شوقن!

بهزاد از حرف من بلند خندید .

نگاهم کرد و گفت

-نکته خوبی اشاره کردی !

چشمکی زد و گفتم

-من واقعیتش نه زیاد آدم هارو میشناسم، نه میدونم، هرچی‌هم حدس میزنم از فیلم هایی محدودی که دیدم و از کتاب ها و رمان هاییه که خوندم!

بهزاد نگاهم نکرد .

سری تکون داد و گفت

-میدونم... میدونم...

سکوت شد.

باز هم بدون نگاه کردن به من گفت

-تو خیلی خام و بی تجربه ای چشمان... من میترسم

ده سال دیگه، بخاطر همین بوسه ها هم از من

ناراحت باشی !

سر جام سوالی ایستادم .

چند قدم رفت

اما وقتی دید من ایستادم

اونم مکث کرد.

برگشت سمت من وگفت

-این چیزی نیست که بخوایم در موردش بحث کنیم

چشمان... من فقط یه حقیقت و ترس رو گفتم!

چطوره به جای اینکه اونجا وایسی و آماده بحث...

تو هم همراهم بشی و از ترسهات بگی !

14 February 2022

14:53

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۷۷

چند لحظه مکث کردم، تا حرف بهزاد بره تو مغزم قشنگ

خیره به زمین شدم تا تمرکز کنم .

جایی جلوی پای بهزاد...

الان دقیقا چی‌گفت؟!

گفت این یه ترس و نگرانیه که داره!

گفت بحث بی فایده !

من هر چیزی بگم، این ترس رو کم نمیکنه!

گفت منم از ترسم بگم؟

ترس !

ترسی مثل حس بهزاد!

سرم رو بلند کردم .

نگاهش کردم و گفتم

-منم میترسم، چون هنوز نمیدونی چه حسی به من داری و انقدر عقب میکشی! شاید فکر میکنی منم مثل رویا میشم !

ابروهاش بالا پرید.

سریع گفتم

-اینم ترس منه! هرچقدر برات عجیبه، ترس تو هم همون حس رو به من میده ...

بهزاد اومد سمتم و گفت

-اما تو اشتباه میکنی!

سر تکون دادم نه و لب زدم

-گفتی بحث فایده نداره ...

رو به روم ایستاد و گفت

-آره... بحثی ندارم! فقط بهت میگم صد در صد اشتباهه فکرت !

لبخند بی جونی زدم و گفتم

-منم بهت همین رومیگم! حست عوض شد؟

لب هاش رو به هم فشرد .

کلافه دست برد تو موهاش و گفت

-نه!

سر تکون دادم و از کنارش قدم زنان رد شدم.

همینه جناب بهزاد بهروز ...

همینه !

اگر تو میترسی

منم ترس دارم!

اگر حرف من برات کافی نیست

برا منم حرف تو کافی نیست!

بهزاد رسید کنارم و گفت

-من هیچوقت ترسو نبودم! ترس باعث نمیشه عقب بکشم .

لبخند محوی زدم و گفتم

-پس من خوش شانسم .

نیم نگاهی به هم انداختیم .

هر دو لبخند زدیم .

بهزاد دستم رو گرفت و گفت

-بهتره برگردیم !

سر تکون دادم.

هم داشت سرد میشد

هم داشت گرسنه ام میشد .

با هم برگشتیم و بهزاد گفت

- توچی؟

-چی؟

-چقدر به نظر خودت ترسویی؟

خندیدم

نگاهش نکردم و گفتم

-خب... من انقدر ترسو هستم، که وقتی بحث شکایت از شهاب اومد وسط، تا صبح نخوابیدم...

مکث کردم .

نیم نگاهی به بهزاد انداختم و گفتم

-اما انقدر هم نترس هستم، که لخت اومدم اتاقت !

بهزاد از حرفم خندید .

خودمم خندیدم.

بهزاد گفت

-اون شب اگر لختت نمیکردم، مطمئنم میمردم!

تنم از حرفش گر گرفت و لب گزیدم .

بهزاد دستش رو، رو کمرم کشید و گفت

-البته دیشب هم، همین فکر رو میکردم! اما صبح که شد فهمیدم هنوز زنده ام!

خندیدم .

زدم با ارنجم به بازوش و گفتم

-هم خودت عذاب میکشی، هم منو عذاب میدی !

-اما تو خوب خر و پف میکردی !

اخم کردم مشت زدم به دستش و گفتم

-عمه ات خر و پف میکنه !

خندید .

کمرمو تو دستش فشار داد و گفت

-شرمندم عمه ندارم !

چرخیدم بهش بگم خودت خر و پف میکنی !

اما تا چرخیدم

لبش نشست رو لبمو دستش دورم قفل شد ...

23:45

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۷۸

اینبار دیگه ناخوداگاه، منم لباسشو تو مشتم گرفتم و بوسمون عمیق شد.

یه بوسه داغ و پر حرارت...

رکس دورمون چرخید .

بندش دور پامون پیچید و با چرخشش، سفت شد.

طوری که نزدیک بود بیفتیم!

بهزاد به اجبار، از لبم جدا شد و رکس رو آروم کرد.

بند رو تو دستش جا به جا کرد، تا از دورمون باز شه.

من فقط ایستاده بودم.

اخه ادامه بوسمون رو میخواستم !

بهزاد اما، نفس عمیق و کلافه ای کشید و گفت

-برگردیم خونه؟

نگاهش کردم.

نگاهم کرد .

لبخند محوی زد و گفت

-چرا منو انقدر دو دل میکنی؟ !

نگاهش افتاد رو لبم

اما به خودم اومدم .

یه بوسه دیگه وسط جنگل؟

خب که چی؟ وقتی بخوایم هم نمیشه جلو تر بریم !

واقعا بهتره برگردیم خونه!

سریع نفس گرفتم و پا تند کردم

از کنار بهزاد رد شدم و گفتم

-بریم خونه!

از بهزاد ناراحت نبودم.

فقط یه حس سردرگمی و نارضایتی داشتم ...

بهزاد هم قدم شد با من و گفت

-حس میکنم ناراحتی !

لب زدم

-نه!

رکس جلوتر از ما داشت میرفت.

بهزاد گفت

-یه سوال بپرسم حقیقتو میگی؟

-هممم...

خندید و گفت

-چی‌باعث شده حس کنی به من جذب شدی؟

داشتیم به خونه ها نزدیک میشدیم.

به بهزاد نگاه نکردم و گفتم

-تو میتونی به این سوال، در مورد من جواب بدی؟

-اره تا حدودی!

نگاهش کردم و گفتم

-خب بگو ...

-اول تو بگو !

واقعا ذهنم پراکنده بود.

برای همین گفتم

-من باید فکر کنم، الان یه نفر منو نصفه بوسیده

اعصابم بهم ریخته!

بهزاد خندید و گفت

-شایدم از گرسنگی اعصابت خرابه !

چشم چرخوندم براش

اما خندید .

دستش نشست پشت کمرم و گفت

-صدای شکمت رو شنیدم!

ابروهام بالا پرید.

شاکی گفتم

-دروغ میگی!

اما همین لحظه، صدای شکمم بلند شد.

هر دو زدیم زیر خنده .

رسیدیم به خونه پروین

باز همون میز تو حیاط بود

اما چیزی روش نچیده بود.

از رو ایوون، برامون دست تکون داد .

ما هم نشستیم سر میز

بهزاد گفت

-قراره یه مرغ ترش بخوری، که تو عمرت نخوردی!

خندیدم و گفتم

-من تا حالا مرغ ترش نخوردم.

با تعجب نگاهم کرد.

تکیه دادم به صندلیم

واقعا حق با بهزاد بود!

من تا حالا زندگی نکردم...

مردی جز بهزاد، تو زندگیم نبود.

دورم هرکی بود، عوضی بود!

واقعا اگر چند سال دیگه، یه مرد بیاد که بهش حس شدید تری از بهزاد داشته باشم چی؟

با تکون دست بهزاد جلوم، به خودم اومدم .

کمی شاکی گفت

-کجایی دختر؟

15 February 2022

00:07

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۷۹

سریع گفتم

-ببخشید... رفتم تو فکر.

مشکوک نگاهم کرد و گفت

-پروین میپرسه ماست بورانی دوست داری؟

سر تکون دادم اره .

برگشتم سمت پروین هم و گفتم

-اره، مرسی !

لبخند زد و رفت.

بهزاد مشکوک پرسید

-رو به راهی؟ به چی‌فکر میکردی؟

فکر تو سرم رو، بروز ندادم و گفتم

-آره... خوبم. داشتم فکر میکردم دیگه چه غذا هایی هست که امتحان نکردم.

بهزاد خندید و گفت

- نگران نباش، هرچی‌تو دنیا هست رو امتحان میکنیم .

بی اراده لبخند زدم و بهزاد گفت

-البته به جز غذای چینی !

هر دو خندیدیم.

پروین ناهارمون رو اورد .

بهزاد برام خاطره گفت از سفرش به چین
از اینکه به سختی، بعد دو روز یه مک دونالد پیدا کرد. تا غذا بخوره و اندازه پول سه تا شیشلیک تو ایران داد، واسه یه همبرگر کف دست !
خاطره تعریف کردن بهزاد رو دوست داشتم .
یه جوری قسمت فوق خنده دار رو جدی میگفت و با ارامش
که تو یهو منفجر میشدی از خنده
ناهار واقعا خوشمزه بود.
هرچند دیگه تقریبا شام بود.
چون ساعت ۵ عصر بود .
و تا ما، با بگو و بخند غذا بخوریم شد ۶
دیگه داشت تاریک میشد.

هوا هم رو به سردی بود .

از پروین تشکر کردیم.

به بهزاد یه سبد حصیری داد گفت شامه .

با اینکه داشتم میترکیدم

اما استقبال کردم.

اخه دستپخت پروین بی نظیر بود!

با سبد غذا برگشتیم خونه

یک ساعتی درگیر رکس بودیم، تا شستیمش و تمیز شد.

چون حسابی خاک و گل بود.

و بعد خودمون حسابی کثیف و خسته بودیم.

بهزاد گفت

-پشت سرویس یه حمام داره، بدک نیست. یکم

سرده، میخوای بری؟

سریع گفتم

-نه میترسم، تاریکه !

چشم هاش رو ریز کرد.

اگر پیشنهاد میداد میخوای با هم بریم

ممکن بود قبول کنم !

اما گفت

-باشه، پس من میرم .

سر تکون دادم .

رفت تو، لباسشو برداشت و اومد بیرون

نگاهم کرد و گفت

-برو تو، اگر میترسی در رو هم قفل کن.

باشه ای گفتم.

با رکس رفتم داخل

اما در قفل نکردم.

رکس هم مثل من خسته بود .

زود رفت سر جاش لم داد .

منم کل لباسمو، تا لباس زیر عوض کردم .

رفتم سراغ سبد پروین

دلمه بود داخلش

گذاشتم رو بخاری گرم شه .

سفره یکبار مصرف، ماست کوزه ای و سبزی خوردن داخلش بود.

رو کرسی همه چیو چیدم .

لم دادم تا بهزاد بیاد

اما نفهمیدم چطور خوابم برد.

با صدای در، از خواب پریدم.

بهزاد با حوله رو سرش اومد تو

با تعجب نگاهم کرد

اما سریع اومد زیر کرسی کنارم و گفت

-رسما منجمد شدم!

خندیدم و زیر کرسی، پاشو زد به پام

از سرمای پاش پریدم و شاکی گفتم

-بهزاد!

خندید و گفت

-خواستم سند بیارم !

مشت زدم به پهلوش

بلند شدم.

دلمه های گرم شده رو اوردم رو کرسی و گفتم

-بیا شام بزنیم گرم شی.

بهزاد متعجب نگاهم کرد و گفت

-واقعا جا داری؟

خندیدم.

یه دلمه برداشتم و گفتم

-نه... اما دلمه دوست دارم !

خندید و گفت

-پس دلمه قبلا خوردی .

سر تکون دادم و گفتم

-اره مامانم زیاد درست میکرد، اخه بابام دوست داشت .

از حرف خودم مکث کردم .

یه حرف عادی بود...

اما

چرا

الان

انقدر رقت انگیز به نظر میرسید! ؟

دلمه رو گذاشتم سر جاش

به بهزاد نگاه کردم .

نگران بازوم رو گرفت و گفت

-چشمان... خوبی؟

اشکم ریخت .

لب زدم

-نه...

صاف رفتم تو بغلش و دستش دورم قفل شد ...

23:26

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۸۰

واقعا خوب نبودم .

شروع کردم به گریه...

اروم

بی صدا ...

از فکر به اینکه مادرم، تمام سال ها از پدرم متنفر

بود اما بهش لبخند میزد.

اما کنارش مینشست...

اما شب، تو یه اتاق باهاش میخوابید حالم بد

میشد...

از فکر به اینکه، تو اون خونه بخاطر وجود من مونده

بود...

از فکر به شب و روزهای اسارتش

از فکر به مرگش

از فکر به بابا و رفتار هاش

حالم بدتر میشد...

همه افکاری که عقب فرستاده بودم.

سرازیر شده بود.

بهزاد تو گوشم گفت

-راحت باش چشمان ...

انگار منتظر این حرف بهزاد بودم.

چون صدای هق هقم بلند شد...

اشکم شدت گرفت و بهزاد فقط پشتمو نوازش میکرد.

انقدر گریه کردم، که نفسم دیگه بالا نمی اومد .

بهزاد کنار گوشم دوباره گفت

-برم برات آب بیارم !

سر تکون دادم.

از بهزاد جدا شدم .

صورتمو با دستم پوشوندم و تکیه دادم به پشتی

پشت سرم

بهزاد اومد کنارم نشست و لیوان آب رو داد دستم

یکم اب خوردم.

بهم دستمال داد .

صورتم رو پاک کرد و گفت

-بهتری؟

سر تکون دادم اره.

کنارم مدل من صاف نشست و مثل من، به رو به رو نگاه کرد .

یکم گذشت گفت

-دوست داری در موردش حرف بزنی؟

باز هم لب زدم

-نه.

لب زد

-خوبه!

ناخوداگاه لبخند زدم.

البته یه لبخند تلخ

پرسیدم

-تو هم داغونی؟

-اوهوم!

-چرا؟

پوزخند زد و گفت

-من تو حرف زدن خوب نیستم !

سکوت کردم

اما نگاهم رو بهزاد بود .

بارون شروع شده بود و بیرون پنجره ها غوغا بود.

اما من همچنان خیره به بهزاد بودم ...

بلاخره نگاهم کرد و گفت

-نابود شدن باور های آدم، از مرگ هم بد تره ...

سر تکون دادم و گفتم

-آره، و ما هر دو تجربه کردیم !

بهزاد هم، لبخند بی روحی زد و گفت

-متاسفانه!

موهامو از جلو صورتم کنار داد و گفت

-باز من سالها بود میدونستم رویا عشقی نداشت... فقط باور نمی‌کردم، میدونستم پدرم مریضه یا حتی سن رکس بالاست! اما هیچ چیزی، آدم رو برای مواجهه با واقعیت این اتفاقات اماده نمیکنه !

سر تکون دادم.

بهزاد لبمو نرم دست کشید و گفت

-اما همش از خودم میپرسم، تو دل توچی‌میگذره...

بغضم رو عقب فرستادم .

به لب بهزاد نگاه کردم و گفتم

-گاهی حس میکنم، قلبی دیگه ندارم... از بس که سنگین و پر از غم میشه... اما بعد...

به چشم های بهزاد نگاه کردم و گفتم

-اما بعد تو بغلم میکنی و قلبم دوباره زنده میشه...

نگاهش تیره تر و براق شد .

لبخند محوی زد و گفت

- میدونم ازچی‌حرف میزنی ...

خواستم بپرسم چطور؟

اما

بهزاد خم شد

نرم لبمو بوسید و گفت

-قلب منم همینطور ...

16 February 2022

13:36

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۸۱

دیگه دوست نداشتم حرف بزنیم .

دوست نداشتم چشم‌هامو باز کنم ...

فقط دوست داشتم حس کنم

بهزاد رو حس کنم ...

دستاش، که دوباره گرم شده بود ...

لب هاش که بی تابم میکرد...

حتی عطر نفسش، که حس خوبی بهم میداد .

بهزاد تکیه داد و منو کشید رو خودش

رو پاش نشستم و بوسه هامون ادامه دار شد .

لبمو میمکید ...

میکشید .

بعد نرم مجدد میبوسید ...

همزمان سر انگشتاش موهام رو نوازش میکرد.

گردنمو نوازش وار، دست کشید .

دستش نرم نرم رفت پایین.

مثل بوسه هایی که نشست کنار لبم، پایین گونه ام

کنار چونه ام و

دستش رفت زیر بلوزم ...

ناخوداگاه دست منم رفت تو موهاش ...

گردنمو بوسید .

چشممو بستم.

نفسمو سنگین بیرون دادم .

دستش رفت زیر لباس زیرم

قلبم سقوط کرد و دست بهزاد، فشار نرمی به سینه

هام داد .

اب دهنمو به سختی پایین دادم.

حتی نفس هم یادم رفته بود بکشم .

بهزاد زیر گلوم رو بوسید و بلوزمو بالا داد .

یه دستشو پشتم نگه داشت و مشغول سینه هام شد .

حس میکردم دارم خواب میبینم...

اما واقعیت بود .

بهزاد دوباره کنترلش رو شکسته بود ...

دوست داشتم ادامه بده.

بی تاب بودم ...

اما میترسیدم کاری کنم و عقب بکشه.

ناله ای گفتم که دست خودم نبود ...

بهزاد دستش، از رو کمرم پایین رفت.

از پشتم وارد شلوارم شد .

دست من نبود...

اما هوا، از ریه هام خالی شد و دستش که باسنم رو لمس کرد هین گفتم .

نوک سینه ام رو مکید و کمرمو گرفت .

یهو چرخید .

حالا من کامل رو لحاف کرسی بودم ...

پشت کرسی

بهزاد اومد روم

خیره تو چشم هام گفت

-برنامه ام برای اولین بارت اینجا نبود...

فقط نگاهش کردم.

منی که ازش حرص میخوردم

چرا تا تهش پیش نمیره

حالا که اسم اولین بار اومد

چرا انقدر یخ شدم؟ !

بهزاد رو لبمو بوسید .

دستشو از جلوم برد بین پام

خیسی بین پام لمس کرد و گفت

-اما الان میخوام تا تهش برم... اجازه میدی؟

من داشتم فکر میکردم...

اما سرم بدون اراده من، تکون خورد و لب زدم

-آره !

بهزاد کنار گوشم مکث کرد.

نفسشو داغ تو گردنم خالی کرد .

لب زد

-مرسی ...

بدون اینکه تکون بخوره

کمر شلوارم رو خواست باز کنه .

که کسی به در کوبید ...

هر دو خشک شدیم .

چون به در اتاق داشتن میزدن !

بهزاد سریع بلند شد و لباس منو داد رو بدنم

شوکه نگاهم کرد .

صدای پروین از پشت در اومد که بلند گفت

-آقا بهزاد... آقا بهزاد... بیدارین؟

بهزاد زیر لب لعنتی فرستاد.

لباسش رو مرتب کرد.

رفت سمت در و گفت

-چی‌شده؟

رکس هم پریده بود.

بهزاد در رو باز کرد و پروین نگران گفت

-از دهداری زنگ زدن گفتن احتمال سیلاب هست.

زودتر ماشین بیارید تو حیاط ما .خودتونم تشریف بیارید اونجا. این قسمت تو چاله است. اب جمع میشه. ما زودتر رختخواب و وسایل جمع کنیم بذاریم بالا...

بهزاد چند لحظه مکث کرد .

یه چیز تو سرم بود...

چرا حالا؟

حالا که ما تصمیم گرفتیم

چرا؟

یعنی دنیا میخواد به ما بگه دست نگه داریم؟

بهزاد نگاهم کرد و پروین گفت

-میخواید کمک کنم وسایلتون جمع کنید؟

17 February 2022

15:15

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۸۲

من و بهزاد، تازه انگار به خودمون اومدیم .

سریع بلند شدم و بهزاد هم گفت

-نه جمع میکنیم... شما هم بیاید تو، فرش هارو

جمع کنید .

پروین تشکر کرد.

منم پا تند کردم سمت لباس هام

منو بهزاد، تند وسایل جمع کردیم.

بارون شدید تر شده بود .

پروین با دوتا مرد اومدن داخل، فرش و اینا رو جمع کردن.

اب همین الان حیاط رو برداشته بود ...

بهزاد چمدون هارو برد .

اومد رکس رو بغل کرد، برد تو ماشین

منم وسایل باقی مونده رو گرفتم.

پروین گفت

-شام نخوردی عزیزم... براتون بیارم؟

سریع گفتم

-نه ممنون .

واقعا نمیخواستم به اون غذا فکر کنم ..

حس میکردم تا اخر عمرم، از دلمه متنفرم و دوست ندارم ببینم !

بهزاد رسید جلو در و گفت

-ما برمیگردیم تهران دیگه...

یکی از مردا گفت

-خیلی بارونه اقا بهزاد !

بهزاد گفت

-یواش میرم... جای نگرانی نیست محمد جان.

منم تشکر کردم و رفتیم سوار ماشین شدیم.

بهزاد راه افتاد.

هر دو ساکت بودیم.

حال عجیبی بود ...

خیلی عجیب و بد موقع بود، این بارون و سیل!

آخه سیل!

ناخوداگاه عصبی خندیدم.

بهزاد مشکوک نگاهم کرد .

با خنده عصبی گفتم

-آخه سیل !

نگاهش کردم و گفتم

-لعنتی سیل !

بهزاد هم یهو زد زیر خنده

با تاسف سر تکون داد و گفت

-باورم نمیشه! سیل... اونم امشب !

با تاسف به حالمون، سر تکون دادم .

جاده یکم شلوغ شد و ماشینا تو بارون ایستادن

اما دونه دونه، دور میزدن برمیگشتن.

بهزاد شیشه رو داد پایین

جلوتر رفت و از ماموری که راه رو بسته بود پرسید

-چی‌شده؟

-آب بالا اومده، پل جلو تر شکسته. دور بزنید

لطفا !

دهنم باز موند! بهزاد چند لحظه مکث کرد .

مامور گفت

-۳ کیلومتر جلو تر، اقامتگاه هم هست.

بهزاد سر تکون داد و دور زد.

با حالت ناباوری گفت

-عجب شبی شده !

ساعت ۱۱ شب بود و چاره نبود .

بهزاد پیچید تو مسیر فرعی مربوط به اقامتگاه و گفت

-شهرک ساحلیه. خدا کنه یه واحد خالی داشته باشه!

حرفی نزدم.

اخه واقعا شوکه بودم ...

امشب غرق نشیم خوبه !

بهزاد پیچید سمت ورودی اون اقامتگاه

نگهبانش گفت

-ظرفیت پره آقا !

بهزاد کلافه گفت

-هیچی هیچی؟

نگهبان سر تکون داد نه.

بهزاد پوزخند زد.

دنده عقب گرفت

اما نرفت توجاده و گفت

-فکر کنم باید برگردیم خونه پروین !

نگاهش کردم.

خیلی ضایع بود برمیگشتیم ...

اصلا دوست نداشتم برم تو خونه شخصی اونا

سختم بود

اما اگر چاره ای دیگه نداشتیم .

کاری نمیشد کرد...

با خوردن تقه ای به شیشه، از جا پریدم .

بهزاد شیشه رو پایین داد.

انگار از آسمون سیل میومد انقدر بارون شدید بود...

نگهبان گفت

-یه سوییت خالی اون بالا داریم، اما یکم گرمایشش مشکل داره!

بهزاد نگاهم کرد.

سر تکون دادم و لب زدم

-خوبه ...

15:56

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۸۳

بهزاد هم سر تکون داد و گفت

-خوبه، همون رو میگیریم.

نگهبان دویید داخل

در باز کرد .

ما هم وارد شدیم .

بهزاد گفت

-تو ماشین بمون، برم تو بگم سگ همراهمونه شاید قبول نکنن !

سر تکون دادم.

بهزاد پیاده شد .

صدای کوبیدن بارون رو ماشین، دلهره اور شده بود .

دورمون یه محوطه سبز و ساحلی بود .

جلوتر کلی کابین بود .

سمت چپ، یه ساختمون سه طبقه که پایینش

مدیریت و بالاش حالت سوییت بود .

بهزاد برگشت و گفت

-قبول کردن ۳ نفر حساب کنن.

خندیدم و گفتم

-باز خوبه!

بهزاد خندید و گفت

-بیا بریم بالا، بعد من میام وسایل رو میبرم.

با این حرف، رکس رو بغل کرد .

منم سریع وسایل رکس رو برداشتم و رفتیم داخل

شب بود و فقط دو نفر مسئول پایین بودن.

یکیش با ما اومد سمت اسانسور و به بهزاد گفت

-میتونید سگتون بذارید پایین

بهزاد گفت

-نه نمیخوام کثیف شه! سن داره نمیشه هی بشوریمش.

سر تکون داد پسره و طبقه سوم، از آسانسور خارج شدیم.

اما نرفت سمت راهرو و گفت

-نیم طبقه بالا تره !

از راه پله رفت بالا

من و بهزاد هم پشتش رفتیم.

ته راه پله، دقیقه دو تا در بود.

یکی مال پشت بوم بود.

یکی این سوییت

در رو باز کرد.

کنار ایستاد و گفت

-سوفاژش روشنه اما چون دورش خالیه، گرم نمیفته. ولی صبح ویو دریا داره ...

تشکر کردیم .

رفتیم داخل

اول تشک رکس رو گذاشتم.

رکس سریع رفت رو تشکش

بهزاد برق رو روشن کرد.

یه در بزرگ قدی و تمام شیشه، رو به تراس داشت که دریا ازش پیدا بود.

حتی تو شب موج دریا پیدا بود .

یه تخت خیلی بزرگ داشت تو اتاق و یه میز و دوتا مبل.

دیگه هیچی نبود .

یه در بود، که مشخص بود مال سرویسه

بهزاد رو به من گفت

-باشید تا برم وسایل رو بیارم.

چشم گفتم و بهزاد و مسئول هتل رفتن .

نگاهم تو اتاق چرخید.

حداقل تمیز بود ...

اما صدای بارون رو سقفش، باز هم برام ترسناک بود.

نشستم لبه تخت

رکس کلافه بود .

اتاق نسبتا سرد بود .

پتوش رو از کاور بیرون اوردم .

تشک رکس رو کشیدم سمت شوفاژ

پتو هم دادم روش

یکم نوازشش کردم .

آروم شده بود .

بهزاد هم اومد .

کیف هارو گذاشت کنار در و گفت

-میدونستی ما اولین کسایی هستیم که اومدیم این اتاق؟!

ابروهام بالا پرید و گفتم

-حس کردم خیلی نو باشه اینجا!

خندید و گفت

-اره، هنوز تلویزیون و یخچال نداره !

بارونی خیسش رو اویزون کرد .

منم زود پالتوم رو بیرون اوردم .

خیس بودیم .

بهزاد کیفش رو باز کرد .

یه دست لباس گرمکن بیرون اورد و گفت

-فکر کنم باید با این بخوابم از بس سرده !

خندیدم و گفتم

-خوبه اوردی... من تهش همین بافت تنم رو اوردم !

بهزاد نگاهم کرد .

آروم گفت

-میخوای لباس منو بپوشی؟

نگاهمون قفل شد.

بدون فکر گفتم

-زیر پتو فکر کنم گرم باشه!

بهزاد گرمکن دوباره گذاشت رو کیفش و گفت

-آره فکر کنم ...

19:33

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۸۴

نگاهم نکرد و رفت سمت تخت

لحاف رو تخت رو، کنار داد و گفت

-شام نخوردی، میخوای چیزی سفارش بدم؟

سریع گفتم

-نه !

چرخیدم رفتم سمت کیفم

من رو لباس خونه، پالتو پوشیده بودم

اما پاچه شلوارم خیس بود .

تو کیفم گشتم و گفتم

-شلوارم خیسه، شلوار خونه تمیز ندارم، میشه از شلوار های تو بپوشم؟

با این حرف صاف ایستادم .

خواستم برگردم سمت بهزاد، که دستش دور شونه ام قفل شد .

گردنم رو بوسید .

زیر گوشم گفت

-فکر کنم زیر پتو گرم باشه! حتی بدون شلوار!

از حرفش، نفسم رفت و بهزاد گونه ام رو بوسید .

چشم هام بسته شد و دستش رفت زیر بلوزم...

سردم بود.

اتاق سرد بود

اما تا دست بهزاد بدنمو لمس کرد، رفتم تو کوره

آتیش ...

رو شکممو دست کشید و دستش اومد بالا

بلوزمو داد بالا

همزمان بلوزمو از سرم بیرون اورد .

منو هم تو بغلش چرخوند .

تا صورتم آزاد شد

لبم اسیر شد ...

بلوزم افتاد رو کیف لباس های بهزاد ...

با یه دست برق خاموش کرد و عقب عقب منو برد

سمت تخت

از لب همدیگه جدا نشدیم و دراز کشیدم رو تخت

بهزاد اومد روم

تنمو دست کشید .

دستشو برد زیر لباس زیرم

هم شرم بود...

هم هیجان

هم ذوق بود

هم ترس...

بهزاد از لبم جدا شد .

فکر کردم میخواد بوسه هاش بره پایین

اما نشست و بلوز و زیرپوشش رو همزمان بیرون

آورد .

از دیدن بدنش دلم بیشتر ریخت

اما بهم فرصت نداد .

اومد روم و تنشو رو تنم کشید.

نفسشو با لذت بیرون داد .

کنار گوشم زمزمه کرد

-لمس پوست تنتو دوست دارم...

داشتم میمردم از هیجان ...

لب زدم

-منم ...

بغلم کرد و چرخید .

اینبار من رو کمرش نشستم.

بدن لختمو دست کشید و نگاه کرد .

دستشو رو تنم میکشید و نگاهش این لمس رو دنبال میکرد...

لبخند محوی رو لبش بود، که رنگ رضایت داشت.

نفس عمیقی کشید .

دستش رو کمرم نشست .

منو به سمت خودش خم کرد.

دوباره لب هامون قفل شد و دست های بهزاد

فعال ...

من فقط دستمو بردم تو موهاش

یه جوری به موهاش چنگ زده بودم، که انگار ولش

کنم میفتم....

انگار سقوط میکنم

سقوط تو دریای لذتی که، در توان تحملم نبود ...

دوباره چرخیدیم.

دوباره بوسه ها و نوازش ...

انقدر که، واقعا نفهمیدم کی شلوار و شورتم پرت شد پیش باقی لباس ها...

کی بهزاد لخت شد

کی بارون بند اومد

کی پتو اومد رو تنمون

کی اومد بین پام و تو تاریک و روشن اتاق توچشم هام خیره شد ...

انگار دنیا ایستاده بود .

فقط ما بودیم و نگاهمون ...

بهزاد یه نفس عمیق کشید .

آروم از ریه هاش هوا رو بیرون داد.

سرش رو هم زمان، پایین آورد .

چشم هام بسته شد.

لبمو نرم بوسید و زمزمه کرد

-فکر کنم اولش دردناک باشه !

لب زدم

-میدونم ...

لبش دوباره نشست رو لبم

فکر کردم باز هم قراره یه بوسه نرم باشه و دوباره چیزی بگه ...

اما بهزاد، خودشو به من فشرد و ناله ام با بوسه بهزاد ترکیب شد ...

18 February 2022

16:01

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۸۵

درد داشت برام، نه در حد جیغ زدن ...

اما در حدی بود، که ناخونام رو تو تن بهزاد فرو کنم

و پشت تنشو چنگ بزنم.

دست خودم نبود...

همه‌چی‌ناخوداگاه بود .

با همین یه حرکت، کل بدنم میلرزید و نفس نفس

میزدم.

بهزاد آروم خودشو عقب کشید

نگران نگاهم کرد و گفت

-خوبی؟

از لای چشمم، فقط نگاهش کردم و سر تکون دادم.

صدام رو از دست داده بودم .

بهزاد حرکتشو تکرار کرد .

دیگه لب های بهزاد نبود که بخواد ساکتم کنه ...

اه و ناله ام اینبار تو اتاق پیچید و بهزاد لب زد

-لعنتی...

نگاهش کردم.

خواستم بپرسم چی

اما نه من صدا داشتم

نه اون به من فرصت داد ...

دستش دورم قفل شد و به حرکتش با بی تابی ادامه

داد .

تو یه لحظه، فکر کردم مغزم منفجر شد...

هیچ چیزی تو سرم نبود

به جز یه آتیش بازی بزرگ

انگار دنیا محو شده بود ...

فقط من بودم تو بغل بهزاد، با یه اسمون پر از نور های بی نظیر ....

آروم آروم اطرافم رو درک کردم و بهزاد از من جدا شد

اما کنارم خودشو رها کرد .

شونه اش رو تن من بود و پاش رو پاهام

نفس نفس میزد.

چشمم رو بستم و لبخند زدم

اصلا نفهمیدم چی‌شد

اما خوابم برد .

با کنار رفتن پتو از رو خودم بیدار شدم .

بهزاد نشسته بود کنارم

آروم گفت

-یکم جا به جا میشی بلوزمو از زیرت بردارم! ؟

هنگ نگاهش کردم .

دیدم نگاهش به زیر منه

تازه به خودم اومدم‌چی‌شده بود ...

هوای دم صبح گرگ و میش بود و دیشب واقعا

اتفاق افتاده بود ....

نشستم و متوجه بلوز بهزاد زیر خودم شدم! خونی

بود !

بهزاد خندید و گفت

-اصلا متوجه اش نشده بودی؟

خودمو از رو بلوز کنار دادم و گفتم

-نه! اصلا تو ذهنم نبود خون میاد !

بهزاد خندید .

بلوز رو برداشت

اما یه بلوز جدیدشو گذاشت رو تخت و گفت

-ایندفعه دیگه نمیاد!

نگاهش کردم

این دفعه؟

منظورش هنوز تو ذهنم ننشسته بود که

لبخند شیطونی زد.

از لبخندش متوجه منظورش شدم.

ابروهام بالا پرید

اما بهزاد اومد روم و لبمو بوسید .

باورم نمیشد.

این همون مردیه که نمیخواست تا عقد دائم نکردیم

به من دست نزنه!

حالا چند ساعت از رابطه اول نگذشته ...

دنبال دومیه!

تازه حواسش به همه‌چی‌هست !

حتی خونی نشدن تخت هتل !

بهزاد لبمو گاز گرفت و پتو داد رو خودمون

اینبار دیگه صبور نبود .

گردنمو بوسید و خودشو بین پام قرار داد.

منم ازش صبوری نمیخواستم

چون بیتاب بودم ...

با حرکت اولش اهم بلند شد.

دیگه خبری از درد نبود.

لذت بود و آرامش

بدنم زیر بدن بهزاد رام بود...

خیلی زود، به اوج رسیدم و بهزاد انقدر ادامه داد، تا

من خواب و بیدار غرق لذت بودم فقط

بازوهاش رو کنارم ستون کرد .

سرشو تو گودی گردنم برد و وقتی اونم به اوج رسید

اه عمیق و لذت بخشی گفت .

نفسش گردنمو داغ میکرد و خودش بدنمو ...

وزنشو باز انداخت کنار تنم و گفت

-دفعه بعد باید حتما کاندوم بذارم !

20 February 2022

14:38

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۸۶

همم گفتم فقط

مغزم کار نمیکرد که کاندوم چیه اصلا و برای چیه ...

هنوز رو ابر ها بودم .

یکم دیگه تو اون حال خوابیدیم .

با نوری که از نورگیر سقف به صورتم افتاده بود بیدار شدم.

اصلا متوجه این نورگیر رو سقف نشده بودم.

شیشه ای و لوزی شکل بود .

حرکت ابر های سفید، تو آسمون بعد بارون خیلی قشنگ بود .

مخصوصا که دست بهزاد، دور کمرم حلقه بود و پاهاش رو پاهام...

آروم چرخیدم و با دیدن دریا، از پنجره بزرگ رو به رومون لبخند زدم.

خوبه کل شب زیر پتو بودیم.

چون پنجره پرده نداشت.

درسته اون سمت تا دریا، نه خونه ای جلوش بود نه دید داشت.

اما بازم حس عدم امنیت داشت.

تو همون حال، به دریا خیره شدم.

موجش و آسمونی که واقعا آبی بود .

بوسه ای رو کتفم نشست و بهزاد تو گوشم گفت

-خوبی؟

-اوهوم!

دوباره گردنم رو بوسید.

دستشو رو تنم کشید .

اتفاقات دیشب رو مرور کردم و داغ داغ شدم .

باورم نمیشد...

بلاخره تجربه اش کردم!

حالا چی‌میشه؟

ممکنه بعدا از انتخابم پشیمون شم؟

چرا الان حس خاصی ندارم!

بهزاد دستشو نرم برد بین پام و گفت

-اینجا چی؟

ناخوداگاه اه ریزی گفتم.

بهزاد خندید و گفت

-اینم‌خوبه پس !

یهو منو چرخوند .

اومد روم

هینی از این تغییر موضع گفتم، که خودش خندید .

در حالی که خودشو داشت بین پام میذاشت گفت

-من چرا ازت سیر نمیشم؟

ابروهام بالا پرید .

تو سرمای اتاق، گرمای بدن بهزاد زیر پتو دوست

داشتنی بود...

خودم باهاش همراهی کردم و گفتم

-نه به اون خود داریت! نه به الانت !

بهزاد خندید .

لبمو بوسید .

تو گوشم گفت

-همش تقصیر توئه !

خواست شروع کنه، که رکس چنان پارسی کرد، که هر دو پریدیم .

بهزاد سریع گفت

-اوه اوه دستشویی داره! تو تکون نخور تا من برگردم .

سریع از زیر پتو رفت بیرون

فقط شورتش رو پوشید و رکس رو با وسایل مخصوص توالتش برد داخل سرویس

تازه به خودم اومدم....

چه خبرته چشمان!

یکم نازی

عشوه ای

بسته ای !

تا اومد، تو هم وا دادی!

از خودم حرصم گرفت.

چون ته دلمم بیشتر میخواستم

حس کردم سالم نیستم انقدر پر رو ام !

بهزاد و رکس تا بیان واقعا حس توالت داشتم .

برای همین، از زیر پتو نیمچه اومدم بیرون

تونیکمو بدون لباس زیر پوشیدم .

از تخت اومدم پایین

با دیدن بلوز دوم بهزاد، که باز هم خونی بود و رد آب

بهزاد هم روش بود لب گزیدم...

خوبه حواسش هست !

بهزاد اومد بیرون

تا منو دید گفت

-کجا؟

-برم سرویس

-خب چرا لباس پوشیدی؟

خندیدم و گفتم

-چون پنجره اش پرده نداره!

بهزاد هم خندید و گفت

-شیشه اش رفلکسه! کسی داخل رو نمیبینه .

با این حرف اومد سمتم

دست یخشو رو پام کشید و گفت

-زود برو سرویس و بیا !

14:39

#چشمان

#۱۸۷

تنم مور مور شد .

مغزم دستور داد یه نازی بکن

بگو وای نه، من دیگه نمیتونم!

اما نمیدونم چرا بدنم به حرفش گوش نداد ...

فقط گونه هام داغ شد و بدون حرفی پا تند کردم

رفتم تو سرویس

به خودم تو اینه نگاه کردم.

چشمان؟

چته !

خوبی؟ یکم خودتو جمع کن!

از این فکر، لبخند زدم و با خنده گفتم

-نمیشه خیلی خوبه !

محکم زدم به پیشونیم

خاک بر سرت !

رفتم نشستم رو توالت

اما واقعا خیلی خوب بود .

اینکه قلب و روح و جسمت، همزمان با کسی که بهت حس داره و بهش حس داری یکی میشد، اصلا مثل معجزه بود ...

مطمئن بودم این حسیه که فقط باید تجربه اش کرد.

چون قلبم، حتی با فکر بهش هم پر از نور های رنگی میشد...

کارامو کردم.

اومدم بیرون

بهزاد به تاج تخت تکیه داده بود.

زیر پتو بود .

سرش تو گوشی

رکس داشت غذا میخورد .

بهزاد نگاهم کرد .

لبخند زد.

گوشی رو گذاشت کنار و گفت

-بیا ببینم...

لبخند زدم و رفتم پیشش

دستمو گرفت .

منو نشوند رو کمرش

خودش شورت پاش بود .

اما من فقط تونیکم تنم بود .

بدون لباس زیر !

پتو داد دورم و گفت

-خوبی؟

سر تکون دادم آره

نرم رون پام رو دست کشید و گفت

-چشمان... راستشو بگو !

با خجالت خندیدم و گفتم

-به خدا خوبم !

با این حرف خم شدم.

لب بهزاد رو بوسیدم.

با این بوسه، دستش هم رفت زیر بلوزم ...

دیگه یخ نبود ....

حالا داغ بود !

بلوزمو نرم بالا داد .

لبمون جدا شد و بلوزمو بیرون اورد .

دستش قاب هر دو سینه من شد و گفت

-دوست دارم تا ابد لمست کنم ...

هنوز نتونسته بودم چیزی بگم، که گوشیش زنگ خورد .

جواب نداد و به بوسه ها و لمسمون ادامه دادیم.

پر رو شده بودم.

منم دستم داشت بدنش رو لمس میکرد، که دوباره گوشیش زنگ خورد.

بهزاد کلافه از لبم جدا شد.

به صفحه گوشی نگاه کرد و گفت

-همایونه! بزار ببینم چی‌میگه صبح جمعه !

سر تکون دادم و نشستم رو کمرش

بهزاد با یه دست گوشیشو جواب داد .

با دست دیگه سینه هامو دست کشید و گفت

-الو... چی‌شده همایون؟!

مکث کرد.

اما همزمان، نوک سینه ام رو چرخوند .

اخ گفتم.

سریع نگاهم کرد و لب زد

-هیس!

اخم کردم و لب زدم

-دردم اومد !

خندید

اما یهو خنده اش محو شد و عصبانی گفت

-چه غلطی کرده؟

21 February 2022

13:25

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۸۸

دلم ریخت .

قشنگ یخ شدم...

بهزاد که نگاهش اینجوری میشد، حالم منقلب میشد.

چون خیلی خود دار بود...

پس وقتی میتونستی عصبانیتشو ببینی

یعنی اتفاق خیلی بدی افتاده !

حسم درست بود .

چون کمرمو نوازش کرد و منو آروم، به کنار هدایت کرد تا از رو بدنش برم‌کنار

بلند شد و با همون لباس زیر، شروع کرد به قدم زدن تو اتاق

حرف نمیزد.

فقط داشت گوش میداد .

اخمش بیشتر میشد .

ایستاد .

رو به دریا

بلاخره گفت

-لازم نیست کاری کنی، من تا عصر اونجام ! جوابشو میدم .

دلم مثل سیر و سرکه میجوشید .

ته دلم میگفت یعنی باید جمع کنیم بریم؟

نمیشه بریم لب دریا؟ !

اما زود این فکرو میدادم کنار

چون میدونستم، اگر چیز مهمی نبود .

بهزاد نمیگفت برمیگرده!

بهزاد دوباره گفت

-باشه... شماره ملکی رو بده! اگر حل نشد میام .

با این حرف قطع کرد .

کلافه دست برد تو موهاش

آرنجشو تکیه داد به قاب پنجره

خیره بود به دریا

منم به این منظره عجیب خیره بودم.

عجیب

خیلی عجیب ...

این مردیه که دیشب باهاش بودم

و این دریاییه که یک عمر، دلم میخواست ببینم ...

حالا حاضرم بخاطر این مرد، از دیدن دریا که خوبه

از دیدن دنیا بگذرم ...

واقعا اثر عشقه؟

این عشق چیه که آدمو اینجور دیوونه میکنه ؟

از گوشی بهزاد صدای پیام اومد .

سریع به گوشیش نگاه کرد و زنگ زد.

گوشی رو گذاشت کنار گوشش و منتظر موند .

تمام مدت، خیره به بیرون بود .

منم ساکت بودم .

بهزاد گفت

-الو... جناب ملکی؟ بهزاد بهروزم !

مکث کرد.

مکثش طولانی نشد و گفت

-نه جناب، پرونده اش موجوده! میتونم بفرستم !

مکث کرد و گفت

-بله... من مشاور تأمین قطعات این شرکتم، شرکتی که به اسم خودم ثبته در زمینه خدمات مشاوره!

ربطی به هم ندارن .

سکوت کرد دوباره و گفت

-بله! من مشکلی ندارم طبق حکم اموال شرکت آقای

رضایی ضبط کنید، اما وارد دفتر کار و محیط قانونی شرکت من نباید بشید. مدارک مالکیتش جداست .

مکث کرد و گفت

-مشکلی نیست بخواید هم میفرستم. اما استعلام بگیرن هم مشخصه !

سکوت شد .

بهزاد تشکر کرد .

قطع کرد .

چند لحظه سرش تو گوشی بود

اما بلاخره گوشی رو گذاشت کنار

برگشت سمت من و گفت

-تا یه ساعت دیگه، اگر مشکل حل نشه باید برگردیم تهران!

آروم و نگران سر تکون دادم.

لبخند محوی زد و گفت

-این یه ساعت، تو اتاق بمونیم یا بریم لب دریا؟

با این حرف، نگاهش رو بدن لخت من چرخید ...

13:33

#چشمان

#۱۸۹

نگاه جستجو گرش رو، رو بدنم دوست داشتم.

بهم حس خوبی میداد .

انگار رو بدنم، یه رد نامرئی و جذاب هست و بهزاد با چشم هاش دنبالش میکنه ...

لبخند زدم که بهزاد به من نگاه کرد .

آروم گفتم

-هر جایی که تو بگی !

بی جون خندید .

اومد سمت تخت و گفت

-من برام مهم نیست کجا... فقط دوست دارم لمست کنم ...

با این حرف، خم شد روم

لبمو بوسید و دستشو رو سینه لختم، که از سرما سفت هم شده بود کشید .

فکر کردم الان منو میخوابونه رو تخت

اما سرش رو عقب برد و گفت

-بپوش بریم صبحانه بخوریم، بعد بریم لب دریا! اگر موندگار شدیم بعد ادامه میدم.

چشمکی زد.

سرش رو عقب برد

اما قبل اینکه صاف وایسه

نوک سینه ام رو آروم فشار داد .

آخ گفتم.

هرچند درد نداشت.

بهزاد بی صدا خندید

رفت سمت لباس هاش و گفت

-چقدر سخته؟

هنوز رو تخت نشسته بودم و پرسیدم

-چی؟

بهزاد کیفمو اورد برام کنارم و گفت

-اینکه تجربه اش کنی و بخوای خود دار باشی!

خندیدم و گفتم

-چرا یه جوری میگی انگار من اولین دختری بودم

باهاش بودی !

نمیخواستم تیکه بندازم

یا

منظورم بد نبود ...

فقط یهو این اومد رو زبونم !

اما بهزاد ساکت شد.

برگشتم سمتش

خواستم بگم ببخشید

منظور بدی نداشتم...

اما خودش گفت

-تو اولین دختری بودی که باهاش خوابیدم! بقیه

دختر نبودن! اما... منظور من، تجربه کامل بودن با خودته، چیزی که دوست ندارم با کسی مقایسه اش کنی !

مکث کرد و گفت

-البته لطفا !

هنگ نگاهش کردم

اما نگاهش رو از من گرفت .

مشغول لباس پوشیدن شد.

آروم گفتم

-بهزاد ...

نگاهم نکرد و گفتم

-بهزاد...

نگاهم کرد و گفت

-آره... رویا دختر نبود! یه نامزدی نافرجام با پسر خاله اش داشت !

چشم هام گرد شد .

دوست داشتم بگم خاک بر سرت رویا

یکی انقدر عاشقت شده بود

با وجود یه نامزدی نافرجام

اون زمان که این چیزا تابو بود

بعد تو چکار کردی؟

پسره رو با اینهمه عشق گذاشتی رفتی!

اما مکث کردم

رویا هم تقصیری نداشت...

وقتی عشق نباشه

درک احساس طرف مقابل، ممکن نیست ...

هرچند عوضی بود، که بدون عشق وارد این رابطه شد ...

اما

اون نمیدید

عشق و صداقت و خوبی بهزاد رو نمیدید

وقتی دید که دیر بود...

اهی کشیدم و شلوار جینم رو پوشیدم،

هنوز سوتین نداشتم .

خواستم خم شم سوتین بردارم، که دیدم بهزاد خیره به بالا تنه منه

سوالی نگاهش کردم .

لبخند شیطونی رو لبش نشست و گفت

-ان مدل لباس پوشیدنت خیلی خوبه !

با تاسف سری تکون داد و گفت

-فقط حیف که الان وقت نداریم .

با این حرف، رفت سمت سرویس و بلند گفت

-تو رو خدا وقتی برگشتم اون دوتا رو بپوشون !

22 February 2022

13:36

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۹۰

خندیدم و سرم رو انداختم پایین

واقعا حواسم نبود و غرق فکر بودم...

وگرنه انقدر هم پر رو نبودم !

لباس زیرمو پوشیدم و سریع حاضر شدم .

لباس رکس رو هم تنش کردم.

بهزاد اومد بیرون

مشکوک نگاهم کرد.

خنده ام رو خوردم.

خودش هم خندید و لباسش رو پوشید .

رفتیم پایین

یه سالن کوچیک، برا صبحانه بود .

و باید سفارش میدادی تا برات درست کنن.

هر دو املت سفارش دادیم با چای

رو به میز نزدیک پنجره نشستیم .

دریا رو میدیدیم.

دل تو دلم نبود بریم کنار آب

خیره به دریا بودم، که بهزاد پرسید

-دریارو دوست داری؟

-خیلی...

-خیلی وقته دریا نیومدی؟

نگاهش کردم و گفتم

-این اولین باره !

ابروهاش بالا پرید

اما لبخند هم، از رو لبش پاک شد .

متعجب و کمی ناراحت گفت

-اولین بار؟

معذب شدم.

سر تکون دادم آره.

آروم گفت

-پس چرا بهت گفتم یه ساعت وقت داریم! دریا رو انتخاب نکردی؟

حس کردم گونه هام داغ شد و گفتم

-نمیتونستم بین بودن تو بغل تو و دریا، یکی رو انتخاب کنم...

نفسش رو خسته بیرون داد وگفت

-این دقیقا همون چیزیه که من ازش میترسم چشمان... دقیقا همون چیزه !

سوالی نگاهش کردم .

بهزاد کمی خم شد سمت من و گفت

-من میترسم تو رو، از تجربه چیزهای ارزشمند بندازم. رابطه ما، کنار هم بودنمون میتونه صبر کنه، اما دریا نه! میفهمی‌چی‌میگم؟

خندیدم و گفتم

-میفهمم، اما این انتخاب منه بهزاد... بزار خودم نگران انتخاب هام باشم.

نگاهش غمگین شد و گفت

-اخه من خودم زیاد اشتباه انتخاب کردم... دوست ندارم تو هم حسرت های منو تجربه کنی !

دستم رو گذاشتم رو دستش و گفتم

-اون تجربه هات از تو، این بهزاد فوق العاده رو ساخته !

مکث کردم و گفتم

-که من عاشقشم!

خندید .

لبخند زدم .

آروم گفت

-گاهی شک میکنم ۱۸ سالته!

ابروهام بالا پرید و گفتم

-چرا؟

زیر میز

پاش رو دو طرف پام گذاشت و پامو بین پاهاش قفل کرد.

لبخند مغرورانه ای زد و گفت

-چون حرف هات، خیلی بیشتر از سنته!

لبخند زدم و گفتم

-شاید بخاطر سختی هاییه که تا الان کشیدم، یا درواقع، همون تجربه های سخت...

نگاهمون قفل شد.

بهزاد آروم گفت

-نمیتونه واقعی باشه، نه؟

مردد نگاهش کردم.

لب زدم

-چی؟

اما فقط نگاهم کرد

نگاهش عجیب شده بود .

نفس عمیقی گرفت.

نگاهشو از من گرفت.

پاهاشو هم عقب کشید.

خیره به دریا گفت

-این حس، این رابطه، این ...

نگاهم کرد و گفت

- همه‌چی‌چشمان... حس میکنم واقعی نیست !

14:28

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۹۱

دلم انگار از یه بلندی سقوط کرد ...

نه اینکه از حرف بهزاد ناراحت شده باشم

نه

من دلم ریخت چون

خودمم دقیقا همین حس رو داشتم!

نتونستم چهره ام رو کنترل کنم و لب زدم

-منم ...

نگاهمون قفل بود .

هر دو

خیره به هم بودیم .

ترس بدی بود این ترس...

با رسیدن سفارشمون، پل نگاهمون شکست .

صبحانه رو، رو میز چیدن.

تشکر کردیم.

تنها که شدیم، بهزاد گفت

-نمیخواستم نگرانت کنم .

نگاهش نکردم و گفتم

-نکردی، این نگرانی تو وجودم از قبل بود !

سرم رو بلند کردم.

نگاهش کردم و گفتم

-راستش همش میگم، مگه قصه شاه پریونه که من انقدر یهو خوشبخت شم!

ابروهای بهزاد بالا پرید .

آروم گفت

-بسه چشمان، نگران ترم نکن !

چشمم رو بستم.

لبخند تلخی زدم.

بهزاد باور نداشت معجزه زندگی منه ...

بدون باز کردن چشم هام گفتم

-شاید این عذاب ماست ...

چشمم رو باز کردم.

به هم نگاه کردیم و گفتم

-اینکه از لحظه های بی نظیرمون، نتونیم لذت ببریم و با ترس و ناباوری و نگرانی خرابش کنیم...

دوباره تو سکوت، به هم خیره شدیم و اینبار بهزاد گفت

-شاید... شاید...

لبخند محوی رو لبش نشست و گفت

-صبحانه ات رو بخور... بریم کنار دریا... نمیخوام لحظه هارو از دست بدیم .

خندیدم.

سر تکون دادم و تو سکوت صبحانه خوردیم .

با رکس زدیم بیرون

از دور، دریای سبز آبی و موج های سفیدش ضربان قلبم رو بالا میبرد .

دست بهزاد رو گرفتم.

انگشت هامون تو هم قفل شد.

به ساحل رسیدیم و بهزاد گفت

-برو جلو !

دستمو رها کرد.

مثل کسی بودم، که به وصال رسیده .

رکس پارس کرد

اما من جلو تر رفتم .

صدای دریا

نور خورشید

باد خنک و مرطوب

خدایا

بعد طوفان، همیشه زندگی انقدر زیباست؟

یهو بغض کردم.

یعنی بعد طوفان زندگی من هم، زیباییه؟ !

یعنی من طوفان رو رد کردم....

یا هنوز تو راهه؟!

شهاب و رویا اومدن تو سرم

اما با حس آب روی پام، از ذهنم پریدن.

به پاهام تو اب دریا نگاه کردم.

بوتم خیس شده بود

اما برام مهم نبود.

جلو تر رفتم .

مهم نیست طوفان چقدر زشت و سیاهه

مهم نیست تو رو به کجا پرت میکنه ...

وقتی طوفان تموم شه

تو میمونی و یک دنیای زیبا و پر از آرامش

فقط کافیه تا اخر طوفان دووم بیاری...

لبخند بزرگی رو صورتم نشست.

برگشتم سمت بهزاد

اونم با لبخند، خیره به من بود .

دوییدم سمتش

لبخندش پر رنگ تر شد و خودمو تو بغلش جا کردم.

دستش دورم محکم شد و گفت

-مشکل حل شد... امشب هم میتونیم بمونیم !

23 February 2022

13:42

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۹۲

سرم رو بلند کردم.

خوشحال نگاهش کردم و گفتم

- مشکل اصلا چی‌بود؟

خندید و گفت

-چیزای عادی کار های تجاری !

ابروهام بالا پرید.

بهزاد به دریا نگاه کرد.

پشتم رو دست کشید و گفت

-رفتم تهران باید همایون و کاوه رو چک کنم، حس میکنم مشکوکن !

نگاهم کرد و گفت

-تو میدونی پدرت ملک یا زمین خاصی داشته باشه؟

شونه ای تکون دادم و گفتم

-نه!

بهزاد پرسید

-همایون زیاد میومد خونتون؟

-آره ! تقریبا هر شب!

بهزاد چشم هاش ریز شد و گفت

-یه کارایی زیر زیری میکنن!

-مطمئنی؟

سر تکون داد و گفت

-می دونی... چرا همایون باید به رویا بگه برگرد ایران؟!

مکث کرد .

به دریا خیره شد.

منم برام سوال بود...

درسته خودش گفت چرا اینکارو کرد

اما چرا الان؟

بهزاد ادامه داد

-قبول دارم که همایون، همیشه با پدرم رابطه صمیمانه داشت و همیشه هوای منو داشت ...

دوباره نگاهم کرد و گفت

-اما همیشه آدم ها، وقتی پای منافع خودشون وسط باشه تغییر میکنن!

نگران گفتم

-فکر میکنی زمینی پدرم داشت که اینا میخوان بگیرن؟!

شونه ای تکون داد و گفت

-دقیق نمیدونم. اما یه چیزی هست! کاش چیزی یادت می اومد .

تو بغل بهزاد چرخیدم.

به دریا نگاه کردم.

از پشت کامل بغلم کرد.

دستش دور شونه ام قفل شد و گفت

-بابات با همایون بحث نمیکرد؟

خیره به خط افق دریا، که از آسمون خیلی قابل تشخیص نبود گفتم

-چرا... خیلی... هر شب بحثشون بالا میگرفت گاهی با دعوا، همایون میرفت. میگفتم دیگه نمیاد، اما باز میومد !

بهزاد آروم گفت

-واقعا!؟ جلو ما دعوا نمیکردن !

-اینو مطمئنم بهزاد! چون هر بار دعوا با همایون برای من کلی دردسر داشت. بابام کلی چیز میشکست !

بهزاد منو محکم تر بغل کرد و گفت

-متاسفم ...

-چرا؟

-که انقدر اذیت شدی !

بی رمق لبخند زدم.

یاداوری اون روز ها، حالمو بد میکرد.

زیر لب زمزمه کردم

-تو که مقصر نبودی ...

سکوت شد بینمون

یهو چیزی یادم اومد و گفتم

-لواسون! همیشه اسم لواسون میاوردن! حتی یه بار بابام گفت، درس چشمان تموم شده دیگه شاید بریم لواسون زندگی کنیم .

-به همایون گفت؟

-آره

-هممم

سکوت شد بینمون

یکم گذشت بهزاد گفت

-من یه چند جا باید زنگ بزنم.

گونه ام رو بوسید و رکس رو داد به من

رکس رو زمین لم داده بود .

لبخند زدم بهش

سرش رو نوازش کردم و بهزاد از من دور شد.

به رفتنش نگاه کردم.

ممکنه پدرم ملکی داشته باشه که خبر نداشتیم؟

چیزی که به من برسه

حالا که کوه بدهی هاش رو دادیم، یه پولی به من برسه و من این حس سر بار بودن و کنار بهزاد نداشته باشم؟

سریع این فکر رو زدم کنار

پدرم انقدر اوضاع مالیش رو خراب کرده بود که مسلما الان فقط، یه بدهی دیگه ازش در میاد...

نه ملک !

به دریا نگاه کردم.

یه عمر کار کرد.

تهش فقط برا من بدهی گذاشت...

چقدر ازش متنفرم...

یاد دایی و خاله ام افتادم .

کاش ...

ازشون یه عکس از مادرم میگرفتم.

همه عکس هاش رو بابا نابود کرده بود ...

با این فکر، گوشیم رو بیرون اوردم تا به شماره خاله

ام مسیج بدم.

اما دیدم ۳ تا مسیج دارم...

از شهاب !

14:19

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۹۳

مردد به پیام ها نگاه کردم.

بخونم؟

یا صبر کنم بهزاد بیاد!؟

ترسیدم بهزاد بیاد

خودش پیام هارو بخونه و پاک کنه...

به من نگه‌چی‌شده !

برای همین، پیام هارو باز کردم.

اولی باز کردم.

نوشته بود

-میدونستی خاله ام وکیله؟ شوهرش قاضی؟ از بد کسی شکایت کردی !

پس واقعا خودش بود...

شهاب!

با خط دیگه بهم پیام داد، که پیامش برسه .

فهمیده خط قبلی رو، روگوشی مسدود کردیم.

دلم ریخت ...

پیام بعدی خوندم .

نوشته بود

-اون عکسا که برات فرستادم دست گرمی بود، عکس هایی دارم که ببینی، نمیتونی به کسی نشون بدی!

پیام بعدی رو باز کردم .

نوشته بود

-تلگرامتو چک کن

با صدای بهزاد، که اسمم رو صدا کرد از جا پریدم.

گوشی از دستم افتاد رو ماسه ها

سریع، قبل من خم شد گوشی برداشت و گفت

-خوبی؟

یخ شده بودم.

بهزاد اخمش رفت تو هم و گفت

-چی‌شده؟

اما منتظر جوابم نبود و گوشی رو چک کرد.

کلافه گفت

-شهاب پیام داده؟

لب زدم

-۳ تا پیام. با خط جدید!

ریلکس گفت

-پس ابلاغ بهش رسیده. بزار یکم بگرده!

به من نگاه کرد.

مردد گفتم

-بگرده؟

خندید و گفت

-آره دیگه... دور خودش! یکم بترسه.

-فعلا که نترسید! داره ما رو تهدید میکنه!

بهزاد خندید و گفت

-چشمان... تهدید کار کسیه که ترسیده! کسی که نترسیده، میره و عمل میکنه! بدون اینکه حتی چیزی بگه.

فقط به بهزاد نگاه کردم.

کنارم ایستاد.

دستش رو انداخت دور شونه ام و گفت

-آدمی موفقه، که تو سکوت کارش رو بکنه. تو بوق و کرنا کردن برات موفقیت نمیاره!

سر تکون دادم .

چیزی نگفتم.

من استرس داشتم...

میترسیدم

اما روم نمیشد به بهزاد بگم .

بهزاد به پاهام نگاه کرد و گفت

-شلوارت خیسه... سرما میخوری... بیا بریم داخل .

سر تکون دادم و گفتم

-باشه، اما لباس تمیز دیگه ای ندارم !

بهزاد خندید و گفت

- تو اتاق که به لباس احتیاجی‌نداری !

با این حرف، چشمکی تحویلم داد و منو با خودش هم قدم کرد ...

24 February 2022

12:12

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۹۴

خندیدم و گفتم

-نه به اون بهزاد مرتاض، که تا ۲ شب سر کار بود که منو نبینه! نه به الان، که از چشم هات آتیش میباره !

بهزاد خندید و گفت

-تو نذاشتی... وگرنه من همونجای قبل بودم !

مشکوک نگاهش کردم

و یکم شاکی ...

چون دوست نداشتم اینجوری بگه!

انگار که خواست خودش نبوده!

بهزاد، معنی نگاهم رو سریع گرفت

شونه ام رو تو دستش نوازش وار فشرد و گفت

-شوخی کردم... البته فقط ۵۰ درصدشو !

خندیدم .

موهام رو بوسید و وارد سالن شدیم

اما با وارد شدنمون، یه نفر بلند و شاکی گفت

-وای سگ! چرا سگ رو آوردین داخل؟ !

برگشتیم سمت صدا

یه خانواده ۴ نفره نشسته بودن .

مادر خانواده، شاکی داشت اینارو میگفت .

بهزاد به رکس نگاه کرد .

منم همینطور

گفتم شاید بدنش شنی بوده و شن آورده داخل

اما رکس کاملا خودشو تکونده بود و تمیز بود .

بهزاد گفت

-مشکلی مگه برای شما ایجاد کرده؟

خانمه گفت

-سگ نجسه آقا! نیاری اینجا !

بهزاد گفت

-این سگ منه، پیش منه! به شما ربطی نداره!

با هم رفتیم سمت آسانسور

نگاه یه خانواده دیگه و مسئول لابی رو، روخودمون حس میکردم.

اما کسی حرفی نزد.

ما هم رفتیم طبقه بالا

بهزاد گفت

-بهتره جمع کنیم بریم!

-چرا؟ گفتی میشه شب بمونیم که!

در اتاق رو باز کرد و گفت

-بمونیم با جنگ اعصاب همراهه. برگردیم تهران خودم برای عید یه ویلای شخصی لب آب رزرو میکنم .

لبخند زدم و گفتم

-وای... عالیه!

بهزاد هم خندید.

وسایل رو جمع کردیم.

دوست داشتم بمونیم، اما هم اتاق سرد بود

هم لباس نداشتم...

هم دلم یه حمام حسابی میخواست.

هم منم نگران بودم بخاطر رکس، بحث و دردسر

درست شه!

با همه وسایل رفتیم پایین

اون خانواده دیگه نبودن.

با بهزاد رفتیم سمت ماشین

وسایل رو گذاشتیم، سوار شدم و بهزاد رفت حساب

کنه.

رکس رو صندلی عقب بود .

موهاش رو دست کشیدم.

نگاهم کرد.

چشم هاش خیلی مهربون بود .

منم یه جوری نگاه میکرد...

حس میکردم واقعا روح رکس بهزاد، تو این رکس هم هست .

پاچه شلوارم هنوز خیس بود و بوتم هم بدتر

به اجبار بوت و جورابم رو بیرون آوردم.

بخاری ماشین روشن کردم.

اما انگشتام یخ یخ بود .

از تو کیف جوراب خشک برداشتم و پوشیدم.

بهتر شد.

اما خیسی شلوارم و نداشتن کفش، باز اذیت کننده بود .

بهزاد اومد و گفت

-بخاری روشن کردی؟

-یکم پام سرد بود .

به پام نگاه کرد و گفت

-ای بابا، شلوارتو چرا عوض نکردی؟

-نداشتم دیگه. جورابمو عوض کردم.

بهزاد پیاده شد .

از کیف خودش یه شلوار گرم کن برداشت .

آورد جلو و گفت

-تو جاده دیگه داخل دید نداره. همینطور نشستی عوض کن .

12:18

#چشمان

#۱۹۵

با تعجب به بهزاد نگاه کردم.

اما راه افتاد و نگاهم نکرد.

از محوطه خارج شدیم و انداخت تو جاده

یکم که رفتیم گفت

-حالا عوض کن !

پام یخ بود .

اما سختم بود نشسته...

مخصوصا که بلوز تنم و پالتوم، خیلی بلند نبود که

روی پام رو بگیره !

برای همین گفتم

-خوبه... خشک شد .

بهزاد اخم کرد و گفت

-سرما میخوری! عوض کن.

-سختمه اینجوری !

-دید نداره، عوض کن دختر !

آهی کشیدم و گفتم

-شلوارت برام بزرگه!

بهزاد شاکی گفت

-گفتم عوض کن چشمان !

آهی کشیدم و کمر شلوارم رو باز کردم.

جلو پالتومو باز کردم.

خودمو یکم کشیدم بالا

شلوار رو از زیر باسنم دادم پایین و به سختی از پام

بیرون اوردم.

هم خیس بود هم شنی

شن رفته بود رو جورابم

شلوار رو تکوندم .

گذاشتم رو صندلی پشت

خواستم جورابمو بتکونم که دست بهزاد، رو رون پای لختم نشست و گفت

-شلوار منو بنداز رو پات، نمیخواد بپوشی!

هنگ نگاهش کردم.

اما فشاری به رون پام داد و باعث شد کل تنم داغ شه ...

زود شلوار کشیدم رو پام

بهزاد سرعتشو کم کرد .

یواش تر رانندگی میکرد و دستش نوازش وار، رو پای من حرکت میکرد .

آروم انگشتشو برد بین پام

از رو شورت، بین پام رو فشار داد.

اما یهو دستشو برداشت.

گاز داد و دوباره سرعت گرفت.

عصبی گفت

-بپوش... بپوش... دارم عقلمو از دست میدم !

بدون ذره ای مکث، پوشیدم و لب زدم

-منم!

واقعا بهزاد درست میگفت.

منم داشتم عقلمو از دست میدادم...

وسط جاده

این چه کاریه !

هیچکدوم حرف نزدیم.

فقط صدای آهنگ بود .

دیگه داشت گرسنه ام میشد

اما روم نمیشد بگم .

مخصوصا که لباسمم مناسب نبود...

بهزاد تو یه منطقه، که پر از رستوران بود ایستاد و گفت

-ساندویچ میگیرم تو ماشین بخوریم .

سر تکون دادم باشه .

بهزاد رفت و رکس اومد جلو

جا نمیشد تو بغلم جلو

اما چون براش تنوع بود، یکم گذاشتم بمونه

بهزا زود، با دوتا ساندویچ برگشت .

اما راه افتاد و گفت

-جلو تر یه ویو خوبی داره، وایمیستم اونجا بخوریم .

بازم گفتم

-باشه .

بهزاد جلو تر، تو محدوده جنگلی ایستاد .

شیشه های ماشین رو پایین داد و گفت

-خوبی چشمان؟

نگاهم کرد.

منم نگاهش کردم.

سر تکون دادم آره.

ساندویچم رو داد دستم و گفت

-خوبه! بخور!

ساندویچ ازش گرفتم

اما نخوردم و پرسیدم

-تو خوبی؟

نگاهش تو چشمام چرخید و گفت

-راستشو بگم، یا مثل تو جواب بدم؟

نگاهمون قفل بود .

لب زدم

-راستشو بگو...

دستش نرم نشست رو گونه ام

سرم رو به سمت خودش هدایت کرد.

سرش رو اورد جلو

چشمم ناخوداگاه بسته شد.

بهزاد مماس لبم لب زد

-داغونم !

با این حرف، بی تحمل لبمو بوسید ...

26 February 2022

10:53

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۹۶

قلبم تو سرم میزد.

تو ماشین... کنار جاده ....

لب هامون قفل هم بود و

عملا

اگر بهزاد میگفت لخت شو

من این لحظه، قابلیتش رو داشتم!

از بس که با همین بوسه، همه تنظیمات مغزیم بهم ریخته بود ...

بهزاد بازوم رو گرفت .

منو بیشتر سمت خودش کشید و لبمو گاز گرفت.

آی آرومی گفتم

اما باعث شد بهزاد مکث کنه، دستش رو بازوم شل شد.

نرم رو لبمو بوسید .

نفسشو خسته بیرون داد.

از من جدا شد و گفت

-فقط برسیم !

با این حرف راه افتاد .

به ساندویچ دست نخورده اش نگاه کردم و گفتم

-نمیخوری؟

-میل ندارم.

پنجره رو هم نداد بالا

مشخص بود داغ کرده.

من پنجره رو دادم بالا و بهزاد گفت

-تو بخور... برسیم خیلی باهات کار دارم!

از حرفش، دلم یه جوری شد.

هم ذوق بود

هم اشتیاق

هم خجالت...

حس میکردم نباید انقدر در دسترس باشم ...

اما واقعا بهزاد بهم دست میزد

مغزم از کار می افتاد!

شاید بخاطر سنم بود.

تو سن بیدار شدن هورمون ها بودم...

سن تجربه های جدید

برای همین انقدر بدون فکر، احساس و رفتار

میکردم.

دوست داشتم پخته تر باشم...

اما تازه داشتم، از لایه لایه بند های زندگی گذشته ام

بیرون میومدم ...

میدونستم خیلی راه دارم.

یه گاز از ساندویچم گرفتم و گفتم

-تو هم باید نهار بخوری بهزاد! وگرنه من، برسیم

باهات کاری ندارم!

از حرفم، لبخند محوی رو لب بهزاد نشست و گفت

-نگران نباش کوچولو... من چیز دیگه قراره بخورم !

حرفش کاری با دلم کرد، که انگار از ارتفاع سقوط کرد ...

نفسم یه لحظه حبس شد.

با خنده بهزاد، نفسم آزاد شد ...

اخم کردم بهش و گفتم

-جدی گفتم !

ساندویچش رو برداشتم.

دادم دستش

خندید.

یه گاز زد و چیزی نگفت.

ساندویج هر دومون تموم شد .

صندلیم رو کمی خوابوندم .

چشمم غرق خواب بود .

به پهلو لم دادم رو صندلی

بهزاد رو نگاه کردم.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

-بخواب شارژ باشی وقتی رسیدیم!

خندیدم و گفتم

-رسیدیم دقیقا چه خبره؟

لبخندش اینبار پر رنگ تر شد و گفت

-گفتنی نیست!

خندیدم .

میخواستم بگم

استاد کنترل و صبوری، چه بی تاب شدی!

اما حس کردم بگم خیلی بده و ناراحت میشه و

میخوره تو ذوقش...

از طرفی، خودمم کلی منتظر بودم.

و خودمم زیر سوال میرم.

تو این فکر ها

اروم خوابم برد .

با ترمز ماشین بیدار شدم.

پشت یه چراغ قرمز بودیم.

داخل تهران بودیم.

کش و قوسی به خودم دادم.

صاف نشستم .

بهزاد گفت

-چه عجب !

خندیدم .

داشتم صندلی رو صاف میکردم، که دیدم گوشیم رو پا بهزاده

مردد پرسیدم

-کسی زنگ زد به گوشی من؟

بهزاد سر تکون داد و گفت

-آره هم کلاسیت!

لب زدم

-شهاب؟

12:09

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۹۷

بهزاد خندید و گفت

-نه اسم اون رو که میدونم، یه دختر بود دنبال جزوه ات بود!

نفس گرفتم و گفتم

-مریمه... قراره بود جزوه ام رو بگیره !

-بهش زنگ بزن پس!

گوشی داد به من و پرسیدم

-اگر خواست بیاد جزوه بگیره، میشه ادرس خونه رو بدم؟

-هوم...

-مرسی.

بهزاد لبخند زد.

منم شماره سیو نشده مریم رو سیو کردم و بهش گفتم بیاد امروز غروب جزوه رو بگیره. مریم گفت تا بیاد ۸ شب میشه .

قرار رو گذاشتیم.

خداحافظی کردم.

دیگه نزدیک خونه بودیم.

کفشم رو با وجود خیس بودن پوشیدم و بهزاد گفت

-من یه دو ساعت دیگه باید برم دفتر... قبل اینکه دوستت بیاد برمیگردم.

وارد خونه شدیم و گفتم

-نمیخوای استراحت کنی؟

خندید و گفت

-دو ساعت استراحت میکنم و بعد میرم دیگه !

لب گزیدم که نگم تو گفتی رسیدیم با من کار داری!

نمیفهمیدم چرا انقدر بی پروا شدم...

دوست داشتم سنگین باشم.

برای همین لب زدم

-خوبه .

پیاده شدم.

با رکس رفتیم تو

بهزاد هم وسایل آورد.

حس چرک بودن داشتم.

رکس هم باید میشستیم.

رو به بهزاد، که داشت وسایل میذاشت گفتم

-من برم رکس رو بشورم خودمم دوش بگیرم!

بهزاد ابروهاش بالا پرید .

اومد سمتم

دستش نشست رو کمرم و گفت

-رکس سنش زیاده چشمان... نمیشه بیشتر از هفته ای یکبار ببریمش حمام، چون استخون درد میشه و این چند روز خیلی بنده خدا رو شستیم !

با همین حرف، منو به سمت بالای پله ها هدایت کرد.

مشکوک نگاهش کردم و گفتم

-باشه... الان کجا داری منو می‌بری؟

لبخند شیطونی رو لبش نشست.

رسیدیم بالای پله ها و گفت

-مگه نمیخواستی دوش بگیری؟

منو همچنان برد سمت در حمام

سر تکون دادم آره و گفتم

-باید لباس بردارم!

ایستاد رو به روم و گفت

-ترجیح میدم چند وقت زیاد سمت لباس هات

نری !

قبل اینکه بتونم چیزی بگم.

لبش نشست رو لبم

پشتم کوبیده شد به در حمام و بهزاد طوری لبمو

بوسید، که تا حالا نبوسیده بود ...

واقعا من هرچقدر میخواستم

خودمو کنترل کنم

بهزاد کل کنترل من رو بهم میزد !

لبمو گاز گرفت و مکید.

نالیدم

-بهزاد...

جانمی زیر لب گفت و

سینه ام رو فشرد.

اهم بلند شد و در حمام رو باز کرد .

تو همون حال، رفتیم داخل

با پاش در حمام رو بست .

بدون جدا شدن از لب هام

محتوای جیبش رو ریخت روی استند کنار روشویی

عقب عقب رفتیم سمت دوش ایستاده

بهزاد دوش آب رو باز کرد و با لباس رفتیم زیر آب

سرد ...

هینی از سرما گفتم و بهزاد محکم بغلم کرد.

نذاشت از خودش و لبش جدا شم

درونم داغ بود و آب سرد، از بیرون منجمدم میکرد...

کم کم آب گرم شد.

یه حس عجیب بود...

شوک، لذت، گرما

گرمای دوست داشتنی ...

بهزاد بلاخره از لبم جدا شد.

خیس و داغ

به هم خیره شدیم .

لب زد

-کنارت دیوونه میشم ...

نگاهم تو چشم هاش چرخید و گفتم

-دیوونه باز هات رو دوست دارم ...

لبخندی رو لب هاش نقش بست .

بدون شکستن پل نگاهمون

شیر وان رو باز کرد و گفت

-پس بریم برای دیوونه بازی دوم !

27 February 2022

11:07

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۹۸

بیشتر از هر چیزی، من از رفتار بهزاد شوکه بودم

انگار یه مرد دیگه بود !

هرچند من هم، خیلی وقت بود دیگه چشمان قبل نبودم !

اینبار که لب هامون قفل شد

لباس های خیسمون، یکی یکی افتاد کف حمام ...

دست هامون حسابی رو بدن هم فعال شد.

اما انگار برام کافی نبود ...

وان تا نیمه پر شده بود .

ابش گرم و رو به داغی بود .

اما اتیش ما بیشتر بود...

بهزاد دستمو گرفت .

وارد وان شدیم و با وزن ما، آب وان تا بالا اومد.

بهزاد آب رو بست و گفت

-تا آب سرد نشه، حق نداری از این وان بری بیرون !

دقیق نگاهش کردم.

روی رون پاش نشستم و گفتم

-ترجیح میدم اب داغ رو باز کنم و تا ابد همینجا بمونم!

خندید .

کمرم نوازش وار دست کشید .

با لبخند مغرورانه و مشکوکی لب زد

-امیدوارم سر حرفت بمونی !

با این حرف، کمرم رو گرفت و منو نشوند دقیقه روی خودش ...

دستم دو طرف لبه وان بود .

آه بلندی گفتم و نفسم رفت ...

تو آب

خیلی متفاوت بود ...

نفس گرفتم و با حرکت اول بهزاد، فهمیدم

به زودی قراره جیغم، که دارم میگم بسه بپیچه !

چون با همین حرکت، حس میکردم لبه پرتگاه

اوجم ...

و همینم شد!

نمیدونم از گرمای آب بود

یا حرکت بی تحمل دست بهزاد

یا حالتی که نشسته بودم...

اما دو بار به اوج رسیده بودم و بهزاد

همچنان

ادامه رو میخواست!

جامون رو عوض کردیم .

دیگه ناله هام بلند شده بود .

تو مغزم نبود دارم چکار میکنم

ناخونام، تو کتف بهزاد بود و ناله هام، اکو تو حمام...

بهزاد انقدر ادامه داد، که دیگه داشتم جیغ

میکشیدم ...

اما بلاخره خودش هم به اوج رسید .

درست زمانی که، میخواستم فریاد بزنم بسه

فقط بسه!

دیگه تحمل ندارم ...

بهزاد خودشو عقب کشید.

کاملا وا رفتم تو وان

خندید و سمت مقابل نشست.

نگاهش رو من بود

اما من چشم هامو بستم .

تا بستم

خوابم برد.

با حرکت انگشتای پای بهزاد، حول باسنم چشممو

خمار باز کردم.

خندید و گفت

-آب هنوز گرمه ها!

چشمام دوباره بستم و گفتم

-با بهزاد من چکار کردی؟

خندید .

خم شد روم

نرم رو لبمو بوسید و گفت

-دقیقا! با من قبلی چکار کردی؟

11:37

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۱۹۹

لبخند زدم

اما دیگه چیزی نگفتم.

چون رو ابرها بودم ...

بهزاد شروع کرد به بوسیدن لب و چونه و گردنم

منم شناور تو لذت بودم .

دستش تازه داشت رو تنم فعال میشد، که صدای

ویپره اومد.

گوشیش بود .

روی رو شویی

یهو صاف نشست و گفت

-لعنتی من ۶ قرار داشتم !

از آب رفت بیرون

درسته وسط لذت بودم که رفت

اما خب

انقدر خسته بودم، که فقط دوست داشتم برم رو تخت بخوابم ...

بهزاد در سرویس رو باز کرد تا صداش اکو نشه و جواب داد

-سلام... دارم میام... ده دقیقه دیگه میرسم.

با این حرف قطع کرد .

در سرویس بست و گفت

-ببین با من خوش قول چکار کردی!؟

خندیدم فقط

بهزاد سریع رفت زیر دوش و گفتم

-میشه حوله منو بیاری؟

به کابینت پشت در حمام اشاره کرد و گفت

-حوله یدک من هست... همین رو بپوش !

سر تکون دادم.

خودش رفت حوله برداشت و گفت

-زود میام... فعلا .

سر تکون دادم.

حوله پوشید.

فکر کردم میره بیرون

اما اومد سمتم .

خم شد.

لبمو بوسید.

سینه ام رو، تو دستش فشار داد گفت

-خیلی زود میام !

نتونستم اه نگم...

تو گلو خندیدو سریع رفت بیرون .

با رفتن بهزاد

حمام خالی، حس بدی بهم میداد .

اب گرم بود هنوز

اما بلند شدم و دوش گرفتم.

تازه متوجه شدم چقدر بین پام و رونم درد میکنه .

میدونستم باید به بدنم استراحت بدم!

اما عقلمو از دست داده بودم ...

دوش گرفتم.

حوله بهزاد رو پوشیدم.

رفتم اتاق خودم

لباس تمیز پوشیدم.

به تخت نگاه کردم.

خوابم میومد، اما این تخت رو نمیخواستم!

رفتم اتاق بهزاد

زیر پتو تختش خوابیدم .

لبخند زدم

اره!

اینجا رو، با بوی تن بهزاد میخواستم ...

خیلی زود خوابم برد .

با صدای ممتد زنگ آیفون، از خواب پریدم.

خونه ساکت و تاریک بود .

چند دقیقه که گذشت، مغزم لود کرد.

زنگ ایفون دوباره بلند شد.

میدونستم مریمه

سریع دوییدم بیرون از اتاق

از پله ها رفتم پایین

بدون نگاه کردن به آیفون گفتم

-سلام... الان میام !

مریم گفت

-داشتم میرفتم دیگه !

ببخشید سریعی گفتم و آیفون رو گذاشتم.

گیج بودم یکم

همینطور که داشتم پالتوم رو میپوشیدم، رفتم بالا

جزوه رو برداشتم.

کلاه پالتوم گذاشتم سرم

شلوار گرمکن پام بود .

با همون تیپ رفتم جلو در

رکس هم همراهم پرید و اومد.

سریع در رو باز کردم.

اما به جای مریم

شهاب پشت در بود !

شوکه عقب رفتم ...

اما قبل اینکه بتونم در ببندم، در رو هول داد و اومد تو ...

28 February 2022

11:02

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۰۰

من از هول دادن شهاب، یه قدم عقب رفتم

اما شهاب تا پاش رو گذاشت داخل و اومد تو!

رکس پارس کرد و پرید روش

شهاب پرت شد زمین

مریم رو دیدم که شوکه، بدو بدو داره میاد.

اما مکث نکردم

قبل اینکه شهاب بلند شه

رکس رو کشیدم داخل و در رو بستم.

دستم میلرزید.

مریم از پشت در گفت

-چه خبره! ؟

شهاب گفت

-چمیدونم سگش هاره !

بلند گفتم

-اگه منو هول نمیدادی رکس بهت حمله نمیکرد!

مریم هین گفت .

شهاب بلند گفت

-چرت نگو دختره توهمی! کی به تو کار داره؟ !

مریم گفت

-اینجا چه خبره؟ چرا در رو بستی چشمان؟

صدای یه ماشین دیگه اومد .

حدس زدم بهزاد رسیده

اما نمیخواستم ریسک کنم، در رو باز کنم و نباشه!

برای همین گفتم

-میترسم در رو باز کنم شهاب باز به زور بخواد بیاد تو!

مریم گفت

-چی‌داری میگی! شهاب تو داری کجا میری؟

سریع در رو باز کردم .

اولین چیزی که دیدم

شهاب و بهزاد بود، که با قدم محکم به سمت هم میرفتن!

هینی گفتم و شهاب با مشت، سعی کرد به بهزاد حمله کنه .

بهزاد عقب رفت

اما شهاب همینجوری، داشت به سمتش حمله

میکرد .

مشتش اینبار داشت میخورد به بهزاد، که بهزاد هولش داد عقب و رکس خودشو از زیر دستم آزاد کرد و دویید اون سمت

سریع جلو بهزاد قرار گرفت و رو به شهاب پارس کرد.

شهاب مجبور شد عقب بره

رکس انقدر آروم و بی صدا بود همیشه

باورم نمیشد الان اینجوری خشمگین شده!

مریم شوکه گفت

-چی‌شده چشمان؟

بدون فکر گفتم

-شهاب از پنجره خونه اش، از تو خونه ما عکس گرفته باهاش منو تهدید کرده، ما هم ازش شکایت

کردیم !

مریم هین گفت.

رو بهش گفتم

-تو چرا با شهاب اومدی؟

مریم هنگ گفت

-ما دو هفته است یکم راستش دوست شدیم. گفتم میخوام جزوه بگیرم. گفت میاد !

ابروهام بالا پرید.

بهزاد گفت

-راهتو بکش برو شهاب، نذار وضعت از این بدتر شه!

شهاب خندید و گفت

-وضع خودت! نصف خاندان من وکیل و قاضی

هستن !

بهزاد لبخند زد و گفت

-اونوقت روت میشه نصف خاندانت بفهمن از خونه مردم عکس میگرفتی؟

شهاب به وضوح عصبانیتش صد برابر شد و گفت

-آره داشتم دست یه بچه باز رو، رو میکردم! کلا تو کار دخترای زیر ۱۸ سالی؟

11:06

#چشمان

#۲۰۱

شوکه به بهزاد و شهاب نگاه کردم.

مریم ناباور لب زد

-یا خدا!

نگاهش برگشت رو من و بهزاد گفت

-خوبه... تو دادگاه هم همینو بگو تا بتونم ازت مجدد شکایت کنم!

قلاده رکس رو گرفت و گفت

-هرچند همین الان هم، بخاطر ایجاد مزاحمت و حمله میتونم ازت شکایت کنم !

با این حرف، به دوربین بالای دیوار اشاره کرد.

شهاب برگشت سمت دوربین

صورتش از عصبانیت تو هم رفت .

خم شد.

یه پاره آجر، از کنار سطل زباله برداشت.

پرت کرد سمت دوربین

اجر به دوربین نخورد و به پایین دیوار خورد .

صداش پیچید و شهاب با عصبانیت از کوچه زد

بیرون

مریم شوکه، نگاهش بین من و شهاب چرخید و گفت

-ای بابا چرا اینجوری شده!

پا تند کرد پشت شهاب بره

اما مکث کرد.

برگشت سمت من و گفت

-جزوه ات رو بده !

هنگ دستمو دراز کردم.

جزوه رو گرفت .

داشت از جلو بهزاد رد میشد

بهزاد گفت

-حواست بهش باشه! تو کار زیرابی رفتنه !

مریم هنگ فقط به بهزاد نگاه کرد.

اما بعد پا تند کرد و رفت

بهزاد نگاهم کرد.

رکس رو ول کرد و گفت

-برید کنار، ماشین رو بیارم داخل

لب زدم

-چشم.

کنار رفتیم و در پارکینگ رو باز کرد

رکس شروع کرد به دوییدن دور خونه

انگار این اتفاق

سر حالش کرده بود .

بهزاد هم با ماشین اومد تو

همونجا ایستاده بودم که پیاده شد.

اومد سمتم و گفت

-چرا وقتی دیدی شهابه در رو باز کردی؟

-مسلما ندیدم! وگرنه در رو باز نمیکردم!

لب هاش رو فشار داد.

حس میکردم داره خودش رو آروم میکنه !

کلافه دست برد تو موهاش و گفت

-بریم تو... باید یه فکری کنم.

رفتیم داخل و گفتم

-قهوه درست کنم؟

سر تکون داد.

رفت بالا

منم نسکافه درست کردم.

نشستم رومبل

رکس اومد کنارم، سرشو گذاشت رو پام

داشتم نوازشش میکردم که بهزاد اومد .

خسته رو به روم نشست.

آروم گفتم

-کارت خوب پیش رفت؟

سر تکون داد نه.

لب گزیدم .

و گفتم

-ای وای... چرا؟

لیوانش رو برداشت .

تکیه داد به مبل و گفت

-پدرت تو وصیت نامه، من و همایون رو وکیل و

وصی قرار داد !

سر تکون دادم و بهزاد گفت

-همایون و پدرت ۱۱ سال پیش یه زمین مشترک خریدن. البته به اسم پدرت بود... چون پدرت خرید، بعد پول کم اورد، همایون شریک شد باهاش!

نگران گفتم

-نگو بابام باز بدهکاره !

بهزاد نگاهم کرد و گفت

-پدرت اون زمین رو بدون اطلاع همایون، زده به نام تو! همایون هم دنبال اون زمینه تا بزنه به اسم خودش! تا تو ۱۸ سالت نشده !

هنگ نگاهش کردم .

لب زدم

-زمین؟ به نام منه؟ یعنی مال منه؟ از کجا این هارو فهمیدی؟

پوزخند زد و گفت

-از کاوه!

هنگ بودم.

لب زدم

-کاوه چرا بهت لو داد؟

بهزاد خیره به چشمام گفت

-چون یه شیشه ویسکی ریختم تو حلقش! اما این همه ماجرا نیست ...

1 March 2022

14:12

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

۲۰۲#

هر دو تو سکوت، به هم نگاه کردیم .

بهزاد دستش رو به سمتم گرفت .

بلند شدم.

دستش رو گرفتم.

کنارش نشستم.

لم دادم تو بغلش

شونه ام رو بغل کرد .

موهامو نفس کشید و گفت

-میخواست منو رویا برگردیم به هم، که من زیاد پیگیر تو نشم. همایون میدونست من راضی به این

کارش نمیشم. با کاوه رفت سراغ سند، بهش قول پول داد !

نگران گفتم

-الان زمین اگر مال هر دو ما هست، چرا داره این کار هارو میکنه؟ چرا به من نمیگه؟ چرا بابام سهمش رو نداده؟

بهزاد بازوم رو نوازش کرد و گفت

-جزییات رو نمیدونم... برای همین، به همایون پیام دادم بیاد اینجا صحبت کنیم .

دلم ریخت .

چطور زندگیم پر از تنش شده بود ...

از بغل بهزاد جدا شدم و گفتم

-میاد؟

سر تکون داد آره .

آروم گفتم

-خدایا! چرا همه‌چی‌بهم ریخته!

بهزاد خندید و گفت

-زندگی همینه چشمان... هی سعی نکن آرومش کنی،

فقط باعث میشی شلوغ تر شه!

از بغل بهزاد جدا شدم .

به صورتش نگاه کردم و گفتم

-یعنی قرار نیست یه روز بیاد بدون هیچ مشکلی؟

خم شد.

نوک بینیم رو بوسید و گفت

-نه متاسفانه! هر کدوم حل شه بعدی میاد...

با این حرف، لبم رو بوسید .

چشم هام بسته شد.

منتظر ادامه بودم

اما بهزاد بلند شد و گفت

-من تا قبل اومدن همایون، باید به چندتا کار برسم .

نگران نگاهش کردم .

به سمت پله ها رفت و گفت

-میخوام فیلمش رو ضبط کنم !

شوکه لب زدم

-فیلم؟

بهزاد خندید و از پله ها بالا رفت.

به سقف نگاه کردم.

اینجا دوربین داشت

اما دوربین حرکتی بود

نه فیلم برداری

بهزاد چطور میخواست فیلم بگیره؟

تو این فکر بودم، که بهزاد با لپتاپش اومد پایین و گفت

-تا میشه کمتر حرف بزن .

اینجا هم بشین تو تصویر نباشی .

به لپ تاپ نگاه کردم و گفتم

-با این فیلم بگیری؟

سر تکون داد آره .

لپ تاپ رو، رو میز نهار خوری تنظیم کرد .

یه تعداد برگه ریخت دورش و خودکار و کاغذ گذاشت .

تبلت رو برداشت.

اونم تنظیم کرد.

آروم گفتم

-چرا میخوای فیلم بگیری؟

-که نتونه زیرش بزنه !

نگران گفتم

-بخاطر من رابطه ات با همایون هم بهم میخوره؟

بهزاد، با ابرو بالا پریده نگاهم کرد .

اما واقعا حالم خوب نبود !

دردسر رویا و شهاب، بخاطر من سر بهزاد ریخته بود...

الانم همایون !

بهزاد اومد سمتم اما

قبل اینکه چیزی بگه

صدای ایفون اومد .

لب زد

-همایون رسید، به رو خودت نیار !

14:23

#چشمان

#۲۰۳

با این حرف، رفت سمت آیفون

لیوان های رو میز رو برداشتم.

رفتم تو آشپزخونه

کتری برقی رو روشن کردم .

بهزاد در رو باز کرد .

رو در شیشه ای تراس،خودمو بر انداز کردم.

موهام مرتب کردم .

صدای در و

سلام علیک همایون و بهزاد اومد .

من اما بیرون نرفتم.

صبر کردم .

نشستن.

همایون تعریف کرد که چی‌شده بود صبح

بهزاد زیاد چیزی نگفت .

حرف همایون تموم شد بهزاد گفت

-اتفاقا پیش کاوه بودم... اونم برام گفت !

همایون خندید و گفت

-اره کاوه که دل باد داده بود از ترس !

خندید مجدد و بهزاد گفت

-آره مست هم کرده بود...

همایون سکوت کرد.

بهزاد گفت

-اصلا برای همین، این وقت شب گفتم بیای اینجا!

همایون گفت

- برای چی؟

بهزاد جواب داد

-بخاطر حرف های کاوه !

باز سکوت شد .

صدای کتری برقی اومد، که اب جوش اومد .

خواستم چای درست کنم

اما بهزاد صدام کرد و گفت

-بیا چشمان!

چشممو بستم تا خودم آروم کنم.

نفس عمیق کشیدم و رفتم سمت اونا

همایون گرفته نگاهم کرد.

سلام کردم.

اما با فاصله از بهزاد، رو یه مبل دیگه نشستم .

همایون گفت

-قضیه چیه؟

بهزاد گفت

-همایون... اگر زمینی که به اسم چشمانه، مال هر دوتاتونه، چرا جای اینکه انقدر یواشکی دنبال سند زدنش باشی، نمیای بگی که تقسیمش کنید!؟

ابروهای همایون بالا پرید .

سکوت شد.

یه سکوت سنگین

همایون اخمش تو هم رفت و گفت

-اولا که اون زمین کلش مال منه! من از خسرو خریدم، اما نمیزد به نامم! دوما سندش نیست تا اقدام کنم، وگرنه من قصد پنهان کاری نداشتم !

بهزاد لبخند زد و گفت

-جدا؟ کاوه که چیز دیگه میگفت !

سکوت شد دوباره

همایون گفت

-کاوه تو مستی زیاد حرف میزنه!

-آره... الان خیلی برام حرف زده... اما من گفتم از زبون خودت بشنوم !

همایون عصبی کفت

-این زمین رو خسرو خریده بود بده به مادر چشمان و بعد طلاقش بده، برن سر زندگیشون! پول کم اورد من بهش پول دادم سند بزنه! بعد گفتم پولمو نمیخوام، نصف زمین رو میخوام... اونم گفت زمین زده به اسم چشمان پولشو میده !

-خب؟

-خب اینکه پولشو که نداد، بعد طلاق زنش پول کم اورد از من قرض گرفت، زبونی گفت با همون زمین باهات حساب میکنم .

سکوت شد.

یه چیزایی تو ذهنم بیدار شد...

آروم گفتم

-بابا یه بار یه پاکت سکه داد به شما، بیخیال زمین

شید !

بهزاد و همایون هر دو هنگ برگشتن سمتم .

اون صحنه ها تو سرم زنده شده بود...

گفتم

-شما قبول کردی! از جمله معدود دفعاتی بود، که بدون دعوا از خونه ما رفتی !

همایون ساکت بود .

بهزاد برگشت سمت همایون و گفت

-خب؟

همایون دوباره اخمش تو هم رفت و گفت

-اون پول کم بود. زمینش منطقه تجاری شده. یه پاکت که خوبه، یه چمدون سکه هم میداد کافی نبود !

2 March 2022

13:58

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۰۴

شوکه به همایون نگاه کردم، که بهزاد گفت

-شیش ماهه اونجا منطقه تجاری شده! اون زمان که خسرو بهت پول داد، قبل این اتفاقه !

همایون شاکی بلند شد و گفت

-آره، اما خسرو میدونست میخواد منطقه تجاری شه برا همین از چنگ من در آورد !

من یخ شده بودم.

یخ و لال

یه چیزی تو سرم بود...

یعنی بابام، واقعا چنین ملکی به نام من کرده؟ !

چنین میراثی برام گذاشته...

که انقدر قیمت داره؟

تنم مور مور شده بود.

بهزاد گفت

-دونسته یا نه! مهم اینه ازت خریده! امضا هم گرفته!

سوالی به بهزاد نگاه کردم .

همایون هم یهو مکث کرد .

رو به بهزاد گفت

-تو سند پیدا کردی؟

بهزاد پوزخند زد و گفت

-تو امضا کردی کل ملک، مال خسرو شده !

همایون داد زد

-توی لعنتی سند رو پیدا کردی؟

بهزاد ریلکس گفت

-فکر کن آره !

همایون خیز گرفت سمت بهزاد و یقه اش رو جمع کرد.

اما بهزاد، هولش داد عقب و بلند شد.

رو در رو هم، ایستادن و بهزاد گفت

-حرمت سالها رفاقت و شراکت رو از بین نبر همایون !

همایون تو سکوت ایستاد.

اما با خشم، دندون هاش رو به هم فشرد .

سکوت شد .

بهزاد گفت

-تو یه زمین شریکی خریدی! سودشم بردی! حالا اون زمین قیمتش رفته بالا! اگر به کسی جز خسرو فروخته بودی هم، الان میوفتادی دنبال این کارا؟

همایون پوزخند زد و گفت

-تو هم مثل پدرت احمقی !

بهزاد رو هول داد کنار و رفت سمت در

من و بهزاد، تو سکوت به هم نگاه کردیم .

صدای در اومد .

بهزاد رفت فیلم رو قطع کرد.

تبلت هم قطع کرد .

به هم دوباره نگاه کردیم .

شوکه گفتم

-سند پیدا کردی؟

سر تکون داد نه

اروم گفتم

-پس از کجا فهمیدی همایون امضا داده؟

خندید و گفت

-حدس زدم! خودش حدسم رو تایید کرد.

ابروهام بالا پرید و بهزاد گفت

-هیچ تاجری بدون رسید و امضا، چیزی به کسی نمیده! پدر تو هم سالها بود که تاجر بود .

اومد رو به روم نشست و گفت

-خوب فکر کن چشمان... پدرت هیچوقت چیزی رو

نیاورد به تو بده؟ که نگهداری؟

سر تکون دادم نه

واقعا چیزی تو ذهنم نبود .

لب زدم

-یادم نمیاد...

-فکر کن چشمان! مثل همون پاکت سکه که یهو یادت اومد!

حق با بهزاد بود .

شاید یه چیزی بود که یادم نبود ...

سردرگم سر تکون دادم .

اما یهو، حقیقت تو ذهنم برگشت.

شوکه لب زدم

-واقعا من یه زمین به نامه، که اندازه یه چمدون

سکه می ارزه؟

بهزاد خندید و گفت

-اونطور که کاوه میگفت، بیشتر از اینا هم می ارزه !

15:35

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۲۰۵

#چشمان

فقط به بهزاد نگاه کردم.

واقعا؟

واقعا باور کنم؟

نگاه ناباور منو که دید، گفت

-چشمان درسته پدرت این سالهای اخر، تو سراشیبی

سقوط بود ...

اما، با اونهمه کار و معامله ای که کرده بود

اگر بدشانسی نمی اورد

الان وضعش از همایون هم بهتر بود !

بازم چیزی نگفتم.

باورم نمیشد...

پدرم هیچوقت، طوری برا من خرج نمیکرد که انگار

ما وضعمون خوبه !

البته درسته هیچوقت هم طوری نبود که انگار ما

فقیریم

یا نداریم

اما...

اما برام، بدهی پدرم قابل درک تر بود

تا داشتن ملک ...

هرچند

این زمین هم برای مادرم خریده بود !

شاید برای همین هم، تنها چیزی بود که تو زندگیش

توش برکت بود و ارزش پیدا کرد!

با صدای بهزاد، به خودم اومدم.

اروم گفت

-چشمان؟

نگاهش کردم.

لبخند محوی زد و گفت

-خوبی؟

سر تکون دادم .

خندید و گفت

-وضعت خوب شد تحویلم نمیگیری ها!

خندیدم .

بلند شدم.

رفتم تو بغلش دقیقا رو پاش نشستم و گفتم

-فعلا که سندش رو ندارم !

هر دو خندیدیم .

بهزاد لبمو بوسید،

از لبم جدا شد و گفت

-اونم پیدا میشه .

منو تو بغلش چرخوند .

مشغول لب های هم شدیم .

دستش رفت زیر لباسم

منم محو نوازشش بودم و دستام تو موهاش بود، که

گوشیش زنگ خورد .

بهزاد بدون مکث، از من جدا شد و گفت

-یه لحظه!

گوشی رو نگاه کرد و گفت

-همایونه!

سر تکون دادم.

خواستم از بغلش برم کنار

اما نذاشت و هم زمان جواب داد .

صدای همایون، نامحسوس از اون سمت شنیدم که گفت

-تو حسابت چقدر هست؟

بهزاد گفت

-چطور؟

-چون یه چک دستم داری، که فردا میخوام ببرمش بانک!

بهزاد اخمش تو هم رفت .

آروم گفت

-اون چک ضمانته همایون !

همایون پوزخند زد و گفت

-بود... الان دیگه نیست! بهتره حسابت رو پر کنی برا فردا !

4 March 2022

00:20

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۲۰۶

#چشمان

گره افتاد بین ابروهای بهزاد و گفت

-چک رو ببری بانک، باید منتظر رسوایی بزرگی باشی همایون!

صدای همایون، از اون سمت تلفن اومد که گفت

-وقتی رفتی زندان، میتونی هر غلطی خواستی بکنی!

بلند خندید و گفت

-بزار ببینیم وقتی جلبت کردن، کی قراره مواظب کوچولو صیغه ای و ملک و املاکت باشه؟

بهزاد برافروخته و عصبانی بود .

از استرس داشتم بالا میاوردم.

بخاطر من، تو چه دردسری افتاده بود ...

بهزاد، اما با صدای ریلکسی گفت

-باشه همایون خان... بگرد تا بگردیم! من دست خالی نیستم که از تهدیدت بترسم! ببینم کی آخرش بیشتر ضربه میخوره !

همایون جواب نداد و قطع کرد.

بهزاد نفسش رو با حرص بیرون داد.

گوشی رو گذاشت کنار

کمرم رو نوازش کرد و گفت

-برو بالا، من چندتا زنگ‌بزنم میام پیشت .

نگران، در حالی که داشتم از بغل بهزاد بلند میشدم گفتم

-همه این دردسرها بخاطر منه!

اخم کرد و گفت

-از این بحث خوشم نمیاد! برو بالا به این چیزا فکر هم نکن .

سر تکون دادم.

لب زدم

-چشم.

رفتم بالا

اتاق بهزاد

رو تخت نشستم.

همایون به من گفت

کوچولو صیغه ای !

چقدر عوضی بود.

چقدر آدم ها میتونن خوب نقش بازی کنن ...

درسته سر قضیه میترا

من حس کردم همایون، خیلی شیشه خورده داره و ادم درستی نیست ...

اما

واقعا انتظار این اتفاقات رو نداشتم دیگه !

خیلی نامردی بود

سهم زمینش رو فروخته بود به بابا

اونوقت باز دنبالش بود ...

اونم نه نصف نصف!

همشو میخواست !

چیزی که اصلا سهمی نداشت !

دراز کشیدم.

مبلغ اون چک، چقدره که میخواد ببره بانک؟!

باید زیاد باشه.

چون بهزاد واقعا بهم ریخت ...

چشم هامو بستم تا اشکم در نیاد.

اگر بهزاد بره زندان چی؟

شهاب و رویا بیان جلو در خونه...

اشکم رو نتونستم کنترل کنم

اما زود پاکش کردم .

نمیخواستم بهزاد بیاد اشکمو ببینه

ناراحت شه...

اما بند نمی اومد.

بلند شدم، لامپ رو خاموش کردم.

رفتم زیر پتو

پتو دادم رو سرم

اجازه دادم اشکهام، راحت رون شه...

خدایا !

تا همینجام خیلی نجاتم دادی

اما...

خواهش میکنم اینبار هم نجاتمون بده ...

انقدر با خدا درد و دل کردم، که خوابم برد .

وقتی بیدار شدم

اتاق نیمه روشن، از نور صبح بود .

تو بغل بهزاد بودم .

دست و پاش دورم بود و از پشت بغلم کرده بود .

آروم از بغلش جدا شدم.

چرخیدم سمتش

خواب خواب بود .

اومدم بلند شم، که چشم هاش سریع باز شد.

نگران گفتم

-ببخشید بیدارت کردم !

اما قبل من نشست

بدون هیچ حرفی

چرخید گوشی رو برداشت.

چک کرد و گفت

-لعنتی... جور نشد هنوز !

با این حرف، از تخت رفت پایین

به سمت دیگه اتاق رفت .

پشت میز نشست.

لپ تاپش رو باز کرد و گفت

-تو بخواب چشمان! ساعت تازه ۶ شده .

فقط نگاهش کردم.

چطور بخوابم وقتی همه این دردسر ها از حضور منه!؟

13:11

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۲۰۷

#چشمان

اما هیچی نگفتم.

میدونستم اگر بگم، بهزاد فقط عصبانی تر میشه...

بلند شدم و گفتم

-خوابم نمیاد، صبحانه درست کنم؟

سری تکون داد و گفت

-آره ممنون میشم .

لبخند محوی زدم.

رفتم پایین

چای گذاشتم.

نیمرو زدم.

میز چیدم.

میخواستم برم بهزاد رو صدا کنم

اما خودش اومد پایین

سرش تو گوشی بود .

ساعت هنوز ۷ نشده بود .

نشست سر میز

منم نشستم.

نگاهم کرد و گفت

-چرا چشم هات رو به این روز انداختی؟ !

سرم رو انداختم پایین و گفتم

-چون هیچ کاری، تو این دردسری که درست کردم از دستم بر نمیاد!

بهزاد ساکت بود.

سرمو بلند کردم.

نگاهش کردم.

لبخند زد و گفت

-همین که تو اوکی باشی، خودش کلی کاره! چون من تو خوب کردن حال کسی خوب نیستم...

خندیدم و گفتم

-اتفاقا تو اون هم عالی هستی !

لبخند زد .

یه لقمه برای خودش درست کرد

اما نخورد.

به سمت من گرفت و گفت

-فعلا که تو دیوونه کردن بعضی ها، انگار تخصص دارم !

با نگرانی پرسیدم

-مبلغ چک چقدره؟

-تو به این چیزا فکر نکن !

نگران تر گفتم

-بهزاد... میشه باهام حرف بزنی؟ اینکه منو هی میفرستی کنار، فقط استرس و ترسم رو بیشتر میکنی !

بهزاد لبخند تلخی زد و گفت

-یعنی الان بهت بگم همایون ۱ میلیارد چک ضمانت

منو داره میبره بانک! تو استرست کم میشه؟

قلبم ریخت ...

)یک میلیارد اون سال خیلی پول بود(.

بهزاد مکثی کرد و گفت

-چشمان... من این پول رو جور کردم! انقدر اشنا دارم که بگم بهم قرض بدن، یه شبه این پول رو جور کنم... اما چک ضمانتی بود! یعنی این پول بدهی من به همایون نبود برای همین کلافه ام! چون میخواد ضربه بدتری بهش بزنم !

با ترس گفتم

-اینهمه قرض گرفتی؟

بهزاد تکیه داد و گفت

-آره ... اما جای نگرانی نیست!

با ترس گفتم

-اون زمین انقدر می ارزه اخه بهزاد که انقدر دردسر بکشی؟

بهزاد آروم خندید و گفت

-مصطفی دیشب بهم گفت، اون زمین الان ۲.۵ میلیارد شده! تازه تا دو سه سال دیگه بیشترم میشه ! دهنم باز موند .

واقعا یخ شدم...

انقدر؟

این حجم؟

پس برای همینه همایون اینجور داره خودش رو میکشه!

بهزاد به گوشیش نگاه کرد.

لب زد

-خب دیگه ۷ شد!

با این حرف، گوشیش رو برداشت و تماس گرفت.

زبونم باز نمیشد بپرسم به کی داری زنگ میزنی؟

ساکت بودم که

بهزاد رو به گوشی گفت

-سلام... بهزاد بهروز هستم، با جناب اکتاوی باید صحبت کنم، در مورد چک یک میلیاردی، که امروز میارن شعبه شما !

5 March 2022

11:40

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۲۰۸

#چشمان

قلبم تو سرم میزد .

تازه کل بدهی بابا رو دادیم ...

حالا بهزاد بدهکار شده بود !

از استرس، سرم رو گردنم نمیموند .

سرم رو بین دستام گرفتم و ارنجمو به میز تکیه دادم .

بهزاد دوباره گفت

-سلام بهمن جان... خوبی؟ آره یه چک ضمانت دادم به همایون، میشناسی که!؟ اره همونه! اره دقیقا! حالا میخواد منو سر یه قضیه تحت فشار بزاره، امروز احتمالا چک رو بیاره بانک !

مکث کرد.

دلم میخواست میتونستم کاری کنم...

چشم هام رو فشار دادم که بهزاد گفت

-من واقعیت یادم نمیاد نوشته ام رو چک بابت ضمانت یا نه! حساب رو شارژ کردم، اما اگر قانونا میشه جلوش رو گرفت یا معطل کرد، ممنون میشم اقدام کنید تا من بتونم از طریق وکیلم این قضیه رو حل کنم!

بهزاد مکث کرد.

بعد چند دقیقه گفت

-همین هم عالیه... داستانش طولانیه، داشت زمین یه بنده خدایی رو بالا میکشید، دستشو رو کرد ! الان قاطی کرده !

بهزاد خندید.

تشکر کرد.

قطع کرد.

سکوت شد.

و من همچنان، سرم تو اون حالت بود...

بهزاد اروم گفت

-چشمان؟

سرم رو بلند کردم.

نگاهش کردم و شاکی گفت

-چته دختر؟

اشکم پاک کردم و گفتم

-گند زدم به برنامه هات...

اخمش بیشتر شد و گفت

-ادم گاهی برای خودش، زندگی تو سرش میسازه که

واقعی نیست... اما با یه اتفاق حقایق رو میفهمه!
باید خوشحال باشه از فهمیدن حقیقت، هرچقدر
هم دردناک !الان وضع منم همینه، درسته واقعا
دردسر داره اما هم شناخت حقیقت رویا، هم
شناخت حقیقت همایون خیلی ارزشمنده!
سر تکون دادم .
لب زدم
-کاش میشد کاری کنم...
خندید و گفت
-تو فقط فکر کن ببین اون سند الان کجا ممکنه
باشه.
باز اشکم ریخت.
لب زدم

-یادم نمیاد !

بهزاد سری تکون داد و گفت

-میاد... من مطمئنم !

چایش رو خورد و بلند شد .

در حالی که گوشیش رو برمیداشت گفت

-من برم پیش وکیلم، تو نه تلفن جواب میدی! نه در باز میکنی! فقط با من در ارتباطی! حله؟

سر تکون دادم و لب زدم

-چشم .

لبخند زد و برگشت سمت پله ها بلند گفت

-بانک آشناست... بتونه معطلش میکنه تا من برم قراردادو فسخ کنم و ضمانت رو پس بگیرم .

11:45

#۲۰۹

#چشمان

از این چیزا سر در نمی آوردم

اما همین که یه امیدی بود.

لبخند زدم.

به زور چندتا لقمه خوردم،

بهزاد اومد پایین

بلند شدم و برای بدرقه اش رفتم .

کفشش رو پوشید .

خواست بره بیرون، که مکث کرد.

برگشت سمتم و گفت

-بیا بغلم!

پا تند کردم.

رفتم بغلش و محکم بغلم کرد .

نرم لبمو بوسید و گفت

-زود میام !

سر تکون دادم و رفت .

همونجا ایستادم، تا سوار ماشین شد.

تا بیرون رفت.

تا در بسته شد .

قلبم درد میکرد...

برگشتم تو خونه

انقدر گریه کردم، تا رو مبل خوابم برد .

حس میکردم، زندگی قرار نیست روی خوش نشونم بده ...

حس میکردم بازم قراره اتفاق بدتر بیفته ...

بیدار شدم ساعت ۲ بود .

به بهزاد پیام دادم

-سلام. چه خبر؟

جواب داد

-سلام نگران نباش .

همین ...

رفتم تو اشپزخونه، یه چیز حاضری درست کردم و خوردم.

از ضعف دست و پام یخ شده بود.

غذای رکس رو دادم بهش

دوباره نشستم تو نشیمن

تلویزیون روشن کردم.

رکس هم اومد کنارم

سرشو گذاشت رو پام

در حالی که سرشو نوازش میکردم، دوباره اشکم ریخت.

حالم از خودم بهم میخورد، که انقدر ضعیف و لوس بودم ...

حال بهم زن!

همش گریه

بهزاد رو انداختم تو دردسر...

بعد هی گریه گریه !

با کلافگی بلند شدم .

تلویزیون رو خاموش کردم.

دوییدم بالا

یکی از چمدون هایی که وسایل رو ریخته بودم توش

اصلا باز نکرده بودم .

بازش کردم و شروع کردم به بررسی وسایلم .

شک داشتم اینجا باشه...

اما بهتر از نشستن و گریه کردن بود!

پالتو و بارونی و چند دست شلوار و مانتو، تو چمدون بود .

یکی یکی آویزون کردم .

ته چمدون هم، چندتا کتاب و خرت و پرت بود .

که تو هیچکدوم چیزی نبود .

چمدون رو با همون خورد ریزها، گذاشتم تو کمد در کمد رو بستم.

اما یهو، چیزی به ذهنم رسید.

نکنه بابا گذاشته باشه تو زیپ مخصوص درز

چمدون !

دوباره اوردمش بیرون و زیپ درزش رو چک کردم، یه

پاکت خالی بود و چندتا فیش...

هیچکدوم ربطی به سند نداشت !

چمدون رو برگردوندم.

اما شک کردم

تو کیف های دیگه چی؟

اونارو هم چک کردم .

اما نه... چیزی نبود .

احتمالا تو یه وسیله دیگه بود، که ما انداختیم دور...

دوباره اشکم راه افتاد .

اومدم کیف های دیگه رو بزارم تو کمد

لباس هایی که تازه اویزون کرده بودم رو کنار دادم

اما حس کردم بارونیم یکم خشکه!

این بارونی رو زمان دبیرستان میپوشیدم.

رو مانتو

مدرسه که تموم شد، دیگه استفاده نکردم ازش

چون دیگه یا پالتو میپوشیدم یا بارونی و کاپشن

بلند ...

اینو، که رو مانتویی بود نمیپوشیدم.

برش داشتم و با دستم چک کردم.

واقعا انگار چیزی توش بود ...

12:10

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۲۱۰

#چشمان

از چوب لباسی برداشتمش

رفتم رو تخت و چک کردم.

بخاطر پشم شیشه اش، پف داشت و نمیدونستم

واقعا چیزی توش هست یا نه...

شاید مدلش بود که خوب وایسه !

درزش رو چک کردم.

خیلی عادی بود .

شبیه این نبود که کسی مجدد دوخته باشه !

همه جاش رو چک کردم .

هیچ درزی نداشت

واقعا دو دل شدم .

اشتباه میکنم؟

یا چیزی هست!؟

تنها راهش پاره کردن بارونی بود .

با خودم بردم پایین

با قیچی اشپزخونه، پایینش رو پاره کردم و دستمو

بردم داخلش .

یه پاکت بود...

پاکت واقعی !

با ذوق پاکت رو بیرون کشیدم.

با دست خط بابا، روش نوشته بود

-این پاکت برای دخترم چشمان است. اگر شما

چشمان نیستید، با این شماره تماس بگیرید !

هنگ کردم.

شماره منو نوشته بود!

از قصد گذاشت اینجا !

اما چرا؟

پاکت رو باز کردم .

توش یه پاکت نامه بود.

پشتش نوشته بود

»برای چشمان «

کنارش یه برگه بود، که بالاش نوشته بود سند تک برگ !

و

یه کاغذ بهش سنجاق شده بود

نوشته بود

توافق معامله !

تهش هم مهر شرکت بابا و مهر یه شرکت دیگه بود

که امضا هم داشت.

یکی امضا، با اسم همایون بود .

یکی امضا با اسم بابا

یکی امضا با اسم کاوه!

خدای من ...

پیداش کردم!

بدون مکث، شماره بهزاد رو گرفتم.

جواب نداد .

مسیج دادم

-پیداش کردم!

اما باز هم جواب نداد .

دل تو دلم نبود .

به نامه نگاه کردم .

باید میخوندمش

اما بدون بهزاد

نمیتونستم.

استرس باعث شده بود دستام بلرزه

دوباره به بهزاد زنگ زدم.

باز هم خبری نشد!

ساعت داشت ۶ میشد .

نه میتونستم بخونم

نه میتونستم تحمل کنم و نخونم ...

نه بهزاد جواب میداد !

شروع کردم به راه رفتن تو خونه

کلافه و عصبی ...

اما ساعت ۸ شب بود .

بهزاد نه جواب داده بود

نه مسیج

نامه رو برداشتم و دلمو زدم به دریا ...

6 March 2022

14:54

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۲۱۱

#چشمان

یه نفس عمیق کشیدم و بازش کردم.

خط اول نوشته بود

»نمیخوام منو ببخشی، چون فکر نکنم بتونی...

اما میخوام بدونی، هر بار میدیدمت عذاب
میکشیدم.
این زمین عملا حاصل کل عمر منه
میخواستم بدم به مادرت تا با هم زندگی کنید. اما
قبل اینکه بتونم پول همایون رو بدم، سیما مرد«!
قلبم مچاله شد.
از فکر به اینکه اگر مامان زنده بود...
با پول این زمین
میتونستیم دوتایی
مادر و دختری
خوشبخت باشیم ...
قلبم له شد .
اشکم رو پاک کردم.

بند اخر رو خوندم.

نوشته بود

»هیچوقت کل این زمین رو نفروش. نصفشو بفروش نصفشو نگه دار. هیچوقت به هیچ مردی کامل اعتماد نکن، نصف اعتماد کن نصف شکت رو نگه دار.

این سند و دست نوشته همایون رو در اولین فرصت رسمی کن» خسرو .

تاریخ زده بود

به تاریخ ۱ سال پیش !

دلم میپیچید.

دیگه تحمل نداشتم .

پاشدم رفتم سرویس

دو دور بالا اوردم، تا یکم سبک شدم.

برگشتم اتاق، رو کاناپه دراز کشیدم .

رکس اومد کنارم

زنگ زدم به بهزاد

باز هم جواب نداد.

خیره شدم به سقف

خب

انگار واقعا زمین به نام منه!

و سند و دست نوشته همایون هم هست.

اما

چرا حالم انقدر بده؟

چون بهزاد رو انداختم تو دردسر بزرگ!

بلند شدم .

با تبلت، از سند و از دست خط بهزاد عکس گرفتم.

فرستادم برای بهزاد

انلاین شد

دید

اما چیزی نگفت!

یه لحظه ترسیدم.

نکنه به گوش همایون برسه بیاد دنبال اینا؟ !

زود سند و برگه رو برداشتم .

باید یه جایی مخفی میکردم.

نگاهم افتاد به زیپ پشت مبل

زیپ رو باز کردم .

سند رو چند تا کردم .

از لای دوتا فوم مبل، فرستادم داخل تر

زیپ رو بستم و نشستم رو مبل

حالا چی‌میشه؟

همینطور نشستم.

ساعت شد ۱۱

اما

هیچ خبری از بهزاد نبود !

رفتم کلید برق حیاط رو زدم.

حیاط روشن شد و من در ورودی خونه رو قفل کردم.

نشستم رو مبل

گوشیم رو چک کردم .

نه پیامی

نه زنگی...

دیگه شک نداشتم بهزاد براش اتفاق افتاده!

ساعت حدود ۱۲ بود، که از حیاط صدا اومد .

سریع رفتم پشت پنجره

یه نفر از رو دیوار پریده بود داخل

قفل در رو باز کرد .

همایون و کاوه اومدن داخل !

سریع گوشیم رو برداشتم .

زنگ زدم به ۱۱۰

رکس رو گرفتم

پا تند کردم بالا از پله ها ...

14:58

#۲۱۲

#چشمان

رفتم تو حمام

در رو قفل کردم و ۱۱۰ جواب داد .

سریع گفتم تو خونه تنهام، همکار های همسرم قفل در باز کردن، اومدن تو حیاط، همسرم جواب نمیده، من اومدم تو حمام.

گفتن تلفن رو قطع نکن، تا نیرو بفرستن .

من گوشی به دست نشستم.

با تبلت چک کردم.

بهزاد چند دقیقه پیش انلاین بود ...

اما شک داشتم دیگه خود بهزاد باشه!

پیام ندادم بهش

صدای شکستن شیشه از دور اومد .

رکس خواست پارس کنه .

جلوش رو گرفتم .

بغلش کردم و نوازشش کردم، تا ساکت باشه.

میدونستم الان خونه رو میگردن .

اوپراتور ۱۱۰ از من پرسید در چه حالم .

گفتم تو حمام مخفی شدم و اونا اومدن تو خونه...

ازم خواست ساکت باشم .

لب زدم

-چشم .

حس کردم صدای پا اومد .

از اتاق بهزاد، که چسبیده به سرویس بود صدای حرف اومد .

یهو یکی چیزی رو انداخت زمین

صدای بلندی اومد.

قبل اینکه جلو رکس رو بگیرم

بلند پارس کرد !

لب گزیدم.

تو گوشی گفتم

-سگم پارس کرد... پیدام کردن!

-تیم ما تو راهه، گوشی رو قطع نکن !

لب زدم

-چشم .

دستگیره در سرویس بالا پایین شد.

صدای همایون اومد که گفت

-چشمان... میدونم اونجایی! بیا بیرون!

جواب ندادم .

کاوه گفت

-بیا بهزاد منتظرته !

یخ شدم...

بهزاد پیش اونا بود !

کوبیدن به در

رکس پارس کرد.

همایون داد زد

-قرار نیست کسی اسیب ببینه... من فقط سند رو میخوام! نصف نصف! بیا سند رو بده، تا بهزاد هم اسیب نبینه !

داد زدم

-زمین مال منه! پدرم پولشو بهت داده !

زیر لب گفت

-دختره حرومزاده...

با این حرف، چیزی رو کوبید به در

چیزی که انگار چوب در رو شکست.

دوباره کوبید .

داشتن جدا در رو میشکستن!

کاوه گفت

-محمود دیلم بیار ...

7 March 2022

14:51

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۲۱۳

#چشمان

حس کردم الانه که از حال برم...

تو گوشی گفتم

-تو روخدا کمکم کنین! دارن در رو میشکنن!

اوپراتور جواب داد

-چند دقیقه دیگه اونجان.

خواستم بگم من تا چند دقیقه دیگه میمیرم...

اما در، با صدای بدی باز شد .

رکس حمله کرد بیرون

با پریدن رکس، کسی که جلو در بود عقب افتاد .

منم سریع، از پایین پای همه، بدون اینکه بلند شم بصورت خم دوییدم بیرون .

همایون چنگ زد به دستم

اما دستمو کشیدم .این فایل برای فروش در کانال رمان های خاص هست و اگر شما از جای دیگه تهیه کردی و داری میخونی بدون رضایت ما و دزدیه.

همایون هم باهام کشیده شد.

قبل اینکه کاوه، از سمت دیگه بیاد منو بگیره خودمو چنان کشیدم، که همایون خورد زمین و من و رکس از پله ها پایین رفتیم .

به بالا نگاه کردم ببینم دارن میان که با صورت،خوردم به چیزی ...

جیغ زدم.

مشت خواستم بزنم بهش

اما مشتمو گرفت و گفت

-آروم چشمان!

خشک شدم.

چرخیدم سمتش

بهزاد بود ...

شوکه لب زدم

-کجا بودی؟

خواست جواب بده

نگاهش رفت به بالا پله ها

همایون، با بینی خونی و کاوه داشتن میومدن پایین

بهزاد عصبانی گفت

-تو خونه من چه غلطی میکنین!؟

مردی که دیلم دستش بود، از پشت همایون و کاوه

اومد جلو تر و دیلم رو مثل چماق، تو دستش تکون

داد.

همایون گفت

-سند کجاست؟ نذار خون به پا کنم !

بهزاد دستم رو گرفت .

منو کشید تا برم پشتش و گفت

-اسم خودتو گذاشتی تاجر؟ اونوقت از صد تا دزد بدتری!

همایون خواست چیزی بگه، که صدای آژیر پلیس اومد .

مکث نکردم دوییدم سمت آیفون

در رو زدم و پریدم تو حیاط

به سرعت دوییدم سمت در

در حیاط رو باز کردم.

چندتا مامور داشتن پیاده میشدن.

جیغ زدم

-عجله کنین... همسرم با اونا اون تو مونده !

با حرف من

اونا هم دوییدن.

به سمت در دوییدم.

وارد شدم که چیزی پرت شد سمت در

صدای داد اومد.

صدای شکستن...

جا خالی دادم و گلدون چوبی، خورد به دیوار کنارم

مامور ها جلو تر از من رفتن داخل

یکی داد زد

-کسی تکون نخوره !

سر و صدای خونه ساکت شد و

صدای بهزاد اومد که گفت

-آقایون تشریف آوردن خونه من دزدی!

سریع رفتم پیش بهزاد

گونه اش خراشیده بود و خون اومده بود .

مرد رو به رو بهزاد

همون که دیلم دستش بود

یهو به سمت در دویید .

یه مامور اومد بگیردش

هولش داد .

رد شد .

مامور رفت پشت سرش

همایون با تمسخر، اومد سمت ما و گفت

-گور خودتو کندی بهزاد !

15:17

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۲۱۴

#چشمان

بهزاد هم پوزخند زد و گفت

-فعلا که تو، تو گورت نشستی داری با دست خودت

خاک میریزی رو سرت!

رو کرد به مامور اصلی، که اومد جلو و گفت

-باید شکایت ثبت کنم!؟

مامور سر تکون داد .

همراه هاش اومدن

دست های کاوه و همایون رو گرفتن .

بهزاد سریع، تبلت رو داد به من و آروم گفت

-ازشون فیلم بگیر، صورتشون مشخص باشه!

سر تکون دادم.

از هر دو، با مامور ها تو خونه و در حال بیرون رفتن فیلم گرفتم .

تبلت رو دادم به بهزاد

اون داشت با مامور اصلی حرف میزد .

قرار شد بهزاد هم بره

میترسیدم خونه تنها بمونم ...

ماموررا رفتن بالا صورت جلسه کردن .

خونه رو چک کردن.

پایین رو بهم ریخته بودن.

بالا هم، کمد منو بهزاد بهم ریخته بودن...

بهزاد گفت لباس بپوش بریم کلانتری

سریع حاضر شدم و مجبور شدیم رکس رو خونه

بذاریم .

راه افتادیم.

رکس دو بار نجاتم داده بود!

یه بار پرید رو شهاب

یه‌بار هم اینجا پرید ...

تو شوک بودم .

تازه داشت شوک ام کم میشد

تازه داشتم میفهمیدم چی‌شده ...

چه اتفاقی افتاده!

هنگ گفتم

-همایون گفت تو رو گرفتن !

بهزاد پوزخند زد و گفت

-بیشرف گوشیمو زد! دنبال کار شکایت و پیدا کردن گوشی بودم! نگو دست این عوضی بود !

-چرا زنگ نزدی به خونه !

-چون بهت گفتم شماره غریبه رو جواب نده، گفتم زنگ بزنم جواب نمیدی، بیشتر میترسی!

سر تکون دادم.

راست میگفت .

جواب نمیدادم و بیشتر وحشت میکردم...

کلافه گفتم

-من عکس سند و دست نوشته همایون رو تو تلگرام

برات فرستادم. همایون دید!

بهزاد با تعجب برگشت سمتم.

شوکه گفت

-پیداش کردی؟

لبخند زدم .

سر تکون دادم.

صورتش باز شد و گفت

-چرا زودتر نمیگی دختر! کارش تمومه... گوشیت رو بده من

از لبخند بهزاد، منم لبخند زدم.

پرسیدم

-صبح پول رو گرفت؟

بهزاد سر تکون داد آره

گوشی رو از من گفت و گفت

-اون پول رو گرفت، منم شرکتش رو میگیرم !

با گوشی من شماره گرفت و گفت

-نمیفهمم چه فعل و انفعالاتی تو مغز همایون شکل گرفته، که پا شده اومده خونه من! قضیه خیلی مشکوکه !

بدون فکر گفتم

-شاید همایون زمین رو فروخته از طرف خودش! برا همین الان اینجوری دیوونه شده!

بهزاد گوشی رو از کنار گوشش برداشت .

برگشت سمتم

نگاهم کرد و گفت

-چی؟

خواستم دوباره بگم

اما خودش گفت

-خدایا! همینه !

صدایی از گوشی در اومد.

یه نفر جواب داد

-بله؟

بهزاد گوشی رو گذاشت کنار گوشش و گفت

-مصطفی... سند پیدا شد! همه رو جمع میکنی؟

همین امشب !

8 March 2022

10:16

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۲۱۵

#چشمان

بهزاد تشکر کرد و گوشی رو قطع کرد.

نیم نگاهی به من انداخت.

لبخند زد و گفت

-نگران نباش !

نگاهم رو خراش خونی رو گونه اش نشست و گفتم

-کاش صورتتو پانسمان میکردیم !

بهزاد با تکون سر گفت نه.

ماشین رو پارک کرد و گفت

-پزشک قانونی باید ثبت کنه !

سر تکون دادم .

من از این چیز ها سر در نمی اوردم ...

پیاده شدیم .

بهزاد دستم رو گرفت و گفت

-میدونم این اتفاقات برات شاید ترسناک‌باشه... اما تا اینجا خیلی خوب از پس همه‌چیز بر اومدی!

لبخند زدم و وارد اداره شدیم .

با اینکه دیر وقت بود

اما همچنان شلوغ بود .

صورت جلسه تنظیم شد، همایون و کاوه درخواست داده بودن با وثیقه آزاد بشن .

بهزاد تاکید کرد اینا آزاد شن باز میریزن سر خونه ما!

مامور پرونده هم گفت خیالتون راحت، نمیذارم تا صبح فردا این اتفاق بیفته !

تشکر کردیم و بعد انجام باقی کار های اداری، مجدد

پیاده شدیم .

بهزاد دستم رو گرفت و گفت

-میدونم این اتفاقات برات شاید ترسناک‌باشه... اما تا اینجا خیلی خوب از پس همه‌چیز بر اومدی!

لبخند زدم و وارد اداره شدیم .

با اینکه دیر وقت بود

اما همچنان شلوغ بود .

صورت جلسه تنظیم شد، همایون و کاوه درخواست داده بودن با وثیقه آزاد بشن .

بهزاد تاکید کرد اینا آزاد شن باز میریزن سر خونه ما!

مامور پرونده هم گفت خیالتون راحت، نمیذارم تا صبح فردا این اتفاق بیفته !

تشکر کردیم و بعد انجام باقی کار های اداری، مجدد

سوار ماشین شدیم .

اما مسیر، مسیر خونه نبود!

پرسیدم

-جایی داریم میریم؟

سر تکون داد و گفت

-پیش مصطفی !

-منم بیام؟

سر تکون داد آره و گفت

-باید بگی چی شد !

آروم گفتم

-سند و نامه لازم نیست همراهمون باشه؟

-مگه عکسش رو تو تبلت نداری؟

سریع گفتم

-چرا چرا هست!

-خوبه همون کافیه!

بهزاد سکوت کرد.

منم سکوت کردم

اما اضطراب عجیبی داشتم .

دل تو دلم نبود .

رسیدیم جلو یه برج باغ

بهزاد به نگهبان ورودی، شماره واحد رو داد.

اونم بهمون یه کد داد، برای پارکینگ مهمان.

وارد شدیم .

از عمارت قبلی که رفته بودیم تجملاتی تر و پر زرق و برق تر بود !

بهزاد ماشین رو پارک کرد و گفت

- هرچی‌ازت پرسیدم رو فقط بگو، اطلاعات بیشتر نده! لازم هم نیست کسی بدونه ما با هم در رابطه ایم !

نگران به بهزاد نگاه کردم و گفت

-نمیخوام فکر کنن چون با تو رابطه دارم، دنبال سند زمینم!

سر تکون دادم.

میفهمیدم منظور بهزاد رو

اما

نمیدونم چرا

حالم گرفته شد از این حرفش ...

رفتیم طبقه ۱۱

یه راهرو بزرگ بود.

یه در انتها سمت راست

یه در انتهای سمت چپ!

پوزخند زدم

چقدر اختلاف طبقاتی وجود داره تو این شهر ...

لوستر ها و میز منبت کاری شده و گلدونی که تو راهرو

ورودی به خونه اینا هست

هم قیمت خونه مردم، جای دیگه همین شهره !

چه خبره تو این دنیا ...

دست بهزاد رو گرفتم .

به سمت در سمت راست رفتیم .

درسته بهزاد میگه اون زمین، الان خیلی قیمتی شده

اما همایون با اونهمه دارایی...

سر پیری

چرا انقدر حرص پولی رو میزنه، که مال خودش نیست !

بهزاد دکمه رو در رو زد.

در خیلی سریع باز شد.

کسی پشت در نبود .

کسی استقبالمون نیومد .

وارد شدیم در رو بستیم و از راهرو مجلل دیگه ای که یه سمتش تابلو بود، یه سمتش آینه و کمد های آینه ای لباس و کفش رد شدیم .

به چپ چرخیدیم و یه سالن بزرگ بود.

مصطفی و ۴ نفر دیگه، اونجا نشسته بودن .

با ورودمون، برگشتن سمت ما و مصطفی گفت

-خوبه... به موقع اومدی!

نگاهش افتاد به من و گفت

-مولتی میلیاردر جدید رو هم آوردی؟ !

11:20

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۲۱۶

#چشمان

ابروهام بالا پرید .

هنگ نگاهش کردم .

خندید و مرد کنارش گفت

-خبر دارید منطقه آزاد شده اونجا؟ چندتا مجتمع زدن! زمینه دقیقا وسط دوتا مجتمع قرار داره !

مرد دیگه گفت

-خسرو تنها کار درستش تو زندگی، خریدن اون تیکه زمین پرت بود!

همه زدن زیر خنده

دست بهزاد رو کمرم نشست .

با هم رفتیم سمت مبل ها

نشستیم و بهزاد گفت

-باز خسرو همین کارو کرد! همایون رو بگو که زمین رو فروخته! اما چون وصی چشمان هست، میخواد تا چشمان ۱۸ سالش نشده زمین رو برای خودش بفروشه!

مصطفی سر تکون داد .

مشخص بود در جریانه

بقیه اما، با تعجب به هم نگاه کردن.

بهزاد تبلت رو برداشت و گفت

-من سه تا چیز میخوام بهتون نشون بدم! اولی یه فیلمه، که توش همایون اعتراف میکنه سهمی که داشته از زمین رو به پدر چشمان فروخته !

همه سر تکون دادن.

بهزاد گفت

-دومی عکس سند، که به نام چشمانه و قرارداد خسرو و همایون و مهر پای قرارداد !

باز هم همه سر تکون دادن و بهزاد گفت

-سومی هم فیلم یک ساعت پیش، که اقایون ریختن تو خونه من، تا سند و نامه رو بردارن! ضمن اینکه ظهر گوشیم رو هم زدن !

همه دیگه متعجب بودن واقعا

یکی از مردها گفت

-بهزاد... درسته اون زمین واقعا ارزشمنده، اما میخوای بگی همایون آبرو و اعتبارشو داره میذاره پای اون؟

بهزاد سر تکون داد و گفت

-فکر کن چیزی که مال خودت نبوده رو فروختی! پولشو پیش پیش خرج کردی! آبرو و اعتباری مونده که نگرانش باشی؟

همه سکوت کردن .

بهزاد همه مدارک رو، پشت سر هم نشون داد .

همه فقط ساکت بودن

معنی دار به هم نگاه میکردن .

بهزاد گفت

-صبح ۱ میلیارد چکی که از من، برای ضمانت پیشش بود رو رفت نقد کرد !

مصطفی پوزخند زد و گفت

-از حساب تو که برداشت کرد، سریع به حساب عمادی زد! مگه نه!؟

با این حرف، به مرد رو به روش نگاه کرد.

یه مرد مسن با محاسن سفید بود .

سر تکون داد و گفت

-خب... واقعیت اینه... همایون زمین خسرو رو به من فروخته!حرف نزدم تا مطمئن شم همون زمینه!

اما الان مدارک گویاست، که همایون عوضی اون زمین رو به من فروخته!

شوکه گفتم

-اگر به شما فروخته، چرا پس به شما پول داد باز! ؟

عمادی به من نگاه کرد و گفت

-همایون سال ۹۰ به دلار از من پول قرض گرفت.

گفتم به دلار باید پس بدی !دلار الان ۸ برابر شده!

حالا توش مونده! اون زمینو عملا داد به من برا

بخشی از بدهیش با این ۱ میلیارد! هنوزم یه مقداری

بدهکاره !

سکوت شد.

بهزاد گفت

-پس خیلی بیشتر از یه مقداری بدهکاره!

عمادی سر تکون داد .

حالم خوب نبود .

دلشوره بدی داشتم .

مرد رو به روی من، گفت

-الان میخواید چکار کنید؟ از ما چه کاری بر میاد؟

مردی که کنارش نشسته بود گفت

-از الان بگم من نیستم! این مسئله بین خودتونه دوست ندارم دخالت کنم! وقت این دردسر ها رو ندارم !

9 March 2022

14:20

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۲۱۷

#چشمان

سکوت شد.

بهزاد چیزی نگفت

اما عمادی، سر جاش جا به جا شد و گفت

-آره خب... چکار داری!؟ مگه کسی از اعتماد تو سواستفاده کرده،مال دیگری رو بهت فروخته که کاری داشته باشی!؟

به مصطفی نگاه کرد.

مصطفی سر تکون داد و گفت

-دقیقا! به ما چه ربطی داره! برای‌چی‌به همایون درس بدیم که بقیه درس عبرت بگیرن از این غلط ها نکنن؟ هان؟ ول کنیم خودشون درگیر بشن! بقیه هم یاد بگیرن از این غلط کاریا بکنن!

پوزخند زد.

عمادی هم همین، سر تکون داد و تایید کرد .

بهزاد نفس عمیق کشید و گفت

-دقیقا دیگه! الان این جمع، به عنوان گروهی که با هم مراوده داریم اگر خاطی رو ادب نکنیم، فردا بقیه هم این بلا رو سر ما میارن!

اینبار همه تایید کردن.

بغل دستی عمادی گفت

-از اونجایی که تو این جمع، ممکنه همه در جریان نباشن، یه تجربه مشابه رو بگم! سال ۸۷، بهمن اسحاقی، ملک پدرش رو با وکالت به من فروخت! اون زمان ۱ میلیارد بود خونه ویلایی ۸۰۰ متری تو کاشانک! بعد مشخص شد پدرش خودش زمین جای دیگه فروخته بود !

مکث کرد .

مصطفی گفت

-کوتاه کن داستان رو یوسف!

یوسف خندید و گفت

-آره... خلاصه اینکه همه با هم شدیم، خسرو خدابیامرز هم بود اون زمان، طرف رو پیدا کردیم که ملک رو خریده بود! گفتیم پرونده داره، ملک رو پس داد پولشو خواست! منم شکایت کردم، هیچکسیم نرفت ازش ملک رو نخرید!

مصطفی گفت

-۱ میلیارد ملک بود هر کسی نمیشد بخره!

عمادی گفت

-هر کی طلب داشت هم، ازش طلبشو خواست !

با این حرف خندید .

یوسف گفت

-تهش این شد که الان، اسم بهمن اسحاقی رو تو بازار کسی نمیشناسه! چون کسی با آدم نارو زن تجارت نمیکنه!

همه سر تکون دادن .

بهزاد گفت

-همایون و کاوه هم همین! باید درس بگیرن!

عمادی گفت

-نه پسرم! باید تربیت شن! هار شدن !

پوزخند زد.

مصطفی گفت

-بد خوابی براش دیدی ها!

عمادی سر تکون داد و گفت

-خیلی بد!

رو کرد به بهزاد و گفت

-اون چک ضمانتو چرا داده بودی به همایون!؟

بهزاد گفت

-با اعتبار شرکتش، قرار بود من ماده اولیه وارد کنم.

(نمیتونم بگم ماده اولیه چی چون بگم خیلی احتمال لو رفتن هویتمون زیاد میشه)

عمادی سر تکون داد و گفت

-وارد کردی؟

بهزاد با سر گفت نه.

تکیه داد به صندلی و گفت

-نشد... مال دو سال پیشه قضیه! بعد تحریم ها شدید شد دیگه بهم نفروختن!

مصطفی گفت

-پس چرا چک هنوز دستش بود؟

بهزاد گفت

-چون هنوز دنبالشم وارد کنم! البته دیگه نه! اونم با اعتبار شرکت اون عوضی !

مصطفی سر تکون داد و گفت

-عملا پس قراری نداشتی دیگه! که چک رو نقد کرد !

بهزاد سر تکون داد.

همه بیشتر از قبل، انگار تحت تاثیر قرار گرفتن.

همون مرد معترض گفت

-منم یه چک ضمانت دستش دارم، دو هفته پیش بهش دادم برا استفاده از اعتبار شرکتش!

عمادی گفت

-اعتبار نداشته...

سکوت شد .

بهزاد گفت

-فردا صبح همایون با وثیقه آزاد...

حرفش ناتموم موند.

چون تبلت، شروع کرد به آلارم زدن.

همه به تبلت نگاه کردیم.

بهزاد گفت

-لعنتی دزد گیر ساختمونمه! اومدنی فعالش کردم!

یکی وارد خونه ام شده !

به من نگاه کرد و گفت

-سند رو کجا گذاشتی؟

14:36

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۱۸

یخ شدم.

سند

تو خونه بود ...

ریختن خونه ما!

بهزاد بلند شد.

عمادی و یوسف هم بلند شدن .

مصطفی گفت

-چه خبره! یه سنده دیگه! چرا اینجوری میکنن؟

عمادی گفت

-کم کم ۶ میلیارد زمینه !

با این حرف، همه برگشتیم سمت عمادی...

چی‌گفت؟

حتی بهزاد شوکه پرسید

-چقدره؟

مصطفی هم بلند شد و گفت

-بریم... همه بریم خونه بهزاد !

با حرفش همه بلند شدن .

راه افتادن برای رفتن.

من بازو بهزاد رو گرفتم و نگه داشتم .

سوالی برگشت سمت من

نگران گفتم

-مطمئنی همین زمین منه؟! نکنه اشتباه میکنن؟

بهزاد سوالی سر تکون داد .

مردد گفتم

-بابای من واقعا زمینی خریده که ۶ میلیارد شده؟شاید منظورشون یه زمین دیگه است!؟

بهزاد اخم کرد و گفت

-خوبی چشمان!؟ الان نگرانی ما دزدیدن سنده بعد تو به چنین چیزی فکر میکنی؟

دستمو گرفت و با خودش هم قدم کرد.

اما من واقعا نگران بودم ...

پدر من ماشینش مزدا بود !

۶ میلیارد میشد ۳۰۰ تا مزدا!!!!

اگر چنین سرمایه ای داشت، که سوار مزدا نمیشد!

یا انقدر حرص ۱ میلیارد جنس تو گمرگ مونده اش

رو نمیخورد که سکته کنه بمیره !

سوار ماشین شدیم.

بهزاد راه افتاد .

بدون نگاه کردن به من گفت

-اگر واقعا ۶ میلیارد باشه، شک نکن اون عوضی حاضره بخاطرش آدم هم بکشه !

نیم نگاهی به من انداخت و گفت

-رسیدیم تو پیاده نشو !

11 March 2022

13:40

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۱۹

بهزاد منتظر نموند من چیزی بگم.

پیاده شد و دزد گیر ماشین رو زد و همه درها مجدد قفل شد.

مصطفی و بقیه هم رسیدن .

با بهزاد با هم، در رو باز کردن و رفتن تو

قلبم داشت میومد تو دهنم ...

اگر بخاطر من، بلایی سر بهزاد بیاد، خودمو نمیبخشم ...

پدر من مرده و زنده اش، همیشه دردسر داشت برای من

حتی الانم که مثلا برام ارث گذاشته

اینجوریه وضع، که سرش دعواست !

یه عمر کار کرد...

یه عمر تجارت کرد .

سرمایه پدرشو زد به کار خودش

کل خاندانش، باهاش لج بودن بخاطر همین

اونوقت تهش، یه زمین شد که مجبور شد شریکی

خرید ...

چشم هامو بستم .

من خیلی سوال تو سرم بود.

از گذشته ای که فقط، جوابش رو مامان و بابا

میتونستن بدن!

دو نفری که مردن و جواب سوال هامو با خودشون

بردن ...

من نه از تجارت سر در میارم

نه از روابط اجتماعی

من تو ۱۸ سالگی

دقیقا اگر بهزاد پیشم نباشه

باید چه غلطی بکنم؟

و اگر حرف بابا، که گفت اعتماد نکن

در مورد اطرافیانش باشه

در مورد بهزاد و همایون

اونوقت چی؟

همایون که خودشو نشون داد ...

بهزاد چی؟

واقعا دوستم داره؟

نگاهش تو ذهنم مرور شد.

نگاهش...

خدایا نگاهش تا عمق وجودم ریشه کرده .

من چطوری بهش اعتماد نکنم؟ !

درسته اگر کسی ما رو با هم ببینه، حتما مثل شهاب فکر میکنه یه ارتباط ناسالم و نادرست بین ماست !

اما من واقعا حس میکردم

بهزاد و من، هر دو با گذشته پر از درد، فقط مرهم درد هم شدیم ...

تنهایی

تنهایی که اجبار زندگی من بود ...

و حاصل انتخاب زندگی بهزاد ...

با صدای آژیر منقطع پلیس، برگشتم به پشت سرم نگاه کردم.

ماشین پلیس وارد کوچه شد .

سه نفر رفتن داخل

حالا که پلیس اومده بود

دوست داشتم منم برم داخل

در باز شد، اونا وارد شدن.

منم قفل مرکزی رو زدم.

در ماشین رو باز کردم و سریع پشت سر اونا رفتم تو

ماموری که اومد منو شناخت و گفت

-نبودین اومدن؟

سر تکون دادم و گفت

-دوتا قبلی که هنوز بازداشتن باید باشن !

اهی کشیدم و گفتم

-نمیدونم ...

وارد شدیم .

با دیدن حجم ریخت و پاش خونه جا خوردم .

انگار خونه شخم خورده بود !

بهزاد با دیدنم، ابروهاش بالا پرید

اما چیزی نگفت.

دستش رو به سمتم گرفت .

رفتم پیشش و بدون خجالت بغلم کرد.

نگران گفتم

-رفتن؟

سر تکون داد و گفت

-متاسفانه سند رو هم بردن !

اه از نهادم بلند شد ...

نه!

سند رو بردن؟

بغض کردم و لب زدم

-چطوری اون پشت پیداش کردن؟!

بهزاد مشکوک نگاهم کرد و گفت

-کدوم پشت؟

ازش جدا شدم .

رفتم پشت مبلی که سند رو گذاشته بودم.

زیپ بسته بود .

ته دلم امیدوار شدم سند باشه ...

زیپ رو باز کردم .

دستم رو به زور فرستادم داخل و لمسش کردم.

بود ...

بود

خودش بود!

با دوتا انگشت، برگه ها رو گرفتم و بیرون کشیدم.

ته زیپ دستمو خراشید...

اما برام مهم نبود .

همه اومدن دورمون

سند و نامه رو تا شده، دادم به بهزاد و مامور پلیس

گفت

-چه هوشمندانه بود! حتی اگر مبل رو پاره میکردن

از لای اسفنج نمیتونستن اینو پیدا کنن !

لبخند محوی زدم.

به بهزاد نگاه کردم که سند رو باز کرد .

متنش رو خوند .

با تعجب به من نگاه کرد.

سند رو داد به عمادی و گفت

-فکر نکنم زمینی که به تو فروخته، این باشه !

عمادی سند رو گرفت .

نگاه کرد.

سری تکون داد و گفت

-عوضی... یک سوم اینو فقط به من فروخته...

معلوم نیست باقیش رو چکار کرده!

رو کرد به من و گفت

-دست نوشته همایون کو؟

14:36

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۲۰

به دست بهزاد اشاره کردم.

مصطفی اومد .

سند رو گرفت و بهزاد هم، دست نوشته همایون رو باز کرد .

خوند و گفت

-سهمشو داده به خسرو !

نامه رو داد به عمادی

عمادی گفت

-نمیداد هم شما سند دارید!

بهزاد سر تکون داد .

یوسف گفت

-چکار کنیم؟

مصطفی گفت

-فردا یه نشست با همایون میذاریم، خودش حرف بزنه! اگر وا نداد، قطع مراوده میکنیم !

عمادی نامه رو داد به مصطفی وگفت

-الان لو رفته، معلوم نیست قبلش چقدر از این بلا ها سر بقیه آورده باشه !

بهزاد سر تکون داد و گفت

-من فردا میرم استعلام سند !

عمادی گفت

-منم میرم .

یوسف گفت

-الان پس واقعا، این همون سند ۶ میلیاردیه؟

این سوال منم بود ...

چون عمادی گفت فقط ۱ سوم اینو فروخته بهش

یعنی این دیگه اون زمین معروف نیست؟

عمادی به مصطفی نگاه کرد .

مصطفی برگه رو داد به بهزاد و گفت

-زمینی که به عمادی فروخته، بین دوتا مجتمع قرار داشت. دو طرف مجتمع! اگه این ۱ سومه اصل باشه پس همایون عملا، زمین خسرو رو به غیر فروخته! اونام روش مجتمع ساختن!

با این حرف، نگاهم کرد و گفت

-خیلی سخته... اما شدنیه! کوتاه نیا...حقتو بگیر !

رو کرد به بهزاد و گفت

-میدونم خودت خیلی کار داری، اما از حقش

نگذر!منم کمکی ازم بر بیاد دریغ نمیکنم .

رو کرد به بقیه و گفت

-ما وظیفه داریم دور خودمونو حداقل تمیز نگه داریم، تا این عوضیا رشد نکنن که فردا روزی، همین بلا رو سر ما و خانواده ما بیارن !

بقیه سر تکون دادن.

بهزاد تشکر کرد.

منم تشکر کردم.

بقیه رفتن .

فقط عمادی موند.

مامور پلیس اومد جلو و گفت

-جناب بهروز، صورت جلسه کردیم بزنیم تو پرونده، با ما دیگه کاری ندارید؟

بهزاد تشکر کرد و اونا هم رفتن.

تنها شدیم عمادی گفت

-من تمام مجوز های ساخت پاساژ اونجا رو گرفتم میدونم احتمالا قصد فروش ندارید، اما اگر تمایل به مشارکت داشتید با هم شراکتی بسازیم. چون من برای گرفتن مجوز خیلی هزینه کردم.

بهزاد سر تکون داد و به من نگاه کرد.

انگار منتظر نظر من بود...

لب زدم

-تو بگو !

لبخند محوی زد.

رو به عمادی گفت

-بزار تکلیف سند مشخص شه، با هم صحبت

میکنیم .

اونم سر تکون داد و رفت .

دوتایی به هم نگاه کردیم .

خونه ترکیده

و

سندی که دو سومش رو همایون فروخته بود !

و

یهو لب زدم

-وای رکس!

به اطراف نگاه کردم و اومدم برم سمت خونه، رکس که بازوم رو بهزاد گرفت.

شوکه برگشتم سمتش

لبخند زد و گفت

-خوبه... بردمش تو اتاق تو، که از جمعیت عصبی نشه !

نفس راحت کشیدم و بهزاد گفت

-چشمان...

مکث کرد.

لبخند محوی زد و گفت

-باید اعتراف کنم...

نگران لب زدم

-در مورد چی؟

لبخندش پر رنگ شد و گفت

-در مورد تو ...

12 March 2022

13:23

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۲۱

من مضطرب بودم...

اما نگاه بهزاد آروم بود و گفت

-خیلی زرنگی!

از حرفش، ابروهام بالا پرید .

خندید .

دستمو به سمت خودش کشید.

تو بغلش قرار گرفتم و گفت

-زرنگی، مهربونی، با نمکی، خوشگلی، خوش فکری! و من روز اول که دیدمت، فکر کردم یه دختر خجالتی،

دست و پا چلفتی و افسرده ای !

ناخوداگاه خندیدم.

خم شد.

لبخندم رو بوسید .

سرش رو عقب برد و گفت

-معذرت میخوام برای اون فکرم !

باز خندیدم و گفتم

-حق داشتی... من تو خونه بابام واقعا اونجوری بودم! بودم که نه... یعنی اونجوری شده بودم !

سر تکون داد .

دستم رو گردنش نشست و نوازش وار، پشت گردنش رو دست کشیدم و گفتم

-منم اولین بار که دیدمت فکر کردم مثل بابامی!حتی

شبی که بابام فوت کرد به نظرم ترسناک و بداخلاق اومدی !

بهزاد خندید و گفت

-مرسی از تعریفت !

رو نوک پا بلند شدم .

چونه اش رو بوسیدم و گفتم

-اما الان به نظرم تو مهربون ترین، با درک ترین، خوش تیپ ترین و...

نفس عمیق کشیدم و گفتم

-خوشبو ترین مرد دنیایی !

بهزاد خندید .

نوک بینیم رو بوسید.

از من جدا شد و گفت

-اما نیستم !

-برا من هستی!

باز هم خندید و گفت

-چشمان...نه من... تمام مردهایی که امشب تو اتاق بودن و مسلما تمام ادم‌هایی که تو رو ببینن، میگن تو زیبایی و کافیه وقت کمی باهات بگذرونن و متوجه هوشت هم بشن!

فقط نگاهش کردم.

نمیدونستم میخواد بحث رو به کدوم سمت ببره...

عقب رفت و گفت

-من خوشحالم که تو، منو خوش قیافه یا مهربون میدونی... اما این ها خصلت واقعی و ذاتی من نیست چشمان.

سکوت شد.

فقط نگاهش کردم و گفت

-دوست ندارم از دستت بدم، اما این یه حقیقته! تو اول راهی و ممکنه به زودی دیگه اینجوری که الان من رو میبینی، منو نبینی!

اخمم رفت تو هم

بهزاد خواست ادامه بده...

اما من عصبانی گفتم

-بسه! بسه بهزاد! ما یه بار این بحث رو داشتیم ازش گذشتیم. قبوله، تو یه بار ضربه خوردی از اعتمادت! اما میشه انقدر در مورد من، مثل یه زن سطحی فکر نکنی!؟ میشه نگاهم و احساسم رو انقدر سطحی و قابل تغییر نبینی؟

چرخیدم .

با عصبانیت از پله ها رفتم بالا

بهزاد پشت سرم گفت

-چشمان !

اما مکث نکردم .

وارد اتاقم شدم .

رکس پرید بغلم و کوبیده شدم به در

اما نوازشش کردم تا آروم شه.

کنار صورت رکس هم زخمی بود .

معلوم بود بهش آسیب زدن...

نوازشش کردم تا آروم شه.

نشستم رو تخت

به خودم تو آینه نگاه کردم.

فقط چشمام قشنگه، باقی صورتم عادیه

موهام درسته وقتی بهش میرسم قشنگ میشه

اما نود درصد مواقع، یه جنگل وحشیه !

چشمم رو بستم.

بغضمو عقب فرستادم.

بهزاد هم منو زیبا تر از واقعیتم میبینه...

اونوقت به حرف ها و احساسات من گیر میده !

سرمو پایین انداختم.

یه قطره اشکم چکید .

بدون در زدن، بهزاد در اتاقم رو باز کرد .

اما تو سکوت تو قاب در ایستاد.

نفس عمیق کشیدم و گفتم

-هیچی نگو... حالم به اندازه کافی بد هست !

سرمو بلند کردم.

نگاهش کردم .

آروم گفت

-میای تو اتاقم، پیش من بخوابی؟

13:46

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۲۲

لبخند محوی زدم و گفتم

-آره، اگه قول بدی از این حرف ها دیگه نزنی !

اونم لبخند زد و گفت

-قول !

لبخندم پر رنگ تر شد .

بلند شدم.

بهزاد رکس رو برد پایین

منم رفتم تو اتاق

لباس های بیرون تنم بود .

خسته بودم.

روحی و جسمی و روانی...

همه لباس هام رو بیرون آوردم.

برق رو خاموش کردم.

با لباس زیر رفتم زیر پتو

دلم سکس نمیخواست...

اما دلم یه بغل بدون لباس میخواست ...

بهزاد هم اومد .

نگاهی به لباس های من روی زمین انداخت

اما چیزی نگفت.

اونم لباس هاش رو بیرون اورد.

فقط با شورت

اومد زیر پتو

رفتم تو بغلش

دست و پاش رو دورم قفل کرد.

بدنمو نوازش کرد.

موهامو بوسید و گفت

-ببخشید ناراحتت کردم ...

زیر لب زمزمه کردم

-هیسسس .

تو گلو خندید .

نفس عمیق کشید و گفت

-شب بخیر .

لب زدم

-شب بخیر.

چشم هام رو بستم .

دیگه به هیچی فکر نکردم.

نه به زمینی که معلوم نبودچی‌شده...

نه همایون

نه شهاب

نه رویا ...

با صدای زنگ گوشی بهزاد، بیدار شدیم.

هنوز تو همون حالی بودیم که خوابیدیم .

بهزاد نشست رو تخت

من بیشتر زیر پتو فرو رفتم.

بهزاد گوشی رو جواب داد و گفت

-بله؟ امروزه؟ بله میام. ممنون .

با این حرف قطع کرد.

دوباره دراز کشید و پرسیدم

-چی‌شده؟

+دادگاه من و روياست !

تمام اون گرما و آرامشم پرید .

نگران برگشتم سمتش

لب زدم

- الان‌چی‌میشه!؟

بهزاد باز نوک بینیم رو بوسید و گفت

-هیچی... برم ببینم‌چی‌میشه. تو چرا استرس

گرفتی؟ !

شرمنده شدم.

خواستم چیزی بگم، که بهزاد لبمو بوسید .

بدنش رو بدنم بود .

میتونستم گرمای تنشو حس کنم

و تحریک شدن بدنش رو...

دستم رو کمر و پشتش حرکت کرد .

بهزاد لبم رو گاز گرفت .

منتظر بیشتر بودم

اما خودش رو عقب کشید و گفت

-باید الان برم، وگرنه نمیرسم.

با این حرف، از رو تخت بلند شد.

پتو رو داد رو من و گفت

-بیرون نیا وگرنه نظرم عوض میشه !

خندیدم

اما تکون نخوردم.

بهزاد رفت سمت لباس هاش و گفت

-چشمان... این شهاب هم به زودی یا خودش میاد یا خبرش! در قفل میکنم دزد گیر روشن میکنم .

مردد گفتم

-مگه اثر داره؟ دیشب که با وجود دزد گیر اومدن تو!

بهزاد یهو انگار ذهنش برگشت عقب

سر تکون داد و گفت

-آره... بپوش با هم بریم !

13 March 2022

18:16

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۲۳

نشستم رو تخت

نگران گفتم

-باهات بیام دادگاه؟

بهزاد نگاهش رو تنم چرخید

اما زود پشت کرد به من

مشغول لباس پوشیدن شد و گفت

-نه... تو و رکس تو ماشین بمونید. میگم بیان قفل های در عوض کنن و دزدگیر رو تقویت کنن، که دیگه مشکلی تو خونه نباشه!

سر تکون دادم .

بلند شدم .

حال نداشتم لباس های قبل رو بپوشم.

لخت رفتم سمت اتاق خودم

صدای نفس پر حرص بهزاد رو، از پشت سرم شنیدم.

برگشتم سمتش

دیدم رفته کنار پنجره و پشت به من ایستاده!

چیزی نگفتم.

رفتم اتاقم

آماده شدم و یکم آرایش کردم، که صورتم جون بگیره .

شال گذاشتم و رفتم پایین

بهزاد از تو آشپزخونه صدام کرد و گفت

-بیا یه چیزی بخور !

میل نداشتم

اما رفتم.

چای کیسه ای درست کرده بود .

یه لقمه نون و پنیر هم به من داد .

گاهی واقعا شبیه بابا ها بود...

خودش زود خورد، رفت رکس رو حاضر کرد .

منم رفتم.

سوار ماشین شدیم و از خونه خارج شدیم .

تمام مدت، بهزاد به من نگاه نکرده بود.

سرگرم گوشیش و رانندگی بود.

رسیدیم به سختی، یه جای پارک پیدا کرد.

ماشین رو خاموش کرد .

سوییچ رو داد دستم و گفت

-نه پیاده میشی، نه در رو باز میکنی! لازم شد زنگ بزن .

چشم گفتم

خواست پیاده بشه، که سریع گفتم

-حرص نخور!

مکث کرد.

برگشت سمتم و گفت

-چی؟

لبخند بی جونی زدم و گفتم

-از دست رویا حرص نخور... اون میخواد کاری کنه که تو عصبی بشی !

فقط نگاهم کرد .

اروم سر تکون داد و گفت

-نگران نباش !

پیاده شد و من قفل مرکزی رو زدم.

به دور شدن بهزاد نگاه کردم .

خدایا

خواهش میکنم بخیر بگذره ...

مرسی همه جا هوام رو داشتی

خواهش میکنم اینجا هم کمکمون کن ...

چشمم رو بستم و شروع کردم به خودن دعای آیت الکرسی و نادعلی که حفظ بودم.

یکم دلم آروم شد تبلت رو برداشتم.

خیلی شارژ نداشت

اما بهتر از هیچی بود .

یه رمان که گرفته بودم رو باز کردم.

شروع کردم به خوندن .

یک ساعتی گذشته بود .

دلمو زدم به دریا

به بهزاد مسیج دادم

-سلام چه خبر؟

یکم گذشت جواب داد

-سلام، تازه وکیلم اومد دادگاه ما شروع شد.

-موفق باشی .

براش این پیام رو فرستادم.

دوباره کلی دعا کردم و نادعلی خوندم، تا دلم آروم شه

اما هر ثانیه، با عذاب میگذشت .

دیگه نمیتونستم تمرکز کنم کتاب بخونم...

مغزم پر از فکر و خیال بود .

استرس های دیگه هم اضافه شده بودن

شهاب و زمین و همایون...

بلاخره بعد یک ساعت، از دور دیدم بهزاد داره میاد.

گوشی کنار گوشش بود .

نزدیک شد نگاهمون تلاقی کرد.

لبخند محوی زد و گوشی رو گذاشت کنار

قفل ماشین رو زدم.

اومد سوار شد و سریع پرسیدم

-چی‌شد؟

بی رمق خندید و گفت

-هیچی، افتاد برای جلسه بعد!

-یعنی چی؟

بهزاد ماشین روشن کرد و گفت

-رویا تو دادگاه گفت نمیخواد طلاق بگیره و جدا شه !

از حرف بهزاد، قلبم از سینه جدا شد .

سکوت کردم فقط

بهزاد گفت

-درخواست داد بریم مشاوره، برای حل مشکل بینمون .

چشم هام رو بستم و بهزاد گفت

-وکیلم هم مدارک رو نشون داد، که ایشون ۱۰ ساله

ول کرده رفته و من درخواست طلاق غیابی داده بودم ...

20:30

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۲۴

من همچنان ساکت بودم.

نمیتونستم حرف بزنم...

فکم از استرس، قفل شده بود .

بهزاد خودش ادامه داد

-بعد قاضی مدارک رو بررسی کرد. خوشبختانه درخواست رویا رد شد !

اما چون رویا حضور داره

گفت طلاق غیابی نمیشه، باید توافقی بشه !

اینبار کلافه لب زدم

-خب؟

بهزاد خیره به مسیر حرکت گفت

-هیچی توافقمون نشد! تا جلسه بعدی که من مدارک جمع کنم، نشون بدم بیشتر از مهریه اش از من کنده، برده با خودش !

هینی گفتم .

بهزاد پوزخند زد و گفت

-به قاضی گفتم این خانم، یه بار از من کنده رفته پولش تموم شد، اومده دنبال پول مجدد !

-اوه! جدا همین گفتی؟

سر تکون داد و گفت

-آره... من حاضرم اندازه مهریه اش پول وکیل بدم ولی به رویا ندم چشمان !

سکوت کردم.

در جایگاهی نبودم که نظر بدم ...

بهزاد، نیم نگاهی به من انداخت و گفت

-تو نگران نباش. من طلاقش میدم. قول میدم تا تولدت، اسمت تو شناسنامه من باشه !

خندیدم و گفتم

-نمیشه که، تا تولد من چیزی نمونده !

هر دو خندیدیم.

بهزاد گفت

-شاید شد !

بازم خندیدیم و گفت

-باید برم شرکت، خسته نمیشی با من بیای؟

با تکون سر گفتم نه و پرسیدم

-برای زمینم باید چکار کنیم؟ اون دوتا تیکه دیگه !

بهزاد گفت

-دادم پیگیر شن! خبرش بیاد میفتیم دنبالش.

زیر لب زمزمه کردم

-مرسی.

روم نمیشد از شهاب بپرسم ...

یکم گذشت بهزاد گفت

-تا چند وقت نرو دانشگاه، یا با خودم بیا و برگرد .

بازم لب زدم

-چشم .

یکم دیگه گذشت، بهزاد دوباره گفت

-چرا حرف نمیزنی؟

-چی‌بگم؟

خندید و گفت

-نمیدونم، سکوت میکنی حس میکنم خوب نیستی .

منم خندیدم و گفتم

-نگرانم. فکر میکنم اومدم ارامش زندگیتو بهم زدم...

بهزاد باز خندید و گفت

-باور کن آرامش خاصی تو زندگیم نبود!

هر دو بی صدا لبخند زدیم.

بهزاد پیچید تو پارکینگ مجتمعی و گفت

-خب بیا شرکت منم ببین. حداقل بدونی شوهرت کجا کار میکنه!

از گفتن کلمه شوهرت، ناخوداگاه لبخند زدم

چون داشت میگفت منو به چشم همسرش میدید ...

ماشین رو پارک کرد و گفتم

-چندتا کارمند داری؟

بهزاد خندید و گفت

-من ۳ تا دفتر دارم، دوتا تو تهران، یکی تو سمنان .

-چرا سمنان؟

-اونجا یه کارخونه کوچیک دارم!

ابروهام پرید بالا و بهزاد گفت

-دفتر اینجا کلا ۳ نفریم، من و منشیم و مشاور شرکت !

با این حرف خندید و گفت

-دفتر دوم هم ۴ نفر، من و منشی و دوتا کارشناس .

سوار آسانسور شدیم و گفت

-سمنان هم ۴ نفرن، کارخونه هم ۱۰ تا نیرو دارم.

تو آینه آسانسور، به هم نگاه کردیم و گفتم

-خیلی خوبه که!

لبخندی زد و گفت

-به عنوان کسی که تو کار تجارته من اول راهم، اما برای خودم خوبه. کارخونه و دفتر سمنان البته از پدرم به من رسیده .

سر تکون دادم.

آسانسور ایستاد.

هر دو پیاده شدیم و بهزاد گفت

-شرکت پدرت ۱۸ تا کارمند داشت !

سوالی برگشتم سمتش و گفت

-سه طبقه بود !

هنگ نگاهش کردم

-واقعا؟

بهزاد در واحدی رو باز کرد و گفت

-آره... اما بعد توقیف جنساش تو گمرک، مجبور شد کلا شرکتو ببنده! پدرت خیلی بد آورد .

در رو برام باز کرد و کنار ایستاد تا برم داخل

اما من قفل بودم.

من خیلی چیزا در مورد پدرم نمیدونستم

یا اشتباه میدونستم ...

14 March 2022

14:31

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۲۵

بهزاد نگاهم کرد و گفت

-نمیای چشمان؟

سر تکون دادم و به سمتش رفتم

شاید یه روز، همه چیز رو میفهمیدم

اما تا اینجا چیزی که مسلم بود، این بود که پدرم تو

این سالها، چند بار زمین خورد و بلند شد

اما دفعه اخر دیگه...

تو این فکر بودم که وارد شدم

نگاهم افتاد به سالن متوسط سفید و سنگی

میز منشی و منشی جوون و خوش رویی که پشت میز

ایستاده بود

تو همین لحظه حس کردم

الان منو چطوری میبینه؟ !

منشی با خوش رویی، به من سلام کرد و به بهزاد نگاه کرد

منم جواب سلامش رو دادم و بهزاد پشت سرم وارد شد و گفت

-خانم امامی، منشی و مسئول دفتر اینجا هستن.

سر تکون دادم که بهزاد منو معرفی کرد

-چشمان، همسرم !

ابروهای خانم امامی بالا پرید اما سریع، با خوش رویی گفت

-تبریک میگم، خوشوقتم.

دستش رو آورد سمتم

دست دادیم و تشکر کردم

به سمت در طوسی رنگ، که نوشته بود دفتر

مدیرعامل رفتیم و بهزاد گفت

-میشه نهار برامون سفارش بدین؟

-همون همیشگی؟

بهزاد، در اتاق رو برام باز کرد و گفت

-بله، دو پرس !

خانم امامی چشمی گفت و ما وارد شدیم

یه اتاق متوسط بود، با میز مدیریت و ۴ تا مبل اداری

جلو میز در راستای یه میز کوچیک

سمت دیگه، کلی قفسه و کتابخونه چوبی بود .

بهزاد پشت میزش نشست و گفت

-بشین.راحت باش، امکانات رفاهی این دفتر زیاد نیست .

سر تکون دادم

لب زدم

-مرسی

بهزاد لپ تاپ رو میزش رو، باز کرد و تبلت رو به سمت من گرفت و گفت

-حوصله ات سر نره

رکس سرش رو گذاشت رو پام و گفتم

-مرسی... میخوام یکم فکر کنم .

تبلت رو گذاشتم رو میز

بهزاد مشکوک نگاهم کرد

اما من لبخند زدم

سرمو تکیه دادم به پشتی مبل

چشم هام رو بستم

واقعا نیاز داشتم به آروم کردن ذهنم...

نوازش سر رکس، بهم آرامش میداد

این مخلوق بی زبون خدا

از خیلیا مفید تر و با محبت تر بود ...

نفهمیدم کی خوابم برد.

با بوسه نرمی رو لبم، چشم هام رو آروم باز کردم

بهزاد بود

لبخندی زد و گفت

-من چطوری تا خونه تحمل کنم؟!

فقط نگاهش کردم

خندید

از من دور شد و گفت

-بیا نهار بخوریم !

نگاه کردم دوتا ظرف غذا، رو میز بود

با مخلفات و تزیین شده

رکس هم داشت تو یه ظرف غذا مخصوص خودش،

غذا میخورد

بهزاد رو به روم نشست و گفت

-قدیم ها اخر هفته، رکس خودمو میاوردم شرکت برا

هردومون تنوع شه!

لبخند زدم و گفتم

-یادش تا همیشه تو قلبت زنده است.

بهزاد سر تکون داد

به غذا اشاره کرد و گفت

-بخور خبر جدید دارم بعد برات بگم.

سریع گفتم

-از شهاب؟

بهزاد خندید

شروع کرد و گفت

-نه عزیزم .. از زمین پدرت !

نگاهم کرد و گفت

-البته از زمین خودت!

فقط نگاهش کردم

اما بهزاد اخم کمرنگی، بین ابروهاش نشست و جدی گفت

-اول باید نهارتو بخوری تا بگم !

14:49

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۲۶

آهی کشیدم و شروع کردم

میدونم تا نخورم نمیگه!

با سرعت زیادی نصف غذام رو خوردم و گفتم

-من سیر شدم.

خندید و گفت

-باشه، اما من غذام تموم نشده !

خندیدم و یکم دیگه با بهزاد همراهی کردم

بلاخره غذاش تموم شد

میز رو جمع کرد کنار و گفت

-خب ... بریم سر خبر جدید !

یه کاغذ و خودکار، از رو میزش برداشت

گذاشت رو میز و گفت

-ببین عزیزم ... این زمین توئه !

یه مستطیل دراز کشید

دو تا خط کشید و تبدیلش کرد به سه تا مستطیل

کوچیک و گفت

-این کوچیک سمت راست از زمینت رو، همایون به مجتمع این سمت فروخته و الان بخشی از ساختمون اون ها، رو زمین تو ساخته شده !

لب گزیدم

بهزاد مستطیل سمت دیگه رو اشاره کرد و گفت

-این قسمت رو، به عنوان پارکینگ مجتمع کناری بهش اجاره داده و ماهیانه ازش داره اجاره میگیره !

ابروهام بالا تر رفت و گفت

-این قسمت وسط، همونه که به عمادی فروخته بود و دستش رو شده!

نفس راحتی کشیدم و گفتم

-پس عملا اون قسمت رو باید پس بگیریم الان. درسته ؟

بهزاد سری تکون داد و گفت

-تقریبا... عملا نمیشه پس بگیری. باید شکایت کنی پولشو بگیری. البته به قیمت روز نمیشه، زیر قیمت. اما بازم خوبه.

سر تکون دادم و بهزاد گفت

-عمادی خودش پیگیر کارش میشه، اما اون قسمت اجاره پارکینگ هم باید خودمون شکایت کنیم !

باز هم سر تکون دادم و بهزاد گفت

-من مدارک رو میفرستم برای وکیلم چشمان. میتونی به من وکالت بدی من برم پیگیر کارات بشم اما به نظرم خودت حضور داشته باشی بهتره!

باز هم سر تکون دادم

بهزاد سکوت کرد و سوالی که نگرانم کرده بود رو پرسیدم

-الان همایون کجاست؟ بازداشت هنوز؟

بهزاد صاف نشست و گفت

-نه... همون دیشب، بعد رفتن ما با استفاده از روابطی که داره اومد بیرون. خودشم بود دوباره اومد خونه رو گشت.

-اوه ... نمیشه بگیرنش؟

-میشه، اما نمیتونن نگهش دارن!

-حالا چکار کنیم؟

بهزاد بلند شد

رفت پشت میزش نشست و گفت

-تو نگران نباش... من درستش میکنم .

نگران بودم

اما کاری از دستم بر نمی اومد...

لب زدم

-مرسی .

بهزاد سرگرم کار شد

منم تبلت رو برداشتم

حوصله درس خوندن نداشتم

در واقع، چون حس میکردم حالا پول دار شدم

انگیزه درس خوندن نداشتم

مخصوصا که درس منو یاد شهاب میانداخت !

یه رمان باز کردم

شروع کردم به خوندن

بهزاد زنگ زد نسکافه آوردن

ظرف غذا رو بردن

باز مشغول بود

نزدیک ۴ بود، که براش مهمون اومد

رفت اتاق جلسه و منو رکس موندیم

صدای صحبتشون می اومد

تا ۷ جلسه طول کشید

من دیگه داشتم از کلافگی دیوونه میشدم !

سر پنجره بودم و داشتم بیرون نگاه میکردم، که بهزاد

اومد تو و گفت

-بریم؟

با ذوق سر تکون دادم

وسایل رو جمع کردیم و راه افتادیم

ما که اومدیم بیرون منشی هم دیگه نبود

بهزاد گفت

-ببخشید خسته شدی .

به دروغ گفتم

-نه اصلا... قفل در رو عوض میکنی فردا من بمونم خونه؟

بهزاد خندید و گفت

-اره الان زنگ میزنم بیان

رسیدیم خونه

یه شام حاضری خوردیم و کلید ساز ها اومدن قفل در و دزدگیر و همه رو شروع کردن به عوض کردن.

بهزاد پایین بود

من خیلی خسته بودم

رفتم بالا و با بلوز شلوار خونه، رفتم زیر پتو تخت بهزاد

خوابم حسابی عمیق شده بود

اصلا نفهمیدم بهزاد اومده رو تخت

دستش که رفت زیر بلوزم و از پشت بغلم کرد دیگه هوشیار شدم

اما از خستگی و خواب، حال نداشتم تکون بخورم

بهزاد دستش رفت زیر سوتینم

سینه ام رو تو دستش گرفت و اینبار، دیگه خواب از سرم پرید ...

15 March 2022

19:35

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۲۷

گردنم رو بوسید

آروم تو گوشم گفت

-ببخشید، اما دیگه تحمل ندارم !

با این حرف، منو چرخوند

اومد روم و لبمو بوسید

دلم تنگ شده بود

برای گرمای بدنش

حس وزنش رو تنم و

حرکت دستش رو بدنم...

دلم واقعا برای رابطمون تنگ شده بود!

و اینو الان میفهمیدم

الان که با هر لمس بهزاد، موج لذت تو وجودم پیدا

میشد ...

لبمو مکید و بلوزمو بالا داد

گردنمو خورد و شلوار و شورتمو پایین داد

مشغول سینه هام شد و دستش رفت پایین تر...

من ...

فقط حس میکردم و ته ته تهش

میتونستم دستمو، تو موهاش حرکت بدم...

بهزاد منو تو دریای لذت غرق میکرد ...

نفهمیدم چقدر گذشت، که هر دو لخت شدیم

به بدن من نگاه کرد و با لبخند محوی، بدون چشم

برداشتن از چشم هام، پاهامو باز کرد

آروم گفت

-هر بار که اینجوری نگاهم میکنی...

خودشو بین پام گذاشت و گفت

-دیوونه تر از قبلم میکنی!

با این حرف، حرکت اول رو زد

چشممو بستم و آهم تو اتاق پیچید

بهزاد خم شد رو تنم

دستشو دورم قفل کرد و بی تحمل، حرکاتشو ادامه

داد

خواب و تاریکی اتاق، منو بی پروا کرده بود

آه و ناله ام بلند شد

دیگه فکر نمیکردم

لب نمیگزیدم ...

من خودم بودم

رها رها ...

هر دو خیس عرق بودیم

داغ و نزدیک به اوج

من به اوج رسیدم و بهزاد ادامه داد

خیلی بیشتر از دفعات قبل

انقدر زیاد، که دیگه ناله هام از سر درد بود !

درسته دردش لذت بخش بود

اما تحملم رو به پایان بود .

بلاخره بهزاد با یه آه بلند، خودشو درونم خالی کرد

پیشونیشو به پیشونیم تکیه داد و کم کم بدنش آروم شد

خودشو از من بیرون کشید

نشست و نگاه کردم

کاندوم گذاشته بود

من اصلا متوجه کاندوم نشده بودم، که کی گذاشت!

بهزاد کاندوم رو جمع کرد

دور انداخت و گفت

-ببخشید اذیت شدی، کاندومش خیلی کلفت بود، دیر ارضا شدم .

خمار نگاهش کردم

لبخند زد

کنارم دراز کشید و گفت

-میای بریم دوش بگیریم، بعد بخوابیم؟

خسته نگاهش کردم و گفتم

-فکرشم نکن تکون بخورم !

خندید

اومد زیر پتو و گفت

-باشه، پس منم نمیرم.

بغلم کرد

تو بغلش زود خوابم برد .

اما با صدای آب بیدار شدم

آسمون روشن بود

ساعت ۷ بود

بهزاد حمام بود

دوباره زیر پتو گوله شدم و خوابیدم.

نا نداشتم بیدار شم ...

اینبار که بیدار شدم

دیگه ساعت ۱۱ بود

رکس اومده بود رو تخت، کنارم خوابیده بود

خندیدم

بلند شدم و گفتم

-برو بیرون پسر!لخت منو هی دید میزنی .

سرشو بلند کرد

یه نگاه گذرا بهم انداخت دوباره خوابید

خندیدم

خیلی پر رو بود

بلند شدم تا لباس بردارم برم حمام

اما با دیدن رون پای خونیم، خشک شدم ...

19:43

#چشمان

#۲۲۸

من هیچوقت بدون درد پریود نمیشدم

همیشه از درد، بیخواب میشدم

اونوقت حالا اینجوری!

به تخت نگاه کردم

افتضاح بود !

لعنتی فرستادم و رفتم‌حمام

اول خودمو شستم.پد گذاشتم.موهامو تو حوله جمع

کردم

اومدم بیرون

بعد رو تختی رو بردم شستم

تا ملحفه زیرشم خونی بود

خوشبختانه، سفید کننده داشت بهزاد

همه رو شستم .

بردم تو حیاط پشت خونه

به بند رخت، نزدیک دیوار آویزون کردم

چرخیدم تا بیام سمت جلو خونه

نگاهم به ساختمون های بلند دورمون افتاد.

خونه ویلایی

وسط اینهمه خونه اپارتمانی

واقعا حریم شخصی کمی داشت !

همینطور که داشتم میرفتم

نگاهم به ساختمون شهاب اینا افتاد

و خود شهاب

که لم داده بود به پنجره

داشت اینجا رو نگاه میکرد !

پوزخندی زدم و وارد خونه شدم

وقتی بهزاد، از این جنگ و شکایت نمیترسه

منم نباید بترسم !

برای خودم نیمرو زدم

تبلت رو چک کردم

شهاب کلی پیام داده بود

باز نکردم تا بهزاد بیاد.

زنگ زدم به بهزاد جواب نداد

مسیج داد خودش زنگ میزنه

خونه رو یکم مرتب کردم

غذا درست کردم برای شب

اما ساعت تازه ۴ بود !

دلم درد میکرد

دردش به رون پام میزد

خون ریزیم شدید بود

کلافه و عصبی، دراز کشیدم رو کاناپه

برای بهزاد نوشتم

-توخونه مُسَکِن داری؟

سریع زنگ زد

- چی‌شده؟ مسکن برای‌چی؟

-هیچی... پریود شدم .

مکث کرد

نگران گفت

-مگه امروز تاریخت بود؟ دیشب من اذیتت کردم ؟

از حرفش خجالت کشیدم و گفتم

-نه... اصلا ... یعنی ... فقط یکم طولانی بود... اما خب من همیشه پریودم دردناکه! مسکن نداری؟

-الان میام... سر راه برات میخرم.

با این حرف قطع کرد

اما مجدد زنگ زد

جواب دادم

-جانم؟

-چیز دیگه ای لازم نداری بخرم؟

-نه ...

-مطمئنی؟ خوراکی چیزی!؟

مکث کردم

من عادت نداشتم تو پریود کسی بهم برسه، اما بهزاد انگار عادت داشت به رویا برسه و این ... یه حس بدی بهم میداد !

آروم گفتم

-نه... شام هم درست کردم... چیزی نمیخوایم .

هر دو مکث کردیم

اون هم انگار، براش این لحظه عجیب بود!

زیر لب گفت مرسی و قطع کرد .

گوشی رو گذاشتم کنار

اینکه عشق واقعی کسی باشی مهمه

اینکه واقعا، بهت حس داشته باشه...

اما نمیشه منکر بد بودن این احساس شد!

احساس اولی نبودن...

من، اولین دختری که بهزاد لمس کرده نبودم...

خوبه

با تجربه است

خیلی درس هارو گرفته

خبلی تجربه ها داره

برام خوبه این تجاربش

اما ...

ته ته ته تهش

این تجربیات یه دردی برای من داره

یه درد تو قلبم، از اولی نبودن ...

فکر به اینکه، یه روزی بهزاد وقتی رویا پریود میشد

بهش میرسید

براش خرید میکرد

نوازشش میکرد

حالمو بد میکرد ...

ناخوداگاه اشکم ریخت

اخم کردم

اشکمو پاک کردم و به خودم گفتم

-بسه چشمان! بخاطر پریود حساس شدی .

با این فکر بلند شدم

رفتم آشپزخونه برای قهوه آب جوش بیارم

اما گوشیم مجدد زنگ خورد

فکر کردم بهزاده دوباره

گوشیمو برداشتم

اما بهزاد نبود

شماره ناشناس بود

حدس زدم شهاب باشه

جواب ندادم تا قطع شه

آب گذاشتم جوش بیاد

گوشی رو چک کردم

دیدم پیام داده

-رویام، زن بهزاد! کارت دارم دختر،جواب بده !

16 March 2022

15:02

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۲۹

یخ شدم

چطور شماره منو پیدا کرد؟

چند دقیقه فقط خیره به پیام بودم

زن بهزاد

میگه زن بهزاد !

دوست داشتم سرش داد بزنم، بگم تو زن بهزاد

نیستی !

ده ساله که نیستی !

از روزی که ترکش کردی دیگه حق نداری بگی زن

بهزادی !

اما فقط به گوشی نگاه کردم

گوشی تو دستم زنگ خورد و من از جا پریدم

گوشی افتاد از دستم پایین

قاب پشتش جدا شد، باطریش افتاد بیرون و خاموش شد.

الان رویا فکر میکنه، من گوشی روش خاموش کردم!

دوست نداشتم این فکر رو کنه ...

زود باطری گذاشتم و گوشی رو روشن کردم، اما خبری نشد !

دیگه زنگ نزد

کلافه گوشی رو گذاشتم کنار

قهوه گذاشتم دم بیاد و گوشیم مجدد زنگ خورد

بهزاد بود

گوشی رو جواب دادم و از پشت خط گفت

-نوار بهداشتی داری؟

با خجالت گفتم

-آره یه بسته دارم .

-من داروخونه ام، چه مدلی استفاده میکنی برات بخرم؟

مدل و مارکی که بهم می‌ساخت رو گفتم و خداحافظی کردم.

مکث کردم

بهزاد همه این کارها و توجه ها رو، مسلما به رویا داشت

اونوقت رویا، باهاش این کارو کرد !

خودم شماره رویا رو گرفتم

دوتا بوق خورد سریع جواب داد

-چشمان! آفرین که زنگ زدی !

پوزخند زدم

طوری از بالا داشت با من حرف می‌زد، که انگار بزرگتر منه !

با لحن بی تفاوتی گفتم

-کارتون رو می‌شنوم !

رویا مکثی کرد و گفت

-چشمان، من با مادرت دوست بودم، ازدواج سن پایین اصلا کار درستی نیست. تو اصلا آماده ازدواج نیستی! اگر نگران پرده ات هستی، من دکتر میشناسم ترمیم کنن برات. تو خیلی خوشگلی، حیفی با مردی مثل بهزاد، که انگار جای پدرته آینده ات رو خراب کنی !

مکث کوتاهی کرد

ادامه داد

-تازه، اون اصلا وضع مالی خوبی نداره! گول اون خونه و زندگی رو نخور. همه از باباش بهش رسیده !

باز مکث کرد

سکوت منو که دید گفت

-لازم نیست الان بهم جواب بدی! به حرفام فکر کن. بخوای میتونم با خودم ببرمت اروپا، میتونی با پسر های جوون و خوش قیافه در حد خودت آشنا شی .پولدار تر و بهتر از بهزاد!

اینبار سکوت کرد

بدون تغییر لحنم گفتم

-شما هم بخاطر همون پسر ها، بهزاد رو ترک کرده بودی؟

15:20

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۳۰

از حرف من، مکث رویا طولانی تر شد

صدای نفس عمیقش اومد و گفت

-من خواستم کمکت کنم. تو لیاقت نداری !

پوزخند زدم و گفتم

-همون به مادرم کمک کردی کافیه! ضمنا تو زن بهزاد نیستی! زن سابقشی، که کفگیرت به ته دیگ

خورده اومدی دنبال پول !

قبل اینکه چیزی بگه

قطع کردم.

به خودم اومدم

تمام بدنم میلرزید

چقدر بیشتر از قبل ازش متنفر شدم...

نشستم پشت میز آشپزخونه

یعنی چی‌میشه؟

بهزاد میتونه این طلاق لعنتی رو تموم کنه؟

سرم رو گذاشتم رو میز

چشممو بستم

درد رحمم، با سر درد و استرس ترکیب شده بود ...

حالم بد تر از خراب بود!

چشمام داغ شد، که صدای پارس رکس اومد

سرم رو بلند کردم

بهزاد جلو در بود

نگران نگاهم کرد و گفت

-خوبی؟ میخوای بریم سرم بزنی؟

با تکون سر گفتم نه

اشکم رو پاک کردم

بهزاد خرید ها رو گذاشت رو میز

کلی شکلات و تنقلات خریده بود

پد بهداشتی هم تو خریدش بود .

از تو جیبش مسکن بیرون آورد

داد به من و گفت

-کیسه آب گرم هم داریم. برو بالا من برات میارم.

نگاهش کردم و گفتم

-بهزاد باور کن من خوبم!

چرخیدم تا قهوه بریزم که گفت

-پس چرا گریه کردی؟

جواب ندادم

قهوه ریختم

من به بهزاد حتی سلام هم نکرده بودم ...

بهزاد اومد پیشم و گفت

-چشمان؟

قهوه ها رو ریختم

اما تکون نخوردم

جواب هم ندادم

بهزاد کمرم رو نوازش کرد و گفت

- بگوچی‌شده!

اشک دوباره تو چشمم جمع شد

درد هم داشتم

نتونستم خودمو حفظ کنم ...

برگشتم سمتش و گفتم

-رویا زنگ زد ... باهاش حرف زدم !

سرمو بلند کردم

به چشم های بی روح و عصبانی بهزاد نگاه کردم و گفتم

-من جوابشو دادم... اما حالم رو بد کرد... چرا؟

بهزاد بغلم کرد

گونه ام رو بوسید و گفت

-چون با یه آدم سمی حرف زدی! کسی که مهم

نیست حق با کدومتون باشه، حالتو بد میکنه .

اشکم کل صورتمو گرفت و لب زدم

-گفت من زن بهزادم !

سرم رو بلند کردم

به بهزاد نگاه کردم و گفتم

-من زنتم! نه اون!

نگاهش تو صورتم چرخید

صورتمو بین دستاش گرفت و گفت

-نه... تو زندگی منی... همه زندگی منی ...

با این حرف، لبمو بوسید

بی تحمل و داغ ...

17 March 2022

11:03

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۳۱

بوسه بهزاد که عمیق تر میشد

اشک من هم شدید تر میشد...

من بهزاد رو، برای خودم میخواستم!

تمام و کمال

کامل !

حالا می‌فهمیدم بهزاد چرا به من دست نمیزد...

چون وقتی وارد رابطه واقعی میشی

هر چیز بی ارزشی، میتونه بهت احساس عدم امنیت

بده !

چیز های بی ارزش و ساده

حتی در حد حرف یه زن، از رو کینه... مثل رویا!

میدونی حرفش درست نیست

اما حالتو خراب میکنه...

بهزاد از لب هام جدا شد

اما مجدد محکم بغلم کرد

نفس عمیق و خسته ای کشیدم

دلم پر از غم بود

غمی که منشا خیلی رو نمی دونستم ...

پشتم رو نوازش وار، دست کشید و گفت

-فقط یکم تحمل کنی همه‌چی‌درست میشه.بهت قول میدم !

سر تکون دادم

نگاهش کردم، لبخند مهربونی زد و گفت

-برو زیر پتو تا من بیام.

اینبار دیگه مخالفت نکردم

از بهزاد جدا شدم و بی رمق، رفتم بالا

زیر پتو خزیدم و تو خودم جمع شدم

دلم یه مادر میخواست، که بغلم کنه ...

یه پدر، که حامی من باشه...

یه دوست که بتونم باهاش درد و دل کنم

هیچکدوم رو نداشتم

هیچکدوم ...

در باز شد

بهزاد اومد تو

سریع تو دلم خداروشکر کردم که بهزاد رو دارم

کسی که جای همه این ها رو برام پر کرده...

سینی رو گذاشت رو تخت

قهوه ها داخلش بود

با چندتا کاکائو، یه پیشدستی دونات شکلاتی، یه کاسه پاستیل! یه کاسه پفک، کیسه آب گرم هم آورده بود. گذاشت کنارم

نشستم رو تخت و گفتم

-اینا چیه؟

روم نشد بگم اینا رو از زمان رویا یاد گرفتی؟

بهزاد خودش گفت

-رفتم برات پد بخرم، دختره بهم گفت اینارو هم بخرم صد در صد جواب میده.

خندیدم

یه پاستیل برداشتم و گفتم

-درست گفت

نشستم رو تخت

بالشت گذاشتم پشتم

تکیه دادم به تاج تخت

کیسه آب گرم رو، گذاشتم رو دلم

بهزاد در حالی که داشت لباسشو عوض میکرد

نگاهم کرد و گفت

-مسکن هم بخور !

سر تکون دادم

مسکن رو با یه لب از قهوه ام خوردم

بهزاد اومد کنارم نشست و گفت

-پیام های شهاب رو هم خوندم! کار خوبی کردی

خودت نخوندی .

لبخند بی رمقی زدم

باز هم پاستیل برداشتم و گفتم

-حس کردم اعصابشون ندارم که بخونم.

بهزاد نگاهم کرد و گفت

-کاش با رویا هم حرف نمیزدی!

باز هم تو دلم پر رنگ شد

نگاهم از بهزاد گرفتم و گفتم

-چرا؟

گونه ام رو نوازش کرد

سرمو نرم بلند کرد، تا چشم تو چشم بشیم و گفت

-چون ناراحتت کرد !

سرمو از دستش دور کردم

به رو به رو خیره شدم و گفتم

-مهم نیست... من جوابشو دادم

-چی‌گفت؟

دوست نداشتم برای بهزاد بگم

برای همین نگاهش کردم و پرسیدم

- تو اول بگو همایون‌چی‌شد؟

لبخند زد و گفت

-چشم... همایون رو دیدم، بهش گفتم فهمیدم چکار کرده و همه در جریانن!

-خب؟

خندید و گفت

-فعلا شاخ و شونه کشید، اما تا چند روز دیگه مسلما میاد میشینه پای میز مذاکره با ما!

سر تکون دادم و گفتم

-این خبر خوبیه دیگه، درسته؟

بهزاد با سر تایید کرد و گفت

-درست میشه.نگران نباش.تو نمیتونی از طرف

انتظار داشته باشی تا تهدیدش کردی کوتاه بیاد!

همایون فعلا تا یه مدت میره دنبال راه های دیگه تا

مطمئن شه چاره ای جز پس دادن اموال نداره!

مکث کرد

موهامو مجدد داد پشت گوشم و گفت

-فقط خوبیش اینه دیگه دنبال سند و تو نمیاد! چون

دستش رو شده اینجا!

لبخند زدم و گفتم

-خوبه... کاش شهاب هم بیخیال من میشد، میرفتم باز دانشگاه ...

11:24

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۳۲

تا گفتم پشیمون شدم

من کم برای این مرد، دردسر درست نکردم

حالا هم با این حرف...

بهزاد بیشتر تحت فشار قرار می‌گرفت!

برای همین سریع گفتم

-البته دانشگاه برام خیلی هم مهم نیست! وقت زیاده

براش.

بهزاد چیزی نگفت

صاف نشست

دوباره گفتم

- شهاب،چی‌گفت؟

بهزاد قهوه اش رو برداشت و گفت

-یکم چرت و پرت! اما آخرش گفت میخواد باهات صحبت کنه. منم گفتم در حضور من میتونه! هنوز جواب نداد .

سر تکون دادم

یه کاکائو بزرگ برداشتم و گفتم

-مرسی بخاطر من زود اومدی !

خندید

قهوه اش رو خورد و گفت

-بخاطر خودم زود اومدم.دلم برات تنگ میشه!

باورت میشه؟

با تعجب نگاهش کردم

لبخند رو لبش قلبمو ذوب کرد

سریع گفتم

-منم !

لبخندش پر رنگ تر شد

نفس عمیق کشید و گفت

-قهوه ات رو بخور.لپ تاپ بیارم رو تخت فیلم ببینیم .

نیشم تا بناگوش باز شد و گفتم

-آخ جون !

بهزاد خندید

هر دو قهوه رو تموم کردیم

خوراکی های دیگه رو گذاشتیم باشه .

بهزاد رفت لپ تاپ رو آورد

کنارم لم داد و لپ تاپ رو، گذاشت رو پاش

منم رفتم تو بغلش

چندتا فیلم چک کردیم آخر ددپول رو پلی کرد

باورم نمیشد

تو بغل بهزادم

دارم فیلم میبینم

شکمم رو برام دست میکشه دردش کم شه

و

پاستیل میخورم!

چرا زندگی انقدر عجیبه! ؟

پارسال این موقع، من یه دختر تنها با یه پدر عصبی بودم !

کسی که با ساده ترین چیز ها، دوست داشت منو اذیت کنه !

الان اون زیر خاکه و من کنار کسیم که

حتی با ساده ترین چیز ها میخواد منو خوشحال کنه !

بغض و اشکم رو کنار دادم

فقط خداروشکر کردم برای این لحظه

از خدا خواستم سال دیگه این موقع، هم بتونم کنار بهزاد و تو بغلش باشم .

تا آخر فیلم، حسابی خمار از خواب شده بودم

فیلم که تموم شد

تو بغل بهزاد گوله شدم و گفتم

-مرسی خیلی خوب بود .

بهزاد لپ تاپ رو گذاشت کنار و گفت

-آره و خواب آور !

هومی گفتم

کامل بغلم کرد و تو بغل هم خوابیدیم .

با صدای بهزاد بیدار شدم

بیرون از اتاق داشت با تلفن حرف می‌زد

نمیفهمیدم قضیه چیه

چون بهزاد فقط میگفت

-خب! باشه! خب؟

دستشویی داشتم

بلند شدم از در داخل اتاق بهزاد، رفتم سرویس

سرویس درش به هر دو سمت باز می‌شد .

رو توالت نشسته بودم

که حس کردم مکالمه بهزاد قطع شد

یه لحظه با خودم گفتم

کاش در دیگه رو از داخل قفل میکردم

بهزاد یهو نیاد تو!

اما تا این فکر از سرم گذشت

در اصلی سرویس باز شد

بهزاد اومد تو!

هنگ به من، که رو توالت فرنگی نشسته بودم نگاه کرد و گفت

-اوه! کی بیدار شدی؟

سریع گفتم

-برو بیرون بهزاد!

ابروهاش بالا پرید

اما خندید

رفت بیرون و گفت

-حالا منو بیرون میکنی؟ دارم برات!

زود کارامو کردم

برگشتم تو اتاق خواب

بهزاد نبود

اومدم از اتاق برم بیرون، که بهزاد اومد تو

لبخند مشکوکی رو لبش بود

اومد سمتم و گفت

-بیرونم کردی؟!

خندیدم و گفتم

-خب آخه...

نذاشت حرفم تموم شه

کمرم رو گرفت و گفت

-آخه نداره! تو بیرونم کردی !

بغلم کرد

گودی گردنمو نفس عمیق کشید و گفت

-منم میخوام انتقام بگیرم ...

19 March 2022

15:52

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۳۳

خندیدم و گفتم

-قول میدم یه روز که پریود نبودم جبران کنم !

بهزاد خندید

ولم نکرد

منو عقب به سمت تخت برد

تو گوشم گفت

-پریود بودنت جلو منو نمیگیره !

هین گفتم

سرمو خواستم عقب ببرم

میخواستم بگم تو پریودی رابطه اشتباهه !

اما بهزاد منو هول داد رو تخت و گفت

-پایین تعطیله! لذت بالا رو که میشه برد .

با این حرف، اومد رو من و لبمو بوسید

همزمان مشغول سینه هام شد

بدنم داغ کرد

اما نه مثل همیشه

نالیدم

-بهزاد...

تو گلو خندید

زیر گلومو بوسید

در حالی که میرفت سمت سینه هام گفت

-چشمان... اگر اذیت میشی، بگو ادامه ندم!

با این حرف تیشرتم رو داد بالا

قبل اینکه سینه هام رو از سوتینم بیاره بیرون گفتم

-اذیت میشم

خشک شد

سوالی نگاهم کرد

خودمو بالا کشیدم

بلوزمو دادم پایین و گفتم

-بهزاد اول پریودمه... بدنم جای تحریک شدن

منقبض شد. واژنمم درد گرفت !

الهی زیر لب گفت

بلند شد و گفت

-پس دلم خوش نباشه!

نمیخواستم اذیتش کنم

اما واقعا حسش نبود !

شرمنده گفتم

-بغل و ماساژ قبوله؟

خندید

بغلم کرد

چرخید رو تخت و گفت

-اگر بعد پریود، جبران میکنی قبوله!

خندیدم و گفتم

-چشم!

با بوسه و نوازش دوباره خوابیدیم.

صبح بیدار شدم بهزاد نبود

دیشب فقط خرت و پرت خورده بودیم جای شام

خیلی گرسنه بودم

داشتم برای خودم صبحانه درست میکردم، که به

گوشیم پیام اومد

بهزاد بود

نوشته بود

-حاضر شو میام دنبالت .

نوشتم

-چشم. برای کجا؟

بهزاد نوشت

-بریم با شهاب و پدرش صحبت کنیم ...

16:03

#چشمان

#۲۳۴

پیام رو که خوندم پاهام شل شد

شهاب و پدرش !

زیر گاز رو خاموش کردم و بیخیال صبحانه درست کردن شدم.

برای بهزاد نوشتم

-چشم

یه شکلات خوردم

رفتم بالا

سریع لباس پوشیدم

اومدم پایین

غذای رکس رو بهش دادم

داشتم به کاراش می‌رسیدم، که بهزاد اومد

نگاهم کرد و گفت

-چرا رنگت پریده؟ صبحانه خوردی؟

به دروغ گفتم

-آره مال پریود. بریم؟

سری تکون داد و گفت

-آره، من لباس عوض کنم بریم .

با این حرف بالا رفت

به لباسش نگاه کردم

کت و شلوار رسمیش بود

خوش تیپ بود با این لباس

چرا میخواست عوض کنه؟

چند دقیقه بعد، با شلوار جین و تیشرت و سویشرت

اسپرت اومد پایین

با تعجب نگاهش کردم

خندید و گفت

-گفتم یکم جوون تر به نظر بیام!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

-چرا؟

چشمکی زد و گفت

-همینجوری !

باهم رفتیم سمت ماشین

جدا هم با این تیپ، بیشتر به سن واقعیش نزدیک میشد !

اما با اون تیپ رسمی، بزرگتر به نظر می‌رسید. و شبیه ۴۰ - ۵۰ ساله ها میشد !

به حال خودم خندیدم و سوار شدم.

نگران گفتم

-دادگاهه؟

بهزاد گفت

-نه... پدرش زنگ زد، گفت صحبت کنیم مشکلات رو حل کنیم. ما هم شکایت رو پس بگیریم .

-پس بلاخره به پدرش گفت!

-نه... اون نگفت... من خودم گفتم!

حرکت کرد و گفت

- شهاب هرچی‌گفت من جواب میدم. باشه؟

سر تکون دادم

نگران پرسیدم

-اگر امروز با این صحبت حل شه، به نظرت شهاب دست از سر من برمیداره؟

بهزاد مکث کرد

کلافه و آروم، نفسشو بیرون داد و گفت

-نمیدونم چشمان! باید ببینیم‌چی‌میشه .

سکوت شد بینمون، دیگه هیچکدوم حرفی نزدیم.

بهزاد پیچید تو پارکینگ یه مجتمع اداری و گفت -دفتر پدر شهاب اینجاست .

21 March 2022

14:18

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۳۵

دل تو دلم نبود .

فقط سر تکون دادم. بعد پارک ماشین هر دو پیاده شدیم.

با آسانسور بالا رفتیم و تو آینه آسانسور، خودمون رو چک کردم.

حالا میفهمم چرا بهزاد لباسش رو عوض کرد!

اینجوری تیپش بیشتر به من می‌خورد

تا وقتی که با کت و شلوار رسمی بیاد.

دوست داشتم برای همه توجه های ریز و درشتش، ازش تشکر کنم .

اما در آسانسور باز شد و تا خارج شدیم، شهاب رو دیدیم.

پشت در یه واحد ایستاده بود

برگشت سمت ما

با دیدن ما، اخمش تو هم رفت

اما بدون حرفی رفت داخل.

بهزاد گفت

-اگر حرفی زد که ناراحتت کرد یا عصبانیت کرد بروز

نده. سعی کن ظاهرتو ریلکس حفظ کنی!

لب زدم

-چشم

بازو بهزاد رو گرفتم و به سمت همون در رفتیم.

بهزاد زنگ واحد رو زد

دوباره شهاب در رو باز کرد و کنار ایستاد

بهزاد بهش سر تکون داد

منم چیزی نگفتم

وارد شدیم و پدر شهاب، از یه اتاق اومد بیرون و گفت

-جناب بهروز!

بهزاد و پدر شهاب، سلام و احوال پرسی کردن

منم سلام کردم و وارد اتاق پدر شهاب شدیم.

میز منشی تو سالن خالی بود

انگار بقیه پارتیشن ها هم خالی بود!

فقط ما و پدر شهاب و خوش بودیم.

پدر شهاب نشست پشت میز

ما هم نشستیم

شهاب خواست بشینه، که پدرش گفت

-کسی نیست خودت برو قهوه بیار !

اما بهزاد گفت

-نه ممنون... بهتره زودتر صحبت کنیم، من یه جلسه کاری دارم.

پدر شهاب سر تکون داد

شهاب هم نشست

سکوت شد

سرم پایین بود

سنگینی نگاه رو، رو خودم حس کردم.

با خودم گفتم

من که مقصر نیستم!

چرا سرم مثل شرمنده ها پایین انداختم!؟

سرمو بلند کردم

با پدر شهاب، چشم تو چشم شدم که داشت به من نگاه میکرد.

نگاهمون که قفل شد

زود به بهزاد نگاه کرد و گفت

- بعد از اینکه شما به من گفتید چی‌شده، من با شهاب صحبت کردم.

با این حرف، به شهاب نگاه کرد

شهاب سرشو پایین انداخت

پدرش گفت

- شهاب تاره به من گفت‌چی‌شده! البته کاش زودتر میگفت!

به بهزاد نگاه کرد و گفت

-شهاب فکر نمی‌کرد شما ازدواج کردین! وگرنه هیچوقت این کار رو شروع نمیکرد .

شهاب سر بلند کرد

به من نگاه کرد و گفت

-آخه چشمان اول گفت شما داییش میشید. برای همین بعد که من از خونه، رابطه شما رو دیدم فکر بدی در موردش کردم !

تنم یخ شد

فکر نمیکردم اول بسم الله این بحث باز شه!

بهزاد ریلکس گفت

-چون من تو همون دانشگاه بودم. خودم به چشمان گفتم بهتره کسی ندونه همسر منی، چون نمیخوام فکر کنن که پارتی بازی شده !

سکوت شد

بهزاد بخاطرم دروغ گفت ...

شهاب گفت

-دایی هم فامیل میشه دیگه !

پدرش گفت

-شهاب... این قضیه گناه تورو کم نمیکنه! حتی اگر رابطه دیگه ای بود، باز هم تو نباید اون عکس و فیلم هارو میگرفتی !

شهاب به من نگاه کرد و گفت

-میشه یک دقیقه با چشمان تنها حرف بزنم؟

14:19

#چشمان

#۲۳۶

حس کردم واقعا قلبم تو سینه ام افتاد!

با نگرانی، به بهزاد نگاه کردم.

بهزاد سر تکون داد و گفت

-هرجور خودت دوست داری.

نه نه نه نه!

من این جواب از بهزاد رو نمیخواستم!

من میخواستم بگه نه

بگه همینجا حرف بزنین

اما با این حرف...

من باید انتخاب میکردم!

یاد حرف بهزاد افتادم، که گفت ناراحتی و خشمت رو

بروز نده...

ترسم چی؟

ترسمم بروز ندم؟

یا بگم نه و از جام تکون نخورم!؟

شهاب بلند شد و نگاهم کرد

لب گزیدم و بلند شدم

رفت بیرون

پشت سرش رفتم.

دقیقا به سمت اتاق رو به روی این اتاق

در سمت دیگه سالن رفت

وارد شد و عقب ایستاد

منم وارد شدم

اما در رو نبستم، که گفت

-درسته با هم دعوا کردیم و اون حرف ها رو بهت زدم

اما واقعا دارم میگم چشمان!

اگر از رو فقر، با بهزادی به من بگو.

بتونم کمکت میکنم!

ابروهام بالا پرید

اما ناخودآگاه خندیدم.

تو دلم خداروشکر کردم

که تو این لحظه

میتونم بدون دروغ جواب بدم.

نگاهم تو چشم هاش چرخید و گفتم

-یادته بهت گفتم پدرم مرده؟

سر تکون داد و گفتم

-ارثی که به من رسیده، ده برابر خونه ای میشه که بهزاد داره!

ابروهاش بالا پرید

یه خونه ویلایی حیاط دار، این منطقه تهران همه می‌دونستن قیمت نجومی داره!

شهاب ناباور نگاهم کرد

یه لحظه پشیمون شدم

نکنه حالا طمع ارث منو بکنه!؟

اما سر تکون داد

لبخند زد و گفت

-خوبه... اما حالا بیشتر حسرت میخورم... کاش قبل

بهزاد دیده بودمت !

هنگ نگاهش کردم

اما اومد از کنارم رد شد و رفت بیرون.

اینو که جدی نگفت؟

جدی گفت !

نه اینکه من بهش حسی داشته باشم

اما...

اما واقعا انتظار این حرفشو نداشتم !

زود چرخیدم

برگشتم اتاق

شهاب نشست و گفت

-من معذرت میخوام، من فقط میخواستم حرصم رو خالی کنم! فکر نمیکردم کار به اینجا بکشه! اما نمیخوام برای خودم سابقه درست کنم.

به بهزاد نگاه کرد و گفت

-فکر نمیکردم واقعا شکایت کنید !

بهزاد سر تکون داد و گفت

-منم قصدشو نداشتم. اما با اون فیلم و عکس و تهدید مجبورم کردی!

شهاب سرشو پایین انداخت

پدر شهاب گفت

-میشه همینجا این قضیه رو حل کنیم، شما شکایت رو پس بگیرید و فیلم و عکس رو پاک کنید؟

بهزاد گفت

-میتونیم با توافق، شکایت رو پس بگیریم. اما مدارک همچنان پیش من میمونه! به عنوان تضمینی بر صداقت شما.

پدر شهاب صاف نشست و گفت

-جسارت نباشه، اما برام سواله... میتونم اون مدارک رو از شما بخرم؟

14:39

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۳۷

ابروهام بالا پرید!

بهزاد صاف نشست .

تکیه داد به صندلیش و گفت

-نه! به هیچ وجه !

سکوت شد

پدر شهاب نفس عمیقی کشید.

مثل بهزاد تکیه داد و گفت

-چرا؟

بهزاد گفت

-شما چرا میخواید پاک شه؟

+تا مطمئن باشیم دوباره شکایت نمی‌کنید!

بهزاد خندید و گفت

-ما هم دقیقا به همین دلیل میخوایم نگه داریم، که مطمئن شیم دوباره مزاحمتی ایجاد نمیشه !

سکوت شد

پدر شهاب صاف نشست و گفت

-باشه... همین که شما شکایت رو پس بگیرید، ما از شما ممنونیم.

بهزاد سر تکون داد

بلند شد

منم بلند شدم

بهزاد رو کرد به شهاب و گفت

-ما پس میگیریم! امیدوارم دیگه واکنشی بین شما ایجاد نشه!

شهاب سریع گفت

-خیالتون راحت .

پدر شهاب هم تایید کرد

بهزاد گفت

-خوبه... باهاتون بعد پس گرفتن شکایت تماس میگیرم.

دست دادن و خداحافظی کردیم.

تو آسانسور بلاخره یه نفس راحت کشیدم.

باورم نمیشد تموم شد !

رو به بهزاد گفتم

-چه کار خوبی کردی شکایت کردی!

بهزاد سر تکون داد و گفت

-خیلی ها از شکایت کردن میترسن. اما ما بخاطر کارمون، دست به شکایتمون خوب شده .

چشمکی بهم زد و گفت

-کلی هم از من شکایت کردن!

ابروهام بالا پرید

شوکه پرسیدم

-از تو؟ چرا؟

بهزاد خندید و گفت

-قبلا ها تو کار یا حتی تو ساخت یا کارمندام برای بیمه. تو بهترین آدمم باشی، باز بقیه شاکین! الانم که رویا ازم شکایت کرد!

هین گفتم

برگشتم سمت بهزاد و گفتم

-رویا؟ چرا؟

بهزاد خندید و گفت

-شکایت کرده من تمکین نداشتم، برا همین ترکم کرده!

چشمام گرد شد و گفتم

- حالا چی‌میشه؟

بهزاد ریلکس، به سمت ماشین رفت و گفت

-هیچی... وکیلم مدارکمو جمع میکنه، که جواب بدیم !

سوار ماشین شدیم و بهزاد گفت

- تو بگو شهاب بهت چی‌گفت !

کمربندم رو بستم و بدون نگاه کردن به بهزاد سعی کردم مثل خودش ریلکس باشم و گفتم

-هیچی، گفت اگر از سر فقر با بهزاد عروسی کردی، بگو که کمکت کنیم !

از این حرفم، بهزاد بلند خندید و گفت

-میگفتی بهش وضعت از من بهتره!

پوفی کردم و گفتم

-اتفاقا بهش گفتم چقدر بهم ارث رسیده!

یهو بهزاد شاکی، برگشت سمتم و گفت

-چی؟

14:44

#چشمان

#۲۳۸

نگران به بهزاد نگاه کردم و گفتم

-نباید میگفتم؟

بهزاد کلافه گفت

-دقیقا چی‌گفتی؟

آروم گفتم

-بهش گفتم نه، من ارث پدرم چند برابر خونه

بهزاده!

از این حرفم، بهزاد نفس راحتی کشید و گفت

-خوبه... اصلا اسمی از اون زمین و سند نیار!

نگران گفتم

-چرا؟

بهزاد نگاهش به مسیر بود و گفت

-چون اون سند ها الان داستان داره. همین رو کم داریم یکی بیاد ادعا خرید بکنه و مدرک سازی کنه!

با استرس گفتم

-مگه ممکنه؟

بهزاد گفت

-وقتی پای پول وسطه، هر کاری ممکنه!

لب گزیدم

باید به تجربه بهزاد، تو این چیز ها اعتماد میکردم.

منو رسوند خونه و گفت

-سعی میکنم شب زود بیام... بهم زنگ بزن کاری بود.

چشمی گفتم و خداحافظی کردم.

برعکس قول بهزاد

زود نیومد و پیام داد کارش طول کشید

منم شام تنهایی خوردم و براش نوشتم شامت تو دیگ هست .

رفتم اتاق خودم

اما دلم نمی اومد این ور بخوابم

رفتم اتاق بهزاد، رو تختش خوابیدم.

رکس هم نرفت سر جای خودش

روی تخت پایین پای من خوابید.

چون تنها بودم

ترجیح میدادم رکس نزدیکم باشه.

خواب و بیدار بودم، که حس کردم بهزاد اومد

رکس رو بلند کرد و برد پایین

خودش اومد رو تخت

بغلم کرد و بدون حرفی، دوباره خوابیدیم.

صبح بیدار شدم نزدیک ده بود

بهزاد برام رو کاغذ نوشته بود

-دوست داری امروز برو دانشگاه.

کاغذ رو گذاشتم کنار

برای دانشگاه رفتن دیر شده بود.

صبحانه خوردم و زنگ زدم به بهزاد

میخواستم بگم دانشگاه نرفتم

ازش شکایت کنم چرا شب دیر اومد و صبح زود رفت

من ندیدمش!

اما جواب تلفنمو نداد

یه مسیج داد

-بهت زنگ میزنم.

اما تا ساعت ۴ خبری نشد!

کلافه شده بودم

دست و دلم به هیچی نمیرفت.

پریودمم برعکس همیشه، که با دو سه روز جمع

میشد

اصلا تمومی نداشت انگار!

مجدد زنگ زدم بهزاد

باز هم جواب نداد

خودم مسیج دادم

-میشه حداقل بگی کجایی و کی میای؟

مسیج داد

-من پیش پدر رویام، بعدش میام خونه برات توضیح میدم.

دلم ریخت

حالا ترجیح میدادم همچنین نمیدونستم کجاست !

با سردرگمی، تو خونه میگشتم.

غذا درست کردم

دمنوش گذاشتم

ساعت شد ۹

باز هم بهزاد نیومد!

عصبی و با استرس، زنگ زدم به بهزاد

جواب داد

-چشمان جان، بهت زنگ میزنم عزیزم .

شاکی گفتم

-من زنگ نمیخوام. خودتو میخوام! کجایی؟

مکث کرد

آروم گفت

-بیمارستانم. پدر رویا رو آوردم، چند دقیقه دیگه میام خونه .

22 March 2022

13:58

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۳۹

لب هام رو به هم فشردم .

قطع کردم

بغضم شکست

چرا از صبح نیست؟

رفته پیش رویا!؟

چرا پدرشو برده بیمارستان؟

عصبی بودم

انقدر عرض خونه رو رفتم، تا بلاخره بهزاد اومد .

با خودم قرار گذاشتم دعوا نکنم

با آرامش حرف بزنم.

بهزاد اومد تو

لبمو گاز گرفتم و نگاهش کردم

سلام کرد و اومد سمتم

رکس رو نوازش کرد

نگاهم کرد و گفت

-معذرت میخوام، امروز خیلی شلوغ بود .

نگاهمو ازش گرفتم و رفتم سمت آشپزخونه

حرف میزدم اشکم در میومد.

با وجود قولم به خودم

اما نمیتونستم آروم باشم و منطقی...

دلم میخواست فقط بهش عذاب وجدان بدم و دعوا کنم!

بهزاد پشت سرم اومد و سوالی گفت

-چشمان؟

رفتم کنار چای ساز ایستادم

پشت بهش گفتم

-چرا پدر رویا رو بردی بیمارستان؟

-چون وسط حرفمون حالش بد شد !

برگشتم سمتش و گفتم

-زنگ میزدی آمبولانس!

بهزاد گفت

-زدم. منم پشت سر آمبولانس رفتم.

بغض داشت خفه ام میکرد

بهزاد هم گره افتاد بین ابروهاش

شاکی گفتم

-خودت یا با رویا؟

اخمش بیشتر شد و گفت

-فکر کن با رویا! اونوقت چی‌میشه؟

پوزخند زدم

نفس عمیق کشیدم

رفتم سمت بهزاد و گفتم

-هیچی! چی‌میخواد بشه! من کیم اصلا کاری کنم و

چیزی بشه! اصلا به من چه !

از کنارش زد شدم و گفتم

-اونم که زنته !

رد شدم از کنار بهزاد

گفتم

-من کی هستم بخوام...

اما حرفم ناقص موند

چون بهزاد بازوم رو گرفت

منو چرخوند سمت خودش

عصبانی گفت

-چشمان من رفتم خونه پدر رویا، تا با پدرش حرف بزنم. دعوامون شد. حال پدرش بد شد . زنگ زدیم آمبولانس .اون وسط مجبور بودم رویا رو ببرم !

دستم رو از دستش بیرون کشیدم

تن صدای بهزاد رفته بود بالا

منم ناخوداگاه صدام رو بردم بالا و گفتم

-چرا رفتی خونه اش حرف بزنی؟ چرا بیرون حرف نزدی! الان پدرش چیزیش بشه هم لابد تو عذاب وجدان میگیری! الان زنگ بزنه کمک بخواد هم، حتما تو میری !

عقب رفتم

بهزاد کلافه بود.

دیگه اشکم ریخت و گفتم

-اون یه بار تو جوونی بازیت داد! الان که کار کشته و با تجربه است ببین چطور بد تر از قبل بازیت میده !

بهزاد خواست جواب بده، که دوییدم سمت پله ها

عصبانی داد زد

-چشمان!

مکث نکردم

رفتم اتاقم

در رو کوبیدم و قفل کردم.

صدای بهزاد از پشت در اومد

دستگیره در رو بالا پایین کرد

ضربه محکمی به در اتاق کوبید و داد زد

-باز کن این در رو چشمان !

جواب ندادم

کوبید به در و گفت

-باز کن تا نشکستم این درو ...

14:24

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۴۰

منم از پشت در داد زدم

-نمیخوام ببینمت... نمیخوام باهات حرف بزنم!

برو !

سکوت شد

بهزاد آروم گفت

-دروغ میگی...

اشکم بیشتر شد

مکث کردم

نمیدونم چقدر گذشت

اما میدونستم دروغ گفتم!

در رو آروم باز کردم

بهزاد هنوز پشت در بود

نگاهش کردم

چشمام تار بود از اشک

لب زدم

-دروغ گفتم... نمیخوام دیگه بری پیش رویا! حتی اگر داره میمیره هم نمیخوام بری سمتش! ازت

ناراحتم که پیش اون بودی! حتی بخاطر دعوا کردن

هم نمیخوام پیش اون باشی !

بهزاد بازوم رو گرفت

منو کشید تو بغلش

حرف نزد

فقط بغلم کرد

من فقط گریه کردم.

یکم گذشت

آروم گفت

-فکر نمیکردم انقدر ناراحتت کنم .

باز هم حرف نزنم

منو از خودش جدا کرد

به صورتم نگاه کرد و گفت

-چشمان... ببین صورتتو چکار کردی !

نگاهش کردم و گفتم

-پس دیگه نرو سمت رویا !

سر تکون داد

دوباره بغلم کرد

موهام رو بوسید و گفت

-چشمان، من نمیتونم پول زور بدم به این خانواده.

من برای ریال به ریال پولم زحمت کشیدم ...

مکث کرد و گفت

-مدارکی که نشون میده رویا سرویس های طلا و جواهراتی که برای مادرم بوده رو برده و فروخته، داره جور میشه. کم از من نکشیده، که الانم بهش مهریه بدم !

حق داشت بهزاد

اما

من فکر میکردم هیچ پولی، ارزش از دست دادن

آرامش رو نداده ...

بهزاد از من جدا شد و گفت

-میخوای بریم بیرون شام بخوریم؟

با تکون سر گفتم نه

دوباره رفتم تو بغلش و گفتم

-نه... فقط خونه باشیم. کنار هم.

بهزاد لبخند زد و گفت

-باشه... برو دست و صورتتو بشور. من پایینم.

سر تکون دادم

از بغل بهزاد جدا شدم

دست و صورتمو شستم.

تو آینه نگاه کردم

دلم سنگین بود

میدونستم بهزاد باز میره پیش رویا,

اون خدای عذاب وجدان دادن به خودش بود!

رفتم پایین

رو میز آشپزخونه، بهزاد وسایل شام رو چیده بود.

تیشرت و شلوارک خونه تنش بود

دوست داشتم هر شب این صحنه تکرار شه

دوست داشتم زندگیمون یه روتین ثابت و آروم

باشه .

بهزاد نگاهم کرد و گفت

-چرا نگفتی شام درست کردی؟

@VIP_ROMAN

نشستم و گفتم

-نمیدونستم دوست داری یا نه

هر دو نشستیم

بهزاد آروم گفت

-چشمان... چیز دیگه ای هست که ناراحتت کرده؟

چرا همچنین ناراحتی؟

خواستم جواب بدم

اما گوشی بهزاد رو میز ویبره زد

نگاه کردیم

اسم رویا بود!

بهزاد گوشی رو سایلنت کرد و جواب نداد

نگاهم کرد و گفتم

-بخاطر همین ناراحتم... رویا ولت نمیکنه !

بهزاد کلافه لب هاش رو فشرد

اما چیزی نگفت

هر دو به گوشی نگاه کردیم

رویا مجدد زنگ زد

پوزخند زدم و گفتم

-جواب ندی میاد جلو در خونه !

بهزاد گفت

-احتمالا!

گوشی رو برداشت و تماس رو وصل کرد ...

23 March 2022

13:39

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۴۱

اما گوشی رو نبرد کنار گوشش

همونطور که روی میز بود، زد رو بلندگو گوشی و گفت

-بله؟

صدای رویا اومد که گفت

-پدرم مرخص شد، میای مارو برسونی؟

بهزاد سریع گفت

-نه !

خواست قطع کنه، که رویا گفت

-تو باعث شدی حالش بد شه !

بهزاد نگاهم کرد

نگاهمو ازش گرفتم و گفت

-تو با رفتارت با زیاده خواهیت با دروغات با عوضی بازی هات، کار رو به اینجا رسوندی! تو مقصر حال بد پدرتی! شاید اصلا سرطان پدرتم، تاوان عوضی گری های تو باشه !

شوکه برگشتم به بهزاد نگاه کردم.

انتظار این حرف هارو از بهزاد نداشتم!

بهزاد اما ادامه داد

-شاید هم مریض شد، چون انگلی مثل تو رو تحویل جامعه داد !

رویا از پشت خط جیغ زد

-پست فطرت! تو...

اما بهزاد قطع کرد

نفسشو با حرص بیرون داد و گفت

-جلو یه عوضی، بهتره عوضی تر باشی !

با ابرو بالا پریده، نگاهش کردم که گفت

-نمیخوام در موردش حرف بزنیم! شامت رو بخور .

سر تکون دادم

چی‌میگفتم

میگفتم نه، چرا این حرف هارو به رویا زدی؟

دوباره بهش عذاب وجدان بدم

از اون ور بیفته؟

ناراحت بودم از حرف هایی که بهزاد زد

اما حرف نزدم.

رویا هم دیگه زنگ نزد .

شام خوردیم

رفتیم رو کاناپه نشستیم .

بهزاد دستشو انداخت دورم و گفت

-اخبار ببینیم بعد بریم بالا .

سر تکون دادم باشه

سرمو گذاشتم رو شونه بهزاد

رکس سرشو گذاشت رو پای من

با صدای اخبار و گرمای بدن بهزاد خوابم برد.

به خودم اومدم، دیدم بهزاد داره بغلم میکنه.

سریع صاف نشستم و گفتم

-بیدارم !

خودم میام .

اما بهزاد جای اینکه بلند شه

دستش نشست رو گونه من

خم شد

نرم لبمو بوسید و با من آروم، رو کاناپه دراز شد.

وزنش رو انداخت رو تنم

بوسه هاش رو دوست داشتم...

رفت سمت گردنم

سینه ام رو تو دستش فشرد

دستش رو برد بین پام که

دوتایی خشک شدیم...

بهزاد سرشو عقب برد

نگاهم کرد

لب زدم

-پریودم هنوز... یادم نبود !

اروم خندید

از روم بلند شد و گفت

-منم !

دستم رو گرفت

بلندم کرد و گفت

-من فردا دانشگاه کلاس دارم. میخوای تو هم بیای؟

13:48

#چشمان

#۲۴۲

سر تکون دادم و گفتم

-آره... بریم.

با هم رفتیم از پله ها بالا و گفت

-شهاب که ازش خبری نشد؟

با تکون سر گفتم نه

وارد اتاق بهزاد شدیم و گفتم

-از رویا دیگه خبری نشد!؟

خندید

گوشیشو گذاشت رو پا تختی و گفت

-چرا رگباری مسیج داد!

خوابم پرید و گفتم

-چی‌گفت؟

بهزاد دراز کشید

منتظر نگاهم کرد و گفت

-کلی خط و نشون کشید که تا کل مهریه اش رو نگیره طلاق نمیگیره و این حرفا !

رفتم بغل بهزاد و گفتم

- توچی‌گفتی؟

بهزاد خندید و گفت

-گذاشتم همه حرف هاش رو بزنه. حرفش تموم شد گفتم سرطان پدرت کم بود، میخوای مادرتم زمین گیر کنی!

دلم پیچید

به بهزاد نگاه کردم و لب زدم

-اینجوری نگو !

نگاهم کرد و گفت

-حقیقته! چشمان، رویا از من دزدی کرد! نه فقط مالی، که چندین برابر مهریه اش رو برد، اون روحی و روانی هم از من دزدی کرد، اون سال های عمر منم دزدید ...

سکوت کردم .

نمیدونستم چی بگم

من جای بهزاد نبودم ...

محکم بغلم کرد و گفت

-نه تنها حاضر نیستم ریالی بهش بدم، بلکه دوست دارم ازش انتقام بگیرم. انتقام تمام رنجی که به سرم آورد...

اینبار نتونستم سکوت کنم

آروم گفتم

-به انتقام فکر نکن... من از انتقام متنفرم.

سوالی نگاهم کرد

تو تاریکی شب، صورتش خسته تر به نظر میرسید .

نگاهمو ازش گرفتم. به پنجره تاریک و چراغ های کم

سو پشت پرده حریر چشم دوختم و گفتم

-من سالها قربونی حس انتقام بودم، انتقام‌پدرم از من، بخاطر ترک مادرم...

سکوت شد

سکوت طولانی ...

موهام رو بوسید و گفت

-بخوابیم... بسه حرف های منفی !

لبخند بی جونی زدم

اما فکرم پر شده بود از حرف های منفی...

سعی کردم به صدای قلب بهزاد گوش بدم، تا خوابم ببره.

اما اینبار، صدای زنگ موبایل من اتاق رو پر کرد.

قبل من بهزاد بلند شد

به صفحه گوشیم نگاه کرد

شماره سیو نشده بود

بهزاد اما گفت

-شماره روياست ...

24 March 2022

15:56

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۴۳

هر دو نشستیم .

گوشی رو برداشتم تا جواب بدم، که بهزاد گفت

-بده من!

دستم رو عقب کشیدم و گفتم

-نه! خودم جواب میدم!

تماس رو وصل کردم.

صدای رویا اومد که گفت

-اگر بلایی سر پدرم بیاد نابودت میکنم !

صداش بلند بود

بهزاد هم شنید.

خواست گوشی رو از دستم بگیره

اما خودمو عقب کشیدم و گفتم

-مرگ و زندگی دست خداست. من در حق بشری

بدی نکردم، توکلمم به خداست !

سریع گفت

-بهت گفته چقدر التماسم میکرد که شب ها رابطه

داشته باشیم؟ بهت گفته با وعده پول و رفاه برام، خامم کرد زنش شم؟

بهزاد باز خواست گوشی رو بگیره، که خودم گفتم

-رویا یه دروغی بگو که باور پذیر باشه! میدونم الان ناراحتی! اما جای اینکه بیشتر تو سیاهی غرق شی، بهتر نیست یه بار هم شده صاف باشی؟ شاید خدا هم برات معجزه کرد !

سکوت کرد

فکر کردم حرفم اثر گذاشت .

یهو داد زد

-برو به درک !

گوشی رو قطع کرد.

به صفحه گوشی نگاه کردم

بهزاد پر از خشم و عصبانیت، با حرص گفت

-دروغ میگه من هیچوقت...

دستمو گذاشتم جلو لبش و گفتم

-میدونم ...

نگاهمون گره خورد

خندیدم

دستم و برداشتم و گفتم

-دیگه انقدر شناختمت که !

چشم هاش کمی آروم شد

اما نفسش رو همچنان با کلافگی بیرون داد.

گوشی خودش رو برداشت و گفت

-به وکیلم زنگ بزنم... نمیخواستم این کار رو کنم اما مجبورم کرده!

@VIP_ROMAN

پرسیدم

-چکار؟

بهزاد اما جواب نداد و بلند شد.

جلو میز کارش، شروع کرد به قدم زدن و گوشی رو گذاشت کنار گوشش

وکیلش جواب داد و گفت

-سلام، بد موقع زنگ زدم. معذرت! آره... همچنان درگیرم! دیگه تیر خلاص اعصابمو زد! آره... حق با تو بود! خودت هر کاری درست میدونی انجام بده ! دیگه برام مهم نیست! مرسی.

قطع کرد .

به من نگاه کرد و گفت

-وکیلم مدارک فروش سرویس ها رو داره، که رویا به

حساب خودش ریخته. مدارکی که نشون میده رویا بیشتر از مهریه اش و سهمش از زندگی من برده! من نمیخواستم به دادگاه ارائه بدم، چون رویا درگیر بیماری پدرشه و اینجوری تو بد مخمصه ای میفته! اما انقدر پسته، که راه دیگه برام نذاشته !

تنم یخ شد

نگران گفتم

-اما بهزاد، اون که اینجوری بهت بدهکار میشه! میندازنش زندان؟

بهزاد نشست رو تخت و گفت

-من امروز رفتم همینو بهش گفتم !

نگاهم نکرد و گفت

-بهش گفتم من این مدارک رو، رو نمیکنم تا تو

گیرت بیشتر از این نشه! تو هم مثل آدم بیا توافقی جدا شو!

-خب؟

-پدرش قبول کرد! خودش اما شاخ و شونه کشید که اونا سهم من بود از زندگی که تو کنارم ساختی !

هنگ به نیمرخ بهزاد نگاه کردم.

واقعا چطور رویا میتونست انقدر پر رو باشه؟ !

لعنتی تو اندازه کل مهریه ات، طلا و جواهر بردی!

اونم چنین مهریه کمر شکنی

بعد باز هم بیشتر میخوای؟ !

بهزاد گفت

-میدونی... مقصر منم ... وقتی شل بگیری همه سوارت میشن!

نگاهم کرد و گفت

-بزار اعتراف کنم پیشت، که من واقعی رو بشناسی ...

16:02

#چشمان

#۲۴۴

دوست داشتم بگم نه!

اعتراف نکن...

دوست ندارم بشنوم!

اما بهزاد گفت

-من میدونستم دارم حماقت میکنم و حماقت کردم...

کلافه تو موهاش دست کشید و گفت

-من میدونستم رویا داره از من سو استفاده میکنه و به روی خودم‌نیاوردم ...

پوزخند زد

رو تخت چرخید این فایل برای فروش در کانال رمان های خاص هست و اگر شما از جای دیگه تهیه کردی و داری میخونی بدون رضایت ما و دزدیه.

به پنجره تاریک خیره شد و گفت

-از همون اول اول... روزی که برای اولین بار، با رویا رفتم بیرون، وقتی شام اندازه دو نفر سفارش داد حس خوبی نگرفتم. بعد اینهمه سال یادمه! مبلغی نبود؛ پولش برام مهم نبود، اما رفتارش زننده بود. انگار چون من قرار بود حساب کنم، مهم نبود اصراف شه.

حتی بهش گفتم ظرف بگیرم باقی رو ببری که حروم نشه، طوری نگاهم کرد که انگار حرف بدی زدم! شاید بخندی، شاید تو دلت بگی اینا مهم نیست! اما مهمه ...

چرخید سمتم

نگاهم کرد و گفت

-میخوای یه نفر رو بشناسی؟ ببین وقتی هیچ قانون و الزامی نیست چطور رفتار میکنه!؟ ببین وقتی مجبور نیست چطور خودشو مجاب میکنه! از قدیم گفتن، در دیزی بازه !حیای گربه کجا رفته! دقیقا همینه .

سکوت شد بینمون .

بهزاد پوزخند زد و گفت

-چشمان، من تا دلت بخواد بی حیایی ریز و درشت از رویا دیدم؛ اما هی خودمو گول زدم. هی گذشتم...چون تو سرم یه عشق افلاطونی بود.

میخواستم بهش برسم...

دوباره نگاهشو از من گرفت.

باز به پنجره خیره شد و گفت

-هیچوقت برای داشتنش یا بودنش با من، التماس نکردم، باج ندادم.

لبخند تلخی زد و گفت

-اما زیادی گذشت کردم، همین پر روش کرد !

نگاهم کرد و گفت

-مشاورم بهم گفت من خودم رابطه خرابی رو شروع کردم و با رفتارم خراب ترش کردم !

آهی کشید

گونه ام رو نوازش وار، دست کشید و گفت

-همین منو میترسونه! میترسم رابطمون رو خراب کنم ...

لبخند زدم

دستمو گذاشتم رو گونه بهزاد و گفتم

-رویا جنسش خراب بود از اول، اما خوشحالم که اینجوری بود، وگرنه تو الان مال من نبودی!

از حرفم بهزاد خندید

اومد جلو

جای بوسیدن لبم، لبمو گاز گرفت و نرم با دندوناش کشید، آروم لبم از حصار دندوناش رها کرد و گفت

-تو داری زیادی خواستنی میشی !

با این حرف، لبمو بوسید.

خوابوندم رو تخت

سینه ام رو فشرد دستش رفت بین پام، که دوباره هر دو خشک شدیم.

هر دو هم زمان، خندیدیم و بهزاد گفت

-این پریودت کی تموم میشه!

چرخید کنارم و گفتم

-انشالله فردا

محکم بغلم کرد و گفت

-خدا فردا به دادت برسه جوجه !

26 March 2022

14:19

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۴۵

لبخند زدم.

این شیرین ترین تهدید عمرم بود!

تو همون حال هر دو خوابیدیم .

صبح بهزاد، گونه ام رو بوسید و گفت

-پاشو اگه میخوای با من بیای دانشگاه!

حال نداشتم

اما نمیخواستم حالا که بهم ارث رسیده

تنبلی کنم و درس رو ادامه ندم!

پول، امروز تو حساب ما هست

فردا نیست...

اما درس و مهارتی که یاد گرفتی

تا ابد باهاته!

با کرختی بلند شدم.

بهزاد خندید و رفت پایین

منم رفتم سرویس

دوست نداشتم بهزاد رو منتظر بزارم

اما خیلی سر حال نبودم و تا حاضر شم، کلی طول کشید.

رسیدم پایین پله ها

بهزاد در حال تلفنی حرف زدن بود .

با دیدنم، جلو گوشی رو گرفت و گفت

-چای و لقمه برات گذاشتم، برو بخور.

تشکر کردم رفتم آشپزخونه

نشستم و یکم چای خوردم.

صدای بهزاد میومد و داشت به کسی که پشت خط بود میگفت

-شاید، مطمئن نیستم! حالا تو برای اطمینان همه رو ارائه بده .

صبحانه ام تموم شد و رفتم پیشش

همچنان در حال بحث بود.

نگاهی به ساعت انداخت و گفت

-باشه، من برم بهت زنگ میزنم.

گوشی رو قطع کرد.

وسایلش برداشت و گفت

-بریم؟

حدس زدم با وکیلش داشت حرف می‌زد و گفتم

-در مورد رویا بود؟

فقط هومی گفت و سوار ماشین شد.

دوست داشتم بیشتر بگه

اما هرچی‌صبر کردم، حرفی نزد!

نزدیک دانشگاه که رسیدیم، گفت

-شهاب رو دیدی سمتش نرو!

سریع گفتم

-من که نمیرم!

-اونم اگر اومد، تو بیا پیش من !

سر تکون دادم و گفتم

-چشم !

خوبه ای گفت و ماشین رو برد تو پارکینگ اساتید

با هم پیاده شدیم و گفتم

-بد نیست مارو با هم ببینن؟

بهزاد در ماشین بستو گفت

-نه! دیگه مهم نیست .

با هم رفتیم بالا

نگاهم کرد و گفت

-چشمان، لازم شد بیا پیشم یا زنگ بزن! قبل از اینکه دیر بشه! فهمیدی؟

آهی کشیدم و گفتم

-آره عزیزم اره! چرا انقدر نگرانی!؟

لبخندی زد و با گفتن فعلا، رفت سمت اتاقش.

همچنان بی حوصله بودم

انگار انگیزه دانشگاه رفتنم رو از دست داده بودم!

خیلی بد بود که حالا، با دونستن اینکه بهم ارث

رسیده

داشتم تنبلی میکردم!

اما دست خودم نبود ...

اون انگیزه و اجباری که اول داشتم

خوب داشت باعث پیشرفتم میشد...

حالا هم باید خودمو مجبور کنم

نمیخوام غرق تنبلی بشم!

وارد کلاس شدم

قرار نیست من زن بهزاد شم

تو خونه اش بخورم بخوابم

تهش غذا بپزم و آخرش بچه اش رو بزرگ کنم که!

من میخوام مثل اون، وارد تجارت شم

از پولم استفاده کنم

یه شخصیت مستقل داشته باشم

وگرنه باز مثل مامانم میشم !

مامانم بی پول، اسیر تو خونه بود...

من از نوع پولدار میشم !

اما اینو نمیخوام

شخصیت اجتماعی میخوام...

غرق تو این افکارم نشسته بودم، که اکیپ پسرها

اومدن تو کلاس

شهاب نبود.

حال و احوال کردیم

گفتم یکم مریض بودم نیومدم

نگاه همه یه جوری بود

انگار چیزیو مخفی میکردن!

دختر دیگه کلاس اومد تو

کنار من نشست

سلام کردیم و آروم گفت

-راستی تبریک میگم!

سوالی نگاهش کردم.

اروم تر گفت

-ازدواجت با دکتر بهروز !

15:21

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۴۶

دهنم باز موند.

لب زدم

-چی؟

مشکوک نگاهم کرد و گفت

-مگه تو، با دکتر بهزاد بهروز ازدواج نکردی؟

سریع لب زدم

-نه!

ابروش بالا پرید.

کلاس تو سکوت بود .

انگار پسر ها هم، گوششون رو تیز کرده بودن، حرف مارو بشنون!

یهو به خودم اومدم.

زود گفتم

-تازه ازدواج نکردیم که !

تعجبش کم شد و گفت

-جدا؟ شهاب گفت تازه ازدواج کردین!

دلم میخواست شهاب رو بکشم .

رو به نازنین گفتم

-نه! ما ۴ ماهه ازدواج کردیم !

لبخند زد و گفت

-جدا! بازم خب مبارکه! لابد شهاب تازه فهمید .

عصبی خندیدم و گفتم

-آره احتمالا! خونه اش نزدیک ماست! خیلی

فضوله !

نازنین خندید و گفت

-آره موافقم! ازش خوشم نمیاد.

دوتایی خندیدیم و نازنین گفت

-اول اومد گفت تو زن صیغه ای استادا میشی !

چشم هام گرد شد.

نازنین گفت

-بعد کمیته انضباطی بردش. دیشب تو گروه دانشگاه اومد نوشت ازدواج تو دکتر بهروز رو تبریک میگه، انگار تازه عروسی کردین اون خبر نداشت.

شاکی گفتم

-عوضی! چقدر بیشعوره !

نازنین سر تکون داد و گفت

-تو چرا تو گروه نیستی!؟

-کسی منو ادد نکرد! ادمین کیه؟

نازنین خم شد

از پسر ها پرسید

-ادمین گروه تلگرام کیه؟

محسن جواب داد

-خود شهاب !

پوزخند زدم و گفتم

-منو اد نکرد، بعد اونجا ازدواج منو تبریک گفت!

پسرها خندیدن و گفتم

-ما ۴ ماهه ازدواج کردیم! قبل شروع دانشگاه! اصلا فکر نمیکردم زندگی شخصی من، برای کسی انقدر مهم باشه !

سهراب گفت

-بعضیا یکم کنجکاون!

همه خندیدن و یه پسر دیگه گفت

-یکم بیشتر از یکم!

استاد اومد تو

کسی دیگه حرف نزد

اما حال بدی داشتم.

کلاس که تموم شد

زود رفتم سمت دفتر بهزاد

اما در اتاقش بسته بود .

برگشتم سمت پله ها

که شهاب رو دیدم.

داشت میومد سمت من

لبخند محوی زد و گفت

-حدس زدم اینجا ببینمت !

به روی خودم نیاوردم نگرانم و گفتم

-چرا؟ ما که دیگه حرفی نداریم !

شهاب گفت

-گفتم ببینمت. منم حرفی ندارم!

لبخند زد و ایستاد.

لبخند زوری تحویلش دادم و رفتم سمت پله ها

داشتم میرفتم پایین، گوشیم رو بیرون اوردم به بهزاد زنگ بزنم، که شهاب از بالا گفت

-راستی یه گروه زدم تلگرام، همه بچه ها رو ادد کردم، اد اکانتت بسته است، بازش کن تورو هم ادد کنم!

لب زدم باشه و از پاگرد رد شدم.

رسیدم پایین

بهزاد داشت با رئیس دانشکده، قدم زنان می اومد .

منو هر دو دیدن

بهزاد سر تکون داد و به رئیس دانشکده سلام کردم .

ایستادیم و گفت

-این ترم به نظرم مرخصی بگیری براش بهتره بهزاد !

به بهزاد نگاه کرد و گفت

-چهره اش هم کم سن میزنه، برا خودت بد میشه،

پشتت حرف و حدیث زیاد میشه !

27 March 2022

15:17

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۴۷

حس کردم، دوست دارم محو شم!

نگران به بهزاد نگاه کردم.

بهزاد اما لبخند ریلکسی زد و گفت

-مهم نیست... یه مدت حرف میزنن بعد یادشون میره! الانم اخر ترمه! میخوریم به تعطیلات و بعد عید کی به کیه !

هر دو خندیدن

اما من نتونستم بخندم .

خداحافظی کردیم و بهزاد گفت

-بریم؟

سر تکون دادم

باز کلاس داشتم

اما دیگه حس کلاس نداشتم!

از دانشکده زدیم بیرون

بهزاد چیزی نگفت.

خودم گفتم

-شهاب یه گروه زده بود. تو گروه گفته بود من صیغه تو شدم !

بهزاد خندید و گفت

-میدونم!

-چرا پس به من نگفتی؟

-چون نمیخواستم نگران بشی !

-اما باید میدونستم! تو کلاس دوستم تبریک گفت، گفت ازدواج کردی! منم گفتم جدید نیست چند ماهه! اونجا بهم گفت گروه زده!

سوار ماشین شدیم و بهزاد گفت

-آره... بعد صحبت دیروزمون، رفت تو گروه خبر

ازدواج رو داد!

شاکی بهش نگاه کردم و گفتم

-بهزاد چرا نگفتی!؟ من باید میدونستم !

بهزاد لبخند محوی زد و گفت

-میگفتم امروز نمی اومدی دانشگاه! اما اومدی و دیدی خبری نیست.

آهی کشیدم

اما چیزی نگفتم .

بهزاد یکم که گذشت گفت

-چشمان؟ از من ناراحتی؟

دوباره آه کشیدم و گفتم

-راستش ناراحت نیستم، اما ناراحت شدم. کاش انقدر با من مثل بچه ها رفتار نکنی!

-من فقط ملاحظه ات رو کردم.

شاکی تر گفتم

-نکن! لطفا هیچ ملاحظه ای نکن! سختم باشه یا اذیت بشم خودم میگم!

بهزاد هوم گفت

اما ادامه نداد.

منم سکوت کردم.

رسیدیم جلو خونه

فکر کردم بهزاد میخواد منو پیاده کنه و بره اما ریموت در رو زد

در باز شد و با ماشین رفتیم تو

سوالی نگاهش کردم و گفتم

-نمیری؟

نگاهم کرد

چشم هاش رنگ شیطنت گرفت و گفت

-نه !

مشکوک گفتم

-نمیری شرکت؟

لبخند گنده ای زد و گفت

-خودت گفتی هیچ ملاحظه ای نکنم! فکر کنم پریودت تموم شده! نه؟

ابروهام بالا پرید .

بهزاد خندید

از ماشین پیاده شد و گفت

-قبلش دوش میگیری یا بعدش؟

پیاده شدم

نمیدونستم بخندم از دست بهزاد یا ذوق کنم یا جدی باشم!

رفتیم سمت خونه و گفتم

-اول دوش، البته دو نفره !

بهزاد خندید و گفت

-پیشنهادتو دوست داشتم!

وارد خونه شدیم

بهزاد منو سریع کشید تو بغلش، که صدای یا ابلفضل بلند شد ...

15:38

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۴۸

هینی گفتم برگشتم سمت صدا

بهزاد هم برگشت .

نعیمه خانم، وسط سالن ایستاده بود و دستمال و

طی دستش بود!

بهزاد آروم خندید و گفت

-اصلا یادم نبود گفتم امروز بیای نعیمه خانم !

نعیمه نفس گرفت و گفت

-مشخصه !

هم خنده ام گرفت.

هم گونه هام داغ شد!

سریع سلام کردم و رفتم سمت پله ها

اون دوتا، اما دوباره خندیدن.

خیلی شرمنده بودم نعیمه دید من تو بغل بهزادم !

صدای بهزاد از پائین اومد که گفت

-شما راحت باش من دارم میرم .

دلم گرفت

دوست نداشتم بره

اما خب با وجود نعیمه که نمیشد کاری کرد!

نعیمه خانم گفت

-بهزاد خان زیر پوستت آب آورده ماشالله.

بهزاد خندید و گفت

-آره چند وقته اشتهام باز شده!

نعیمه خانم خندید و گفت

-حضور چشمان خانم خوب بهت ساخته!

بهزاد خندید و با گفتن فعلا رفت بیرون .

آهی گفتم

رفتم اتاقم.

از پنجره اتاقم به رفتنش نگاه کردم

بهزاد قبل سوار شدن ایستاد

برگشت سمت من

برام دست تکون داد

لبخند زدم و دست تکون دادم.

سوار ماشین شد و سرگرم گوشیش شد

صدای مسیج گوشیم اومد.

نگاه کردم

پیام بهزاد بود

نوشته بود

-دوش نگیر تا بیام !

خندیدم .

براش نوشتم

-چشم .

نگاه کردم

بهزاد داشت ماشینو می‌برد بیرون پارکینگ.

نشستم رو تخت

خدایا چی‌میشه؟

حالا کل دانشگاه و همکارای بهزاد، خبر دار شدن ...

چی‌میشه عاقبتم؟

لباسم رو عوض کردم.

گرسنه بودم

رفتم از پله ها پایین

بی صدا خواستم برم تو آشپزخونه

اما با دیدن نعیمه خانم تو آشپزخونه، جا خوردم!

نگاهم کرد

خندید و گفت

-ماشالله چه هر دوتاتون صورتتون شاد و پر شده!

با خجالت خندیدم

رفتم پیشش چای بریزم برای خودم که گفت

-حامله که نیستی؟

جا خوردم

سریع گفتم

-نه پریودم !

خندید و گفت

-به به، به سلامتی پس تا آخرش رفتین!

تازه فهمیدم لو دادم با بهزاد رابطه دارم.

لب گزیدم

نعیمه خانم خندید و گفت

-تو خیلی کم سنی، حامله نشی ها! بزار بعد ۲۵،

خب؟ یا اگه بهزاد عجله داره بزار بعد ۲۲ حداقل !

سریع گفتم

-حالا اول عروسی مون درست شه! این رویا خانم

ول کنه ما بشه !

نعیمه سکوت کرد

برگشتم سمتش

آروم گفت

-یعنی چی؟ چرا طلاقش نداده هنوز؟

نشستم پشت میز و گفتم

-رویا طلاق نمیگیره! مهریه میخواد، بهزاد میگه به اندازه مهریه طلا برده دیگه چیزی نمیده !

نعیمه هم نشست و گفت

-وا! یعنی چی؟ عقدت نکرده یعنی؟

خواستم بگم صیغه شدم، عقد مهم نیست ...

اما نعیمه گفت

-اگه تو یهو حامله شی، عقدم که نشدی، بلایی سر بهزاد بیاد یا نظرش عوض شه چی؟

خواستم بگم بهزاد از این جور مردا نیست!

اما نعیمه گفت

-تو کم سنی، اما از هیچ کسی هیچ چیزی بعید نیست، حتی همین آقا بهزاد که من ازش تا حالا بدی ندیدم !

28 March 2022

01:57

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۴۹

دلم ریخت. حس کردم فشارم افتاد.

نگران گفتم

-بهزاد اینجوری نیست!

نعیمه گفت

-دخترم من نمیگم بهزاد جوریه! اقا بهزاد رو سر من جا داره. قدر برادرم دوستش دارم. براش خوشحالم که کنارت خوشحاله !

مکث کرد و گفت

-اما تو زندگیت، هیچ وقت به حساب چیزی که اتفاق نیفتاده کاری نکن! هیچوقت!

بلند شد و گفت

-کاش میذاشتی طلاق بگیره، بعد باهاش میخوابیدی !

فقط نگاهش کردم و گفت

-ببخشید رک باهات حرف میزنم، اما واقعا نگرانتم! جای دختر منی. حالا که بند رو آب دادی، حداقل مواظب باش حامله نشی!

آروم گفتم

-بهزاد مواظبه .

نعیمه سر تکون داد و گفت

-همین انتظار رو هم ازش داشتم. اما تو هم باید

حواست باشه !

سر تکون دادم

نعیمه رفت.

به لیوان چای ام نگاه کردم

حس بدی داشتم

من حتی دوست نداشتم در مورد بهزاد، فکر بد کنم!

اونوقت اگر واقعا کاری میکرد...

رفتاری میکرد که انتظار نداشتم...

من واقعا می مردم !

اشکم ریخت

صورتمو با دست هام پوشوندم.

برای خودم، که با صیغه محرمیت الکی با بهزاد

خوابیدم گریه نمیکردم!

برای از دست دادن بهزاد، اگر اتفاق بدی بیفته

داشتم گریه میکردم...

با صدای جارو برقی

از افکارم جدا شدم.

به چای سردم نگاه کردم

چای رو خالی کردم تو سینک

دوتا مسکن خوردم

رفتم اتاقم

پتو کشیدم رو سرم و خوابیدم.

با شنیدن اسمم بیدار شدم

اما سرم سنگین بود

یکی هی داشت میگفت چشمان

کلافه گفتم

-ها؟ ها؟

چند بار پلک زدم

یکم هوشیار شدم.

صدای نگران نعیمه رو تشخیص دادم که داشت

میگفت

-یک ساعته صداش کردم آقا، به خدا بهوش نمیاد،

دست و پاهاشم سرده!

خواب آلود نشستم رو تخت

لب زدم

-خوبم... خوبم ...

انگار نعیمه تازه متوجه من شد

چشممو دست کشیدم و نعیمه گفت

-آقا بهزاد، چشمان خانم بیدار شد!

اومد جلوم

اروم گفتم

-ضعف دارم! مگه ساعت چنده؟

نعیمه به گوشی گفت

-آقا من برم به چشمان خانم برسم .

قطع کرد

آب قند رو از کنار پاتختی داد دستم.

یکم خوردم و گفتم

-من باز بخوابم.

خواستم دراز بکشم که نعیمه گفت

-آقا بهزاد گفت بیدارت کنم چون مهمون دارین.

دارن میان. یه ساعته هرچی‌صدات کردم بیدار

نشدی !

هنگ پرسیدم

-مهمون کیه؟

با تکون سر گفت نمیدونم.

خواب تا حدودی، از سرم پرید .

بلند شدم رفتم سمت سرویس و گفتم

-الان میام. فقط خیلی گشنمه .

02:07

#چشمان

#۲۵۰

در سرویس رو بستم.

آب زدم به دست و صورتم

چشمام پف داشت.

از بس قرص نمیخوردم

دوتا مسکن منو از پا انداخته بود!

موهامم مرتب کردم.

نمیدونستم مهمونا کین

لباسم بلوز و شلوار مشکی و مرتبی بود

البته خیلی اسپرت بود!

اما هم پوشیده بود،هم جز نو ترین لباس خونه هام بود.

با همون ها رفتم پایین

خونه کاملا تمیز و مرتب بود.

رفتم آشپزخونه

نعیمه رو میز، برام غذا گذاشته بود.

خودش لباس پوشیده و آماده اومد گفت

-من همه کارارو کردم.وسایل پذیرایی حاضره رو میز، چای دمه، شام رو گازه.

چادرش رو سر کرد و گفت

-پسرم اومد من برم.

سر تکون دادم و تشکر کردم

لبخندی زد و سریع رفت.

نشستم پشت میز

به بشقاب غذا نگاه کردم

دلم ضعف رفت

اما میل نداشتم.

به زور یکم خوردم

نمیدونم چرا بغض داشتم.

دلم مامان میخواست که نصیحتم کنه...

بابا میخواست که حامیم باشه...

پول هیچوقت پدر و مادر نمیشه !

بغض و اشکم رو کنار دادم

غذامو خوردم،

داشتم ظرفمو میشستم، که آیفون زنگ خورد

بهزاد همیشه با ریموت میومد تو

پس این همونه که بهزاد گفت مهمون؟

با این فکر، به مانیتور آیفون نگاه کردم.

یه مرد اتو کشیده و موقر و البته قد بلند منتظر

ایستاده بود.

آروم آیفون برداشتم و گفتم

-بله؟

-وکیل جناب بهروز هستم. میشه در رو باز کنید؟

خواستم در رو باز کنم

اما یهو شک کردم و گفتم

-اجازه بدید زنگ بزنم از ایشون بپرسم.

شماره بهزاد رو گرفتم.

منتظر بودم جواب بده، که صدای در پارکینگ اومد.

از پنجره نگاه کردم

بهزاد اومد تو با ماشینش

پشت سرش وکیلش وارد شد.

خواستم نگاهمو بگیرم

اما با دیدن رویا رو صندلی جلو ماشین بهزاد، پر از خشم شدم ...

29 March 2022

12:35

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۵۱

لب هام رو فشردم و نفسمو با حرص بیرون دادم.

زنیکه !

اینجا چکار میکرد؟

بیشتر از اون

از بهزاد عصبانی بودم.

چرا برداشته اوردتش اینجا !

بهزاد پیاده شد

وکیلش هم همینطور

با هم دست دادن .

اومدن سمت خونه

پشت سرشون رویا پیاده شد و اومد سمت خونه .

نگاهم به حرکات رویا بود

به نگاهش که تو حیاط و خونه چرخید .

شاید اشتباه میکردم

اما حس میکردم رویا، از اینکه اینارو دیگه از دست داده بود شاکی بود.

هرچند حق داشت

این خونه تو این فضا، واقعا چیز خاصی بود که هر کسی تو تهران نداشت !

هرچند هزاران خونه از این بهتر مسلما وجود داشت

اما این خونه هم، در جای خودش خاص بود

اونم تو شهری که همش برج و ساختمونه !

بهزاد وارد شد

من از جام تکون نخوردم.

اومد تو و گفت

-چشمان؟

نگاهش به بالا پله ها بود.

آروم گفتم

-اینجام !

برگشت سمت من، که کنار پنجره بودم .

اخمم تو هم بود.

ابروهاش بالا پرید و گفت

-چیزی شده؟

با سر به بیرون اشاره کردم و گفتم

-چرا اینجاست؟

وکیل بهزاد هم اومد

نگاهم کرد و سلام کرد.

منم سلام کردم و بهزاد اومد سمتم.

آروم گفت

-فردا دادگاه داریم. به پیشنهاد وکیلم اومدیم اینجا حرف بزنیم .

-چرا اینجا؟ چرا بیرون نه؟ تو دفترت نه؟

بهزاد خواست چیزی بگه، که رویا اومد تو

وکیل بهزاد نشست و گفت

-خب گفتم خونه دور هم جمع شیم، تا این بحث رو دوستانه حل کنیم! کسی نمیخواد تا آخر عمر برای خودش دشمن درست کنه!

رویا پوزخندی زد.

نشست و گفت

-بعضی ها عددی نیستن که بخوان دشمن به حساب بیان!

ابروهام بالا پرید.

اما سریع با تاسف، بهش پوزخند زدم که بهزاد گفت

-منظور جناب پژمان، از نظر بار روانی منفی بود!

البته که بعضیا این چیزا براشون هیچوقت مهم نبود و نیست !

لبخند زدم و نشستیم.

رویا چشم چرخوند

رو به پژمان گفت

-جناب من حرفمو زدم. مهرمو بده، من طلاق میگیرم! دیگه این قرار ها واسه چیه؟

به بهزاد نگاه کرد و گفت

-خسته شدم بس که میای دنبالم !

12:47

#چشمان

#۲۵۲

میدونستم رویا داره حرف چندش میزنه، که بره رو

اعصاب ما

و واقعا هم رفته بود!

حتی دیدنش حالمو خراب کرده بود.

اما آروم خندیدم

انگار که جوک گفته باشه .

زیر لب زمزمه کردم

-مرسی توهم !

بهزاد هم خندید

هر دو به پژمان نگاه کردیم .

اونم کیفش رو باز کرد

یه دسته پرونده بیرون آورد و گفت

-خب... راستش از اونجایی که شما مهریه ات رو قبلا گرفتی و خیلی بیشترشم گرفتی ...

رویا نذاشت حرف پژمان تموم شه و گفت

-این چرندیات چیه هی تکرار میکنید! من چیزی نگرفتم! مال خودمو که میتونم ببرم! اون طلاها مال من بود! بهزاد برا من خریده بود !

به بهزاد نگاه کرد و گفت

-دل نداشتی بدی چرا دادی! ؟

بهزاد گلوش رو صاف کرد و گفت

-منظور پژمان اونا نیست !

اخم رویا رفت تو هم.

پژمان گفت

-منظور من سرویس های جواهری هست؛ که به اسم مادر بهزاد خان بودن و شما فروختی !

رویا سریع گفت

-اونارو هم خودش به من داده بود !

بهزاد اینبار دیگه قاطی کرد و گفت

-دهن کثیفتو ببند! من هرگز جواهرات مادرمو به تو ندادم. مال من نبود که بدم. همه متعلق به پدرم بود !

سکوت شد.

رویا حرفی نزد.

پژمان گفت

-این جواهرات، از اونجایی که شناسنامه داشت و به اسم مادر بهزاد بود؛ پس نمیتونید ثابت کنید که متعلق به شما شده بود رویا خانم! مگر اینکه می‌رفتید و تغییر سند می‌دادید. در جریانی دیگه این جواهرات سند مالکیت داشتن !

سکوت شد.

رویا فقط لب هاش رو فشرد.

پژمان گفت

-ما با همکاری بانک مرکزی و پلیس آگاهی و البته جناب مظفریان، که شما طلا رو به ایشون فروختی، میدونیم شما در چه تاریخی جواهرات رو فروختی، تو

چه حسابی ریختی و برای چه خورد ریز هایی خرج کردی!!!

چشم های رویا گرد شد

اما زود اخم کرد.

بهزاد گفت

-تو چند برابر مهریه ات از من کشیدی رویا! مثل آدم طلاق توافقی رو امضا میکنی یا من ازت شکایت میکنم تا پول جواهرات مادرمو پس بدی!

رویا شاکی گفت

-من که فروختم، مظفریان زنگ زد به پدرت! چرا همون موقع اقدام نکرد !

سکوت شد .

بهزاد آروم گفت

-چون میخواست عروسش رو بی آبرو نکنه... شب اومد با تو لجن حرف بزنه، اما تو رفته بودی!

سکوت شد.

وقتی با آدم فرو مایه

با کسی که در حد خانواده ات نیست

ازدواج کنی...

و بهش بها بدی

اون ممکنه رشد نکنه، فقط فرومایه تر بشه و با بی لیاقتی، این ارزش و احترامی که بهش گذاشتی هم خراب کنه...

مثل رویا

که اومد تو این خانواده آبرو دار

اما

همه چیز رو به لجن کشید...

سکوت طولانی شد.

رویا بلند شد و گفت

-فردا تو دادگاه میبینمتون .

نگاه اخر به من انداخت و بیرون رفت.

سکوت ادامه دار شد و پژمان گفت

-به نظرم که فردا، مثل آدم بیاد طلاق رو قبول کنه.

بهزاد گفت

-هرچند به نظرم بعیده، اما امیدوارم !

پژمان تکیه داد به کاناپه

به من نگاه کرد و گفت

-مهلت صیغه نامه ای که برای شما تنظیم کرده

بودیم هم گذشته ها. میخواید تمدید کنیم؟

بهزاد گفت

-نه... یهو عقد دائم میکنیم !

به بهزاد نگاه کردم و یاد حرف نعیمه افتادم ...

30 March 2022

01:52

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۵۳

از نگاه من، بهزاد هم به من نگاه کرد که گفتم

-میشه صیغه رو تمدید کنیم؟ میترسم باز با مامور بیاد دردسر شه!

بهزاد مکث کرد و بعد سر تکون داد.

رو به پژمان گفت

-تمدید کن.

-برای ۱ ماه دیگه؟

بهزاد سر تکون داد آره

ناراحت بودم .

هم از رویا و این شرایط

هم از بهزاد و کار هاش...

پژمان بلند شد و بعد از خداحافظی رفت .

بهزاد باهاش تا جلو ماشینش رفت .

نشستم و رکس اومد رو پام سرشو گذاشت.

داشتم نوازشش میکردم؛ که بهزاد اومد تو

لبخند محوی زد و گفت

-ببخشید آوردمش خونه!

نگاهمو از بهزاد گرفتم.

به رکس نگاه کردم و گفتم

-باشه، اما واقعا دلیل رفتارتون نمیفهمم! شما مدارک دارین. چرا ارائه نمیدین؟ میخواید تایید اونو بگیرید؟

بهزاد نشست رو به روم.

نگاهش کردم و گفتم

-بهزاد تو گفتی بخاطر اون حرف و رفتارش کاری میکنی که فلان شه! اونوقت باز ورداشتیش اوردیش اینجا !

بهزاد تکیه داد رو مبل و گفت

-پژمان میگه با این مدارک بریم، اونم شکایت میکنه که خودشون به من دادن و سند نزدیم! بعد میریم تو

پروسه کش مکش و دعوای مالی. فقط قضیه کش پیدا میکنه و تهش هم معلوم نیست؛ قاضی به کدوم سمت حکم بده !

حرفش منطقی بود

اما ناراحتی منو کم نمیکرد!

بلند شدم و گفتم

-میرم غذا رو گرم کنم.

اومدم برم

اما مچ دستم رو گرفت

من رو نشوند تو بغل خودش و گفت

-نمیخواد... کارت دارم .

با این حرف، نرم کمرم نوازش کرد.

دستش رو برد زیر بلوزم.

واقعا تو مودش نبودم

برای همین، دستش رو گرفتم و گفتم

-گرسنه ام شده بهزاد، نه صبحانه درست حسابی خوردم نه نهار !

بدون نگاه کردن به بهزاد، از بغلش جدا شدم.

ناراحت بودم و نمیتونستم ناراحتیم رو مخفی کنم وگرنه گرسنه نبودم ...

رفتم تو آشپزخونه

غذایی که نعیمه درست کرده بود رو گذاشتم روی گاز

بهزاد پشت سرم اومد تو

رفتم چای ساز روشن کنم، که اومد دقیقا پشت تنم و خودشو به من چسبوند.

تو گوشم گفت

-داری فرار میکنی؟

01:56

#چشمان

#۲۵۴

آروم خودمو کشیدم کنار و گفتم

-نه... چرا باید این کار رو کنم؟

سریع نشستم سر میز، که باز خفتم نکنه .

بهزاد نفس خسته ای از ریه هاش بیرون داد.

رو به روم نشست و گفت

-باور کن کار دیگه ای از من بر نمی اومد!

هیچی نگفتم

فقط نگاهش کردم.

چون باور داشتم

اما کافی نبود!

دستشو گذاشت رو دستم و گفت

-دیدی قضیه شهاب حل شد؟ اینم حل میشه .

نتونستم آروم باشم

پوزخند زدم و گفتم

-آره با اون رسوایی حل شد! امیدوارم این، اونجوری حل نشه !

بهزاد دستشو از رو دستم برداشت .

لبخند خسته ای زد و گفت

-راست میگی !

زیر سیگاری رو از کنار میز برداشت و گفت

-یکم در بیرون رو باز میکنی؟

سر تکون دادم

در پشتی آشپزخونه رو باز کردم.

از همونجا به بهزاد نگاه کردم که سیگارشو روشن کرد.

حس میکردم ناراحتش کردم

حالا از خودمم ناراحت بودم.

شاید بخاطر سنمه...

نمیتونم خیلی چیزارو درک کنم

اما خودم حس میکنم نباید به رویا میگفتن چه مدارکی دارن!

باید تو دادگاه، یهو غافلگیرش میکردن.

رفتم سر گاز

غذا رو هم زدم تا یکنواخت گرم شه و گفتم

-از زمین من چه خبر؟

بهزاد گفت

-انقدر درگیر رویا شدم؛ اونو پیگیری نکردم. فردا بعد دادگاه پیگیرش میشم .

برگشتم سمت بهزاد و گفتم

-کاش رویا فردا موافقت کنه و تموم شه!

بهزاد خندید و گفت

-کاش !

میز رو چیدم و بهزاد سیگارش رو خاموش کرد

اومد کمک من

در تراس رو بستیم و غذا رو خوردیم.

جو بینمون سنگین بود.

بعد شام بهزاد رفت جلو تلویزیون

من رفتم اتاقمون .

خوابم نمی‌برد چون عصر خوابیده بودم.

حوله حمام رو برداشتم و تنهایی رفتم دوش گرفتم.

در اصلی حمام رو قفل کردم

اما در اتاق خواب رو باز گذاشتم.

وان رو پر کردم

رفتم تو وان و چشم هام رو بستم.

یه لحظه پشیمون شدم

کاش در اتاق خوابم قفل میکردم!

واقعا دوست نداشتم رابطه داشته باشیم و دوست

داشتم اینجوری ناراحتیم رو ابراز کنم ...

خواستم بلند شم برم در قفل کنم

اما دیر بود

بهزاد در رو باز کرد.

با ابرو بالا پریده، نگاهم کرد و گفت

-مگه قرار نبود با هم بریم؟

منتظر نگاهم کرد.

نیومد داخل و گفت

-بیام؟

31 March 2022

01:47

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۵۵

میدونستم بگم نه

نمیاد...

اما دل نداشتم بگم نه !

سر تکون دادم آره

بهزاد اومد تو

وان خیلی کوچولو بود و من هم حتی نمیشد داخلش

دراز بکشم .

در حدی بود که لم بدی داخلش و به دیزاین حمام

می اومد .

بهزاد وارد شد.

آروم لخت شد و گفت

-میدونم ناراحتی ...

چیزی نگفتم

فقط بیشتر تو آب فرو رفتم.

بهزاد گفت

-اما نمیدونم چکار کنم ناراحتیت رفع شه!

لخت شد و لامپ حمام رو خاموش کرد.

یه چراغ دیگه رو روشن کرد و همه جا تو تاریکی، با نور های نقطه ای بنفش و آبی ملایم، روشن شد .

نور هایی که حرکت آرومی داشتن .

ناخوداگاه لبخند زدم

آخه فضا خیلی قشنگ شده بود.

بهزاد اومد توی وان

طرف مقابلم نشست.

خواستم پاهامو جمع کنم

اما نذاشت و پاهامو گرفت .

کنار خودش گذاشت و پاهامو نوازش وار، دست کشید.

فضا رمانتیک و تاریک بود

آب هم گرم...

حالم داشت عوض میشد.

صورت بهزاد تو این نور، متفاوت شده بود.

شایدم برق نگاهش بود که فرق کرده بود...

پاهامو بیشتر یه سمت خودش کشید و گفت

-میای بغلم؟

لبخند زدم

تو بغلش رو پاش نشستم و حالا اون، پاهاشو دراز کرد.

کمرمو دست کشید.

سینه هام تا نیمه تو آب بودن.

خم شد

روی سینه هام رو بوسید و گفت

-دلم میخواد فقط از بودن کنارت و بدنت لذت ببرم. به هیچی فکر نکنم. فقط ما باشیم و احساسمون ...

نگاهم تو چشم هاش چرخید.

گاهی خیلی احساسی میشد

حرف هایی میزد، که خیلی خاص بود.

گاهی فکر میکردم بهزاد خیلی مظلوم تر و آسیب دیده تر از چیزیه که بروز میده ...

دستم رو گردن بهزاد نشست .

خودمو رو تنش کشیدم و گفتم

-اما من نمیتونم... همش رویا تو سرمه بهزاد!

نمیدونم اشتباه میکنم یا درسته فکرم، اما حس میکنم تو هنوز هم نمیخوای به رویا آسیب بزنی...

مکث کردم.

صورت بهزاد هیچ تغییری نداشت.

برای همین ادامه دادم

-اینه که ناراحتم کرده! این فکر که شاید، ته ته ته ذهنت، هنوز برات مهمه !

بهزاد پلک زد

اما جواب نداد.

نگاهمون طولانی شد.

نفسم رو خسته، از ریه هام بیرون دادم و گفتم

-کاش اشتباه کنم...

سرمو گذاشتم رو شونه بهزاد

منتظر بودم دست هاش رو بدنم فعال شه

اما

همچنان تکون نخورد!

آروم سرمو دوباره برداشتم

بهش نگاه کردم.

نگاهش رو به من داد.

لبخند تلخی زد و گفت

-اگر در حقت کوتاهی کنم، هیچوقت خودمو

نمیبخشم !

01:56

#چشمان

#۲۵۶

سوالی نگاهش کردم.

منظورش رو نمیفهمیدم !

اما نذاشت بپرسم منظورت چیه

منو به سمت خودش کشید...

لب هامون رو هم نشست و دست های بهزاد، دوباره فعال شد .

بوسه هامون بیشتر شد و حریص شدیم.

حرفمو زده بودم

بی پرده

و حالا حالم بهتر بود !

بهزاد بی تحمل، دستش رو بین پام کشید .

داشتم برای حسش لحظه شماره میکردم

اما فقط با دستش، بین پامو دست کشید .

تو گوشم گفت

-بریم رو تخت، اینجا نمیتونم کاندوم بزارم .

واقعا تحمل نداشتم...

اول حس سکسم نبود

الان حس قطع کردن این حال و رفتن رو تخت رو نداشتم!

خودمو رو تن بهزاد، جلو تر کشیدم و گفتم

-نریز توش !

مردد نگاهم کرد .

یهو یاد حرف نعیمه افتادم.

بهزاد میخواد مراعات کنه

من نمیذارم!!!

بهزاد باسنمو تو دستش فشرد و خواست بلند کنه تا واردم کنه، که سریع گفتم

-نه بریم رو همون تخت... میترسم حامله شم!

مکث کرد

اما سر تکون داد.

روی سینه ام رو بوسید و گفت

-باید دوش بگیریم... وگرنه تنمون بو میگیره!

آه کشیدم

لعنتی

من فقط ادامه رو میخواستم...

اما واقعا از حرف های نعیمه ترسیده بودم!

از تو وان بلند شدم و گفتم

-من فقط سرمو میشورم و با کفش، تنم رو میشورم.

بهزاد خندید و گفت

-ای تنبل !

از تو وان اومد بیرون

اما با دیدن بدن آماده اش، ابروهام بالا پرید.

بهزاد خندید

به باسنم دست کشید و گفت

-بیا یه راند الان بریم، یکی رو تخت !

با این حرف، منو چرخوند و گفت

-دستتو بگیر به دوش !

کمرم رو فشار داد تا خم شم .

یهو قلبم ریخت و سریع گفتم

-میخوای چکار کنی؟

بهزاد شروع کرد به کشیدن خودش بین باسنمو گفت

-هیچی. نگران نباش!

با این حرف، دستشو برد از جلو بین پام

برام شروع کرد به مالیدن بین پام

خودشم پشتم کشید .

من انقدر زود به اوج رسیدم؛ که باورم نمیشد.

به زور چنگ زدم به دوش، تا سر پا بمونم و بهزاد

سرعتشو بیشتر کرد...

خودشو رو کمرم خالی کرد و محکم نگهم داشت تا

نیفتم.

آروم صاف ایستادم.

از پشت بغلم کرد

سینه هام رو تو دستش فشرد و تو گوشم گفت

-حالا می ارزه دوش بگیریم بریم برای راند دوم رو تخت !

2 April 2022

19:57

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۵۷

هوم گفتم.

اما منظورم این بود که

حالا فقط دوست دارم بیهوش شم...

بخوابم ...

و تو، تو خواب، هر کار دوست داری با من بکنی !

چون من هم به شدت خوابم میاد، هم تورو میخوام!

اما

حس حرف زدن نبود...

بهزاد دوش رو باز کرد و با آب سردی که به تنمون

خورد، از جا پریدم.

خندید

تو گوشم گفت

-نخوابی !

آب کم کم گرم شد

اما خوب خواب منو پرونده بود !

تو بغلش چرخیدم و گفتم

-خوابمو پروندی !

بلند خندید .

لمبو بوسید و گفت

-نمیخوام بخوابی .

از بغلش جدا شدم و گفتم

-بد جنس !

لبخند دندون نمایی تحویلم داد.

آه کشیدم و شامپوم رو برداشتم

اما تا دستمو بردم بالا که سرمو بشورم، بهزاد سینه هام رو گرفت .

زود دستمو آوردم پایین

اما ولم نکرد و گفت

-تو بالا رو بشور، من باقی رو میشورم .

شروع کرد به مالیدن سینه هام ...

خودمو عقب کشیدم

اما پشتم خورد به کاشی ها و گفتم

-مطمئنی داری میشوری؟

آروم خندید .

شامپو بدن رو برداشت

ریخت رو سینه هام

دوباره شروع کرد و گفت

-خیالت راحت شد!؟

باورم نمیشد این بهزاد، همون بهزادیه که اولین بار

دیدم!

سرد...

بی روح

خشک

جدی!

حالا یه پسر شیطون بود، که دوست داشت منو تا لبه پرتگاه لذت ببره و تشنه برگردونه...

نمیدونم دوش گرفتنمون چقدر طول کشید...

اما بعد حمام، رو تخت مشغول شدیم و خداروشکر کردم همسایه ای نداریم، که جیغ و ناله های من، از سر لذت رو بشنوه !

اینبار صدای بهزاد هم بلند بود

انگار اون هم تازه داشت خودشو بروز میداد ...

چنان انرژیم رو بهزاد تموم کرد، که اصلا نفهمیدم بهزاد کی رفت !

وقتی بیدار شدم ساعت ۱۲ بود .

با فکر به اینکه بهزاد ساعت ده دادگاه داشت، خیز گرفتم سمت گوشیم ...

19:58

#چشمان

#۲۵۸

گوشیم رو چک کردم.

نه پیام داشتم نه زنگ !

خودم زنگ زدم به بهزاد

جواب نداد.

نمیدونم چرا یهو اضطراب بدی تو دلم افتاده بود...

دوباره زنگ زدم.

باز هم جواب نداد.

حدس زدم تو دادگاه هنوز...

لباس پوشیدم و رفتم پایین

داشتم به این فکر میکردم که صبحانه و نهارم رو یکی

کنم یا غذا درست کنم؟

اما به پایین پله ها که رسیدم، رکس نیومد استقبالم!

مشکوک برگشتم سمت کلبه اش.

اما اونجا نبود!

دو قدم رفتم سمت فضای سالن

با دیدن بهزاد، که رو مبل کنار در تراس نشسته بود

و لیوان نیمه پری از ویسکی دستش بود جا خوردم.

رکس کنارش رو زمین لم داده بود.

نگاه بهزاد به بیرون بود.

دلم ریخت

باز حتما رویا کاری کرده بود!

یه سمتش رفتم و گفتم

-بهزاد...

برگشت سمتم

نفسش رو خسته بیرون داد و لب هاش رو فشرد.

آروم گفتم

- دادگاه چی‌شد؟

پوزخند زد

لیوان ویسکی رو به لبش نزدیک کرد

یه جرعه بزرگ نوشید .

چشم هاش رو به هم فشار داد، تا قورتش بده و با

همون چشم های بسته گفت

-نیومد...

با فاصله ازش ایستادم و لب زدم

-چی؟

بهزاد ایستاد

به لیوان ویسکی نگاه کرد و گفت

-در واقع باید بگم رفت !

لیوان رو بالا گرفت

یهو کوبید به پایین مبلی، که دیروز رویا نشسته بود و گفت

-اون پتیاره ساعت ۴ صبح با پرواز ترکیه از ایران رفته !

3 April 2022

09:22

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۵۹

لیوان پودر شد و از جا پریدم.

هینی گفتم و به بهزاد نگاه کردم.

رکس هم از جا پریده بود !

بهزاد برگشت سمت در تراس

یه دستش رو به چهارچوب در تکیه داد

یکی رو به کمرش زد و سکوت کرد .

میدونستم داره خودش رو آروم میکنه ...

اما نمیدونستم‌چی‌بگم که حالش بد تر نشه!

رویا رفت...

واقعا پتیاره بود!

وقتی دید شواهد علیه اش هستن

رفت تا باز بهزاد بدوئه دنبالش!

آروم گفتم

-الان نمیشه غیابی طلاق بگیری؟

بهزاد نفس خسته ای کشید و گفت

-چرا... خیلی راحت ...

برگشت سمت من و گفت

-فقط باید مهریه اش رو هم بدم !

لب گزیدم.

بهزاد گفت

-حاضرم این پول رو آتیش بزنم، اما به رویا ندم!

بهزاد رو درک میکردم.

خیلی حس بدی بود...

اومد تو زندگیش

مالش رو برد

حالا هم سیر نشده !

بهزاد کلافه ولو شد رو کاناپه

چشم هاش سرخ بود.

نمیدونستم بخاطر ویسکیه یا خشم...

چشم هاش رو بست و دستشو رو چشم هاش فشار داد.

نگران گفتم

- مدارکی که جور کردین چی؟

-باید شکایت جدا براش تنظیم کنم.

دستش رو از رو چشمش برداشت.

نگاهم کرد و گفت

-حق با تو بود... اشتباه کردم... مقصر منم... دلم برای اون پتیاره و پدر و مادرش سوخت. بهش گفتم تا بدون دردسر جدا شیم. اما اون تا فهمید گذاشت و

رفت تا باز آزارم بده!

آروم رفتم سمتش

از اون صورت شاد و پر از انرژی دیشب...

فقط انگار یه روح بی جون مونده بود!

لب زدم

-بهزاد... مهم نیست... با یکم زمان به هر دو میرسی.

بهزاد دستش رو دراز کرد

دستم رو گرفت.

من رو نشوند رو پای خودش و گفت

-این زمان عذاب منه!

سرش رو برد تو گودی گردنم و گفت

-بهت قول داده بودم تا تولدت عقدت کنم ...

09:34

#چشمان

#۲۶۰

چشم هام رو بستم.

هم بخاطر داغی و لذت بوسه بهزاد...

هم بخاطر حرفش...

آره

قول داده بود

و من واقعا دوست داشتم قولش عملی بشه!

اما...

دیگه دست ما نبود.

بدون باز کردن چشم هام

سرمو چرخوندم.

صورتم رو به صورت ته ریش دار بهزاد کشیدم و

گفتم

-مهم نیست...

دستم رو گذاشتم رو قلبش و گفتم

-مهم قلب هامونه که به هم پیوند خورده. عقد بدون تعهد اعتبار نداره !

بهزاد تنم رو نوازش کرد و گفت

-شاید بهم بخندی، اما... میترسم... میترسم بمیرم و اسمم نرفته باشه تو شناسنامه ات.

از حرفش دلم ریخت.

خواستم چیزی بگم

اما گوشی بهزاد، تو جیبش ویبره خورد.

کمی خم شد

گوشی رو برداشت

آروم گفت

-وکیلمه!

زود گفتم

-بزار رو اسپیکر منم بشنوم.

فکر کردم مخالفت میکنه

اما تماس رو وصل کرد و زد رو اسپیکر

صدای پژمان اومد که گفت

-بهزاد... همین الان با قاضی صحبت کردم. گفت بیا درخواست طلاق غیابی رو بده. ۴۰ الی ۵۰ روزی زمان میبره تا اثبات شه رفته! تو این زمان درخواست شکایت مالیت هم، به جریان میفته لینک میشه انشالله به مهریه!

بهزاد کلافه گفت

-من دنبال انشالله نیستم پژمان!

پژمان خندید و گفت

-میدونم... من حلش میکنم... فقط پاشو بیا!

دوست داشتم داد بزنم بگم نه!

نرو

بمون پیش من..

اما میدونستم این کار مهم تره!

بهزاد گفت

-حله الان میام.

گوشی رو قطع کرد.

دوباره گردنم رو بوسید و بلندم کرد

اما سرشو از گودی گردنم بیرون نیاورد.

تو همون حال گفت

-لباس بپوش بریم.

-اوهوم

خودش رو عقب کشید و به لیوان خورد شده نگاه کرد.

نگران پرسیدم

-من کجا بیام؟

بهزاد به سمت آشپزخونه رفت.

میدونستم رفت تی بیاره گندی که زد رو جمع کنه

بلند گفت

-ساعت ۲ با همایون و عمادی قرار داریم !

4 April 2022

13:54

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۶۱

همایون...

لعنتی...

اصلا دوست نداشتم این مرد منفور رو ببینم .

اما دیدن همایون، بهتر بود تا تنها موندن تو خونه!

چشمی گفتم و رفتم اتاقم.

لباس پوشیدم.

وقتی برگشتم پایین

بهزاد شیشه های شکسته رو جمع کرده بود.غذای رکس رو براش ریخت و گفت

-بریم؟

-آماده ام.

راه افتادیم.

زیاد تا ۲ نمونده بود.

بهزاد گفت

-تو صبحانه نخوردی نه؟

خندیدم و گفتم

-دیگه وقت نهاره !

نزدیک دادگاه پارک کرد و گفت

-آره، اما وقت نهار خوردن نداریم .

سر تکون دادم و گفتم

-من خوبم !

هرچند واقعا گرسنه بودم

اما میل به خوردن نداشتم.

بهزاد گفت

-باشه، میرم درخواست رو میدم، میام بریم شام !

مرسی گفتم و بهزاد رفت.

با رفتنش، در ماشین رو قفل کردم.

نگاهم بین آدم های تو خیابون میچرخید .

واقعا رویا چرا رفت؟

مگه پدرش مریض نبود!

مگه بخاطر پدرش نیومده بود؟

یعنی اخاذی از بهزاد، انقدر براش مهم بود که پدرش رو ول کرد رفت؟

یا انقدر برای پدرش، به پول نیاز داشتن که اینکارو کرد!؟

تو این فکر بودم، که یه زن و مرد، درست شبیه مادر

و پدر رویا

اومدن سوار ۲۰۶ اون سمت خیابون شدن !

هنگ نگاهشون کردم .

هنگ هنگ!

نه چون اینکه واقعا پدر و مادر رویا بودن...

بلکه بخاطر اینکه، پدر رویا رو ویلچیر نبود

و خودش هم پشت فرمون نشست !

13:56

#چشمان

#۲۶۲

ماشینشون رو روشن کردن و راه افتادن.

من چنان شوکه بودم؛ که مغزم جواب نمیداد.

گوشیم قابلیت عکس گرفتن نداشت

اما مطمئن بودم خودشونن!

فقط لحظه آخر، پلاک ماشینش رو یادداشت کردم

تو صفحه مسیج و فرستادم برای بهزاد!

سریع زنگ زد

-چی‌شده؟ کسی مزاحمت شده؟

شوکه گفتم

-شماره ماشین پدر رویاست! الان رفت! رو ویلچر

نبود! با مادرش بود!

بهزاد شوکه گفت

-چی‌داری میگی؟ اینجا بودن؟

-آره بدون ویلچر! پدرش هم سر حال بود! پشت

فرمون نشست.

-مطمئنی خودش بود؟

-آره... گوشیم دوربین نداشت عکس بگیرم.

بهزاد زیر لب گفت لعنتی و قطع کرد .

شوکه نشسته بودم.

واقعا لعنت بهشون!

چقدر دو رو و دغل باز بودن...

من واقعا فکر کرده بودم پدر رویا مریضه

میخواستم به بهزاد بگم بهش پول بده!

اونوقت...

خدایا...

مردم برا پول هر کاری میکنن!

یه ساعت گذشته بود

اما خبری از بهزاد نبود .

ساعت نزدیک ۲ شده بود .

داشتم از گرسنگی دیگه ضعف میرفتم.

زنگ زدم به بهزاد

رد تماس کرد.

دیدم از دور داره میاد.

عصبانی و صورتش هم خسته !

قفل مرکزی ماشین رو زدم.

بهزاد اومد سوار شد و گفت

-خوب شد بهمون گفتی! بی شرف ها اومدن از من شکایت کردن که تهدید کردم رویا رو، اونم برای همین رفته !

-چی؟

باورم نمیشد این حرف بهزاد !

بهزاد ماشین رو روشن کرد و گفت

-اینا برا من کیسه دوختن !

لب گزیدم.

دقیقا همین بود !

بهزاد با سرعت زیاد رانندگی میکرد و نگران پرسیدم

-تو الان چکار کردی؟

-هیچی. تو دادخواستم نوشتم چند بار به خونه آسیب زده، حیون خونگیم رو کشته !از من دزدی کرده، دیگه همه رو نوشتم. فردا هم میرم ازش شکایت ثبت میکنم، بخاطر دزدی جواهرات مادرم!

-میشه مگه؟

-آره... با مظفریان صحبت میکنم!

سر تکون دادم.

بهزاد گفت

-اینا اگر ریالی از من بتونن بکشن، دیگه ول کن

نیستن !

سر تکون دادم.

واقعا حق بهزاد این نبود!

برای رویا کم نذاشته بود...

اما رویا هار بود !

تو این فکر بودم، که رسیدیم به یه ساختمون دیگه

بهزاد پارک کرد و گفت

-اینجا دفتر عمادیه. گرسنه که نیستی؟

دوباره دروغ گفتم

-نه خوبم !

پیاده شدیم و با هم رفتیم بالا ...

5 April 2022

02:10

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۶۳

از آسانسور که پیاده شدیم، بهزاد گفت

-کار من که گند خورد، امیدوارم کار تو خوب پیش بره!

نگران نگاهش کردم.

من نگران کار خودم نبودم...

نگران بهزاد بودم که انقدر خسته و کلافه بود !

جلو در یه واحد ایستادیم.

تا بهزاد در زد، در رو باز کردن

انگار پشت در منتظر بودن !

عمادی خودش پشت در بود.

کنار ایستاد تا وارد شیم و گفت

-دیر کردی بهزاد !

-دادگاه بودم !

ابروهاش بالا پرید.

وارد شدیم و بهزاد گفت

-دست به شکایتم خوب شده!

عمادی در رو بست.

صدای همایون اومد که گفت

-من رات انداختم!

همه پوزخند زدن

اما من نخندیدم.

اینا چقدر عجیب بودن!

به قصد کشت، به جون هم افتادن

اونوقت الان کنار هم جمع شدن...

با هم شوخی میکنن...

واقعا تجارت کثیف و بیمار بود !

دوست ندارم هیچوقت واردش بشم...

وارد اتاق عمادی شدیم.

همایون که نشسته بود

بلند هم نشد!

ما هم نشستیم.

بهزاد گفت

-چه خلوته؟

همایون خندید.

عمادی گفت

-تا شما بیاین، ما یه دعوا درست حسابی با هم داشتیم! همه رو مرخص کردم.

استرسم بیشتر شد.

بهزاد گفت

-پس نتیجه دعوا مثبت بوده که الان آرومین!

همایون باز هم خندید و گفت

-آره گفتم پولش رو میدم اروم شد!

ابرو بهزاد بالا پرید و گفت

-چه خوب! از کجا اونوقت؟

عمادی گفت

-سهام پتروشیمیش رو میده به من!

-مگه چقدر سهام داری؟

همایون نیشخندی زد و گفت

-من که مثل شما جوجه تاجر ها نیستم !

با این حرف، به من نگاه کرد و گفت

-پدرت حق منو سر اون زمین خورد !

قبل من بهزاد گفت

-کسی حقتو نخورد. تو فروختی !

عمادی سر تکون داد.

همایون پوزخند زد

دستشو زد به سینه و گفت

-اگه من نبودم، اصلا روز اول نمیتونست بخره !

اینبار عمادی، قبل بهزاد گفت

-اتفاقا تو بهش قرض نمیدادی، میومد سراغ من یا

بهزاد یا مصطفی! یه جور میگی انگار در راه رضای خدا بهش قرض دادی !

بهزاد سر تکون داد.

سکوت شد.

عمادی به من نگاه کرد و گفت

-خواستم بیاید اینجا، تا ما با هم یه قرار داد ببندیم.

به همایون نگاه کرد و گفت

-من یه تعداد پروانه، به نام مشترک خودم و همایون گرفتم. دوباره گرفتن اینا دردسره. اگر میخوای باز زمین مشارکت بدید به من، من این پروانه ها رو منتقل نکنم و خودمون اینجا قرار داد بنویسیم که همایون سهمی نداره و همش متعلق به تو میشه !

حرفش تموم شد.

مکث کرد

اما من عملا نفهمیده بودم چی‌شده!

بهزاد آروم گفت

-چه خبره؟ روش اخاذی جدیده؟

02:25

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۶۴

از حرف بهزاد، اخم عمادی تو هم رفت.

اما همایون خندید و گفت

-هار شدی ها بهزاد !

بهزاد پوزخند زد.

بلند شد.

منم سریع بلند شدم و بهزاد گفت

-ما با همایون کاری نداریم! تو هم هر وقت خواستی با چشمان مشارکت کار کنی، بیا در خونه تمام مدارک رو حضوری ببر. همه‌چی‌هم به اسم چشمان باید باشه!

ناخوداگاه سر تکون دادم.

عمادی بلند شد و گفت

-چرا یه جور حرف میزنی، انگار این چیز ها رو نمیدونی!؟

عصبی تر ادامه داد

-یه پروانه گرفتن برام ۴۰ میلون خرج داشت! یه ماه زمان برد. یه ساله اینجارو آماده کردم، همه مجوز

هارو گرفتم حالا برم تغییر بدم؟

بهزاد ریلکس لبخند زد.

دستم رو گرفت

راه افتاد سمت در و بلند گفت

-ما حرفمون رو زدیم !

با هم از دفتر عمادی خارج شدیم.

بهزاد دکمه آسانسور زد و پرسیدم

- حالا چی‌میشه؟

بهزاد آروم گفت

-چیزی که ما میخوایم !

خواستم بگم اگر قبول نکنه چی؟

اما در دفتر عمادی باز شد.

اومد بیرون و گفت

-بیا صحبت کنیم بهزاد !

بهزاد نگاهش کرد و گفت

-من حرفمو زدم. حرفی نمونده !

عمادی کلافه گفت

-باشه... بیا ...

بهزاد با سر به من اشاره کرد برگردیم.

عمادی رفت داخل

آروم گفتم

-اگه با رویا هم انقدر سفت و سخت بودی، انقدر پر رو نمیشدن!

بهزاد اخم کرد

اما نگاهم نکرد .

آروم گفت

- من هرچی‌میکشم، از اعتماد اشتباهم میکشم !

وارد شدیم و گفت

-رویا درس شد برام، که حالا اینم !

حق با بهزاد بود.

هرچند درس سختی بود

اما برای منم درس بود ...

دوباره نشستیم.

اینبار بهزاد گفت

-میتونیم یه قرارداد بنویسیم بین شما دوتا!

به من و عمادی اشاره کرد.

همایون گفت

-من و تو هم یه خورده حسابی داریم بهزاد!

بهزاد خندید و گفت

-منظورت اون یک میلیاردیه که از من به زور گرفتی؟

همایون بلند زد زیر خنده و گفت

-تو هم شرکت منو گرفتی !

با تعجب برگشتم سمت بهزاد، که همایون گفت

-البته خبر دارم رویا هم دو برابرش رو ازت کشیده !

6 April 2022

10:59

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۶۵

یه لحظه یخ شدم.

همایون از رویا خبر داشت!

صورت بهزاد، اما تغییری نکرد.

فقط تکیه داد به مبل و گفت

-اون که چیزی نگرفت و صبح بی صدا از ایران فرار کرد !

ابرو همایون بالا پرید و بهزاد گفت

-اما من ازش بخاطر سرقت شکایت کردم و به زودی خودش و هر کسی که کمکش کرد رو به خاک سیاه می نشونم !

میشد کلافگی رو تو صورت همایون دید.

اما فقط پوزخند زد و گفت

-خوبه... امیدوارم واقعا بتونی! چون دفعه قبل که فقط ازت کند و رفت!

بهزاد خواست چیزی بگه

اما عمادی، قبل بهزاد گفت

-باز مشخص نشه تو، تو اینم دست داشتی خوبه !

همایون بلند زد زیر خنده و گفت

-دیو دو سر که نیستم! من بهزاد رو مثل پسر نداشته ام دوست داشتم .

بهزاد خندید و گفت

-فقط پولو بیشتر از این پسر نداشته دوست داشتی !

همه زدن زیر خنده

دوست داشتم توف کنم رو صورت همایون و بلند شم.

واقعا حالم ازش بهم می‌خورد...

نمیفهمیدم چطوریه همه با این حجم نفرت از هم، کنار هم نشستن و دارن حرف میزنن!

عمادی بلند شد.

یه برگه پیش‌نویس قرار داد آورد.

طبق اون، همایون امضا کرد تمام امتیاز های قبلی که گرفته کنسل شده و دیگه حقی نداره.

من و عمادی هم امضا کردیم که طبق قوانین، مشارکت زمین از ما، ساخت از اون و درصد سهم رو مشخص کردیم .

همایون یه تماس داشت.

بعدش زود رفت و به عمادی گفت باهاش هماهنگ میکنه.

با رفتن همایون

عمادی رو به بهزاد گفت

-من نمیدونم قضیه تو و زن سابقت چیه، اما وقتی

همایون از ماجرا خبر داره به نظرم باید خیلی احتیاط کنی!

بهزاد سر تکون داد.

کلافه نفسشو بیرون داد و گفت

-آره میدونم ...

سکوت شد و بهزاد گفت

-برگشت رویا زیر سر همایون بود! بعید نیست این نخ دادن هم هم کار همایون باشه...

آروم گفتم

-اما خبر نداشت رویا رفته!

عمادی گفت

-شاید فیلمشه!

بهزاد خندید و گفت

-نه بابا... رویا رو دست کم گرفته !

هر دو باز خندیدن و منی که چیز خنده داری نمیدیدم...

عمادی رو کرد به من و گفت

-همایون تا ۱۸ سالگی وصی تو شده! الان این قرارداد ها بره دفتر خونه، باز لنگ همایونیم بیاد امضا کنه و شک نداریم مفت و مجانی نمیاد!

قبل من بهزاد گفت

-چیزی تا تولد ۱۸ سالگی چشمان نمونده! میتونیم صبر کنیم.

عمادی سر تکون داد و گفت

-اگر کمتر از ۲ ماه مونده... من مشکلی ندارم!

آروم لب زدم

-آره... خیلی کمتر ...

11:09

#چشمان

#۲۶۶

بهزاد نفسش رو کلافه بیرون داد.

میدونم داشت به قولش فکر می‌کرد.

قولی که داده بود، تا تولد ۱۸ سالگی من نمیتونست عملی کنه...

برا من مهم نبود...

اما اون براش مهم بود!

صحبت های نهایی رو با عمادی کردیم و زدیم بیرون.

تا خونه، بهزاد ساکت بود.

دیگه از گرسنگی سر درد شده بودم.

رسیدیم نزدیک خونه

بهزاد ایستاد و رفت غذا سفارش داد.

از دور میدیم همونجا داره با تلفن حرف میزنه

اما نمی فهمیدم چرا تو ماشین حرف نزد؟

چشم هام رو بستم

شاید سر دردم خوب شه

بدنم یکم انرژیش برگرده

اما یهو همه جا چرخید .

چشم باز کردم.

دنیا تار بود.

گوشیمو برداشتم به بهزاد زنگ بزنم .

یهو همه جا سیاه شد...

با حس نوازش موهام، چشم هام رو باز کردم.

بهزاد بالای سرم بود و کیسه سرم کنارش از میله آویزون بود .

لبخند محوی زد و گفت

-چرا نگفتی انقدر ضعف داری؟

سرم همچنان درد داشت .

لبخند محوی زدم و گفتم

-نفهمیدم .

بهزاد نشست رو صندلی کنار تخت

پیشونیم رو بوسید و گفت

-تقصیر خودمه... ضعیف شدی...

اخم کردم و گفتم

-چه ربطی به تو داره؟ !

خندید .

با انگشتش اخمم رو باز کرد و گفت

-اخم نکن خیلی با نمک میشی نمیتونم جدی باشم !

از حرفش، منم خنده ام گرفت .

موهام رو دوباره نوازش کرد و گفت

-میگم یه هفته نعیمه بیاد خونه، نهار شام مرتب باشه .

مخالفت کردم

اما تلاشم بی فایده بود.

بلاخره سرم تموم شد.

برگشتیم خونه.

غذایی که بهزاد گرفته بود سرد شده بود

خودش غذا رو گرم کرد.

منم رفتم لباس عوض کردم.

باز دلم حمام میخواست

یه حمام با چاشنی بهزاد ...

اما خسته تر از دوش گرفتن بودم.

برگشتم پایین، دیدم باز بهزاد داره تو حیاط با گوشی حرف میزنه.

میز رو چیدم و غذا رو گذاشتم سر میز

بهزاد اومد .

تشکر کرد.

شروع کردیم.

اما دلم آروم نبود...

برای همین پرسیدم

-با کی حرف میزدی؟

-با پژمان !

سری تکون دادم و گفتم

-پس چرا بیرون حرف زدی من نشنوم؟

8 April 2022

15:42

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۶۷

لبخندی زد و ریلکس گفت

-تو به اندازه کافی از زندگی من استرس کشیدی ...

اخم کردم و گفتم

-مگه تو از من نکشیدی؟

خندید و گفت

-نه هنوز من جا دارم.

آهی کشیدم و بیخیال بحث شدم

چون واقعا خسته بودم .

غذا رو خوردیم و بهزاد گفت خودش میز رو جمع میکنه.

خوابم میومد

اما تایم بدی بود .

نه میشد به عنوان چرت ظهر بخوابی

نه میشد وصلش کنی به خواب شب!

رکس اومد سرشو گذاشت رو پام

داشتم نوازشش میکردم، که بهزاد اومد .

بهم اشاره کرد بلند شم

مشکوک نگاهش کردم و بلند شدم.

خودش جای من دراز کشید .

شونه اش رو لم داد به کنج کاناپه

بین پاش برام جا بار کرد و گفت

-حالا بیا.

خندیدم و گفتم

-بد نگذره!

اما رفتم تو بغلش لم دادم .

تو این حال، سرم رو به سینه اش تکیه داده بودم.

تلویزیون روشن کرد و گفت

-یه فیلم ببینیم؟

-کار نداری؟

-دارم، ولی حسش نیست.

-هممم .

خندید و یه فیلم از رو یه شبکه ماهواره انتخاب کرد.

وسط فیلم بود

برام مهم نبود، چون چشم هام گرم خواب بود.

انگار بهزاد هم براش مهم نبود ...

چون دستش رو آروم، از کنار یقه ام برد داخل و وارد سوتینم کرد.

سینه ام رو تو دستش فشرد و پشتم تغییرات بدنش رو حس کردم...

اما فقط لب گزیدم و چیزی نگفتم.

دست بهزاد فعال شد و کم کم کنترل مشکل ...

ناخوداگاه، آه گفتم که بهزاد دستش رو بیرون کشید .

فکر کردم تا همینجا بود، اما کمی خم شد جلو

از بالای سرم نگاه کرد و گفت

-بریم اتاق؟

لبخندم رو مخفی کردم و فقط سر تکون دادم .

هر دو بلند شدیم.

بهزاد کمرم رو گرفت

نذاشت برم سمت پله ها و لبم رو بوسید.

همزمان پایین باسنم رو گرفت.

بلندم کرد.

منم زود، دست و پام رو دور گردن و کمر بهزاد حلقه کردم، که صدای زنگ موبایل بهزاد بلند شد.

بی تفاوت بهش، با من تو بغلش رفتیم سمت پله ها...

اما یه لحظه، نگاهم رفت رو صفحه گوشی

لب زدم

-بهزاد... اسم رویاست ...

15:48

#چشمان

#۲۶۸

بهزاد چرخید.

به گوشی در حال ویپره خوردن روی میز نگاه کرد.

من رو گذاشت پایین

گوشی رو برداشت و جواب داد.

اما تا الو گفت؛ به سمت در حیاط رفت.

بد این حرکتش تو ذوقم زد!

اخمم تو هم رفت

اما چیزی نگفتم و پشت سر بهزاد رفتم.

بهزاد رفت بیرون از در تراس و در رو، قبل اینکه من

برسم بست.

با دست باهام خداحافظی کرد.

بیشتر ناراحت شدم...

پا تند کردم سمت پله ها

رسیدم بالا

نرفتم اتاق بهزاد

رفتم اتاق خودم و در رو بستم .

از این پنهان کاری بهزاد خوشم نمی اومد!

رفتم زیر پتو و چشم هام رو بستم.

نمیخواستم به بهزاد و رویا فکر کنم...

خسته بودم.

ضعف هنور تو تنم بود.

فکرمم درگیری کم نداشت...

چشمام رو به هم فشار دادم، که صدای بهزاد رو شنیدم.

پای پنجره اتاق من بود انگار...

زود بلند شدم و کمی پنجره رو آروم و بی صدا باز کردم.

صداش رو شنیدم که گفت

-من اگر کل املاکم رو خیرات کنم، ریالی اما به تو یا پدرت نمیدم!

رویا چیزی گفت و بهزاد ساکت بود.

یهو قهقهه زد و گفت

-آره بابا طفلک سرطان داره با ویلچر میاد! میدونم میدونم. خودم دیدمش امروز...پشت فرمون بود!

اومده بودن دادگاه، علیه من شکوائیه بنویسن!

مکث کرد و گفت

-خوشبختانه دستت رو شده! دیگه جلو روم قلبت هم بندازی کف خیابون، فقط لگدش میکنم!

لبخند زدم، که یهو بهزاد شاکی گفت

-با دهن کثیفت اسم زن منو نیار پتیاره !

با این حرف، صدای پا و دور شدن بهزاد اومد.

حدس زدم قطع کرد.

پنجره رو زود بستم .

دراز کشیدم.

چرا میخواست اینارو نشنوم؟

رویا چیز خاصی مگه در مورد من گفته؟

پتو دادم رو سرم، که تقه ای خورد به در

عصبانی گفتم

-میخوام تنها باشم...

اما حرفم تموم نشده، بهزاد در رو باز کرد.

عصبانی گفت

-من خودم اعصاب ندارم، تو دیگه بد ترش نکن!

هنگ از زیر پتو، نگاهش کردم و گفتم

-میخوای برات چکار کنم؟ لخت بشم عربی

برقصم؟

سر تکون داد و گفت

-همون لخت شی کافیه...

چشم چرخوندم و گفتم

-من قهرم !

رفتم زیر پتو

پایین پتو رو از روی پام کنار داد.

اومد پامو جمع کنم، که محکم مچ پاهام رو گرفت .

منو کشید سمت خودش و گفت

-تو که از پنجره حرف من رو شنیدی، دیگه این کارا برای چیه؟

9 April 2022

17:39

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۶۹

لب گزیدم و سرم رو از زیر پتو آوردم بیرون .
نگاهم کرد و گفت
-چشمان، من فقط نمیخوام تو درگیر حاشیه های زندگی من بشی!
-مگه الان زندگی ما مشترک نیست بهزاد؟
اومد روم و گفت
-هست، اما این حاشیه ها مال قبله !
چونه ام رو بوسید و اومد زیر پتو
سوالی نگاهش کردم و گفت
-اون شب هایی که اینجا تنها میخوابیدی، من تا صبح حسرت خوابیدن اینجا و کنارت رو میکشیدم.
تنم گر گرفت و گفتم
-اما چقدر خوب بروز نمیدادی !

خندید .

لاله گوشم رد مکید و گفت

-خداروشکر که نمیفهمیدی ...

مشکوک خواستم نگاهش کنم، اما سینه ام رو فشرد .

نفسم رفت و دستش رو برد زیر بلوزم و گفت

-چرا اینا انقدر خوبن !

لب زدم

-بهزاد؟

سرش رو برد زیر پتو

بلوزمم داد بالا

نوک سینه ام رو تو دهن داغش گرفت و مکید .

مغزم خاموش شدو بهزاد فعال شد...

تا بفهمم چی‌شده لخت بودیم .

ناله هم بلند بود و بهزاد خودش رو بین پام گذاشت .

خواست خودش رو فشار بده، که فقط بلند گفتم

-نه !

خشک شد.

نگاهم کرد.

لب زدم

-کاندوم!

قیافه اش تو هم رفت و کلافه گفت

-لعنتی...

بلند شد و همونطور لخت، رفت بیرون .

رکس پشت در بود.

با دیدن بهزاد لخت، از جا پرید و پارس کرد .

صحنه انقدر خنده دار بود، که حسم پرید و آروم

خندیدم.

بهزاد بهش دستور داد بره پایین

رکس سریع رفت پایین

بهزاد رفت اتاقش

اما خنده من بیشتر شد.

قیافه رکس و پارس کردنش خیلی خنده دار بود.

انگار طفلک ترسیده بود!

پتو رو باز کشیدم رو سرم و داشتم میخندیدم، که

بهزاد برگشت .

پامو باز کرد اومد بین پام

پتو رو کشید و گفت

-کجا رفتی !

در حالی که داشتم به زور خنده ام رو جمع میکردم

پتو از روم کنار رفت.

مشکوک نگاهم کرد .

یهو هر دو زدیم زیر خنده و بهزاد گفت

-به من میخندی!؟

با خنده گفتم

-نه به خدا! به صورت رکس میخندم. بیچاره

ترسید !

بهزاد خندید.

حرکت اول رو زد و گفت

-کار درستی کرد!

خم شد .

تو گوشم گفت

-من گاهی ترسناک میشم!

با لبخند غرق لذت شدم...

بهزاد؟ !

ترسناک؟!

محال بود ...

18:28

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۷۰

واقعا فکر نمیکردم بهزاد روزی بتونه ترسناک بشه !

حداقل برای من...

تو بغل هم یکم خوابیدم و وقتی بیدار شدم خونه تاریک تاریک بود .

بهزاد خواب بود .

از تکون من، اون هم بیدار شد و گفت

-ساعت چنده؟

به ساعت رو دیوار نگاه کردم و گفتم

-۱۱ شبه . چه تایم بدی خوابیدیم.

خواستم بلند شم

اما بغلم کرد و گفت

-کجا؟

-سرویس !

خندید ولم کرد و گفت

-لخت نرو رکس پشت دره!

خندیدم و فقط تیشرت بهزاد رو پوشیدم.

تا زیر باسنم میومد و رفتم بیرون .

رکس با دیدنم ذوق کرد .

یکم نوازشش کردم و رفتم سرویس

کار هام رو کردم .

برگشتم بیرون.

رکس نبود .

رفتم تو اتاق، بهزاد هم نبود.

لباس هاش هم نبود .

اتاقش رو چک کردم

اونجا هم نبودن!

رفتم پایین و دیدم بهزاد جلو در تراس، داره با موبایل صحبت میکنه.

فقط شلوارک پاشه و بالا تنه اش لخته

باد سرد از بیرون پیچید داخل

منم که نیمه لخت بودم .

پتو مبل رو برداشتم تا بدم به بهزاد بندازه رو شونه اش و در تراس رو ببندم

اما تا رفتم بیرون، تماس رو قطع کرد.

برگشت سمت من و گفت

-چرا اینجوری اومدی بیرون؟

خواستم بگم خودت چرا اینجوری بیرونی؟

اما بهزاد سریع، دستم رو گرفت و منو با خودش برد داخل...

در رو بست و حریر پنجره رو کشید .

کلافه گفت

-همکلاسیت باز پای پنجره است !

-ترسیدم سردت شه!

به پتو دستم نگاه کرد.

عصبانیتش کم شد.

لبخند بی جونی زد و گفت

-مرسی... بیا بشین... کارت دارم !

نشستم رو مبل

اومد رو به روم نشست و گفت

-با پژمان صحبت می‌کردم.

-خب؟

نگاهش افتاد به پام

شورت پام نبود و لباس بهزاد، تو این حالت چیز

زیادی نپوشونده بود!

آروم گفت

-بیا اینجا بشین .

به پای خودش اشاره کرد .

پاهام رو جفت کردم و سریع گفتم

-نه... اول بگوچی‌شده!

نفسش رو با حرص بیرون داد و گفت

-چشمان... رویا به یکی از این ایرانی های حقوقدان اونور آبی پیام داده و گفته من زن صیغه ای گرفتم و دختره هنوز ۱۸ سالش نشده و کودک همسره !

دهنم باز موند خواستم چیزی بگم که بهزاد گفت

-من نمیگم تو بچه ای اما زیر ۱۸ سال هستی و...

سریع گفتم

-بهزاد... من جایی نمیرم ها...

بهزاد نفس کلافه ای کشید و گفت

-باید تا تولدت دور باشیم و ترجیحا تو ویلای خودم

تو کردان باشی بهتره .میگم نعیمه هم همراهت بیاد. نمیخوام عکست جایی پخش شه. پژمان الان سند صیغه محرمیت ما رو پاک کرده تا دردسر نشه !

عصبی گفتم

-تو این مملکت دختر ۱۳ ساله رو زوری میدن به یه پیرمرد ۸۰ ساله، کسی ککش هم نمی‌گزه اونوقت به من که ۱ ماه دیگه ۱۸ سالم میشه و با میل خودم...

بهزاد عصبی پرید وسط حرفم و گفت

-چشمان! همه این رو میدونیم اما ملت دوست دار حاشیه هستن! الان میتونن تیتتر بزنن تجار تهران و رواج کودک همسری! میدونی مردم عادی چه حجومی میبرن به این پست ها و اطلاعات؟ برای کسی مهم نیست واقعیت چیه. کسی داره رنج

میکشه یا نه، اونا به دید سرگرمی جالب نگاه میکنن اما اگر برای ما این حاشیه رو بسازن، آینده کاری و آرامش آینده تو نابود میشه! میفهمی؟

باورم نمیشد !

عصبی گفتم

-نه نمیفهمم. آخه چرا؟ بخاطر پول؟

بهزاد گفت

-دیگه بحث پول نیست، الان بحث انتقامه! رویا میخواد اذیتم کنه چون جلو تیِغ زدنش ایستادم .

عصبی گفتم

-من اینجا میمونم و کسی نمی‌فهمه !

بهزاد بلند شد و گفت

-حاضر شو. میریم دنبال نعیمه بعد میبرمتون کردان ...

10 April 2022

14:37

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

۲۷۱#

قلبم داشت مچاله میشد.

نه...

من نمیخوام برم !

بهزاد رفت بالا

هنگ ایستاده بودم.

نه... خدایا نه... من نمیخوام دوباره تنها شم!

پا تند کردم از پله ها رفتم بالا

بهزاد تو اتاق خودش بود .

دوییدم تو اتاقش

دیدم سر کمد رفته که لباس برداره .

در کمدش رو بستم و جلوش ایستادم.

کلافه نگاهم کرد و گفت

-چشمان...

نذاشتم حرف بزنه و گفتم

-بهزاد... تو رو خدا منو نفرست کردان! تورو خدا...

نمیخوام تنها بمونم.

ناخوداگاه، با التماس اینارو گفتم و اشکم ریخت.

صورتش وا رفت .

اومد جلو

دستش رو قاب صورتم کرد و گفت

-چشمان... نمیخوام... مجبورم... میفهمی دختر؟

مجبورم کرده... من نمیخوام بلایی سرت بیاد. چه روحت، چه جسمت... به خدا فقط نگران خودتم...

به خدا قسم!

اشکم، کل صورتمو گرفت .

بهزاد عصبی و بی تحمل، لبمو بوسید .

دستم حلقه شد دور گردنش .

داشتم دیوونه میشدم.

یعنی من تا تولدم تنها باشم؟

دور از بهزاد! ؟

چرا؟

بخاطر اون پتیاره که میخواد خبر جعلی بسازه؟

برام مهم نبود هرچی‌در مورد من بگن. اما مسلما

برای بهزاد و روابط اجتماعیش بد میشد !

بهزاد تیشرتشو از تنم با یه حرکت بیرون کشید .

کمرمو گرفت .

منو برد سمت تخت

خوابوندم رو تخت

پامو انداختم دورش

شلوارک رو داد پایین و واردم کرد ...

چنگ زدم به رو تختی و نالیدم .

دستش دور تنم قفل شد و حرکاتش رو شدید تر کرد .

دوست داشتم امیدوار باشم، که این آخرین رابطه ما نیست...

اما بود!

آخریش بود و من نمیتونستم باور کنم...

بهزاد خودشو داخلم خالی کرد .

برام مهم نبود .

فقط نمیخواستم بره عقب...

نمیخواستم از من جدا شه...

میخواستم تا ابد، تو همین حال بمونیم.

بهزاد آروم از روم کنار رفت.

هر دو خیس عرق بودیم.

دستش رو دو طرف سرم ستون کرد و گفت

-کاندوم یادم رفت !

دستم، دو طرف صورتش نشست و گفتم

-مهم نیست ...

نگاهش تو چشم هام چرخید.

واقعا برام مهم نبود !

واقعا دیگه حرف نعیمه رو مهم نمیدیدم!

من بهزاد رو میخوام .

با کل وجودم ...

اگر بچه ای ازش داشته باشم هم میخوام !

حتی اگر همه اون اتفاق های بدی که نعیمه گفت بیفته ...

پلک زدم.

اشکم ریخت.

بهزاد سرش رو تکیه داد به پیشونیم و گفت

-خواهش میکنم گریه نکن... خواهش میکنم...

چشمم رو بستم و سعی کردم جلو اشکم رو بگیرم.

هر دو بلند شدیم.

با بدن های لخت...

بهزاد دوباره بغلم کرد.

پوست روی پوست ...

خدایا دلتنگی چرا انقدر درد داره؟

حتی وقتی تو بغلشی با فکر به نبودنش، درد میکشی...

از من جدا شد و گفت

-حاضر شو... همین الان هم راه بیفتیم تا ۶ صبح نمیرسم خونه ...

14:49

#چشمان

#۲۷۲

با بغض سر تکون دادم.

روتختی رو دورم کشیدم و رفتم اتاقم .

با کرختی، لباس پوشیدم و چند دست لباس برداشتم.

قلبم انگار نمیزد...

بهزاد اومد اتاقم.

کیفم رو بستم و برداشتش .

تبلت رو داد دستم و گفت

-ببر سرگرم شی.

- توچی‌باهاش کار نداری؟

-من یکی دیگه دارم !

سر تکون دادم و لب زدم

-مرسی.

بهزاد دوباره بغلم کرد و گفت

-نگران نباش، زود حلش میکنم میام دنبالت.

سر تکون دادم و راه افتادیم.

تو ماشین دل و دماغ حرف زدن نداشتم.

بهزاد فقط گفت پژمان، از طریق یه آشنا این خبر بهش رسیده. برای همین ما انقدر زود فهمیدیم.

هم خوشحال بودم زود فهمیدیم

هم ناراحت ...

رفتیم دنبال نعیمه

اون با پسر کوچیکش هم سوار شدن.

قرار شد اونا هم پیش من بمونن.

هرچند خوب بود تنها نمیموندم

اما واقعا کسی جز بهزاد رو نمیخواستم!

مسیر طولانی بود .

با وجود اینکه ترافیک نداشت، اما حدود ۲ شب رسیدیم .

ویلا، داخل یه منطقه شهرکی بود.

یه نگهبان کلی داشت منطقه و خونه ها نگهبان نداشتن .

بهزاد، ریموت در پارکینگ رو زد و به مهدی پسر نعیمه گفت

-گواهینامه داری؟

-بله!

-خوبه... ماشین پدرم تو پارکینگ ویلاست.

سوییچش هست. لازم شد استفاده کنید.

چشمی گفت و بهزاد با ماشین وارد حیاط شد.

اما ماشین رو نبرد تو رمپ و تو پارکینگ ...

پیاده شدیم. این فایل برای فروش در کانال رمان های خاص هست و اگر شما از جای دیگه تهیه کردی و داری میخونی بدون رضایت ما و دزدیه.

تو تاریکی، زیاد چیزی از حیاط پیدا نبود .

بهزاد جلو رفت.

ما هم رفتیم پشت سرش

یه ساختمون دوبلکس بود .

حیاطش از حیاط خونه بهزاد بزرگتر بود.

رو تراس ورودی ایستادیم.

بهزاد کلید برق رو زد.

حیاط با چراغ های روشنایی رنگی، روشن شد.

خوشگل بود

اما...

دلگیر ...

قفل در رو باز کرد.

وارد شدیم و بهزاد پکیج رو روشن کرد .

جای همه چیز رو نشون داد .

با مهدی رفتن همه خرید هایی که برای اینجا گرفته بودیم و وسایل های شخصیمون رو اوردن تو. من و نعیمه هم کمک کردیم.

بلاخره همه‌چی‌اومد داخل و بهزاد گفت

-نعیمه خانم، دوتا اتاق خواب، آشپزخونه، سرویس و نشیمن این پایین هست. راحت باشید دیگه، مثل خونه خودتون.

نعیمه تشکر کرد و بهزاد رو به من گفت

-بالا فقط اتاق دوتا اتاق خواب هست.

با هم رفتیم بالا و گفت

-یکی مال من بود، یکی پدرم...

رسیدیم بالا

یه نشیمن کوچیک، با تلویزیون و ایکس باکس بود.

دو طرف هم دوتا در

بهزاد رفت سمت راست و گفت

-تو اتاق من بمون !

در اتاق باز کرد وارد شد.

برق اتاق رو روشن کرد.

منم رفتم تو، اما در رو بستم.

برق رو خاموش کردم.

سوالی برگشت سمتم ...

با بغض گفتم

-میشه منو ببوسی؟

یه بوسه بی تحمل دیگه ...

و اشکی که بند نمی اومد ...

بهزاد از من جدا شد .

نگاهش تو صورتم چرخید .

دوباره بغلم کرد و گفت

-زود میام. قول بده گریه نمیکنی !

با بغض گفتم

-نمیدم... فقط زود بیا...

سر تکون داد .

پیشونیم رو بوسید.

بدون اینکه مکث کنه من چیزی بگم

در رو باز کرد و زد بیرون...

اشکم شدت گرفت .

از بالا دیدم بهزاد رفت سمت ماشین

اونم به بالا نگاه کرد.

برای هم دست تکون دادیم.

سوار ماشین شد و رفت ...

11 April 2022

02:04

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۷۳

انقدر پشت اون پنجره ایستادم، که کمرم درد گرفته بود.

چشم هام خشک شده بود و کف پام تیر می‌کشید .

گوشیم ویبره خورد .

نگاه کردم.

بهزاد پیام داده بود

-من رسیدم.

قلبم رو انگار چیزی چنگ زد.

براش نوشتم

-خداروشکر.

پیام داد

-چرا بیداری؟

براش نوشتم

-حالا با هم میخوابیم .

برام نوشت

-خوبه... بالشت طوسی رو بزار زیر سرت. بالشت منه!

براش نوشتم

-پس بغلش میکنم !

رفتم زیر پتو

بالشت طوسی رو بغل کردم.

بهزاد پیام داد

-خیلی برام عزیزی. شب بخیر.

براش نوشتم

-تو هم، شب بخیر .

چشم هام رو بستم .

خوابم نمی‌برد. یه غم بدی تو دلم بود ...

از رویا متنفر بودم

اما الان دیگه تنفر نبود !

انزجار بود...

زیر لب زمزمه کردم

-خدایا ما از پسش بر نمی‌آیم، میشه خودت شرش رو کم کنی؟!

با این فکر، یکم آروم شدم.

آره!

ما از پسش بر نمی‌آیم

اما خدا هست...

خدا هست و درست میشه .

مطمئنم !

با صدای در اتاق خواب، بیدار شدم.

شوکه و خواب آلود، نشستم رو تخت

نمیدونستم کجام وچی‌شده...

در یکم باز شد.

نعیمه داخل نگاه رو کرد.

نگران بود.

آروم گفت

-خواب بودی؟ ترسیدم دختر ساعت ۲ ظهره! گفتم نکنه چیزیت شده !

سر تکون دادم و گفتم

-خوبم... دیر خوابیدم .

-بیا پایین یه چیز بخور دوباره بخواب. بهزاد ۴ بار زنگ زد بیچاره !

با اومدن اسم بهزاد، سریع بلند شدم.

تو نور روز، تازه اتاق رو درست دیدم!

یه تخت بزرگ بود.

بزرگتر از تخت دو نفره

با کمد و میز آرایش ست

همه شیری و ترکیب پارچه طوسی

تو اتاق سرویس مجزا بود.

رفتم سرویس، همه‌چی‌بود.

کارمو کردم.

برگشتم اتاق

گوشیم خاموش شده بود.

زدم به شارژ

رفتم پایین

خونه رو از نظر گذروندم .

بزرگ و مجلل بود .

نعیمه تو آشپزخونه تنها نشسته بود .

رفتم پیشش، که لبخندی زد و گفت

-آقا بهزاد وقت نشد به من بگه... الان ما برای‌چی باید یه مدت اینجا بمونیم؟

نمیدونستم‌چی‌جواب بدم ...

نشستم سر میز

به قیمه و پلویی که نعیمه برام گذاشته بود نگاه کردم و گفتم

-خودمم نمیدونم دقیقا !

به نعیمه نگاه کردم که گفت

-مربوط به رویاست؟

02:35

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۷۴

سر تکون دادم آره.

مشغول غذام شدم، شاید بحث عوض شه.

اما نعیمه باز پرسید

-تورو تهدید کرده؟

سریع گفتم

-نه بابا!

- پس چی؟

نعیمه حق داشت بدونه. بلاخره بخاطر من اومده بود اینجا !

میدونستم بهزاد پولشو میده

اما باز میتونست قبول نکنه!

برای همین نگاهش کردم و گفتم

-رویا که وسط دادگاه ول کرد رفت تا بهزاد اذیت کنه! اما براش بس نبود. به یه نفر که گویا حقوق دان هست، رفته گفته قضیه من و بهزاد کودک همسریه! یه جورایی میخواد وجهه بهزاد رو خراب کنه! تیتر بزنن و تخریب کنن .

نعیمه هنگ نگاهم کرد و گفت

-چی‌شد؟ من نفهمیدم! تو مگه چند سالته؟

آهی کشیدم و گفتم

-من ۳۸ روز دیگه میشم ۱۸ ساله !

نعیمه ناباورانه، سر تکون داد و گفت

-ما رو ۱۵ سالگی به زور شوهر دادن، کسی ککش هم نگزید! اونوقت...

با تاسف سر تکون داد و گفتم

-همش بازیه دیگه...

نعیمه سر تکون داد و گفت

-خوب کردی اومدی اینجا! هم کسی براتون دردسر ساز نمیشه...

صداش رو آروم تر کرد و گفت

-هم یکم دل بهزاد برات تنگ میشه!

نگاهش کردم فقط ...

تنگ شدن دل بهزاد رو میخواستم چکار...

وقتی خودم داشتم اینجور براش له له میزدم؟ !

جلو خودمو گرفتم بغض نکنم.

مشغول نهارم شدم و گفتم

-فقط امیدوارم به خیر بگذره. باقیش مهم نیست!

نعیمه هم تایید کرد.

رفت تو حیاط

گفت به گل ها یکم برسه.

فهمیدم نعیمه قبلا نیومده بود اینجا

اما خوشش اومده بود و با پسرش گرم حرف بودن تو حیاط .

برگشتم اتاق

زیر پتو کز کردم و زنگ زدم به بهزاد

سریع جواب داد

-تازه بیدار شدی؟

-یک ساعت میشه .

-خوبه... همه‌چی‌رو به راهه؟

-اوهوم... تو خوبی؟ چه خبر؟

-هیچی شکر. فعلا خبری نیست. اما مطمئنن به زودی خبرش پیدا میشه!

-یعنی چی‌بهزاد؟ مثلا میخوان بیان خونه تو رو بگردن؟ چه ربطی داره آخه به بقیه!؟

بهزاد آروم خندید و گفت

-منم دلم برات تنگ شده چشمان. اما فعلا باید صبر کنیم تا ببینیم برنامه چیه !

آهی کشیدم و گفتم

-باشه خداحافظ .

قطع کردم.

بغض کردم.

زدم زیر گریه ...

خودم میدونستم رفتارم درست نیست

اما دلم تنگ بود و تو حال خودم نبودم.

من قبلا دل تنگی تجربه کرده بودم .

وقتی خیلی کوچیک بودم

و این دلتنگی همیشه همراهم بود.

با من بزرگ شده بود و حالا ...

حالا انگار داشت روح من رو می‌خورد...

با گریه دوباره خوابم برد.

با زنگ موبایلم بیدار شدم.

تاریک روشن بود.

گوشی رو برداشتم و نگاه کردم.

شماره مال ایران نبود .

حدس زدم رویا باشه!

برای همین شاکی جواب دادم

-بله؟

اما با شنیدن صدای یه مرد غافلگیر شدم !

12 April 2022

12:43

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۷۵

صدای غریبه گفت

-سلام خانم چشمان(...)! من مرتضوی هستم،

عضو انجمن(...) میخواستم چند لحظه وقتتون رو

بگیرم تا به سوال های من جواب بدید !

خیلی سریع گفتم

-چرا باید به سوال های شما جواب بدم؟

-چون میخوام کمکتون کنم!

-اشتباه گرفتید جناب، من نیازمند کمک نیستم!

خواستم قطع کنم، که گفت

-خانم ما در جریان هستیم شما مادرتون قربانی تجاوز شده و... از نظر مالی شما مشکل...

پریدم وسط حرفش و گفتم

-جناب، این قضیه مال ۱۸ سال پیشه! من الان یه دختر مستقل هستم، پدرم تاجر بودن و منم تو تجارت فعال هستم! هیچ مشکلی مالی هم ندارم! اصلا هم نمیفهمم چه کسی و چرا شماره من رو به

شما داده !

مکث کرد.

انگار شوکه بود.

آروم گفت

-مدارکی داریم که نشون میده شما...

سریع گفتم

-مدارکتون رو به تلگرام من بفرستید. بررسی میکنم بهتون جواب میدم.

با این حرف، زود قطع کردم.

تنم میلرزید.

میترسیدم حرف اضافی زده باشم...

شماره اش رو زود برا بهزاد فرستادم و زنگ زدم بهش دل تو دلم نبود تا جواب بده.

رویای عوضی، شماره منو داده بود!

مادر من قربانی تجاوز بود.

درست!

اما قربانی زر مفت زدن های رویا هم بود! کثافت دزد، انتظار داشت مادر منم از پدرم بکنه بره، که تشویقش کرده بود بدون پشتوانه خانوادگی طلاق بگیره!

آخه عوضی... مگه همه زندگی یک مدل دارن، که برای همه یه نسخه جواب بده !

کاش میتونستم خفه اش کنم .

با صدای الو گفتن بهزاد، به خودم اومدم.

شاکی پرسید

-زنگ زد جواب دادی؟

-فکر کردم رویاست... جواب دادم! اما نبود! یه مرد بود.

بهزاد شاکی گفت

-چشمان... من که بهت گفتم ناشناس جواب نده. حالا چی‌میگفت؟

کل مکالمه رو برای بهزاد تعریف کردم و گفتم

-الان میرم تبلت رو چک کنم ببینم مدارک چی فرستاده .

بهزاد گفت

-خوبه... زنگ زد جواب نده، تا با پژمان مشورت کنم!

چشم گفتم و رفتم سراغ تبلت

لعنتی! تبلت هم خاموش شده بود.

زدمش به شارژ

تقه ای خورد به در

هنوز برق اتاق خاموش بود .

نعیمه از پشت در گفت

-چشمان جان، بیداری بیای شام.

بلند گفتم

-بله الان میام!

صدای پاش اومد که رفت پایین.

بلند شدم.

برق رو روشن کردم.

سعی کردم تبلت رو تو شارژ روشن کنم، اما بی فایده بود. باید یکم بیشتر شارژ میشد.

خودمو مرتب کردم .

گوشیم رو برداشتم و رفتم پایین .

نعیمه و مهدی، دور میز آشپزخونه نشسته بودن.

سلام کردم و نشستم.

نعیمه گفت

-هوا خوبه، بعد شام نرو اتاقت بیا یکم تو حیاط.

مهدی هم سر تکون داد و گفت

-آره. بخواید میتونیم تا داخل شهر هم بریم دور بزنیم .

برای خودم از شامی هایی که نعیمه درست کرده بود برداشتم و گفتم

-امشب که حال ندارم. مرسی. شاید فردا اومدم. شما برید راحت باشید .

گوشیم ویبره خورد. همون شماره خارجی‌بود!

صداش رو قطع کردم.

نعیمه گفت

-رنگ و روت خوب نیست. انقدر فکر و خیال نکن !

لبخند بی جونی زدم و سر تکون دادم.

مهدی گفت

- مشکلات هرچی‌باشن، یا با گذر زمان حل میشن یا بی اهمیت !

خندیدم و گفتم

-میدونم... فقط یکم خسته ام. خوب نخوابیدم. دوست نداشتم بحث کنم.

اونم در مورد خودم و حالم!

زود غذام رو خوردم.

تشکر کردم.

رفتم بالا

تبلت شارژ شده بود. سریع روشنش کردم.

بهزاد زنگ زد به گوشیم

جواب دادم و به تبلت رو نگاه کردم تا بالا بیاد.

بهزاد گفت

-پس چرا مدارک رو نفرستادی؟

-تبلت خاموش شده بود. الان شارژ شد یکم دارم روشن میکنم. تو با پژمان حرف زدی؟

-آره... گفت خوب گفتی. اگر مدرکی برای صیغه ما رو کردن توجه نکن!

آروم گفتم

-بهزاد... چرا رویا داره این کار رو میکنه؟ واقعا انتقام

انقدر ارزش داره؟

بهزاد سکوت کرد.

قلبم ریخت .

حس کردم یه قضیه دیگه هست که به من نگفته!

تبلت لود شد و بهزاد آروم گفت

-روشن شد؟ مدارک رو فرستاد؟

13:11

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۷۶

لب زدم

-آره... جواب من رو ندادی بهزاد !

باز هم بهزاد سکوت کرد .

تلگرام رو باز کردم.

جدید ترین پیام، از همون شماره بود.

چندتا فایل بود.

سریع فوروارد کردم برای بهزاد

خودمم زدم باز شه.

بهزاد گفت

-بزار مدارک رو چک کنم، بهت خبر میدم.

باشه ای گفتم و قطع کردم.

مدارک رو باز کردم.

یکی یه صفحه بود، در مورد صیغه من و بهزاد که

انگار با گوشی ازش عکس گرفته بودن!

یکی هم گواهی فوت مادرم بود.

یکی دیگه هم گواهی فوت پدرم...

مرتضوی انگار منتظر بود من پیامش رو باز کنم،

چون سریع نوشت

-ما خبر داریم شما شب فوت پدرتون، مجبور به صیغه شدید! میخوایم کمکتون کنیم و حضانتتون رو برگردونیم. فقط کافی با ما همراهی کنید !

پیام رو فورووارد کردم برای بهزاد

بهزاد سریع نوشت

-جوابش رو نده! پیامش رو باز نکن.

براش نوشتم

-چرا؟ خب بزار بگم لازم ندارم و دارن اشتباه میکنن!

بهزاد زنگ زد .

کلافه جواب دادم و گفتم

-بهزاد... بهش بگم اون صیغه نامه جعلی و این اطلاعات دروغه خب! میخواد کمک کنه بره به اینهمه بچه بدبخت قربانی کودک همسری کمک کنه !

بهزاد گفت

-گوش کن چشمان... لازمه ۲ روز به من و پژمان فرصت بدی تا یه چیزی مشخص بشه. بعد بهت میگم جوابشو بدی !

عصبانی گفتم

-چرا؟ چرا ۲ روز صبر کنم؟ من میخوام الان بهش بگم‌بره به درک !

بهزاد یهو عصبانی داد زد

-چون قضیه انقدر ساده نیست که تو بهش بگی و

اون ول کنه! حالا هم گوشی رو خاموش کن. با من از طریق تبلت در تماس باش. شماره های غریبه رو جواب نده!

بدون اینکه بهش جواب بدم، قطع کردم.

دوباره زنگ زد

اما گوشی رو خاموش کردم.

تو تلگرام براش نوشتم

-میخوام تبلت هم خاموش کنم. ازت ناراحت نبودم که منو اینجا گذاشتی و رفتی، اما الان ناراحتم که باهام رو راست نیستی !

با این حرف، تبلت رو هم خاموش کردم.

دراز کشیدم رو تخت

میدونم میخواد همه چیز رو حل کنه...

اما متنفرم از اینکه منو وارد بازی نمیکنه!

انگار من بچه ام...

اشکم ریخت.

میدونم خودم بچه ام

اما من هیچوقت بچگی نکردم...

از همون ۷ سالگی بزرگ شدم .

انصاف نیست

بچگی نکنی و سالهاست که بزرگ شدی...

اما بزرگ حسابت نکنن !

تقه ای خورد به در

نعیمه از پشت در گفت

-چشمان جان؟ آقا بهزاد پشت خطه باهات کار داره .

بلند گفتم

-بگو خوابه !

پتو کشیدم رو سرم

نعیمه گفت

-بیا خودت بگو.

کلافه گفتم

-شب بخیر !

نعیمه دوباره در زد.

دید جواب ندادم رفت .

خوابم نمی‌برد .

خسته نبودم.

عصبی بودم !

بلند شدم و تبلت رو روشن کردم .

اما تلگرام رو باز نکردم و با خوندن کتاب، خودمو سر گرم کردم.

رمان ذهنم رو دور میکرد از این دنیا ...

نزدیک ۵ صبح خوابیدم .

دوباره با صدای در بیدار شدم.

نعیمه گفت بیا صبحانه

نرفتم.

دوباره خوابیدم.

باز اومد صدام کرد برای نهار

بی حوصله بودم.

بلند شدم و دوش گرفتم.

حدود ۳ بود رفتم پایین

نعیمه و مهدی تو حیاط بودن.

برای خودم غذا گرم کردم.

نشستم، داشتم میخوردم که نعیمه اومد تو و گفت

-زنگ بزن به آقا بهزاد، از صبح منتظر که بیدار شی!

سر تکون دادم .

غذام رو خوردم اما زنگ نزدم!

یکم تلویزیون دیدم.

نعیمه باز اومد گفت

-زنگ زدی؟

کلافه گفتم

-میزنم !

بلند شدم و رفتم بالا

شروع کردم به کتاب خوندن، که نعیمه اومد در زد و گفت

-آقا بهزاد زنگ زده چشمان! میخواد باهات صحبت کنه .

عصبی گفتم

-من خوابم! ضمنا، حرفی ندارم.

نعیمه مکث کرد و گفت

-چشمان... دخترم... این رفتارت درست نیست!

شاکی گفتم

-جواب رفتار بهزاده! لطفا بذارید راحت باشم.

نعیمه رفت و اشکم ریخت.

کلافه بودم .

قلبم پر از درد بود.

تو همون حال با گریه خوابم برد.

تو خواب و بیداری حس کردم یه نفر موهام رو از صورتم کنار داد و گونه ام رو بوسید ...

13 April 2022

11:21

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۷۷

تو خواب و بیداری، فکر کردم مامانه...

مامان

مثل سال های دور...

تو خواب بغض کردم.

دلم براش تنگ شده بود.

من همیشه تنها بودم.

من تو تنهایی بزرگ شده بودم ...

من از تنهایی خسته بودم ...

نوازش موهام ادامه پیدا کرد.

خمار از خواب، با چشم هایی که از اشک ورم کرده بود و درد میکرد، چشم هام رو باز کردم .

تو تاریکی خوب نمیدیدم.

باورم نمیشد...

بهزاد بود !

لبخند محوی زد و گفت

-اجازه هست؟

خواب آلود نشستم رو تخت

بهزاد با لباس راحتی بود .

پتو رو داد کنار

اومد کنارم و دستش رو دراز کرد تا برم تو بغلش .

تو بغلش کز کردم و گفتم

-مگه نگفتی نباید همو ببینیم!

-هووووم.

-پس چرا اومدی؟

-چون جواب نمیدادی !

سکوت کردم.

تازه یادم اومد چقدر ازش ناراحت بودم و گفتم

-باهات قهرم... تو به من راستش رو نمیگی!

تو گلو خندید .

موهام رو بوسید و گفت

-زنگ زدم که بگم اما دیگه جواب ندادی !

-دروغ نگو. جواب میدادم بهم راستش رو نمیگفتی !

باز هم خندید .

چرخید اومد روم

وزنش رو تنم لذت بخش بود .

خیلی لذت بخش ...

اما نشون ندادم چه حالیم و گفتم

-حالا بگو !

خم شد نرم لبمو رو بوسید .

دوست داشتم ادامه بده

اما سرم رو کنار کشیدم و گفتم

-بهزاد میشه اول بگی؟

سر تکون داد.

از روم کنار رفت و گفت

-میشه اول لخت شی؟

شاکی نگاهش کردم که گفت

-هیچوقت برام لخت نشدی... میشه برام لخت شی؟

سر تکون دادم.

رفتم جلو تخت ایستادم.

موهام رو مرتب کردم دورم

بهزاد نشست و تکیه داد به تاج تخت

نگاهش رو من بود .

پایین بلوزم رو گرفتم.

تا زیر سینه ام بالا دادم

اما مکث کردم و گفتم

-یکم رو بگو تا ادامه بدم!

خندید و گفت

-باشه... درست حدس زدی... قضیه فقط آزار من نیست...

منتظر نگاهش کردم، که با انگشت اشاره کرد به لباسم !

پایین بلوزم رو دادم پایین

رفتم عقب

رو مبل نشستم و گفتم

-بگو بهزاد... الان حس لخت شدن ندارم.

دروغ بود.

دروغ محض!

اما دوست داشتم اول بشنوم .

بهزاد خندید و گفت

- همه‌چی‌زیر سر همایونه! میخواد حضانت تو رو برگردونه به خودش و زمین رو پس بگیره !

چشم هام گرد شد.

لب زدم

-مگه میشه !

بهزاد خندید و گفت

-این قانون ما از بس خلاء و راه در رو داره، که حد نداره! فرستادمت اینجا که همایون هم نتونه پیدات کنه !

-مطمئنی اینجا پیدام نمیکنه؟

سر تکون داد و گفت

-این ساختمون هنوز سند نداره، برای همین حدس می‌زنم نتونه پیداش کنه!

-منو پیدا کنه چکار؟

بهزاد گفت

-نمیدونم چشمان. فقط برای اطمینان گفتم اینجا باشی. پژمان میگه اگر قضیه رسانه ای بشه که مثلا من یه دختر زیر ۱۸ سال رو بعد فوت پدرش بردم خونه ام و باهاش رابطه داشتم، کسی به اصل قضیه و واقعیت نگاه نمیکنه! مردم نود درصد سطحی نگاه میکنن.

مکث کرد.

لب زدم

-مثل شهاب؟

بهزاد سر تکون داد و گفت

- کسی نگاه نمیکنه واقعا خواست ماچی‌بود و چه

اتفاق افتاده! ۹۰ درصد میگن دختره فقیر بود به امید راحت شدن زندگیش، با مرد مسن پولدار خوابید !

چشم هام رو بستم.

آهی کشیدم.

واقعا حق با بهزاد بود ...

آروم گفتم

-رویا با قضاوت و نسخه پیچی برای زندگی مادر من... مادرم و من رو اینجور عذاب داد! حالا داره با زندگی من همین کار رو میکنه ...

بهزاد کلافه سر تکون داد و گفت

-پول آدم ها رو عوض میکنه. خیلی باید شریف باشی که وقتی پول اومد دستت یا امکان پول در

آوردن بیشتر از راه نادرست برات فراهم شد،

شرافتت یادت نره !

11:38

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۷۸

سر تکون دادم.

بهزاد گفت

-ماجرا همین بود... ما هنوز درست نمیدونیم چی شده... چون اون ها خبر ندارن که به گوش ما رسیده... تازه دارن مدرک جمع میکنن.

-پس چرا نذاشتی من به مرتضوی بگم که این مدارک

دروغه؟

بهزاد لبخندی زد و گفت

-چون‌مرتضوی با اوناست. هرچی‌بگی، تهش میذارن که تحت فشار من گفتی! بهترین کار اینه جواب ندی .

کلافه گفتم

-پس من جواب دادم گند زدم که !

-عیبی نداره. دیگه جواب نده .

سر تکون دادم و بهزاد گفت

-حالا برام لخت میشی؟

خندیدم و گفتم

-باشه، اما قبلش... میشه عکس نامه مادرم رو برای رویا بفرستی؟

متعجب نگاهم کرد و گفت

-چرا؟

شونه ای تکون دادم و گفتم

-میخوام بهش بگم من جای تو بودم، از خجالت مرده بودم!

بهزاد با تاسف سر تکون داد و گفت

-اثر نداره چشمان!

آهی کشیدم و گفتم

-خب بهش بگم اگر یه روزی دختر دار شدی، مواظب باش بچه ات عذاب نکشه !

تو تاریکی، اتاق باز هم مشخص بود حالت صورت بهزاد تغییر کرد.

ناخوداگاه شوکه گفتم

-چی‌شده بهزاد؟

یهو انگار به خودش اومد.

اخم کرد .

سر تکون داد و گفت

-هیچی... بیا بخوابیم... دیر شد.

با این حرف دراز کشید.

آروم گفتم

-لخت نشم؟

-نمیخواد دیگه !

همین رو گفت و با سر اشاره کرد برم .

خواستم بلوزم رو بیرون بیارم

اما کلافه گفت

-بیا چشمان نمیخواد!

از رفتارش جا خورم.

رفتم زیر پتو بغلش

از پشت بغلم کرد.

با پاهاش، هم پاهام رو قفل کرد.

موهام رو نفس عمیق کشید

اما نه حرفی زد و نه کاری کرد .

یکم گذشت

اما خوابم نمی‌برد.

ناخوداگاه گفتم

-بهزاد... تو هنوز به رویا حس داری؟

یهو خودش رو عقب کشید و عصبانی گفت

-این چه حرفیه میزنی!

چرخیدم سمتش و آروم گفتم

-پس چرا من در مورد عذاب کشیدش گفتم، تو...

اما یهو مکث کردم.

نگاهم تو صورت آزرده بهزاد چرخید و گفتم

-شما... بچه ...

هنوز حرفم تموم نشده بود، که بهزاد گفت

-رویا سقط کرد... تو ۴ ماهگی ...

چشم هاش رو بست.

رو به سقف خیره شد و گفت

-بچه دختر بود...

دهنم خشک و تلخ شد.

بهزاد دستش رو گذاشت رو چشمش و گفت

-فقط بخوابیم. نمیخوام در موردش حرف بزنم!

کنارش دراز کشیدم .

بغض داشتم.

نمیدونم چرا

لب زدم

-ببخشید ناراحتت کردم...

بدون نگاه کردن به من، دستش رو دراز کرد .

بغلم کرد و گفت

-چشمان... تو مقصر نیستی! گذشته من طعم زهر میده...

-اما من یادت انداختم ...

چرخیدم روش

دستش نشست رو کمرم

خودمو بهش کشیدم و گفتم

-میذاری تلاش کنم شاید از ذهنت بره؟

14 April 2022

15:24

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۷۹

لبخند تلخی زد و گفت

-میدونم نمیره... حسم رو پرونده... شاید الان بیشتر از سکس، به خواب نیاز دارم. میشه از رو من تکون نخوری؟

لبخند زدم.

سر تکون دادم و سرمو گذاشتم تو گودی گردن بهزاد ...

دستش دورم قفل شد و تو همون حال
دوتایی خوابیدیم.
اول تو ذوقم خورد که پیشنهاد سکسم رو رد کرد
اما یکم گذشت، خوشحال شدم که احساسات تو
وجود بهزاد، قوی تر از شهوتشه!
برای همین روز های اول خوب خودش رو کنترل
میکرد .
برای همین وقتی رابطه داریم، میدونم از شهوت
نیست و لبریز از احساسه...
)دوستان من مجدد تاکید می‌کنم این رمان بر اساس
واقعیته پس تروخدا نیاید به من نگید فلان مدل
بنویس. من هر چیزی که راوی برام روایت کنه و
اتفاق افتاده مینویسم (

با نوازش دست بهزاد بیدار شدم.

اتاق تاریک و روشن بود.

چشم هام خمار از خواب بود.

بهزاد اما دستش رو برد زیر بلوزم و کمرم رو نوازش کرد.

آروم بالا برد دستشو و بلوزمم داد بالا

هومی گفتم و از رو بدنش رفتم کنار

خندید و گفت

-اجازه هست؟

خمار از خواب نگاهش کردم و گفتم

- آره، اما زحمت همه‌چی‌با خودته !

خندید .

لبمو بوسید و گفت

-تا باشه از این زحمت ها...

با این حرف، مشغول بوسیدن گردنم شد و هم زمان بدنم رو فتح کرد.

لباس هام رو بیرون آورد و انقدر به بوسیدن ادامه داد، که دوباره خمار خواب بودم .

داشتم غرق یه خواب لذت بخش میشدم، که خودشو بلاخره بین پام گذاشت و حرکت اول رو زد .

ناله هام بلند شد و بهزاد لبمو بوسید.

لب از رو لبم برنداشت، تا هر دو اوج رو تجربه کردیم .

تو خواب و بیداری بغلم کرد و گفت

-برات قرص ضد بارداری میذارم... ببخشید باز کاندوم یادم رفت .

زیر لب زمزمه کردم

-مهم نیست.

چون واقعا دیگه برام مهم نبود !

خمار از خواب تو بغلش آروم گرفتم.

خواب بچه دیدم.

یه پسر بچه، با صورت کپی بهزاد، اما موهای فر و چشم های مثل من...

دوستش داشتم.

دلم میخواست بغلش کنم و عطر تنش رو نفس عمیق بکشم...

اما از خواب پریدم.

تو ذوقم خورد .

دوست داشتم ادامه خوابم رو ببینم!

برگشتم سمت بهزاد

اما تخت خالی بود.

یه شیت قرص ضد بارداری و یه برگه کوچیک کنار تخت بود .

روش نوشته بود

-ببخشید زود رفتم. قرص رو حتما طبق دستورش بخور. گوشیت رو هم روشن نکن! با خط نعیمه بهم زنگ بزن. دوستت دارم. بهزاد .

حال گرفته ام، با خوندن دوستت دارم بهزاد یکم بهتر شد .

اما قرص رو گذاشتم تو کشو

دلم اون پسر بچه رو میخواد !

همون کوچولو که تو خواب، نتونستم تنش رو بو

کنم ...

با دل گرفته بلند شدم.

دوش گرفتم و رفتم پایین

خونه تو سکوت بود.

نه نعیمه بود نه مهدی !

رفتم پارکینگ

ماشین هم نبود.

استرس افتاد تو وجودم.

بهزاد گفت بهش زنگ نزنم

اما

اما حالا شماره نعیمه هم نداشتم که بهش زنگ بزنم،

ببینم کجاست !

نگران یه چرخی تو حیاط زدم .

گرسنه بودم

اما استرس میلم رو بسته بود .

دل رو زدم به دریا

گوشی روشن کردم.

اما هنوز شماره بهزاد رو نگرفته بودم، که مرتضوی

زنگ زد ...

15:31

#چشمان

#۲۸۰

ترسیدم.

نمیدونستم رد تماس کنم یا بزارم تا آخر زنگ بخوره

یا حتی جواب بدم!

فقط گوشی رو مجدد خاموش کردم.

یاد تبلت افتادم .

سریع رفتم با تبلت و از تلگرام، به بهزاد پیام دادم

اما آنلاین نبود .

پیامم رو ندید .

تو شماره های قدیمی تبلت گشتم ببینم شماره نعیمه

هست یا نه...

نبود.

اما رسیدم به اسم رویا

سه تا شماره داشت.

و عکس پروفایلش...

اولی یه عکس جدید بود از رویا، تو محیط کارش با

کت و موهای مرتب!

خیلی شیک و رسمی !

دومی عکس نداشت.

و سومی ...

سومی عکس رویا و بهزاد بود .

رو یه نیمکت کنار دریاچه

رویا یه پیراهن بهاری تنش بود، که سفید بود با گل های یاسی

بهزاد پیراهن سفید و شلوارک یاسی تنش بود، هر دو کتونی سفید داشتن.

سر بهزاد تو موهای رویا بود.

انگار داشت موهاش رو نفس عمیق میکشید و منظره پشتشون، یه غروب رویایی منعکس شده تو دریاچه بود ...

رویا با غرور لبخند به لبش بود .

تبلت رو گذاشتم پایین

مثل کسی که روح دیده، نشستم رو مبل...

نصف سرم از درد داشت منفجر میشد.

انگار یه نفر داشت مغز سرم رو شخم میزد .

من میدونم رابطه بهزاد و رویا یه رابطه مسموم بود ...

من میدونم حسی بینشون الان نیست

اما...

اما دیدن این عکس

فکر به اینکه...

یه روزی...

بهزاد، غرق تو عطر تن رویا بود...

خدای من چقدر وحشتناک بود!

درسته ربطی به من نداشت...

اما

اما دیدنش و شکل گرفتن این فکر، تو ذهنم تهوع آور بود .

حس کردم دارم بالا میارم.

رفتم سرویس و بالا آوردم.

چیزی تو دلم نبود .

فقط اسید معده بالا آوردم.

گلوم سوخت و چشم هام سیاهی رفت.

خودمو رسوندم به آشپزخونه

یه قاشق بزرگ عسل گذاشتم تو دهنم و کف آشپزخونه نشستم.

چند دقیقه گذشت .

حالم بهتر شد.

صدای در از بیرون اومد.

رفتم سر پنجره

نعیمه و مهدی، با ماشین اومدن داخل

میوه جات خریده بودن .

زود برگشتم بالا

حوصله حرف زدن با نعیمه رو نداشتم.

دراز کشیدم و چشم هام رو بستم.

اما تو سرم، دوباره عکس بهزاد و رویا اومد.

تبلت رو گرفتم و تو تلگرام برای بهزاد نوشتم

-چرا ما عکس نداریم که با دیدنش حالم خوب شه؟

هنور آنلاین نبود.

خواستم رمان بخونم، که نعیمه در زد.

خواستم بگم میخوام بخوابم، که گفت

-چشمان جان... آقا بهزاد زنگ زده حرف میزنی؟

از رو تخت پریدم پایین و گفتم

-آره...

در رو باز کردم.

گوشی رو از نعیمه گرفتم

تا الو گفتم، خودش گفت

-چشمان... تو گوشیت رو روشن کردی؟

15 April 2022

12:50

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

In reply to this message

✅

12:57

In reply to this message

اینو حتما جایگزین قبلی کن ✅😘

16 April 2022

12:11

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۸۱

تنم یخ شد و گفتم

-در حد چند ثانیه که به نعیمه زنگ بزنم. آخه خونه نبود !

بهزاد نفسش رو خسته بیرون داد و گفت

-وقتی ازت میخوام روشن نکنی... لطفا روشن نکن... فقط از تبلت استفاده کن. قول بده چشمان !

بغض کردم.

چون لحن بهزاد خیلی تند بود!

اما به روی خودم نیاوردم و گفتم

-چشم.

زیر لب مرسی گفت و قطع کرد.

دلم گرفت .

نعیمه رفته بود پایین

گوشیش رو گذاشتم رو نرده پله ها

برگشتم اتاقم.

در رو بستم.

خیلی حالم گرفته بود.

اشکم دست خودم نبود .

باز با گریه، دراز کشیدم و مجدد خوابیدم.

با دیدن یه خواب بد، از جا پریدم.

خواب دیدم رویا میخواد خفه ام کنه.

به تبلت نگاه کردم.

نیم ساعت هم نشده بود !

کلافه لم دادم و رمان خوندم .

رمان جالبی بود .

منو از زندگی دور کرد .

نعیمه مجدد اومد دنبالم.

اینبار دیگه برای شام

شام خوردم تو حیاط قدم زدم.

حوصله حرف زدن با نعیمه یا مهدی رو نداشتم.

حالم گرفته بود .

بهزاد هم زنگ نزده بود ...

وقتی برگشتم اتاق، دیدم بهزاد تو تلگرام پیام داده.

چندتا عکسمون از شمال، کنار دریا رو برام فرستاده و نوشت

-فعلا به کسی نشون نده. پروفایلت هم نذار، تا خودم بیام حالتو خوب کنم !

قلبم تند تر زد.

با ذوق نوشتم

-داری میای؟

برام ویس فرستاد.

پخش کردم.

دلم برای صداش هم تنگ شده بود...

بهزاد گفت

-یه چند روز نمیشه بیام. هم کارای شرکت بهم ریخته، هم دنبال کارای زمینتم، هم شاید مجبور شم برم ترکیه !

دهنم باز موند.

ترکیه؟

چرا؟

اول میخواستم ویس بدم

اما انقدر یهو حالم بد شد

فقط براش نوشتم

-چرا بری ترکیه؟ چرا بری پیش رویا؟

بهزاد نوشت

-راستش شکایت رو به جریان انداختم. بخاطر فروش جواهرات، الان چون از ایران رفته، دیگه اثر نداره اما برم ترکیه مدارک رو ببرم، اونجام شکایت کنم ممکنه رویا رو برگردونن ایران!

عصبی نوشتم

-دروغ نگو. میخوای بری ترکیه تهدیدش کنی بیاد طلاق بگیره وگرنه ازش شکایت میکنی! اونم باز میذاردت و میره! وگرنه چرا از همین ایران شکایت رو نمیفرستی ترکیه؟

بهزاد نوشت

-اینطوری نیست که تو میگی !

عصبانی بودم.

عصبانی و ناراحت...

براش نوشتم

-نمیخوام دیگه در موردش حرف بزنم. هر کاری دوست داری بکن.

پیام رو فرستادم.

اینترنت تبلت رو قطع کردم .

دراز کشیدم و خیره شدم به سقف

خدایا... یعنی بهزاد هنوز دلش گیر رویا بود؟

12:15

#چشمان

#۲۸۲

میدونم دیگه عشقی نیست

اما حس میکنم هنوز احساسی هست...

وگرنه چرا خودش بره ترکیه؟

چرا وقتی در مورد بچه حرف زدم

حالش انقدر بهم ریخت؟

شاید حساس شدم .

شاید اشتباه فکر میکنم.

اما حالم بده

خیلی بد ...

دمر دراز کشیدم رو تخت

بالشت رو گذاشتم رو سرم و تو دلم گفتم

-خدایا، میدونی من بیشتر از این نمیتونم. خودت آرومم کن...

رو تنم نه پتویی بود نه چیزی

اما مثل یه موج گرم

آروم کل وجودم گرم شد .

انگار تو آغوش خدا فرو رفتم...

بدون اینکه بفهمم‌چی‌شد، خوابم برد .

صبح با صدای پرنده ها بیدار شدم.

شوکه نشستم رو تخت

خسته نبودم.

خوابم نمی اومد.

ساعت ۸ صبح بود.

پنجره غرق نور بود.

رفتم سر پنجره، یه سرو طلایی، نزدیک پنجره این

اتاق بود که رو شاخه هاش پر بود از پرنده

لبخند زدم.

یه روز جدید شروع شده.

بهتره از اقامتم اینجا، لذت ببرم چون نمیدونم فردا

چه خبره !

یکم به پرنده ها نگاه کردم .

رفتم سرویس

یه دوش گرفتم.

موهام رو خشک کردم .

مرتب رفتم پایین پیش نعیمه

داشت صبحانه درست میکرد.

با دیدنم لبخند زد و گفت

-یه زنگ به آقا بهزاد میزنی؟

بی تعارف گفتم

-نه... زنگ نمیزنم. زنگ زد هم حرف نمیزنم! تا قضیه حل شه.

ابروهای نعیمه بالا پرید

اما چیزی نگفت .

صبحانه خوردم.

رفتم تو حیاط

رو تاب فلزی نشستم و تبلت رو گذاشتم رو پام.

شروع کردم به رمان خوندن.

دقیقا دو روز با این حال گذشت.

بهزاد به نعیمه زنگ میزد.

حال منو می‌پرسید .

من حرف نمیزدم.

نعیمه هم خبری از بهزاد به من نمیداد!

دلتنگش بودم.

نگرانش بودم ...

اما هیچکدوم، باعث نمیشد بخوام باهاش حرف بزنم.

چون به نظرم راه اشتباهی میرفت !

روز پنجم بود.

نعیمه و مهدی میخواستن برن خرید

گفتم منم میام .

حاضر شدیم و سوار ماشین شدیم .

تو این چند روز، من خیلی کم حرف زده بودم .

اونم فقط با نعیمه

با مهدی که کمتر!

یکم که رفتیم، مهدی گفت

-چشمان خانم، میدونستی اگر بری دادگاه، میتونی گواهی رشد بگیری که نشون بده شما از نظر عقلی و جسمی به ۱۸ سالگی رسیدی و لازم نیست تا تولدت صبر کنی؟

چیزی نگفتم .

چون مسلما اگر چنین راهی بود، بهزاد و وکیلش اقدام میکردن !

مهدی مجدد گفت

-میخوای الان بریم دادسرای اینجا، اقدام کنی؟

قبل من نعیمه گفت

-بیخود... این راهش بود آقا بهزاد خودش اقدام میکرد !

با نعیمه موافق بودم.

خواستم بگم آره که مهدی گفت

-من آدم قدر نشناسی نیستم، اما میگم یه وقت نکنه خود بهزاد خان هم نخواد فعلا ۱۸ سالگی چشمان خانم برسه! آدمیزاده دیگه... ازش هر چیزی بعید نیست .

دلم ریخت .

یعنی چی؟

نکنه حق با مهدی باشه؟

نعیمه شاکی شد.

به مهدی توپید

اما من پر شدم از شک با استرس گفتم

-بریم من شرایطش رو بپرسم ...

17 April 2022

11:34

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۸۳

از این حرف من، نعیمه عصبانی گفت

-نه! بسه! ما کاری بدون مشورت با آقا بهزاد نمی‌کنیم .

سکوت شد بینمون .

نعیمه گوشیش رو برداشت و شماره گرفت .

گذاشت کنار گوشش

چند لحظه بعد گفت

-سلام آقا بهزاد. خوبین؟ بله خوبه! داریم میریم خرید سه تایی. متشکرم.

مکث کرد و گفت

-مهدی گفت بهتون بگم یه موردی هست به اسم گواهی رشد! شاید گرفتنش برای چشمان خانم به کارتون بیاد !

سکوت کرد.

سکوت شد .

سکوت...

دوست داشتم گوشی رو از نعیمه بگیرم

بشنوم بهزادچی‌میگه...

اما روم نمیشد.

نعیمه چند تا درسته و حق با شماست گفت و به من نگاه کرد .

یهو پرسید

-میخوای خودت صحبت کنی؟

بدون فکر سر تکون دادم آره !

اما سریع پشیمون شدم.

ولی نعیمه گوشی رو گرفت سمت من

با اکراه گوشی رو گرفتم.

الو آرومی گفتم .

بهزاد نفس عمیقی کشید و گفت

-چه عجب! ما صدای شما رو شنیدیم خانم!

صداش رو که شنیدم، اشکم ریخت .

بهزاد گفت

-چرا حرف نمیزنی با من؟

به فروشگاه رسیده بودیم.

مهدی پارک کرد .

نعیمه و مهدی پیاده شدن و من با بغض گفتم

-چون حرف بزنم اشکم راه میفته!

بهزاد سکوت کرد.

بغض صدام تابلو بود .

آروم گفت

-معذرت میخوام اذیت میشی، اما چاره دیگه ای نداریم !

سکوت کردم.

حرف نداشتم.

چی‌میگفتم؟

بهزاد گفت

-گرفتن گواهی رشد، جدا از زمان بر بودن؛ برای وقتیه که بخوای ازدواج کنی !نه وقتی که بخوای

اختیار اموالتان رو از وصی و وکیل پدرت بگیری!
چون در این حالت، باید از اونا شکایت کنی که
صلاحیت ندارن و اعلام کنی خودت به سن قانونی
رسیدی. هم پروسه طولانیه هم مسلما همایون هم
دلایل میاره تو دادگاه، که حق با خودشه !
سر تکون دادم.
فکر بیخودی بود .
مسلما بهزاد و وکیلش، به این فکر کرده بودن .
بهزاد آروم گفت
-دیگه چیز زیادی نمونده... داره حل میشه! نگران
نباش .
آب دهن تلخم رو پایین دادم و گفتم
-کجایی؟ رفتی ترکیه؟

بهزاد سکوت کرد.

سکوتش طولانی شد و جوابم رو گرفتم

رفته بود ترکیه!

کلافه گفتم

-رویا رو هم دیدی؟

-آره! امروز دیدم !

لب هام رو با حرص، فشردم و کلافه گفتم

-باشه کاری نداری؟ ما رسیدیم !

بهزاد خواست چیزی بگه

اما قطع کردم.

نباید باهاش حرف میزدم !

نباید...

نباید...

حالا حالم مزه مرگ داشت .

بهزاد زنگ زد.

پیاده شدم.

گوشی رو دادم به نعیمه و گفتم

-جواب بده بگو نمیخوام حرف بزنم !

نعیمه شوکه گوشی رو گرفت .

رو به مهدی گفتم

-من میرم دور میزنم، یه ساعت دیگه میام پیش ماشین!

سر تکون داد و قبل اینکه بشنوم بهزادچی‌میگه، رفتم تو فروشگاه ...

11:42

#چشمان

#۲۸۴

شاید نعیمه و مهدی به من بگن لوس ...

بگن بچه

بگن احمق

اما واقعیت اینه که برام مهم نیست!

فقط میخوام بهزاد بفهمه چقدر ناراحتم .

چقدر متنفرم از رویا!

از اینکه رفته ترکیه و رویا رو دیده ...

گاهی خیانت، دست زدن و لمس کردن و رابطه

داشتن نیست!

گاهی خیانت، حرف زدن محبت آمیز نیست...

همین که تو، وسط جنگ، نگران اون باشی یه جور

خیانته !

اون...

اون خیلی به ما بد کرده.

اونوقت بهزاد، رفته اونجا تا تهدیدش کنه بیا طلاق بگیره وگرنه ازت شکایت میکنم!

مگه این روش، دفعه قبل جواب داد که حالا داشت دوباره تلاش می‌کرد؟

از بین قفسه های فروشگاه، کلافه قدم میزدم.

یه زن و شوهر و یه پسر کوچولو، در حال خرید بودن .

پسره تو سبد نشسته بود.

مادر و پدرش در حال انتخاب وسایل

دلم یه حالی شد.

یعنی ممکنه منم باردار باشم؟

ممکنه رویا گورش رو گم کنه و این تصویر آینده ما باشه!؟

اشکم ریخت دوباره...

زود خودم رو جمع کردم و رد شدم.

یه ساعت که شد، برگشتم کنار ماشین

چند دقیقه گذشت، نعیمه و مهدی اومدن .

رفتیم خونه .

منم با کمک به نعیمه تو مرتب کردن وسایل خودمو سرگرم کردم.

نپرسیدم بهزاد چی‌گفت

اونم حرفی نزد .

چندین روز دیگه گذشت .

از درون داشتم دیوونه میشدم .

بهزاد هر روز با نعیمه حرف می‌زد

اما دیگه نمی‌گفت بده با چشمان حرف بزنم.

منم که هیچ...

نه میگفتم

نه خبرش رو از نعیمه میگرفتم.

مهدی برای کنکور ارشد داشت میخوند و سرگرم بود

منم با رمان هام وقتمو پر میکردم.

دو شب دیگه ۱۸ ساله میشدم .

دو شب... تا ۱۸ سالگی...

ساعت ۱۲ شب بود.

پشت پنجره اتاق خوابم ایستاده بودم .

از دور تو مسیر خونه ما نور افتاد .

یه لحظه قلبم ریخت .

فکر کردم بهزاد اومده

اما ماشین فرق داشت !

یه پژو بود! رنگش هم زرد بود و مشخص بود

تاکسیه !

سریع در رو باز کردم .

رفتم پایین

نعیمه خواب بود .

گوشیش رو اوپن بود .

شماره بهزاد رو گرفتم و زنگ زدم بهش ...

18 April 2022

11:18

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۸۵

هم زمان از آیفون نگاه کردم .

نور چراق ماشین افتاد رو آیفون و مشخص نبود چه خبره!

بهزاد جواب داد و گفت

-سلام نعیمه جان. چیزی شده؟

نگران گفتم

-بهزاد... یه تاکسی زرد اومده جلو در خونه. یه نفر هم پیاده شد!

همین لحظه، زنگ آیفون رو زدن و گفتم

-در هم زدن !

بهزاد نگران گفت

-جواب نده! نمیدونم کیه! اما هرکی هست نباید تو رو ببینه! اصلا در رو باز نکنید .

دوباره زنگ زدن.

مهدی و نعیمه، خواب آلود اومدن بیرون.

نعیمه گفت

-آقا بهزاده؟

زود گفتم

-نه ...

بهزاد از تو گوشی گفت

-بده من حرف بزنم با نعیمه !

گوشی رو زدم رو اسپیکر و دادم به نعیمه

اونم گفت

-آقا بهزاد، گوشی رو اسپیکره!

بهزاد گفت

-باشه... من کسی رو نفرستادم اون سمت! شاید لو رفته چشمان اونجاست!

مهدی گفت

-مگه تموم نشد کارها!

سوالی به مهدی نگاه کردم.

بهزاد مکث کرد و گفت

-نه متاسفانه منتظر حکم قاضی هستیم !

من که کلا در جریان نبودم،چی‌شده ...

فقط نگاهشون کردم.

آیفون دوباره زنگ خورد .

مهدی گفت

-جواب بدم کیه؟

بهزاد گفت

-آره، اما راه نده !

مهدی گفت چشم و آیفون رو برداشت و شاکی گفت

-بله؟

صدای یه مرد از اون پشت اومد که جوون میزد و گفت

-من عمادی هستم! از طرف آقای مرتضوی اومدم! خانم (...) اینجا زندگی میکنن؟

مهدی جواب داد

-نه آقا! این وقت شب حالت خوش نیست ها! ببین کجا رفتی اشتباه زنگ میزنی ملت رو بیدار کردی !

طرف گفت

-اما به من آدرس...

مهدی نذاشت حرفش تموم شه و گفت

-هر خری آدرس اینجارو داده غلط کرده! برو آقا زنگ میزنم ۱۱۰ !

-جناب، قضیه خیلی مهمه اگر خانم...

باز مهدی پرید وسط حرفش و گفت

-زنگ میزنم ۱۱۰ به اونا اهمیت قضیه رو توضیح بده!

با این حرف گوشی رو گذاشت .

سکوت شد بینمون .

بهزاد گفت

-زنگ بزن ۱۱۰ ...

11:32

#چشمان

#۲۸۶

نگران گفتم

- اگر زنگ بزنیم اون بگه دنبال منه،چی؟

بهزاد اینبار آروم تر بود و گفت

-بزار بگه! زنگ بزن بیان این هم بگه دنبال تو هست، تا من پدر جفتشون رو در بیارم!

هنگ لب زدم

-،چی‌شده من خبر ندارم؟

قبل بهزاد، مهدی که داشت از تو آیفون نگاه می‌کرد گفت

-سوار تاکسی شد داره برمیگرده .

همه برگشتیم سمت مانیتور

واقعا سوار شده بود !

ماشین دنده عقب گرفت.

نورش افتاد رو آیفون

دوباره از دید ما تار شد.

بهزاد گفت

-خوبه... حساب کارش رو کرد... دزدگیر ساختمون فعال کنین، از دیوار هم نپره !

من سریع پا تند کردم سمت دکمه دزدگیر و فعالش کردم.

نعیمه گفت

-فعال شد آقا بهزاد... کار دیگه ای هم هست؟

-نه فقط خبری شد خبرم کنید !

نعیمه گفت

-چشم.

بهزاد قطع کرد .

دوست داشتم باهاش حرف بزنم...

بپرسم کار چطور پیش رفته

اما اون قطع کرد!

منم غرورم نمیذاشت دوباره زنگ بزنم...

همه برگشتیم اتاق

اما تا صبح، صد بار از پشت پنجره بیرون رو چک کردم .

صبح، نزدیک ظهر با سر درد بیدار شدم.

نعیمه و مهدی حرفی از دیشب نزدن.

منم نزدم.

تا غروب دووم آوردم

اما غروب دیگه عصبی گفتم

-میشه یه زنگ به بهزاد بزنین ببینین چی‌شد؟

نعیمه گفت

-صبح زنگ زدم گفت خودش خبر میده !

بی حوصله شام خوردم رفتم اتاق

با قرص مسکن به زور خوابیدم.

فردا شب تولدم بود

اما خبری از بهزاد نبود ...

دلم گرفته بود .

صبح با حال خراب بیدار شدم.

بغض

گریه

کلافگی ...

صبحانه نخوردم، رفتم تو حیاط رو به استخر خالی نشستم.

کلی گریه کردم.

بخاطر کودکی ای که نداشتم...

پدری که عذابم داد

شهاب که اذیتم کرد...

رویا که انقدر پست بود

و بهزاد...

بهزاد که انقدر سرد شده بود !

نعیمه صدام کرد برای نهار

دوست نداشتم نهار بخورم

اما دلم داشت ضعف میرفت.

رفتم یکم غذا خوردم.

نعیمه نگران گفت

-چرا گریه کردی عزیزم؟

لبخند تلخی زدم و گفتم

-گریه کردم سبک شم.

باز پرسید

-سبک شدی؟

سر تکون دادم و گفت

-پس بیا بریم خرید !

بلند شدم و گفتم

-مرسی... من حسش رو ندارم، شب خوب نخوابیدم

الان برم بخوابم .

با این حرف رفتم اتاقم

پتو کشیدم رو سرم

چشم هام رو فشار دادم

اما خوابم نمی اومد .

در اتاق باز شد.

کلافه گفتم

-من نمیام نعیمه خانم... شما برید !

صدایی نیومد .

در اتاق بسته شد.

آروم سرم رو آوردم بیرون از پتو

اما با دیدن بهزاد تو اتاق، جلو در، ابروهام بالا پرید !

19 April 2022

00:54

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۸۷

باورم نمیشد بهزاد بود !

لبخندی رو لبش نشست .

کت و کیفی که دستش بود رو، رو صندلی میز آرایش گذاشت و من کامل چرخیدم به سمتش ...

لبخندش پر رنگ تر شد .

در حالی که دکمه های سر آستینش رو باز میکرد گفت

-شریک نمیخوای؟

نشستم رو تخت و لب زدم

-شریک؟

خندید و گفت

-شریک تو تختت!

نتونستم نخندم، و سر تکون دادم آره.

زیر لب گفت

-خوبه .

پیراهنش رو از تنش بیرون آورد .

نگاهم خیره بهش بود.

خندید و گفت

-واقعی ام. چرا اینجوری نگاه میکنی !

یهو صدای در حیاط اومد.

ابروهام بالا پرید .

بهزاد شلوارش هم بیرون آورد و گفت

-نعیمه و مهدی رو فرستادم برگردن تهران !

با چشم های گرد

به بهزاد نگاه کردم .

با ست رکابی مشکی که تنش بود، اومد زیر پتو و گفت

-چند روز هم با من اینجا بمون خانم بهروز !

شوکه، فقط نگاهش کردم.

خانم بهروز؟

یعنی، خانم آقای بهروز؟

آقای بهزاد بهروز!؟

خندید .

لبمو بوسید .

منو کشید تو بغلش و پاهاشو انداخت دور پام.

موهام رو بوسید و گفت

-من ۵۴ ساعته نخوابیدم چشمان. میشه اول فقط بخوابیم؟

چشم هام رو بستم.

عطر تنش رو نفس عمیق کشیدم .

بخوابیم .

آره

بخوابیم...

منم سه هفته بود درست نخوابیده بودم ...

سرم رو، رو بازو بهزاد جا به جا کردم و لب زدم

-اگه قول میدی دیگه تنهام نمیذاری، بخوابیم !

بهزاد مکثی کرد .

دلم ریخت.

اما پیشونیم رو بوسید و گفت

-قول میدم .

نفس راحتی کشیدم و تو عطر تنش غرق شدم.

یه خواب شیرین بود .

شیرین و راحت ...

واقعا به این خواب نیاز داشتم !

انگار بعد مدت ها، در آرامش میخوابیدم .

با بوسه های روی گردن و زیر گوشم بیدار شدم.

بهزاد مشغول بوسیدن بود.

خمار از این خواب شیرین، لب زدم

-بهزاد !

-هممم.

-اول حرف بزنیم؟

دستش رفت زیر تیشرتم

سینه ام رو فشرد و گفت

-میشه اول آرومم کنی؟

میخواستم بگم اما تو داری آشوبم میکنی ...

ولی بهم فرصت جواب دادن نداد.

لبمو بوسید و بدنم رو فتح کرد ...

00:55

#چشمان

#۲۸۸

انقدر دلتنگش بودم، که مخالفت نکنم ...

بیشتر از نفس، به این بوسه و این رابطه نیاز داشتم.

همش حس میکردم خوابه ...

بهزاد آروم، پایین رفت و لباس هام آروم آروم پرت شد به اطرافمون...

تو تاریکی و سکوت، فقط صدای نفس نفس هامون

بود و کوبیده شدن بدن هامون ...

ناله ای از سر لذت گفتم .

به اوج رسیدم...

تو لذت شناور بودم، که بهزاد هم به اوج رسید وزنش رو انداخت رو تنم...

یکم گذشت، تا ضربان قلب هر دومون آروم شد و صدای نفس زدنمون قطع شد.

بهزاد از روم کنار رفت و گفت

-تازه پریود شدی درسته؟

مغزم درست کار نمیکرد.

پریود؟

تازه؟

لب زدم

-نشدم!

کنارم نشست.

کاندم استفاده شده رو جمع کرد .

در حالی که خودش رو تمیز میکرد گفت

-قرص ها رو خوردی اذیت نشدی؟

تو سرم دنبال قرص بودم...

قرص؟

چه قرصی؟

بهزاد بین پای من رو تمیز کرد و نگاهم کرد .

منتظر جوابم بود ...

لب زدم

- قرص‌چی؟

ابروهاش بالا پرید .

آروم گفت

-قرص ضد بارداری !

اینبار ابروهای من بود که بالا پرید ...

خواستم دروغ بگم که خوردم

اما بهزاد، برگشت سمت پا تختی

قبل اینکه بتونم جلوش رو بگیرم، کشو پا تختی رو

بیرون کشید تا باکس کاندوم رو بذاره داخلش...

اما مکث کرد .

دست برد داخل کشو

شیت کامل قرص رو بیرون آورد و گفت

-نخوردی؟

درسته خودم قرص رو گذاشته بودم تو کشو

اما به کل یادم رفته بود !

برگشت سمت من

نگاهش نگران و کلافه بود.

نگاهش رو تنم حرکت کرد .

به شکمم نگاه کرد و گفت

-چشمان تو خیلی کم سنی برای بارداری! حماقته!

چرا قرص ها رو نخوردی!؟

خودمو رو تخت بالا کشیدم و پتو رو هم کشیدم رو بدنم .

بهزاد نگاهم کرد و گفتم

-اولش دوست نداشتم بخورم، بعد هم به کل یادم رفت ...

فقط نگاهم کرد.

کلافه بودم.

با همون کلافگی گفتم

-حالا چرا اینجوری نگاهم میکنی! خیلی ها تو ۱۸ سالگی حامله میشن !

کلافه نگاهش رو از من گرفت و گفت

-اما من نمیخوام زنم تو ۱۸ سالگی حامله بشه! تو هنوز بچه ای! وقت بچه دار شدنمون نیست!

حرفش ناراحتم کرد.

از قبل، که ناراحتی ها تو قلبم تلنبار شده بود...

این انگار تیر خلاص بود !

اشکم راه افتاد و گفتم

-میخواستی بدون کاندوم نکنی !

پتو کشیدم رو سرم و پشت کردم بهش ...

کلافه گفت

-چشمان چرا گریه میکنی؟

عصبی و با صدای پر از بغض، گفتم

-تنهام بذار... نمیخوام حرف بزنم!

اما دستش نشست رو بازوم و منو چرخوند سمت خودش

عصبانی گفت

-من بخاطر خودت میگم !

دیگه واقعا بهم ریخته بودم ...

خودمو کنار کشیدم و از تخت سریع اومدم پایین

لخت رفتم سمت در و گفتم

-تو همه چیز رو برا خودم میگی! ترک کردنم... تنها گذاشتنم... دعوا کردنم ...همه رو برای خودم میگی!

اما از نظر خودت! از اعتقاد و باور خودت!

از اتاق زدم بیرون

وارد اتاق قدیمی پدر بهزاد شدم.

در رو محکم بستم و قفل کردم.

بهزاد کوبید به در

از جا پریدم .

عصبانی، دستگیره رو بالا و پایین کرد و گفت

-چشمان... در رو باز کن !

رفتم زیر پتو تخت و جواب ندادم.

پتو سرد بود.

اتاق تاریک

قلب من هم... پر از غم...

بهزاد آروم، از پشت در گفت

-چشمان... در رو باز کن حرف بزنیم!

بلند گفتم

-الان میخوام تنها باشم. فقط ولم کن!

سکوت شد .

سکوتی که طولانی شد...

اشکم بالشت رو خیس کرده بود .

فکر کردم بهزاد دیگه بیخیال شد

اما کلید، از پشت در افتاد رو زمین و صدای قفل در اومد.

در آروم باز شد .

بهزاد اومد تو

به من، زیر پتو نگاه کرد و گفت

-معذرت میخوام... عصبی شدم...

پتو کشیدم رو سرم و گفتم

-میشه تنها باشم؟

نشست رو تخت و گفت

-نه... دیگه نه ...

20 April 2022

00:56

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۲۸۹

دیگه نه ...

صداش تو سرم زمزمه شد.

سرم رو از زیر پتو بیرون اوردم .

نگاهش کردم و گفتم

-آدم با یکی دوبار رابطه بدون جلوگیری، حامله نمیشه... اما با هر بار حرف زور، دلش میشکنه!

ناراحت نگاهم کرد و گفت

-من بهت زور نمیگم چشمان... کی زور گفتم؟

اشکی که بدون خواست من از چشمم چکید رو پاک کردم.

صاف تر نشستم و گفتم

-یک ماهه من اینجام! به خواست خودمه؟

-به صلاحت بود!

-صلاحی که تو تشخیص دادی !

کلافه، هوا رو از ریه هاش بیرون داد و گفت

-تو در جریان همه چیز نیستی !

شاکی گفتم

-چون تو منو در جریان نمیذاری!

لبخند محوی زد و گفت

-من نمیخوام اسیر ترس و اضطراب بشی... یه شکایت از شهاب چقدر نگرانت کرد! به من حق بده نخوام تورو درگیر کنم.

فقط نگاهش کردم.

میدونستم حق داره...

اما

نمیتونستم بهش حق بدم!

کلافه گفتم

-مطمئنم چاره دیگه ای هم بود! تو نمیتونی تا ابد منو مخفی کنی و اخبار رو به من نرسونی، تا من مضطرب نشم... اما میتونی وقتی نگرانم، کنارم باشی

تا از نگرانیم گذر کنم...

مکث کردم و گفتم

-کاری که این یک ماه نکردی... من همش تنها بودم !

بهزاد اشکم رو پاک کرد و گفت

-تو قهر کردی نخواستی با من حرف بزنی...

لعنتی اشکم بند نمی اومد.

خودم اشکم رو پاک کردم و گفتم

-وقتی میری پیش رویا! انتظار حرف زدن با من رو نداشته باش !

باز خواستم پشت کنم به بهزاد و دراز بکشم، که بازوم رو گرفت و گفت

-من نرفتم که جلو بازداشتش رو بگیرم... من به

عنوان شاکی رفتم تا بازداشتش کنم !

با اخم گفتم

-تو نمیرفتی نمیگرفتن؟

با تکون سر گفت نه!

بهش باور نداشتم.

عصبانی پرسیدم

-بازداشتش کردی؟ یا گذاشت رفت باز؟

لبخند رو لب بهزاد نشست و گفت

-بازداشت شد. اومد ایران... هم خطبه طلاق خونده شد، هم پرونده شکایتم فعال شد !

سوالی نگاهش کردم.

واقعا؟

خطبه طلاق جاری شد؟

بهزاد از نگاه من خندید و گفت

-دیگه بهتره حواست به من باشه، من الان یه مرد مطلقه آزادم !

با این حرف چشمکی زد.

ناخوداگاه خندیدم .

لبخند هر دومون عمیق تر شد و گفتم

-پس طلاق توافقی، بدون مهربه انجام شد!

بهزاد سر تکون داد اره و گفتم

-تو هم شکایتت رو پس گرفتی؟

لبخند شیطونی زد و گفت

-اینهمه رویا منو دور زد... دوست داشتم منم تجربه اش کنم!

هنگ نگاهش کردم.

خندید و گفت

-بهش گفتم بیا طلاق توافقی بگیریم، منم از شکایتم می‌گذرم! اما طلاق که جاری شد، من شکایتم رو پس نگرفتم !

دهنم از تعجب باز و بسته شد فقط

بهزاد آروم خندید و گفت

-میدونم نامردیه کارم، اما به رویا گفتم تلافی همه نامردی هات !

14:25

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۲۹۰

#چشمان

واقعا شوکه شده بودم .

بهزاد اومد زیر پتو پیشم و گفت

-بهت گفتم من همیشه خوب نیستم !

دراز کشید.

منو کشید بغلش

من همچنان شوکه بودم .

لب زدم

-یعنی الان هم طلاقش دادی هم بازداشته؟

بهزاد تو گلو خندید و گفت

-آره... البته پول که نداره بده، آخر باید رضایت بدم ولش کنن. اما یه مدت خودمم اینجا میمونم

دستشون به ما نرسه آدم شن!

با تعجب بلند شدم.

نگاهش کردم و گفتم

-اینجارو که بلدن!

بهزاد خندید و گفت

-نه فکر کردن اشتباه اومدن! مهدی خوب رفتار کرد.

نفس راحتی کشیدم .

دراز کشیدم .

بهزاد دستش رو روی شکمم کشید و گفت

-رفتیم تهران، چک میکنیم ببینیم وضعیت چطوره!

من دوست ندارم تو آسیب ببینی وگرنه من بچه

دوست دارم !

دوباره نگاهش کردم.

بین ابروهام رو بوسید .

منو کشید رو خودش و گفت

-میریم دکتر، اگر واقعا باردار بودی، هر جور اون صلاح بدونه و هر جور تو بخوای! من دخالت نمیکنم، خوبه؟

لبخند زدم

اما اشکم ریخت .

نگران گفت

-دیگه چرا داری گریه میکنی !

آروم خندیدم و لب زدم

-از خوشحالیه!

خندید .

بغلم کرد .

تو گوشم گفت

-ببخشید این مدت اینجا اذیت شدی... اما

نمیخواستم عکسی ازت لو بره که آینده ات رو تحت تاثیر بذاره !

سرم رو سینه اش گذاشتم و گفتم

-کاش یه روز، همه چیز رو با جزئیات برام بگی...

دستش رو رو کمرم و باسنم کشید و گفت

-میگم... فعلا میخوام تو بگی...

-من؟

-هووووم...

سکوت کردم و بهزاد خودش گفت

-چرا انقدر از من ناراحتی؟ همه اش رو بهم بگو ...

باز هم سکوت کردم.

بهزاد گفت

-میخوام بهت یه خبر خوب هم بدم... بگو تا بگم!

لبخند زدم

اما سرم رو بلند نکردم و گفتم

-ناراحت نیستم... یعنی دیگه نیستم... منظورم با حرف هاییه که زدی!

بهزاد چرخید .

اومد روم و گفت

-اما چشمات هنوز ناراحته !

خیره شدیم تو چشم های هم

دو دل بودم، که صادقانه همه حس هام رو بگم؟

حتی اون هایی که الان فهمیدم اشتباه بودن؟ یا نگم؟

بهزاد خواست چیزی بگه

اما صدای زنگ گوشیش بلند شد.

ابروهاش بالا پرید و گفت

-این وقت شب !!!

21 April 2022

15:50

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۲۹۱

#چشمان

انتظار نداشتم بهزاد بره جواب بده!

اما بلند شد برگشت اتاق خودمون

منم پشت سرش رفتم.

گوشیش رو برداشت و کنار پنجره ایستاد .

الو گفت و مکث کرد...

منم لباس پوشیدم و رفتم زیر پتو

بهزاد همچنان ساکت بود.

بلاخره گفت

-باشه... ممنون خبر دادی پیمان جان... اما فعلا قصد ندارم کاری کنم. الان پس بگیرم، باز برمیگردیم سر خونه اول !

مکث کرد و گفت

-دقیقا... باز هم ممنون... شب بخیر !

قطع کرد.

برگشت سمت من

ابروهاش بالا پرید و گفت

-ئه چرا لباس پوشیدی؟

پتو رو کشیدم بالا تر و گفتم

-سرده، تو هم تیشرت بپوش !

بهزاد شلوارک پاش بود .

تیشرت هم پوشید.

واقعا اتاق سرد بود و زیر پتو هم سرما حس میشد.

بهزاد اومد پیشم و پرسیدم

-میگی چی‌شده؟ یا امیدوار نباشم؟

بهزاد خندید و بغلم کرد .

منو تو بغلش قفل کرد و گفت

-پدر رویا، با مادرش رفتن پیش پیمان... التماس و خواهش! پدرش سند خونه اش رو برده گفته اینو بگیرید، شکایت پس بگیرید دخترم بیاد بیرون...

-اوه... جدا!

سر تکون داد و گفت

-پول اون خونه، نصف پول الان اون سرویس ها میشه چشمان! اما من برام مبلغه مهم نیست واقعا! مبلغی بود که از حماقت من به باد رفت! اما میدونی برام چی‌مهمه؟

مکث کرد.

من گفتم

-سواستفاده از اعتمادت؟

سر تکون داد و گفت

-دقیقا! اون مرد! اون پدر! با ویلچر اومد تو خونه من! که من رو بازی بده !در حالی که نه مریض بود نه رو ویلچر! من سالها از این خانواده بازی خوردم .اون خونه و ماشین پدرش و هرچی‌دارن رو بعد رفتن رویا خریدن. همه این آمار رو پیمان برام پیدا کرد.

مکث کرد.

منم مکث کردم.

حرفی نداشتم بزنم ...

بهزاد گفت

-نمیتونم باور کنم بخاطر پول، رویا منو چقدر بازی داد... راستش دوست دارم بدونم یعنی هیچ حسی به من نداشت؟ فقط یه پسر افسرده دیده بود که پولداره و با خودش گفت در ازای محبتی که به من میده، جیب منم بزنه! یا یه حسی بود! ؟

چرخیدم سمتش و گفتم

-بهزاد چرا برات مهمه؟ مگه هر کدوم باشه فرقی برات ایجاد میکنه؟

هر دو به هم تو سکوت نگاه کردیم.

جواب بهزاد خیلی برام مهم بود ...

بلاخره نفس عمیق کشید و گفت

-دوست دارم یه حسی تهش بوده باشه! نه بخاطر اینکه حسش برام مهمه! بخاطر اینکه اینجوری حماقت من کمتر میشه !

هیچی نگفتم.

نگاهم رو فقط از بهزاد گرفتم.

آروم گفت

-چشمان ...

جواب ندادم .

فقط سرم رو گذاشتم رو دستش

موهام رو نفس عمیق کشید و گفت

-چشمان... چکار کنم تو از جایگاه تو قلبم و زندگیم خیالت راحت شه؟

22 April 2022

14:07

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۲۹۲

#چشمان

از اینکه حس و حالم رو فهمید خوشحال شدم .

لبخند زدم

اما نگاهش نکردم و گفتم

-لازم نیست کاری کنی بهزاد... ما با گذشت زمان به این باور از هم می‌رسیم... درسته؟

سر تکون داد.

دوباره موهام رو نفس عمیق کشید و گفت

-میشه فردا دوتایی بریم حمام؟

خندیدم و گفتم

-اگر قول میدی موهام رو خودت بشوری میام !

خندید .

محکم تر بغلم کرد و گفت

-آره چرا که نه !

تو بغل بهزاد دوباره خوابم برد.

با لبخند...

درسته الان میدونم رویا بازداشته

اما حس میکنم حقشه...

اونی که شب های عذاب آوری برای بهزاد ساخت

با رفتنش ...

با ترک کردن بهزادی که بهش وابسته بود

الان داشت تو همین دنیا عذابش رو پس میداد!

هرچند به نظرم کم بود ...

با صدای آب بیدار شدم .

صدای آب زیاد بود و مغزم کار نمیکرد چه خبره

نشستم رو تخت

در سرویس اتاق نیمه باز بود .

از بازتاب آینه، داخل رو میشد ببینم .

بهزاد داشت وان کوچیک سرویس رو پر میکرد .

انگار متوجه نگاهم شد.

سرش رو بلند کرد و نگاهمون از تو آینه قفل شد.

لبخند زد و اومد بیرون

خندیدم و گفتم

-وانش برای ۲ نفر کوچیک نیست؟

خندید و گفت

-جات میکنم! من متخصصه جا سازی چیزای بزرگ، تو چیزای کوچیکم !

ابروهام بالا پرید .

اما بهزاد بلند خندید.

برگشت داخل

خودمم خنده ام گرفت.

باز شیطنت بهزاد داشت زیاد میشد و این نشون میداد ارامش‌اعصابش داره برمیگرده ...

بلند شدم رفتم تو سرویس و گفتم

-میری بیرون؟

-نوچ!

چشم چرخوندم براش و گفتم

-برو دو دقیقه دیگه!

اومد سمتم .

کمرم رو گرفت و منو چسبوند به خودش

با صدای آرومی، خیره به لبم گفت

-میرم... اما اومدم لخت تو وان باش!

مشکوک نگاهش کردم و گفت

-قول بده!

سر تکون دادم .

خندید.

لبمو بوسید و کمرم رو فشار داد

اما زود زد از سرویس بیرون و در رو بست .

نفس عمیقی کشیدم و به خودم تو آینه نگاه کردم .

خوشحالم؟

خیلی !

خیلی بیشتر از خیلی !

کار هام رو کردم .

بعد هم لخت شدم .

رفتم تو وان که دیگه پر شده بود.

آب رو بستم .

سرم رو بردم کامل زیر آب، که صدای در اومد.

سرم رو آوردم بیرون و با چشم هایی که هنوز تار بود به در نگاه کردم.

بهزاد بود با یه چیزی دستش، که زرد و طلایی بود مثل آتیش !

سریع چشم هام رو دست کشیدم و با دیدن کیک کوچیکی که تو دستش بود و شمع های روش، هین آرومی گفتم ...

23 April 2022

02:25

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۲۹۳

#چشمان

اصلا انتظار کیک و شمع رو نداشتم!

بهزاد خندید و گفت

-تولدت جدی مبارک !

بغضی که از شادی، راه گلوم رو بسته بود نذاشت جز

لبخند چیزی بگم...

بهزاد کنار وان، رو زمین زانو زد و گفت

-آرزو کن و فوتش کن.

دیگه اشکم ریخت .

تمام ده سالی که تنهایی برای خودم شمع روشن

میکردم از سرم گذشت...

تمام ده سالی که گاهی، هیچ کیکی هم در کار نبود...

نه از فقر یا نداری !

بلکه از بی کسی...

کسی کنارم بود که گسم نبود !

که براش روز تولد من عذاب بود و من...

من محکوم بودم عذاب بکشم... چون یادآور اشتباه

اون بودم !

اشکم کل صورتم رو گرفت .

تو دلم آرزو کردم هیچوقت ظالم نباشم... به کسی که حقش نیست ظلم نکنم.

آرزو کردم کسی که کنارمه، با عشق تا ابد کنارم بمونه ...

شمع رو فوت کردم و بهزاد دوباره گفت

-مبارکه...

انگشتش رو به کیک زد.

مالید به لپم و گفت

-اول کیک میخوری یا کادو رو باز میکنی؟

ناباور فقط نگاهش کردم.

کادو؟!

واقعا حتی بهش فکر هم نکرده بودم !

بهزاد فقط لبخند زد و دست دیگه اش رو جلوی من آورد.

مشت بود .

به مشتش نگاه کردم .

چشمکی زد و گفت

-حدس بزن !

خندیدم و با صدایی که حالا بخاطر بغضم گرفته بود گفتم

-نمیدونم!

نگاهش تو چشم هام چرخید .

کیک کوچولومون رو گذاشت رو استند کنار وان و دستم رو گرفت .

نگاهمون قفل بود .

نگاه نکردم تو مشتش چیه

دستم رو نوازش وار، دست کشید و چیزی گذاشت کف دستم

ناخوداگاه پل نگاه رو شکستم.

به دستم نگاه کردم.

یه کلید بود!

سوالی به بهزاد نگاه کردم.

لبخند زد و گفت

-کلید خونه ات !

-خونه ام؟

سر تکون داد و گفت

-کوچولوئه... اما نزدیک دریاست! امیدوارم خوشت بیاد .

فقط نگاهش کردم.

نمیفهمیدم چی‌میگه !

خندید.

لپم که کیکی شده بود رو بوسید.

طوری که کیک رو از رو لپم خورد.

با سر خوشی گفت

-هممم... خیلی خوشمزه است !

دوباره انگشت زد به کیک و اینبار زد به گردنم...

خواست خم شه گردنم رو ببوسه که سریع گفتم

-بهزاد... تو... یه خونه کنار دریا، برای من خریدی؟

خیلی ریلکس گفت

-آره ...

بدون یه کلمه دیگه، خم شد و گردنم رو بوسید ...

02:39

۲۹۴#

#چشمان

باورم نمیشد ...

همه چیز انقدر قشنگ و شیرین؟

ته دلم‌میگفت، الان یه اتفاق بد میفته

یه اتفاق، که باز طعم تلخ رو برات زنده کنه ...

اشکم بیشتر شد .

بهزاد زیر گوشم رو بوسید

اما متوجه اشکم شد.

سرش رو عقب برد.

سوالی نگاهم کرد.

نگران گفت

-خوبی؟

با تکون سر گفتم نه...

نگران تر، اشکم رو پاک کرد و گفت

-چرا؟

با بغض گفتم

های خاص هست و اگر شما از جای دیگه

-آخه خیلی خوبی... همه چیز خیلی خوبه...

میترسم...

بهزاد آروم خندید .

موهام رو داد پشت گوشم و گفت

-هر اتفاقی بخواد بیفته... در نهایت میفته... چرا

حال خوبی که الان در اختیار ماست رو با نگرانی آینده ای که ازش خبر نداریم خراب کنیم؟

اشکم بیشتر شد

اما فقط سر تکون دادم .

خم شد .

نرم لبم رو بوسید و اینبار منم باهاش همراهی کردم.

کم کم اشکم بند اومد.

بغضم محو شد و جز صدای ناله های پر از لذتم، چیزی نبود...

صبحی که با سوپرایز و سکس شروع شد، تا شب با عشق و حس خوب گذشت ...

نه تماسی بود که مزاحم ما بشه و نه حرفی که بینمون پیش بیاد.

رکس هم بعد مدت ها دیدم و کلی با هم سه تایی وقت گذروندیم.

انگار واقعا تو بهشت بودیم.

شب تو بغل هم خوابیدیم .

یه خواب شیرین دیگه ...

قرار نبود برگردیم تهران

بهزاد گفت تا آخر هفته میخواد بمونه

اما صبح که بیدار شدم، دیدم بهزاد داره وسایل من رو جمع میکنه .

نشستم رو تخت و نگران پرسیدم

-چیزی شده؟

لبخندی زد و گفت

-نگران نشو... مربوط به کار شرکتمه بعد از ظهر

جلسه فوری دارم. گفتم الان بریم که مدارک رو هم آماده کنم... تازه شاید غروب هم رفتیم با هم دکتر زنان! اگر وقت بشه !

نمیدونم تو صورتم چی‌دید که سریع گفت

-البته اگر خودت بخوای !

آروم سر تکون دادم.

برام خیلی فرق نداشت اینجا باشیم یا تهران تا وقتی که با هم باشیم و در آرامش، برای من کافی بود..

بلند شدم.

به سمت سرویس رفتم و گفتم

-میشه بعد عقد بریم دکتر؟

وارد سرویس شدم.

خواستم در رو ببندم، که بهزاد گفت

-میخوای همینجا عقد کنیم بعد برگردیم تهران؟

سر جام خشک شدم.

حالا درسته من میخواستم عقد کنیم

اما نه اینجوری هول هولی !

برگشتم سمت بهزاد

واقعا از حرفش ناراحت شده بودم !

بهزاد متوجه شد.

سریع گفت

-معذرت میخوام من... من فقط یهو نگران شدم. تو اصلا چکاپ زنان نشدی ...الانم که شاید باردار باشی...من فقط میترسم آسیب ببینی! گفتم زودتر بریم چکاپ بشی ...

24 April 2022

01:53

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۲۹۵

#چشمان

شاکی گفتم

-خوبم... و نمیخوام الان عقد کنم یا برم دکتر زنان بهزاد... میشه در آرامش، در مورد مسائل مهممون حرف بزنیم؟

کلافه سر تکون داد.

در سرویس رو بستم.

تکیه دادم به در

میدونم چیزی شده که بهزاد بهم ریخته است

اما باز به من نمیگه...

کارهام رو کردم.

وقتی رفتم بیرون، اتاق جمع شده بود.

منم لباس پوشیدم.

رفتم پایین

بهزاد صبحانه ساده ای حاضر کرده بود.

سریع خوردم و راه افتادیم.

تو ماشین، دوباره همون آهنگ دفعه قبل بود.

به مانیتور، که اینبار رو gpsنبود و تو منو اهنگ بود

نگاه کردم .

نوشته بود shape of my heart

لبخند زدم.

چشم هام رو بستم.

تو آهنگ غرق شدم...

کمی که گذشت، بهزاد گفت

-الان میشه در مورد عقدمون صحبت کنیم؟

بدون باز کردن چشم هام گفتم

-اوهوم !

آروم خندید و گفت

-دوست داری کی باشه؟

نفس عمیق کشیدم و گفتم

-هر روز تو بگی !

مکث کرد و گفت

-من میگم امروز !

خندیدم.

نگاهش کردم و گفتم

-بهزاد... میخوای دیگه همیشه کادو عقد و تولدم رو یکی کنی؟

خندید و گفت

-اگر قول بدم یکی نکنم... قبول میکنی؟

آهی کشیدم و گفتم

-باشه... اصلا هرچی‌تو بگی !

لبخند پر رنگی رو لبش نشست.

گوشیش رو برداشت و زنگ زد تا پیمان برامون یه محضر هماهنگ کنه.

با تاسف به حالم سر تکون دادم.

برا من عقد مهم نبود ...

چون حس میکردم با بهزاد و خدای خودم، قبلا این

پیوند رو بستم .

پیوندی که تعهد و عشق رو با هم بیاره، حالا چه با خوندن خطبه عقد چه بدون اون...

قرار شد پژمان هماهنگ کنه و آدرس و ساعت رو بفرسته .

به خودم تو آینه ماشین نگاه کردم و گفتم

-خداکنه وقت بشه بریم خونه! با این تیپ حداقل نرم برای عقد!

بهزاد خندید و گفت

-چه فرقی داره؟ اونجا کسی مارو نمیشناسه !

هوم گفتم

اما نخندیدم.

اخه دردناک بود...

واقعا... اونجا کسی ما رو نمیشناخت... کسی منتظر ما نبود... کسی دورمون نبود... کسی رو نداشتیم!

بغض کردم

اما سریع عقب فرستادمش.

نمیخوام گریه کنم.

ندارم دیگه... ندارم...

نه دوست دارم و نه خانواده! نمیتونم این حقیقت رو تغییر بدم...

هرچقدر گریه کنم

یا بهزاد تلاش کنه

من باز هم تنهام

آروم گفتم

-من که کسی رو ندارم بگم بیاد... توچی؟ خاله ای عمه ای؟ عمویی؟

02:00

۲۹۶#

#چشمان

بهزاد، بدون نگاه کردن به من لبخند زد و گفت

-دارم... اما نمیخوام بیان ...

مکث کرد و گفت

-برعکس دفعه قبل، که انقدر شلوغ بود که صدا به صدا نمی‌رسید و همه چیز فقط یه نمایش بود... اینبار میخوام خودمون دوتا باشیم... من و تو و عشقمون !

با این حرف نگاهم کرد.

لبخند زدم.

هر دو به جاده چشم دوختیم .

دوست داشتم به دفعه قبل بهزاد فکر نکنم...

اما مدام میومد تو سرم

بهزاد ...

عقد...

رویا...

مسلما کلی هم عکس داشتن...

اما روم نشد بپرسم .

دوست داشتم بگم کاش حداقل شال سفید داشتم...

یا دسته گل !

که عکس بگیریم و یادگاری بمونه ...

یهو یاد حلقه ازدواج افتادم.

ما حلقه ازدواج نداریم !

اما روم‌نشد بگم .

کسی که اونجا منتظر ما نیست!

کسی که نگاهمون نمیکنه ...

پس چه فرقی داره!؟

چشم هام رو بستم.

صندلی رو کمی خوابوندم.

شاید یکم خواب حالم رو بهتر کنه...

تو خواب و بیداری بودم، که بهزاد با تلفن حرف زد.

گفت خودش بعد از ظهر میاد جلسه ...

خوابم عمیق تر شد.

با نوازش گونه ام بیدار شدم .

چشم هام خمار بود

اما دیدن لبخند بهزاد، خوابم رو پروند.

لبخندش عمیق و پر از احساس بود...

آروم گفت

-رسیدیم عروس خانم !

دلم ریخت.

خدایا ...

یعنی دارم عروس میشم اما در واقع عروس نمیشم؟

نه تنها عقد

که وقتی کسی رو نداری

عروسی و جشن و لباسش هم بی معنیه...

لبخند زدم.

هرچند نتونستم عمیق لبخند بزنم

اما سعی کردم این افکار رو بدم کنار...

مهم من و بهزادیم

نه کس دیگه!

بهزاد نگران نگاهم کردو گفت

-خوبی؟

سر تکون دادم.

سریع پیاده شدم و گفتم

-بریم !

در ماشین رو بستم و به ورودی محضر نگاه کردم.

یه عروس و داماد، به همراه خانواده، پدر و مادر و خواهر و... اومدن بیرون.

داماد چهره شاد و سر حالی داشت.

عروس نسبتا کم سن تر بود، با لبخند سر بلند کرد .

یه لحظه چشم تو چشم شدیم

اما نگاهش از من رد شد.

به ماشین ما نگاه کرد .

شاید اشتباه کردم، اما حس کردم نگاهش رد حسرت داشت ..

پوزخند زدم.

نگاه من رو خانواده اش چرخید

و

دست گل رز نباتی تو دستش ...

آروم خندیدم.

همیشه چیزی برای حسرت خوردن وجود داره...

هرچقدر هم کوچیک و ناچیز ...

بهزاد اومد کنارم و گفت

-چشمان... اگر پشیمون شدی برگردیم ...

23:58

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

۲۹۷#

#چشمان

نگاهش کردم.

لبخند زدم و گفتم

- پشیمون چی؟

سوالی نگاهم کرد.

خندیدم و گفتم

-امروز نه... فردا... فردا نه، سال دیگه... چیزی تغییر

نمیکنه! نه من خانواده دار میشم! نه تو ازدواج اولت میشه !

چشم هاش ناراحت شد

اما قبل از اینکه چیزی بگه

بازوش رو گرفتم و گفتم

-بریم زودتر... من شرایطی که توش هستیم رو پذیرفتم! چیزی که دست من نیست رو رها کردم.

بریم بخشی که دست خودمونه رو بسازیم...

بهزاد لبخند زد.

راه افتادیم و گفت

-گاهی فکر میکنم از من بزرگتری! نه اینکه نصف من سنته !

خندیدم و گفتم

-از دست شما مرد ها پیر شدم!

بهزاد خندید

اما چیزی نگفت .

با هم وارد شدیم.

بهزاد شناسنامه هارو داد.

باقی مدارک رو پیمان هماهنگ کرده بود .

شاهد نداشتیم و دو نفر از خود محضر شاهد شدن .

گفتن اگر میخواید برید سالن عقد

بهزاد به من نگاه کرد

اما من گفتم نه

نمیخواستم برم پشت سفره ای که دورش خالیه ...

رفتیم مستقیم تو اتاق عاقد

پشت میزش نشستیم .

حتی کنار هم نبودیم!

بهزاد رو به رو من بود .

نگاهش قفل من

عاقد خطبه رو خوند .

لبخند رو لب هر دو مون بود...

قلبم تند میزد.

جواب ندادم .

عاقد گفت

-عروس خانم زیر لفظی میخواد !

بهزاد آروم خندید و من گفتم

-بله ...

به عاقد نگاه کردم و گفتم

-من زیر لفظی رو قبلا گرفتم!

اونم خندید و گفت

-مبارکه .

خطبه بهزاد رو خوند.

اونم بله رو تو چشم های من گفت .

عاقد گفت

-مبارکه... حلقه رو میتونی بدی به عروس خانم !

اینبار بهزاد خندید و گفت

-نخریدیم هنوز !

عاقد ابروهاش بالا پرید .

ما هر دو خندیدیم.

خندید و گفت

-متفاوت ترین عروس و دامادی هستید که دیدم!

امیدوارم عاقبت به خیر بشید.

تشکر کردیم.

امضا ها انجام شد.

قباله ازدواج نوشته شد.

از محضر زدیم بیرون

سوار ماشین شدیم .

هر دو، به رو به رو خیره بودیم .

چشم هام رو بستم.

نفس عمیق کشیدم.

لبخند زدم.

حالا من زن واقعی بهزاد بودم!

به بهزاد نگاه کردم.

اونم لبخند رو لبش بود.

نگاهم کرد و گفت

-بریم حلقه بخریم؟ یا بریم کافه دوتایی جشن بگیریم؟

خندیدم و گفتم

-هیچکدوم... بریم خونه !

25 April 2022

00:10

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#۲۹۸

#چشمان

ابروهاش بالا پرید

اما با شیطنت گفت

-بریم خونه، برای یه نفر ممکنه خطرناک باشه!

خندیدم و گفتم

-هممم... خطرش رو دوست دارم !

بهزاد خندید .

راه افتاد و گفت

-باید زنگ بزنم ببینم جلسه رو میتونم عقب بندازم!

اصلا یادم به جلسه بهزاد نبود.

سریع گفتم

-نه... بیا بریم نهار بخوریم. بعد تو برو جلسه! شب هم با کیک بیا !

بهزاد خندید و گفت

-نه... جلسه رو عقب میندازم !

گوشیش رو برداشت تا زنگ بزنه

اما من ازش گرفتم و گفتم

-همین که گفتم! رو حرف تازه عروس حرف نزن!

خندید .

دستم رو گرفت.

برد سمت لبش و گفت

-آخه دوست ندارم تازه عروسم رو تنها بذارم!

لبخند زدمو گفتم

-قول میدم تا بیای فقط بخوابم! که پر انرژی باشم برات!

هر دو خندیدیم.

رفتیم نهار

اما از شرکت زنگ زدن و گفتن زودتر میرسن برای جلسه

نهار رو سریع خوردیم.

بهزاد منو رسوند.

وسایل رو گذاشت

یه بوسه رو لبم نشوند

گفت زود میام و رفت .

من موندم و خونه خالی و رکس ...

لبخند زدم.

خوبه حداقل رکس هست !

خندیدم و رفتم بالا

حال لباس عوض کردن نداشتم.

با لباس زیر رفتم زیر پتو

یه کرختی و خستگی بدی داشتم.

حالم یه جور عجیبی بود...

یه لحظه آروم بودم.

یه لحظه دلم میخواست گریه کنم...

یکم رمان خوندم .

زود خوابم برد

اما خواب های چرت میدیدم.

از رویا گرفته تا شهاب...

انگار فکر این دو نفر تو این خونه پر بود .

کلافه نشستم رو تخت

استرس بدی تو وجودم افتاد.

شکم لختم رو لمس کردم.

نکنه حامله ام جدا! ؟

پریودم خیلی عقب افتاده...

کاش حداقل بی بی چک میذاشتم!

به بهزاد پیام دادم و نوشتم

-میشه داری میای بی بی چک بخری؟

جواب نداد.

دوباره دراز کشیدم.

خیره به سقف

خوابم برد

اما اینبار همش، خواب یه پسر بچه مو فرفری رو

میدیدم...

با حس عجیبی از خواب پریدم.

بهزاد نوشته بود

-میخوای بریم دکتر زنان؟

سریع براش نوشتم

-آره !

26 April 2022

12:52

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

۲۹۹#

بهزاد جواب داد

-باشه پس من ساعتش رو بهت میگم و میام دنبالت.

مرسی نوشتم و بلند شدم.

واقعا حال عجیبی داشتم...

یه جور سردرگمی بود .

یکم ابروهام رو مرتب کردم.

اتاق و خونه رو یکم مرتب کردم.

به رکس رسیدم

اما همچنان خبری از بهزاد نبود...

هوس هویج پلو کرده بودم.

موادش رو داشتیم .

درست کردم.

گذاشتم دم بکشه که بهزاد مسیج داد

-قرار شد آخر وقت بریم. حدود ۹ گفت بیاید.

براش نوشتم

-تا ۹ نمیای خونه؟

جواب داد

-کارم داری؟

-با هم شام بخوریم.

اینو براش نوشتم و پشت میز نشستم.

منتظر به گوشی نگاه کردم.

جواب داد

-میام... ۷ میام... خوبه؟

لبخند نشست رو لبم و گفتم

-عالیه.

خودمو با تلویزیون و رمان سرگرم کردم .

بلاخره صدای در اومد .

از پنجره نگاه کردم.

بهزاد ماشینش رو پارک کرد

اومد تو

رفتم جلو در استقبالش

در رو که باز کرد، پریدم بغلش

بلند خندید و بغلم کرد.

گونه و گردنم رو بوسید و یه بوسه طولانی، به لبم زد

و گفت

-عروس خانم!

خندیدم و از هم جدا شدیم .

مشکوک نگاهم کرد و گفت

-باز هویج پلو درست کردی؟

خندیدم و گفتم

-آره، هوس کردم .

-خوبه، منم دلم تنگ شده بود !

خندیدم و گفتم

-اما نعیمه میگفت تو هویج پلو دوست نداری!

با هم رفتیم از پله ها بالا و بهزاد گفت

-خب ...

مکث کرد.

نفس عمیق کشید.

وارد اتاقش شدیم .

کتش رو آویزون کرد .

من رو میز کارش نشستم و نگاهش کردم.

نگاهم کرد.

لبخند زد.

دکمه هاش رو باز کرد و گفت

-من آخرین غذایی که به دست‌پخت مادرم خوردم هویج پلو بود... نمیخواستم بعدش دست پخت کس دیگه ای رو بخورم، که اون تو ذهنم بمونه ...

هنگ نگاهش کردم.

دکمه های پیراهنش باز شده بود.

اومد جلوم ایستاد.

پاهامو باز کرد و اومد بین پام ایستاد.

به هم لبخند زدیم .

دستم رو رو گردنش گذاشتم و گفتم

-پس چرا اون روز دست پخت منو خوردی؟

نگاهش تو چشم هام چرخید و گفت

-چون میدونستم اگر بگم نمی‌خورم... ناراحت میشی و... حس کردم مادرم رو آزار میدم اگر ناراحتت کنم...

بغض کردم ناخوداگاه ...

بهزاد خم شد.

مماس لبم گفت

-وقتی خوردم... دستپختت درست طعم غذای مادرم رو داشت... یه خاطره ناب، که تو برام زنده

اش کردی!

با این حرف لبمو بوسید ...

13:30

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۳۰۰

بغض داشتم

اما همزمان قلبم گرم بود .

گرم و شاد...

حس میکردم پیوند من و بهزاد، بیشتر از

احساسمونه!

انگار گذشته ای که داشتیم... سختی که بخاطر از

دست دادن مادر کشیده بودیم، مارو طور دیگه ای نزدیک کرده بود .

پیراهنش رو، از رو شونه هاش پایین دادم .

پایین تیشرتم رو گرفت و از تنم بیرون آورد .

بدنمون قفل هم شد.

بوسمون شدید تر شد...

باقی لباس ها رو، هر گوشه اتاق پرت کردیم و رو همون میز، با هم یکی شدیم....

دوست داشتم تا ابد تو این حال بمونیم.

یکی شده با هم

نه فقط جسممون...

که روح و قلبمون هم یکی بود .

وقتی بهزاد خودشو عقب کشید، خمار نگاهش کردم.

لبخندی زد و گفت

-امیدوارم دکترت معاینه ات کرد، نفهمه یه ساعت

قبلش سکس داشتیم !

هر دو آروم خندیدیم .

کمکم کرد لباس بپوشم .

رفتیم پایین

غذا خوردیم.

تو آرامشی که خیلی دوست داشتنی بود

راه افتادیم سمت مطب ...

بهزاد آهنگی رو خودش انتخاب کرد

باهاش زمزمه میکرد ...

شب های تنهاییم

هم رنگ گیسوته

آغوشتو وا کن

بانوی مهتابی

دلواپسی هامو

با بوسه ای کم کن...

چشم هام رو بسته بودم.

به زمزمه بهزاد گوش میدادم.

خدایا میشه زندگی همینقدر خوب و آروم بمونه؟

رسیدیم دکتر و مطب تقریبا خلوت شده بود.

رفتیم پیش منشی

بهزاد گفت

-من تماس گرفته بودم برای همسرم که چکاپ بشن.

گفتید آخر وقت بیایم!

فامیلی منو گفت.

منشی چک کرد وپرسید

-برای چه کاری میخواید چک شید؟

بهزاد قبل من گفت

-یه چکاپ کلی !

من اضافه کردم

-شاید هم باردار باشم!

ابرو منشی بالا پرید و گفت

-پریودت عقب افتاده؟

سر تکون دادم آره که پرسید

-چند روز؟

داشتم فکر میکردم چند روز شده، بهزاد جای من جواب داد

-دو هفته عقب افتاده! اما از رابطه بدون

پیشگیریمون بیشتر از ۱ ماه گذشته !

هنگ دقت بهزاد بودم، که منشی سر تکون داد.

یه برگه به سمتم گرفت و گفت

-برو تا نوبتت بشه، اتاق رو به رو یه سونو رحم بده !

با این حرف، به بهزاد نگاه کرد و گفت

-شما هم بخواید میتونید برید داخل! سونوگرافی ما مرد هستن !

27 April 2022

02:12

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۳۰۱

از حرف منشی، بهزاد سر تکون داشت.

به سمت اتاقی که نشون داد رفتیم.

تقه ای به در زدم.

با بهزاد وارد شدیم.

یه خانم و آقا داخل بودن.

آقا گفت

-تایم کار ما تموم شده. من دستگاه رو خاموش کردم!

بهزاد گفت

-منشی گفتن بیایم برای سونو !

مرد بی تفاوت به حرف ما گفت

-من دیگه انجام نمیدم!

اخم بهزاد تو هم رفت

اما چیزی نگفت.

اومدیم بیرون و منشی سوالی نگاهمون کرد .

خودم گفتم

-انجام نمیدن. گفتن تایم کاریشون تموم شده!

منشی اخمی کرد و گفت

-تا مطب هست قراره باشن!

بلند شد.

رفت داخل

بهزاد گفت

-کارمند هام از این دکتر تعریف کردن که پزشک همسرشونه... گفتم بیایم اینجا... اما از برخورد و

محیطش خوشم نیومد!

منم سر تکون دادم.

حسم با بهزاد مشابه بود.

گفت

-میخوای بریم جای دیگه؟

میخواستم ...

اما استرس داشتم زودتر چک شم!

منشی اومد بیرون و گفت

-بفرمایید داخل! آقای حسینی منتظرتونن.

به بهزاد نگاه کردم و گفتم

-دفعه دیگه بریم جای دیگه!

سر تکون داد.

برگشتیم داخل

آقای حسینی، برعکس حرف منشی منتظر ما که نبود هیچ

با چنان خشمی نگاهمون میکرد، انگار ما گفتیم بمونه !

به تخت اشاره کرد و گفت

-پایین تنه رو لخت کنید اینجا دراز بکشید.

شوکه از حرفش، به بهزاد نگاه کردم که اونم گفت

-سونو رحم هست !

حسینی به برگه نگاه کرد و گفت

-اینجا نوشته واژینال !

خانمی که پشت سیستم نشسته بود گفت

-اینجا برای چکاپ از همه واژینال میگیرن!

چرخیدم سمت بهزاد و گفتم

-نمیخوام بدم !

02:22

#چشمان

#۳۰۲

قبل اینکه بهزاد چیزی بگه حسینی شاکی گفت

-خانم من مگه مسخره شمام! دستگاه رو روشن کردم براتون !

بهش نگاه نکردم و بهزاد گفت

-شما شغلت همینه! بهتره بابت انجام شغلت سر کسی منت نذاری چون داری در ازاش حقوق میگیری !

حسینی شاکی گفت

-تو الان به من پول دادی مگه؟

بهزاد گفت

-خدماتی نگرفتم که پولش رو بدم !

در رو باز کرد.

هر دو زدیم بیرون

بدون حرفی به منشی، برگشتیم پایین...

اشکم ناخوداگاه ریخت.

سوار ماشین شدیم.

بهزاد کلافه گفت

-چرا داری گریه میکنی؟

سر تکون دادم و لب زدم

-نمیدونم...

بهزاد راه افتاد و گفت

-فردا یه دکتر دیگه برات نوبت میگیرم.

با گریه گفتم

-میشه بیبی چک بخریم؟

بهزاد سر تکون داد باشه

اما داروخونه ها دیگه بسته بودن یه داروخونه شبانه روزی هم رفت، که نداشتن.

برگشتیم خونه

هر دو بی حال بودیم.

زود مسواک زدم و تو بغل بهزاد خوابیدم .

هرچند خواب های آشفته میدیدم.

همش خواب میدیدم قراره سونو واژینال بدم ...

حالم از این خواب احمقانه و مسخره داشت به هم

می‌خورد دیگه!

صبح بهزاد بیدار شد منم بیدار شدم

اما صورتم رو بوسید و گفت بخواب

منم مثل بچه حرف گوش کن، دوباره خوابیدم.

دم ظهر بیدار شدم.

بهزاد مسج داده بود اینبار ساعت ۴ عصر پیش یه دکتر معروف، که خیلی تعریفش رو میکردن نوبت داریم و میاد دنبالم.

استرس داشتم .

رفتم پایین برای خودم نیمرو درست کنم

اما تا کره رو انداختم تو تابه

حس کردم دارم بالا میارم.

سریع دوییدم تو سرویس و عوق زدم.

برگشتم بیرون

اما باز تا گاز رو خاموش کردم عوق زدم...

از آشپزخونه خارج شدم

اما حس میکردم همه جا بوی کره میاد

و حس میکردم بوی کره، بدترین بوی دنیاست...

رفتم تو حیاط

هوا تازه بهم خورد حالم بهتر شد.

گرسنه بودم

اما میل نداشتم.

بعد نیم‌ساعت برگشتم داخل

یه تیکه نون از فریزر آوردم بیرون

گرم کردم تا بخورم

اما باز انگار بو کره رفت تو بینیم و دوییدم سرویس...

عوق زدم.

سرمو بلند کردم.

تو آینه، با دیدن خودم وحشت کردم.

چون معده ام خالی بود

و هر بار بالا آوردم، اسید معده ام بود .

این اسید، انگار لب و بخشی از چونه ام رو سوزونده بود و پوستم سرخ و ملتهب بود.

زیر چشم هام هم کاملا قرمز شده بود و مویرگ هاش پیدا...

توی چشم هام هم سرخ و اشکی !

یه جورایی رقت انگیز و وحشتناک شده بودم...

دست و روم رو شستم .

بی خیال غذا شدم.

نشستم رو کاناپه

برای بهزاد نوشتم

-فکر کنم داری بابا میشی! تو ۱ ساعت ۴ بار بالا اوردم !

28 April 2022

01:25

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۳۰۳

چند لحظه گذشت که بهزاد زنگ زد.

یه اضطراب شیرینی داشتم...

جواب دادم.

صدای بهزاد کاملا نگران بود و گفت

-چشمان... خوبی؟ بیام پیشت؟ بریم بیمارستان؟

آروم گفتم

-خوبم... فقط گرسنه ام، اما بوی غذا بهم میخوره تهوع میشم و عوق میزنم !

-ای بابا... تا یه ساعت دیگه میام خونه برات غذا میارم .

لب زدم

-نمیخواد ...

بهزاد شاکی گفت

-میخواد... چی‌دوست داری بخوری؟ جوجه؟ کوبیده؟ فست فود؟

اسم جوجه و کوبیده که اومد دلم پیچید...

اما فست فود خوب بود.

مردد گفتم

-نون سیر!

بهزاد هنگ گفت

-چی؟

با خجالت گفتم

-از اون رستورانه، که دوتا چهار راه بالا تر بود؛ نون سیر میخری باز؟ !

بهزاد خندید و گفت

-باشه عزیزم. میخرم میام!

مرسی گفتم و قطع کردم.

صورتمو با دست هام پوشوندم.

یعنی من واقعا حامله ام!؟

حس عجیبی بود...

پر از سردرگمی و خوشحالی !

میدونستم‌هرکس از بیرون ببینه، میگه من احمقم...

اما من خوشحال بودم.

خیلی خوشحال !

بهزاد یک ساعت نشده، رسید خونه

با یه پاکت تو دستش

وارد شد و بوی غذا خورد بهم

اما برعکس دفعه قبل، تهوع نشدم.

فقط دلم ضعف رفت...

با ذوق رفتم پاکت رو از دستش گرفتم.

گونه اش رو بوسیدم.

نشستم رو کاناپه و پاکت رو باز کردم.

نون سیر

مرغ سوخاری

سیب زمینی

قارچ سوخاری!

مثل کسی که سالهاست چیزی نخورده، شروع کردم.

چند لقمه از همه چیز خوردم و تازه متوجه نگاه بهزاد شدم.

برگشتم سمتش

رو به روم نشسته بود.

متعجب خیره به من بود.

شرمنده گفتم

-وای... ببخشید... تو حال خودم بودم!

خندید

اما خنده اش عمیق نبود و گفت

-نوش جان ...

-ناراحتی؟

با تکون سر گفت نه...

اما میشد ناراحتی رو ازش حس کرد!

مردد گفتم

-از اینکه من حامله ام ناراحتی؟

چند لحظه فقط نگاهم کرد

اما بلاخره سر تکون داد و گفت

-آره ...

29 April 2022

02:23

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۳۰۴

از جوابش شوکه شدم ...

لقمه تو دستم رو گذاشتم سر جاش

میلم رفته بود.

حالا حس میکردم باز هم دارم بالا میارم...

بهزاد گفت

-عذاب وجدان دارم چشمان... از کوتاهی من تو حامله شدی! تو تازه ۱۸ سالته! هر اتفاقی برات بیفته مقصرش منم ...

بغض داشتم .

حال عجیبی بود.

تنم گر گرفته بود...

هم زمان قلبم یخ بود .

صاف نشستم و گفتم

-اما حالا که پیش اومد !

بهزاد فقط نگاهم کرد .

چیزی نگفت .

بلند شدم و گفتم

-اگر انقدر ناراحتی، میتونیم سقط کنیم!

چشم هاش ناراحت تر شد و گفت

-چشمان... من از آسیبی که تو میبینی ناراحتم، نه از تولد بچه! سقط از زایمان هم که بدتره برات... تو بخاطر من درد بکشی؟! نه مسلمه نمیخوام !

حرفش باعث شد اشکم راه بیفته.

پا تند کردم برم بالا

اما بهزاد دستم رو گرفت .

منو کشید بغلش و تو حصار بازوهاش قفل کرد ...

تو گوشم گفت

-حالا که پیش اومده، تا تهش هستم... فقط از خودم ناراحتم...

هیچی نگفتم.

بهزاد رو درک نمیکردم...

من قرص نخوردم!

اون اما همش میخواست خودش رو مقصر کنه...

انگار خودآزاری داشت!

تو بغلش کم کم آروم شدم .

ازش جدا شدم و گفتم

-بریم اصلا شاید نباشم !

خندید و سر تکون داد.

هرچند مشخص بود باور نداره به این فکر...

زودتر از انتظار رسیدیم به مطب

مطب خیلی شلوغی بود.

منشی شرح حال گرفت.

گفتم فکر میکنم باردارم و پریودم عقب افتاده!

دوتا برگه بهم داد و گفت انجام بده و بیا.

یکی آزمایش خون بود.

دومی سونو...

اول آزمایش رو دادیم، گفتن ۱ ساعته میدن.

بعد رفتیم نوبت سونو

دل تو دلم نبود...

حوصله حرف زدن با بهزاد هم نداشتم.

ار استرس، فقط دوست داشتم چشم هام رو ببندم...

بلاخره نوبتومون شد.

رفتیم داخل

پروب دستگاه، با یه ژل سرد رو شکمم حرکت کرد و

من چشم هام رو بستم.

منتظر بودم مثل رمان ها، صدای ضربان قلب

بشنوم ...

اما سونوگراف گفت

-یه ساک بارداری تشکیل شده، اما فعلا قلب

تشکیل نشده !

نگران و شوکه، چشم هام باز شد...

نگاهش کردم .

بدون چشم برداشتن از مانیتور گفت

-به نظر من خارج از رحمه! تا نظر دکتر چی‌باشه !

30 April 2022

01:13

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۳۰۵

تنم یخ شد...

انگار قلبم نمیزد.

چی‌گفت...

گفت خارج‌چی؟

گفت قلب نداره!؟

حس میکردم رو تخت دارم فرو میرم.

انگار تو قبرم...

چشممو بستم.

همه جا سیاه بود .

بهزاد، دستش رو گذاشت رو شونه من و گفت

-بله... نظر دکتر مهمه !

اما من انگار یادم رفته بود نفس بکشم...

بهزاد شونه ام رو تو دستش فشرد و گفت

-چشمان!

منو تکون داد.

هینی گفتم و هوا برگشت به ریه هام

سونوگراف نگران نگاهم کرد و گفت

-خوبی خانم؟

جوابش رو ندادم.

نشستم رو تخت و بهزاد سریع، با دستمال شکمم رو پاک کرد و بلوزم رو پایین داد.

من فقط به دستش نگاه میکردم.

دستش روی شکمم...

خدایا

یعنی چی‌شده؟

یعنی چی‌میشه؟

بهزاد کمک کرد از تخت بیام پایین

صدای دستگاه پرینت رو مغزم بود.

دوست داشتم پرتش کنم رو زمین...

سونوگراف برگه پرینت شده جواب رو، داد به بهزاد و گفت

-شاید برا خانومتون سونو واژینال بنویسن. اگر
نوشتن، قبلش بگید که سونو دومتونه!
با این حرف به من نگاه کرد.
فقط نگاهش کردم.
بهزاد تشکر کرد .
آروم هولم داد سمت بیرون
مثل عروسک کوکی بودم، که کوکش خراب شده ...
بهزاد منو با خودش برد تا مطب
نشوند رو صندلی، تا نوبتمون شه.
هر دو ساکت بودیم.
فقط به خانم های باردار نگاه میکردم.
با شکم های برآمده...
یعنی هر شب، شوهرشون این شکم رو میبوسه و

نوازش میکنه؟

سردرگم بودم .

الان بهزاد خوشحاله؟ یا ناراحته؟ یا بچه هست؟ یا نیست؟ من باید چکار کنم؟ خودش از بین میره؟ یا باید سقط کنم...

یهو با این فکر شکستم...

آروم زدم زیر گریه و اشکم ریخت.

بهزاد سریع شونه ام رو بغل کرد و گفت

-آروم چشمان... نظر دکتر مهمه!

فقط به بهزاد نگاه کردم، که منشی اسمم رو خوند برم داخل ...

01:21

#چشمان

#۳۰۶

سریع نگاهم رو از بهزاد گرفتم.

بلند شدم.

دوتایی رفتیم داخل

بهزاد سلام کرد.

من فقط لب زدم.

صدایی از من در نیومد...

دکتر خانم میان سالی بود.

نگاهم کرد و نگران گفت

-خوبید شما؟

پلک زدم.

دوباره اشکم ریخت و بهزاد گفت

-سونوگرافتون گفتن گویا بارداری خارج از رحم هست و قلب تشکیل نشده!

نشستیم.

سرمو انداختم پایین و اشکم بیشتر ریخت...

دکتر برگه جواب رو گرفت و گفت

-آروم دخترم... دنیا که به آخر نرسیده!

سونو رو نگاه کرد .

سکوت شد.

خدایا...

تو که انقدر تو زندگی من معجزه کردی

میشه الان هم معجزه کنی؟

چشم هام رو بستم.

دکتر گفت

-بله متاسفانه خارج از رحمه و باید سقط شه! جای خطرناکی هم هست... اگر زیاد رشد کنه، میتونی خیلی تهدید کننده باشه!

اشکم بیشتر شد و بهزاد گفت

-سقط به چه صورته؟ همسر من خیلی از نظر بنیه جسمانی قوی نیست!

صورتمو با دستم پوشوندم و گفتم

-راهی نیست بمونه؟

سکوت شد.

بلاخره دکتر گفت

-دخترم شما ۱۸ سالته... بارداری تو این سن، کلا پر خطر و نامناسب... حداقل بهتره ۲۰ سال رو رد کرده باشید. تازه اونم از نظر من زوده!

نگاهش کردم.

لبخند مادرانه ای زد و گفت

-نه قلب تشکیل شده نه در جای درستیه... الان با یه تزریق ساده مشکلت حل میشه. دو سال دیگه با شرایط بهتر میتونی باردار شی!

به بهزاد نگاه کرد و گفت

-زیر ۲۰سال به هیچ وجه بارداری رو توصیه نمیکنم! حتی ازدواج تو این سن هم از نظر من درست نیست!

بهزاد سکوت کرد .

ناراحت بودم.

کلافه بلند شدم و گفتم

-نمیخوام سقط کنم!

با این حرف زدم از اتاق بیرون...

بهزاد صدام کرد

اما جواب ندادم و رفتم پایین ...

22:20

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۳۰۷

از ساختمون خارج شدم .

نفس گرفتم.

هوای تازه هم حالمو بهتر نکرد...

حس تهوع داشتم .

در حدی که دلم میخواست یه جا خم شم عوق

بزنم...

رفتم سمت پیاده رو

دستمو گرفتم به درخت و سرم رو تکیه دادم بهش....

اما بی فایده بود .

داشتم بالا می‌آوردم .

با صدای بهزاد، برگشتم به سمتش

با عجله داشت میومد سمت و گفت

-چشمان...

نگاهش کردم.

تار میدیدم.

جلوم ایستاد و گفت

-خوبی؟

خواستم بگم نه!

اما حس کردم مردمک چشمم، از جلو به سمت بالا چرخید و همه جا سیاه شد .

وقتی سیاهی رفت، صدای بارون میومد .

یه بارون شدید...

چشم هام رو، که انگار به هم چسبیده بودن به سختی باز کردم .

کنارم یه پنجره بدون پرده بود.

اتاق نیمه تاریک بود .

تو اورژانس بودم.

بهزاد کنارم نشسته بود و سرش رو دست من بود.

ساعتی تو اتاق نبود.

فقط آسمون تاریک بود...

انقدر خسته بودم، که دوباره چشمم رو بستم و

خوابیدم.

اما اینبار با حس سوزش دستم بیدار شدم.

پرستار داشت انژوکتم رو تنظیم میکرد.

ای ناخوداگاهی گفتم، که سرش رو بلند کرد.

نگاهمون قفل شد و گفت

-ئه... بهوش اومدی !

با این حرف برگشت سمت در و گفت

-دکتر... بهوش اومد...

مرد سفید پوش و میان سالی اومد تو

پشت سرش بهزاد اومد .

نمیدونم چرا نگاهم رو ازش گرفتم.

دکتر اومد بالای سرم و گفت

-میتونی صحبت کنی؟

لب زدم

-فکر کنم.

صدام خش‌دار بود.

دکتر چشم هام رو معاینه کرد و گفت

-یا دت میادچی‌شد؟

از این حرفش، اتفاقات تو سرم مرور شد.

بغض نشست تو گلوم

سر تکون دادم و لب زدم

-آره... سر گیجه داشتم از حال رفتم.

سری تکون داد و گفت

-لازم نیست به بخش منتقل شه. تا یک ساعت دیگه شرایطش ثابت بود، مرخصه !

با این حرف، با پرستار بیرون رفتن.

من موندم و بهزاد، که نگاهش روم سنگینی میکرد ...

23:31

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۳۰۸

-چرا نگاهم نمیکنی؟

سرم رو بلند کردم.

نگاهش کردم

اما تا پلک زدم، اشکم ریخت.

نگاهش خسته و غمگین بود .

اومد بالای سرم

اشکم رو پاک کرد و گفت

-بعضی چیز ها از اراده ما خارجه چشمان...

نگاهم رو ازش گرفتم.

به پنجره نگاه کردم.

نور روز، افتاده بود داخل

بغضم رو عقب فرستادم و گفتم

-شاید موند... شاید قلبش تشکیل شد... چرا باید سقط کنم!؟

بهزاد سکوت کرد.

سکوتش حال عجیبی بود...

یهو دلم ریخت.

شوکه برگشتم سمتش و گفتم

-الان که سقط نشده؟ !

با این حرف، پتو رو تنم رو بالا دادم.

اما لباس هام تنم بود ...

بهزاد گفت

-نه... اما چشمان... الان با شرایط راحت تری سقط میشه... اما اگر صبر کنی بزرگ‌شه، اوضاع خیلی بد میشه!

عصبانی گفتم

-شاید موند! شاید قلبش تشکیل شد و موند! بهزاد داریم در مورد بچمون حرف می‌زنیم نه یه جسم بیجون !

بهزاد عصبانی گفت

-اون الان چیزی نیست جز یه نطفه ناقص خارج از رحم تو! چرا اینو نمیفهمی! هیچ بچه ای در کار

نیست !

حرفش مثل خنجر بود تو قلبم...

طوری که فکم از درد تیر کشید .

جوابش رو ندادم.

فقط به بیرون نگاه کردم و اشک ریختم.

بهزاد هم دیگه حرفی نزد.

کلافه نشست رو صندلی

چشم هام رو بستم، شاید بتونم بدون فکر به چیزی بخوابم...

اما انگار دیگه ممکن نبود.

یک ساعت تو سکوت، قدر یکسال گذشت.

پرستار اومد چک کرد.

بهزاد رفت دنبال کارای ترخیص

زود کارا انجام شد.

اومد دنبالم

سوار ماشین شدیم.

برگشتیم خونه

مستقیم رفتم تو حمام و در رو بستم.

زیر دوش کلی گریه کردم.

به شکمم نگاه میکردم و غم عالم تو وجودم بیداد میکرد...

اما هرچی‌بیشتر میگذشت

بیشتر مطمئن میشدم نمیخوام با دستای خودم، بچه ام رو بکشم ...

اومدم بیرون، بهزاد گفت بیا نهار

حال نداشتم

اما لباس پوشیدم رفتم پایین

بهزاد داشت باز بیرون، با موبایل حرف می‌زد.

خواستم برم تو آشپزخونه، که تلفن خونه زنگ خورد .

بی حوصله جواب دادم

اما با شنیدن صدای رویا، سست شدم ...

2 May 2022

13:39

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۳۰۹

تا الو گفتم رویا گفت

-چشمان... بهزاد جوابم رو نمیده... بهش بگو بیاد رضایت بده... من اینجوری اقامتم رو از دست میدم !

خشم وجودمو گرفت.

حتی تو این حال هم داشت دستور میداد!

پوزخندی زدم و گفتم

-چه بهتر... حتی اینم کمه برات... مگه با تیغ زدن بهزاد اقامت نگرفتی؟ پس حقته که از دست بدی !

صداش رو شنیدم که گفت

-خفه...

اما گوشی رو گذاشتم .

با عصبانیت رفتم تو آشپزخونه

برای خودم از داخل قابلمه روی گاز غذا کشیدم.

نشستم و با حرص خوردم.

تلفن دوباره زنگ خورد.

جواب ندادم.

بهزاد اومد و خواست جواب بده، اما قطع شد .

نگاهم کرد و گفت

-چرا جواب ندادی؟

با اخم گفتم

-چون رویا بود!

ابروهاش بالا پرید و گفت

-چی‌میگه؟

-دستور داد بری رضایت بدی آزاد شه، وگرنه اقامتش میپره! منم گفتم با تیغ زدن تو به این اقامت رسیده پس حقشه از دست بده!

با هر جمله من، ابرو بهزاد بالا تر میپرید .

تلفن دوباره زنگ خورد.

بهزاد اخم کرد .

گوشی برداشت و گفت

-الو؟

نشنیدم اون سمت چی‌میگه

اما بعد مکث طولانی گفت

-اگر زنگ میزدی میگفتی غلط کردم، شاید تاثیری داشت! اما فعلا بهتره بمونی تا زبونتو کوتاه کنی!

با این حرف گوشی رو گذاشت.

با اخم اومد سمت من

هر دو تو سکوت غذا خوردیم.

دوست داشتم سرش داد بزنم، بگم تو انقدر رویا رو

هار کردی!

اما عملا منم حق نداشتم انقدر عصبانی باشم...

غذام تموم شد.

بلند شدم تا برم

اما بهزاد دستم رو گرفت و گفت

-بشین... کارت دارم!

کلافه نشستم.

دست برد از جیب بالای پیراهنش، یه پاکت کوچیک بیرون آورد .

گذاشت رو میز و گفت

-دکترت داد... برای سقط... گفت هفته ات پایین و الان راحته، فقط...

با عصبانیت بلند شدم.

پاکت رو برداشتم.

تو دستم مچاله کردم و پرت کردم تو سینک

بدون حرفی، از آشپزخونه زدم بیرون...

بهزاد پشت سرم عصبانی گفت

-چشمان...

اما پا تند کردم بالا

رفتم اتاق خودم و در رو بستم.

نشستم پایین در و زدم زیر گریه

خدایا...

میدونم همینکه با بهزاد هستم و زندگیم تو ثباته

بزرگترین معجزه زندگیمه...

نمیخوام ناشکر باشم.

اما...

اما نمیتونم چیزی که تو وجودمه رو با دست خودم بکشم...

من خوابشو دیدم.

یه پسر مو فرفری بود...

با ضربه ای که بهزاد به در زد، از جا پریدم .

13:52

#چشمان

#۳۱۰

بهزاد از پشت در عصبانی داد زد

-چشمان... بچه نشو... چرا نمیفهمی الان داری با جون خودت ریسک میکنی !

دراز کشیدم رو زمین

جوابشو ندادم.

دوباره کوبید به در

اما جواب ندادم و با زنگ تلفن از پایین، بهزاد رفت

پایین...

دوست داشتم برم ببینم کیه

رویاست؟

چی‌میگه؟

اما غرورم نمیذاشت...

پایین در، رو زمین خوابم برد.

بیدار شدم همه جا تاریک تاریک بود .

با بدن درد، رفتم رو تختم

تختم سرد بود.

دلم بهزاد رو میخواست...

یه دیوار بینمون فاصله بود

اما... غرورم نمیذاشت برم ...

پتو رو دور خودم پیچیدم، اما گرم نمی‌شدم .

سرد بود .

خیلی سرد... انگار تنم منجمد شده بود.

همش خواب بد میدیدم و می‌پریدم.

بهزاد در زد .

جواب ندادم.

بلند گفت

-چشمان... گاز قطع شده، موتورخونه خاموش شده... خونه سرد شده... بیا پیشم بخاری برقی روشن کردم!

جواب ندادم.

رفت.

واقعا نا نداشتم جواب بدم ...

حال بدی داشتم .

چشممو که می‌بستم، کابوس میدیدم.

چشممو باز میکردم سیاهی ...

یهو در اتاق، صدا داد و باز شد.

بهزاد با انبردست و پیچ‌گوشتی، تو قاب در بود .

کلافه اومد تو

نگاهم کرد.

نگاه عصبانیش، رنگ نگرانی گرفت و گفت

-لعنتی... خوبی چشمان؟

خم شد و بغلم کرد.

گرم بود بدنش

گرم و داغ...

سرمو گذاشتم تو سینه اش و منو از رو تخت بلند کرد.

برد سمت اتاق خودش، رو تخت گذاشت .

بخاری برقی، گرمای لذت بخشی رو به سمتم پخش میکرد.

گرمایی که زندگی میداد ...

بهزاد آروم گفت

-خوبی؟

سر تکون دادم و گفتم

-رو زمین خوابم برده بود، تنم یخ شده بود.

اخمش تو هم رفت .

کنارم نشست و گفت

-چشمان... اگر بچه ای تو شکمت بود، من تا آخرش پشتت بودم... اما الان...

دستمو گذاشتم رو پاش و گفتم

-میشه در موردش حرف نزنیم؟ فردا حرف می‌زنیم !

با این حرف چشم هام رو بستم.

بهزاد نفسش رو کلافه بیرون داد و از پشت بغلم کرد.

تو بغلش زود خوابم برد.

صبح که بیدار شدم، بهزاد کنارم نبود .

یه نامه و همون پاکت قرص رو تخت بود.

نامه رو باز کردم.

نوشته بود

-منم به معجزه ایمان دارم... اما با ایمان به معجزه، از درخت گردو سیب عمل نمیاد چشمان! واقع بین

باش. قرص رو استفاده کن.

پاکت و نامه رو گذاشتم کنار و بلند شدم.

کلافه بودم.

دو دل

سردرگم ...

و بهم ریخته تر از تمام عمرم !

یکم صبحانه خوردم.

رفتم تو حیاط با رکس گشتم .

برگشتم خونه

اما فقط چند ساعت شده بود.

رو کاناپه بی حال دراز کشیده بودم، که باز تلفن زنگ خورد.

فکر کردم بهزاده، که گوشیم رو جواب ندادم زنگ

زده به خونه...

برای همین جواب دادم، که صدای رویا دوباره بلند شد و گفت

-چشمان ...

کلافه گفتم

-چقدر تو سمجی!

خواستم قطع کنم، که گفت

-به حرفم گوش کن! در مورد مادرته ...

18:54

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۳۱۱

عصبی گفتم

-مادرم یه بار به حرفت گوش کرد، زندگی من و خودش به فنا رفت! روت هم میشه باز هم حرف بزنی؟

گوشی رو کوبیدم.

هرچی‌دیگه زنگ زد، جواب ندادم.

مسیج دادم به بهزاد و گفتم

-رویا داره زنگ میزنه! میگه در مورد مادرم میخواد حرف بزنه. منم بهش گفتم بره به درک و قطع کردم.

بهزاد زنگ زد به گوشیم

تا جواب دادم گفت

-میتونی صداش رو ضبط کنی؟

بی حوصله گفتم

-نه! فقط تمومش کن. حالم دیگه ازش بهم میخوره.

فقط شرش رو کم کن!

تماس رو روی بهزاد هم قطع کردم.

گوشی رو خاموش کردم.

تلفن رو هم از برق کشیدم.

۲ تا مسکن خوردم و رفتم تو اتاق بهزاد زیر پتو

رکس اومد رو پتو کنارم دراز کشید.

تو چشم های مظلوم و تیله ایش نگاه کردم و گفتم

-کاش میخوابیدیم، وقتی همه‌چی‌حل شد بیدار

میشدیم ...

سری تکون داد و چشم هام رو بستم .

وقتی بیدار شدم، باز اتاق تاریک شده بود

اما خبری از رکس نبود.

چراغ خواب رو پاتختی رو روشن کردم و به ساعت نگاه کردم.

۱۰ شب بود !

یعنی بهزاد نیومده؟

گوشی رو سریع روشن کردم.

چندتا پیامک اومد، که تماس از دست رفته از بهزاد داشتم.

یه مسیج هم داده بود .

نوشته بود

-دیر میام نگران نشو.

زنگ زدم بهش، اما هرچی‌بوق خورد جواب نداد.

مضطرب رفتم پایین

خونه تاریک بود.

لامپ ها رو روشن کردم.

یه نیمرو درست کردم خوردم.

باز زنگ زدم بهزاد، جواب نداد.

تا ۱ منتظر موندم و خودمو سرگرم نگه داشتم.

اما نه خبری ازش شد، نه جواب تلفن یا پیامم رو داد !

دیگه داشتم دیوونه میشدم ...

با رکس رفتم تو حیاط

لامپ های حیاط رو روشن کردم یکم قدم زدیم

اما با وجود لامپ ها، خوف کردم از تاریکی ...

کنار استخر خالی بودم. رکس رو صدا کردم بیاد برگردیم داخل

اما خبری ازش نبود .

بلند تر صداش کردم، که یهو چیزی از بین درخت ها پرید .

فکر کردم همون گربه معروف بهزاده، اما یه کلاغ بود!

شوکه عقب رفتم

اما یهو زیر پام خالی شد و به پشت پرت شدم تو استخر خالی...

صدای برخورد سرم، با کف استخر اومد و دندونام به هم کوبیده شد.

نگاهم به آسمون سیاه بود.

آسمونی که سیاهیش، انگار کل دنیا رو گرفت ...

19:02

#چشمان

#۳۱۲

با سرما و صدای ماشین، چشم هام رو باز کردم.

آسمون داشت روشن میشد.

من رو شیب کف استخر بودم ...

رکس کنارم دراز کشیده بود .

دست و پام لمس بود .

سرم درد میکرد .

وجودم بی حس بود...

خواستم رکس رو لمس کنم، اما تکون نمیخوردم.

نالیدم

-رکس...

صدای ماشین قطع شد .

با ارنجم بدن رکس رو لمس کردم .

یهو بلند شد و پارس کرد .

اطراف نگاه کرد و از استخر بیرون رفت .

اشکم راه افتاد...

چند لحظه بعد، بهزاد اومد بالای استخر و با دیدنم

شوکه، سریع پرید داخل

با وحشت گفت

-چشمان... چی‌شده؟

نا نداشتم حرف بزنم...

بغلم کرد و گفت

-چقدر یخ کردی... از کی اینجایی؟

لب زدم

-دیشب افتادم.

عصبی گفت

-خدای من دختر چرا اومدی بیرون تنها! خدایا...

خدایا ...

بلندم کرد.

برد سمت ماشین

منو گذاشت رو صندلی عقب و یه پتو مسافرتی، از باکس صندق بیرون آورد انداخت روم و سوار شد.

بخاری ماشین رو زد.

راه افتاد.

گرما آروم خوابم کرد ...

اینبار بیدار شدم، باز تو اورژانس بودم.

همون پرستار قبل بالا سرم بود .

نگاهمون گره خورد و گفت

-شما دخترای نوجوان انگار دوست دارید سرم بزنید

هر دو روز باید یه سر بیاید بیمارستان !

هیچی نگفتم .

سرم خیلی درد میکرد...

من واقعا مقصر نبودم! یا بودم؟

پرستار رفت بیرون

بهزاد اومد بالای سرم

چهره اش ناراحت بود .

موهامو نوازش وار عقب داد و گفت

-چی‌شد افتادی تو استخر؟ خوبه اول شیب

افتادی!وگرنه ...

خودش ادامه نداد.

چشممو بستم و گفتم

-رفتم قدم بزنم. یه کلاغ یهو پرید ترسیدم افتادم...

بهزاد ساکت بود.

منم نگاهم رو ازش گرفتم که کلافه گفت

-من رفته بودم با مصطفی به زمینت سر بزنم...

چشمان من این روزا درگیر رویا و وکیلشم... درگیر کار شرکتم... درگیر عوضی بازی همایونم... دنبال زنده کردن زمینتم... اونوقت تو فقط با من لج میکنی... یکم منو ببین... یکم درکم کن... اون قرص لعنتی رو مصرف میکردی تموم شه بره... چرا انقدر زندگی تراژدی منو تلخ تر میکنی؟ هر بار که حالت بد میشه بخشی از وجود من درد میکشه ...حالمو میفهمی؟

بهزاد حرف می‌زد

من اشک میریختم ...

حرفش که تموم شد، لب زدم

-میشه یه سونو دیگه انجام بدیم اگر قلب نداشت بعد قرص بخورم؟

بهزاد خسته نگاهم کرد و گفت

-نه... چون حتی اگر قلبش هم تشکیل شده باشه جایی نیست که بشه بمونه! خارج از رحمته چشمان... میفهمی؟ اره؟

سر تکون دادم آره.

چون در موردش خونده بودم...

لب زدم

-میدونم... اما هنوز دوست دارم به معجزه امیدوار باشم ...

3 May 2022

13:10

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۳۱۳

بهزاد کلافه، نگاهش رو از من گرفت.

رفت کنار پنجره

سکوت کرد.

میدونستم از من ناراحته...

میدونستم این جوابم چیزی نبود که می‌خواست

بشنوه !

اما...

دست من نبود...

اومدن منو برای اسکن سر بردن .

نتیجه خوب بود و مرخص شدم.

نزدیک ظهر بود که اومدیم خونه

حال نداشتم دوش بگیرم .

لباس عوض کردم و رو تخت خوابیدم.

بهزاد تلفنی داشت کارهاش رو میرسید.

پشت میز کارش، تو اتاقش نشسته بود و نگاهش رو من بود.

سرم رو بردم زیر پتو

واقعا نمیخواستم بیشتر از این بهزاد رو اذیت کنم

یا براش دردسر درست کنم...

اما نمیتونستم از امیدم بگذرم...

از اون بچه ای که تو خواب دیدم!

چشم هام رو بستم و سعی کردم دوباره تصورش کنم

و کم کم خوابم برد.

باز خوابش رو دیدم ...

بهزاد بیدارم کرد برای نهار

ساعت سه بود.

تو سکوت نهار خوردیم و بهزاد گفت

-خودتو مرتب کن... عمادی و وکیلش میان برای تنظیم قرارداد... تو دیگه ۱۸ سالت شده.

سر تکون دادم و رفتم بالا

تنم پر از درد بود .

درسته شانس آوردم تو قسمت کم عمق استخر افتادم

اما باز هم کم نبود !

حجم موهام نجاتم داد که سرم نشکست

و خوابیدن رکس کنارم، که یخ نزدم...

اما حالم اصلا خوب نبود .

من تازه حاضر شده بودم، که صدای زنگ در اومد .

از پنجره اتاقم نگاه کردم.

عمادی و تیمش بودن

اما همایون هم بود !

اخمم تو هم رفت.

با عجله رفتم پایین و رو به بهزاد، که جلو در بود

گفتم

-همایون هم اومده!

اخم بهزاد هم تو هم رفت و گفت

-عوضی... برای رویا هم این مردیکه وکیل گرفته!

پوزخند زدم و گفتم

-از مال من میدزده، برا دشمن تو وکیل میگیره!

هر دو با حرص به هم سر تکون دادیم و با صدای عمادی، برگشتیم سمت در ...

4 May 2022

01:37

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۳۱۴

درسته پدرم همیشه میگفت ولع تجارت، دین و ایمونت رو از بین میبره!

اما فکر نمیکردم روزی کسی که انقدر پلید باشه رو ببینم...

من و بهزاد به عمادی سلام کردیم و بهزاد سریع گفت

-همایون چرا اینجاست؟

عمادی اومد تو

پشت سرش وکیل عمادی و همایون و وکیل همایون...

عمادی آروم کنار بهزاد گفت

-من نتونستم دکش کنم... خودت یه کاری کن!

با این حرف رفت سمت سالن

اخم بهزاد بیشتر شد.

اومد کنارم

دستش پشتم نشست و همه تو سالن جمع شدیم.

رو به روی هم نشستیم.

همایون کتش رو بیرون آورد و گفت

-خب بهتره زودتر بریم سر اصل مطلب... بهزاد خیلی سرش شلوغه... فردا دادگاه مهمی داره!

از لحنش دلم ریخت.

به بهزاد نگاه کردم.

بهزاد ریلکس لبخندی زد و گفت

-من سرم خلوته! دادگاهی در کار نیست! اما بریم سر اصل مطلب... تو اینجا چکار داری دقیقا!

همایون حق به جانب خندید و گفت

-تو داری قرارداد منو منتقل میکنی به زنت ها... من نباشم؟

بهزاد باز هم ریلکس گفت

-هرچند باز هم ربطی به تو نداشت! چون قرارداد تو

از پایه مشکل داشت و با مشخص شدن عدم

مالکیتت لغو میشد... اما ما قبلا اونو منتقل کردیم!

یادت که نرفته تو دفتر عمادی؟ !

اخم همایون تو هم رفت و گفت

-اون موقع چشمان زیر ۱۸ سال بود... امضاش

اعتبار نداشت!

یخ شدم

اما یهو عمادی گفت

-من اما اون موقع، تاریخ یک ماه بعد رو زده بودم!

یعنی حالا اون امضا هم اعتبار داره!

سکوت شد.

بهزاد خندید.

همایون بیشتر اخم کرد و گفت

-بخشی از اون زمین سهم منه! شما نمیتونید اون عظمت رو بالا بکشید!

با عصبانیت گفتم

-همش مال منه! حتی یک مترش هم بهت نمیرسه !

ابروهای همایون بالا پرید

اما چشم هاش پر از خشم بود.

به من نگاه کرد و گفت

-من از حقم نمیگذرم !

سریع گفتم

-منظورت از دزدیته؟ وگرنه که حقی نداری!

-بلبل زبون شدی! شاید لازمه بهت...

حرف همایون، با صدای عصبانی بهزاد قطع شد که گفت

-کافیه همایون! نه قانونی، نه انسانی، هیچ حقی تو تو اون ملک نداری! کسی اینجا قصد نداره کوتاه بیاد هر کاری کنی!

عمادی گفت

-شاید بهتره بقیه تو تجارت با تو تجدید نظر کنن...

اگر هر بار اینجوری بخوای به مالی که فروختی چنگ بزنی !

همایون از خشم داشت منفجر میشد.

وکیلش تو گوش همایون چیزی گفت

اونم سر تکون داد.

دست برد تو جیبش و گفت

-من از مادر چشمان نامه دارم، که از من پول قرض گرفت و بخشی از این زمین رو به من داده بود !

10:58

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

In reply to this message

5 May 2022

00:29

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۳۱۵

از حرف همایون، همه ابروهاشون بالا پرید.

بهزاد اینبار کلافه گفت

-چرت نگو همایون! نامه خسرو هست که مادر

چشمان خبری از این زمین نداشته !

همایون عصبانی گفت

-خبر نداشت... من خبرش کردم !

کاغذی که از جیبش بیرون آورد رو گرفت سمت

بهزاد و گفت

-بیا... مدرک! دفترخونه هم رفته بودیم !

بهزاد کاغذ رو گرفت و گفت

-آره... من میبرم تستش میکنم ببینم چند ساله این

برگه نوشته شده!

همایون گفت

-برو، برو هر کار میخوای بکن!

عمادی گفت

-اگر تو این مدرک رو داشتی چرا زودتر رو نکردی؟

همایون پوزخند زد

اما قبل از اینکه چیزی بگه من گفتم

-چون نداشت... کار رویاست...

همایون سریع برگشت سمت من

به دروغ، با وجود استرسم لبخند زدم و گفتم

-رویا دیروز زنگ زد اینجا...

از خشم و شوک صورت همایون، جرئت گرفتم.

اینبار پوزخند زدم و گفتم

-چطور به کسی که سابقه به این درخشانی تو دور زدن داره اعتماد کردی؟

شوک از نگاهش رفت.

خشمش بیشتر شد.

بهزاد هم پوزخند زد.

برگه رو گذاشت رو میز و گفت

-نکرد خطش رو تغییر بده! فقط امضا سیما رو کپی کرد !

رو کر به وکیل عمادی و گفت

-میشه با این نامه جعلی، از این آقا و دفترخونه ای که ثبتش کرده شکایت کرد؟

قبل اینکه وکیل عمادی جواب بده

وکیل همایون خم شد

سند رو گرفت

پاره کرد و گفت

-تو تا مارو بدبخت نکنی ول کن نیستی! همکاریمون از اینجا فسخ میشه !

همایون عصبانی بلند شد و گفت

-غلط کردی مگه دست توئه!

وکیلش گفت

-انقدر ازت مدرک دارم، که توپ دست من باشه !

پوزخند زد و از خونه زد بیرون

همایون عصبانی پشت سرش داد زد و رفت دنبالش...

نگاهش دنبالشون کرد.

از پنجره دیدم تو حیاط، بازو وکیلش رو گرفت.

درگیر بحث شدن.

وکیلش همایون رو هول داد.

همایون هم یه مشت زد تو صورت وکیلش

وکیلش سرشو عقب برد، اما مشت همایون خورد

بهش...

اونم همایون هول داد رو زمین و از خونه رفت بیرون

همه در حال نگاه کردن این صحنه بودیم .

عمادی گفت

-سر پیری و این دله دزدی بازی ها !

همایون بلند شد .

خودش رو تکون

خواست بیاد تو

اما رفت بیرون...

بهزاد گفت

-باخته... اما نمیخواد قبول کنه!

برگشتم سمتش

نگاهمون قفل شد و گفت

-رویا خودش بهت گفت؟

00:48

فایل کامل رمان چشمان فروشی است لطفا فقط از کانال رمان های خاص تهیه کنید . ای دی کانال @mynovelsell

#چشمان

#۳۱۶

با تکون سر گفتم نه

ابروهای بهزاد بالا پرید و گفتم

-بهم گفت قضیه در مورد مادرته... منم گفتم روت میشه اسم مادرم رو بیاری! قطع کردم ...

حالا نگاه همه برگشت رو من و گفتم

-اما تا همایون این برگه رو رو کرد و قضیه مادرم رو آورد حدس زدم کار رویاست... تو گفتی همایون برا رویا وکیل گرفته! پس رویا براش یه سودی داره !من به رویا گفتم مادرم از سرطان مورد و اون میدونست وضع مادرم اینا خوب نبود... پس این نقشه رو

ریخت...

بهزاد هنگ گفت

-فکرتو دوست دارم!

عمادی گفت

-خسرو همیشه میگفت مهریه سیما رو داده، برای همین انقدر تحت فشار مالی رفته !

بهزاد نگاهش رو از من گرفت.

به عمادی نگاه کرد و گفت

-پول مهریه سیما، درواقع همین زمین بود... خسرو نداد بهش، زد به اسم چشمان... داداش سیما میگه هیچ پولی به سیما نداد! هیچی !به شرط گذشتن سیما از تمام حقوقش طلاقش داد !

دلم پیچید .

دوست داشتم بالا بیارم...

معده ام سنگین و سفت شده بود .

عمادی نگاهم کرد و گفت

-پدرت تا وقتی پا رو دمش نمیذاشتن، آدم بدی نبود!

بی تعارف سریع گفتم

-اون یه متجاوز بود !

ابروهای عمادی بالا پرید .

بهزاد گفت

-بهتره بریم سر کار خودمون!

وکیل عمادی تایید کرد و برگه ها رو آورد .

همه رو امضا کردیم .

دیگه رسماً زمینم رو داده بودم به عمادی برای

مشارکت !

حداقل یه بخش مشکلات حل شده بود...

قسمتی از زمین که پارکینگ شده بود هم قرار شد عمادی پیگیری کنه.

قسمتی هم که از ملک من روش ساخته بود رو هم توافقی قرار شد بهم درصد بده.

حدود ۹ شب بود، که همه قرار ها تمام شد.

برگه ها امضا شد و عمادی و دوتا وکیلش رفتن.

واقعا نا نداشتم...

بی حال بودم.

بهزاد نگاهم کرد و گفت

-شام سفارش بدم؟

بلند شدم.

رفتم سمت پله ها و گفتم

-من میل ندارم... فقط میخوام بخوابم.

بهزاد حرفی نزد.

واقعا سرم یه جوری بود ...

رفتم رو تختمون دراز کشیدم و نفهمیدم چطوری خوابم برد.

بین خواب و بیداری بودم، که دست بهزاد رو زیر بلوزم حس کردم...

مشغول سینه هام شد و لب زدم

-خوابم میاد ...

تو گوشم گفت

-باشه، تو بخواب...

بوسه هاش رو از زیر گوشم شروع کرد ...

#چشمان

#۳۱۷ الی ۳۵۰

بین ترکیب خواستن و خواب بودم.

حسم به بهزاد و لمسش چیزی نبود که نگرانی ها و ناراحتی هایی که تو وجودم بود مانع این لذت بشه.

کم کم خوابم پرید و منم با بهزاد همراه شدم.

بدنش رو لمس کردم و بوسه هام رو بدنش شروع شد

چنان غرق شده بودیم که وقتی خودش رو واردم کرد تنها چیزی که انتظار داشتم لذت بود

اما به جای اون یهو درد بدی زیر دلم پیچید

طوری که از درد جیغ کشیدم و خودم رو عقب کشیدم

بهزاد شوکه خشک شد و سریع خودش رو عقب کشید

نگران نگاهم کرد

نفسم از درد رفته بود و بدنم یهو خیس از عرق سرد شده بود

دید مثل یا انفجار از داخل رحمم بود که به شکم و پاهام کشیده بود.

با نفس های منقطع لب زدم

- دلم ...

بهزاد ناباور فقط نگاهم کرد

آروم به پائین نگاه کردم . به خودم و بدنم. بهزاد هم نگاهم رو دنبال کرد

تو تاریکی چیزی پیدا نبود

اما من حسش میکردم

حس میکردم چیزی از بدنم جدا شد و داره خارج میشه

بهزاد خم شد چراغ پا تختی رو روشن کرد و با دیدن خون سرخ که تازه داشت رو تخت پخش میشد سرم رو روی بالشت رها کردم

درد داشت، هم جسمی، هم روحی!

میدونستم چیزی که بخاطرش انقدر امیدوار بودم و منتظر معجزه بودم از دست رفته

میدونستم اینبار خبری از معجزه نبود

شاید خواستش از اول اشتباه بود

اما من بهش امید داشتم و این نا امیدی خیلی دردناک بود

بهزاد شوکه گفت

- باید بریم بیمارستان

با درد نگاهش کردم و گفتم

- بهم پد بده ... تو کمد هست

سری تکون دادو سریع رفت

اما من نمیتونستم بلند شم

درد چنان وحشتناک بود که توان تکون خوردن نداشتم

بهزاد با پد و لباس اومد

نگاهش به بین پام وحشتم رو بیشتر کرد

چون پر از ترس و نگرانی بود

اما سریع اومد سمتم و کمک کرد بشینم

بدنم خونی بود

به در سرویس نگاه کردم و گفتم

- ببرم رو توالت فرنگی

بهزاد کلافه گفت

- نه

داشتم از حال میرفتم

لب زدم

- ببرم... بعد زنگ بزن آمبولانس!

چشم هاش پر از شوک شد

اما خودم میفهمیدم در چه حالم

بهزاد دست انداخت زیر پام

بلندم کرد و منو برد تو سرویس

نشوند رو توالت و از این حرکت انگار دوباره چیزی از من جدا شد

خواست بره اما از درد چنگ زدم به بازوش

تهوع آور بود

من با اصرارم برای نگه داشتن بچه ... بچه ای که نه قلب داشت و نه داخل رحم بود، عذاب رو برای خودم خریده بودم و ...

داشتم بهزاد رو هم عذاب میدادم

از درد نالیدم و دندون هام رو به هم فشردم

بهزاد گفت

- بزار برم برات آب قند بیارم

اما ولش نکردم

میترسیدم

میترسیدم بره و تنها بمونم

با دست دیگه شکمم رو به داخل فشار دادم و بهزاد سرم رو بین دست هاش گرفت

چنان عرق کرده بودم موهام خیس عرق بود

نگاهمون تو چشم هم چرخید و گفت

- بزار برم زنگ بزنم آمبولانس

سر تکون دادم و دستش رو ول کردم

تو خودم جمع شدم و صدای بهزاد رو شنیدم که شرایط توضیح میداد

همسرم بارداری خارج رحم. نه قرص استفاده نکرده.

بله دارم تو خونه! ممنونم منتظرم!

با این حرف صدای پاش اومد که دور شد

جشمم رو بستم و سیاه شد

شیرینی چیزی بین لبم حس کردم

دردم کمتر بوود انگار

چسمم رو به ستختی باز کردم

بهزاد بالای سرم بود داشت بهم آب قند میداد

هنوز تو سرویس بودیم

نگران گفت

- بخور... از حال نری

خوردم اما ترجیح میدادم از حال برم تا این درد رو تحمل کنم

یکم بهتر شده بودم و با ناله گفتم

- یه پیراهن بده بپوشم!

سر تکون دادو بیرون رفت

لباس پوشیده اومد داخل و یه پیراهن خودش رو تنم کرد

دکمه هاش رو بست و پاهای خونیم رو آب گرفت

دردم کمتر شده بود

میتونستم نفس بکشم

بهزاد خون رو زمین رو هم پاک کرد و زنگ در رو زدن

سریع رفت پائین...

سرم رو تکیه دادم عقب و چشمم رو بستم

یه درد دیگه تیر کشید تو دلم و همه جا سیاه شد

دوباره .

با نوازش موهام بیدار شدم .

پنل های تو سقف نشون میداد بیمارستانیم

بدون چرخیدن سمت بهزاد لب زدم

- من خیلی اذیتت میکنم

بدون حرفی گونه ام رو بوسید

چرخیدم سمتش

لبخند خسته ای زد

نگهم رو گودی زیر چشمش و ته ریش صورتش چرخید

آروم گفتم

- خیلی وقته بی هوشم؟

سری تکون دادو گفت

- دو روز... البته وسطش چند بار بیدار شدی اما ... دوباره خوابیدی ... نمیدونم الان هم بیدار میمونی یا میخوابی!

هنگ لب زدم

- دو روز؟

بهزاد نفس خسته ای کشید و سر تکون داد

گونه ام رو بوسید و گفت

- انقدر ازت خون رفت که نزدیک بود بری تو کما!

فقط نگاهش کردم

رو صندلیش صاف نشست و باعث شد بیشتر سرم رو به سمتش بچرخونم و گفت

- من خواستم بهت فرصت بدم تا خودت تصمیم درست رو بگیری اما دفعه دیگه جائی که خطر سلامتیت باشه بهت اجازه نمیدم لحظه ای تعلل کنی

لب گزیدم

شرمنده بودم

یه پرستار اومد داخل و گفت

- دوباره بیدار شد؟

بهزاد سر تکون دادو گفت

- آره... الان چند دقیقه میشه

پرستار خندید

سرمم رو چک کرد و گفت

- تختت رو دادیم بالا یکم بهت آب دادیم حس تهوع نداری؟

سر تکون دادم نه

پرسید

- تشنه نیستی؟

لب زدم

-خسته ام...

پرستار گفت بخاطر خون ریزی زیادته! خوبه آمبولانس خبر کردین وگرنه به بیمارستان نمیرسیدی!!

ناباورانه نگاهش کردم

به بهزاد نگاه کرد و گفت

- خدا خیلی حواتون رو داشت

بهزاد تشکر کرد و سر تکون داد

پرستار رفت بیرون و به بهزاد نگاه کردم این فایل برای فروش در کانال رمان های خاص هست و اگر شما از جای دیگه تهیه کردی و داری میخونی بدون رضایت ما و دزدیه.

لبخند رو لبش جون گرفت و گفت

- واقعا خدا خیلی هوامون رو داره ...

لبخند زدم و لب زدم

-آره فقط خودمون خبر نداریم!

بهزاد سر تکون داد

چشم هام رو بستم و دوباره خوابم برد

من ۴ روز تو بیمارستان بودم تا بلاخره مرخص شدم.

یه مشاوره ۲ ساعته داشتم و به من از خطر ازدواج تو سن پائین و بارداری های این چنین رو دادن!

چیزی که حالا من خوب درسش رو گرفته بودم

بهزاد تایم زیادی از روز و تمام شب رو تو بیمارستان پیشم بود

وقتی برگشتیم خونه اون بیشتر از من به استراحت نیاز داشت

رو تخت همدیگه رو بغل کردیم و از ۳ عصر تا ۷ صبح فردا خوابیدیم.

بعد مدت ها با بهزاد صبحانه خوردم

۳ روز نرفت سر کار و از خونه کار ها رو مدیریت میکرد

من هم اکثرا خواب بودم.

تو مدتی که من بیمارستان بودم بهزاد بلاخره رضایت داد رویا آزاد شه اما مجبورش کرد بره محضر و تعهد بده این مبلغ رو بدهکاره و باید پس بده!

همایون که غیب شده بود

رویا هم بعد خلاصی از بازداشتگاه خیلی سریع رفت از ایران .

اتفاقات سقط و دردی که داشت از جسمم شاید ده روزه رفت اما از ذهنم هرگز نرفت

انقدر که تازه بعد از گذشت چند سال داریم به بچه دار شدن فکر میکنیم.

یه جورایی حس میکردیم هنوز آماده نیستیم.

اما الان که با نوشتن داستانم زندگیم رو مرور کردم، حس بهتری نسبت به خودم دارم و حس میکنم شاید به اندازه کافی تو رابطمون به ثبات و پختگی رسیده باشیم و وقت اومدن یه بچه به جمع دو نفرمون باشه!

رکس دو سال بعد از اون اتفاقات مرد، اما باز هم از پناهگاه یه سگ مسن دیگه آوردیم که هنوز پیشمون هست.

من بعد سقط خیلی تنبل شده بودم

انگیزه ادامه دانشگاه رو نداشتم

اما بهزاد مجبورم کرد ادامه بدم و مدرکم رو بگیرم.

چون اعتقاد داره هرچقدر سرمایه مالی داشته باشی باز ممکنه از دستش بدی!

اما علم و مهارتی که یاد بگیری هرگز از دست نمیدی!

برای همین من بعد ۳ سال از خوندن درس مرتبط به کار بهزاد و گذروندن دوره های تخصصی مربوط بهش ، بخشی از وظایف شرکت رو به عهده گرفتم و الان خوشحالم که تو خونه نموندم و خودم رو اسیر روزمرگی و حاشیه های زندگی نکردم

میتونم تو کار و تجارت فعال باشم و حرفی برای گفتن داشته باشم.

اخیرا بلاخره پاساژی که عمادی میخواست بسازه بعد اینهمه سال تمام شد سر انجام باقی زمین هم مشخص کردیم.

همایون از اکیپ بهزاد و بقیه دور شد و وارد یه زمینه فعالیت دیگه شد

هرچند تو دوران کرونا بیشتر شرکتش رو داد به پسرش و خودش زیاد تو کار نیست.

از رویا و خانواده اش دیگه خبری نشد.

خانواد مادریم رو چند بار که قصد خیرات برای شادی روح مادرم داشتم دیدم

این حس که اون ها همیشه منو بخاطر تولدم از یه رابطه غیر رسمی، حروم زاده میبینن ، همیشه هست!

اوایل برام دردناک بود

اما وقتی فکر میکنم خدا چقدر هوام رو داشته میبینم دید اون ها مهم نیست

نگاه من به زندگی مهمه

من شاکرم بخاطر همه نعمت هائی که الان تو زندگیم هست و بخاطر همه سختی هائی که تو زندگیم بود و

باعث شد من در این مسیر که تهش آسایش شده قرار بگیرم.

هیچکس خدا نیست

پس نه حق قضاوت داره

نه حق تعیین تکلیف

بهزاد مردی بود که همیشه به خونه ما می اومد

همیشه من رو میدید

حتی وقتی که من حتی اسمش رو نمیدونستم و از وجودش خبر نداشتم

مردی که اون شب اگر به موقع به سراغم نمی اومد الان من اینجا نبودم

شاید بزرگترین معجزه زندگی من نه فقط عشق بین من و بهزاد بلکه وجود بهزاد باشه.

مردی که تو بدترین شرایط زندگی کمکم کرد، همراهم بود و از وقت، اعتبار و سرمایه اش برام سنگ تموم گذاشت.

خیلی به تعریف داستانم برای نگار عادت کرده بودم.

دوست داشتم بیشتر ادامه بدم.

وقتی پارت های نگار رو میخوندم واقعا لذت میبردم

خودم انگار دارم همه چیز رو مثل یه فیلم زندگی میکنم

اما دیگه احساس میکنم همه حرف های مهمی که برای گفتن داشتم تا اینجا بازگو شد.

نمیدونم اصلا درسی داره داستان من برای شما یا نه.

اما امیدوارم حداقل از خوندنش لذت برده باشید.

ممنونم

چشمان

بهار ۱۴۰۱

به قلم نگار